دیوان عرفی
عرفی شیرازی
دیوان اشعار

ثبت ۱۲۲۵۶
۱۰۲۶

دیوان فرحی

فرحی شیرازی

دیوان اشعار

دیوان فرحی
فرحی شیرازی
دیوان اشعار

ثبت ۱۲۲۵۶
۱۰۲۶

فهرست ۱۴۱۴

س

دوس اله

حمدی که نخستین پایش معراج دانشمندان سزد و توحیدی که اولین حرفش
سرلوحه مجموعه دانایان شایان باشد مجموعه طرازی دیوان حقیقت و دفتر
پیرای کتاب طریقت و معرفت و ستایش گری خالقی را سزاست که رسوم شرعی و عرفی
در میانه ولاد و ایجاد بنی آدم گذاشت و به حروف کن عالم و ادم [illegible]
کائنات در هم مختلف و زبان متغایر و نوع انسان را در حقیقت [illegible] گردانید
و یکی را هادی و راهنمای صاحبان ایمان ارباب ایقان و دیگری باعث [illegible]
[illegible] این طایفه اهل طغیان شود و گمراهی ضمن هر یک [illegible] حکمت
[illegible] وجه فعلی که [illegible] باشد در این [illegible] روایت و [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]

و پیروان رسول صاحب بدیل بطریق مستقیم شریعت غرا گردانید از این یکدز
مستوجب بخت عنبر سرشت آمد و گمراهان و اهل شرکت دوزخ
آرایند نیکبخت کسانی که از گلزار موفقت بوی و از دفتر دانشش حرفی از نهال
توفیقی بر داشته باشند و در این روز حیات استعار حمد پیرا و نعمت آی
و طاقت گرا باشند و از روز ازل بخت بعالم غدار و جهان [illegible] آمده
[illegible] جنس نفس [illegible] بالای لازم نباشند بنه وجود
رفعیار قدسی آثر منطقان عالم دانش و بینش و موزانان عرصه آفرینش و سخن
سنجان طور نکته دانی و صاحب عیاران دار العیار معانی پوشیده و مخفی
[illegible] آدم و پاک [illegible] تو ده خاک هر وقتی نوعی از اوام
[illegible] دلالت قدری می [illegible] است و حکمای آن [illegible]
[illegible] ایام دوران محل مبکوشیده اند و منهاج نبوت با و ابسته راه می پوشیده
[illegible] بعد از نوح علیه السلام علم دعوت و [illegible] بردر کار ابراهیم علیه
السلام آتش پرستی و [illegible] موسی سحر و بیماری تن عیسی علی [illegible] حکمت
و طبابت [illegible] علیهم الصلاة [illegible] دعوی نبوت [illegible] و این علو
میدان [illegible] الهی [illegible] های
اولوالعزم [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین [illegible] و کذلک
آیت [illegible] ان مبعوث [illegible]

علیه السلام دخول او در آتش و معجزه موسی علی نبینا و علیه السلام
عصای مبارک او بود که آن الات و ادوات سحر را فرو برد و معجزه عیسی
دم او بود که مرده باز زنده کردی و وقت ظهور خاتم النبیین جهت فصاحت و بلاغت بود چه
اشتهار یافته بود که فصحای عرب بدین علم دعوی نبوت میکردند مثل امیه بن
ابی صلت که پیشوای شعرا کان بود و کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون در حق این گروه نزول
[illegible] ن
کرده و رسم دعوی باطل کرد و قرآن عظیم [illegible]
فصحای عرب شدند و الحق سخن را به حالتی علمی که قرآن شنیدند او باشند
کم علمی [illegible] گر نبودی سخن به گفتی پس [illegible] در معنی چگونه سفتی پس
[illegible] گوهری و دانی سخن [illegible] او [illegible] و آنکه [illegible]
[illegible] ات و حضرت ختمی پناه شعرا و فصحا را منع [illegible]
و در احادیث آمده است که مدح آن سرور کاینات میکنند و در مجالس آن سرور
میخوانده اند و صله می یافته اند و قبل از بعثت حضرت رسالت شعرا را اکثر
میگفته اند و می نوشته اند و هر کس در علم شعر ماهر بوده او را مالک السباق بوده
[illegible] و سرور مرتبه یافته و امرء القیس که از مشاهیر شعرای عرب بود در [illegible]
[illegible] با لقب بوده اند و حکایت آن مشهور [illegible] جاهلیه
حضرت رسالت پناه [illegible] فرموده اند الشعراء [illegible]
[illegible] الله [illegible] علی ابن ابی طالب

علیه السلام و اکثری از کبار تابعین و مشایخ طریقت بگفتن اشعار
رغبت نموده اند و در هر قرن و زمان از فحول استادان این فن
بهم رسیده اند چنانچه در زمان عرب جریر و اعشی و متنبی و امرء القیس
و حسان و فرزدق و دیگر استادان این فن امتیاز تمام داشته اند و
در زمان پادشاهان اسلام خصوص جمعی که بعد از هجرت سید انام
بوده اند مثل عنصری و رودکی و فردوسی طوسی و انوری و خاقانی
و ادیب صابر و ابو الفرج رونی و کمال اسمعیل صفهانی و مولوی
روم و شیخ نظامی و حکیم سنایی و امیر خسرو و حسن دهلوی و دیگر اکابر که ایراد
اسامی ایشان طول انجامد و کوس استادی و لمن الملکی زده اند و بعد از
ایشان [illegible] کلام [illegible] و بلاغت در میدان دانشوری
[illegible] زمان [illegible] اند و الحق [illegible] شناس سلطان حسین میرزا
بایقرا که آن جماعت را الحال موزونان متقدمین میگویند طرز سخن خاص
و روش [illegible] بوده و دران فن ید بیضا نموده اند و در زمان میرزای
موی الیه [illegible] مثل مولانا عبد الرحمن جامی و میر علی شیر نوایی و بابا فغانی و
اهلی شیرازی و مکتبی شوشتری و خواجه و میر [illegible] و دیگر دانشمندان
و سخنوران بوده اند و طرز و روشی خاص که از [illegible] شده [illegible] نموده اند [illegible]
کما الحال در میانه مستعدان [illegible] دیگر [illegible]

ره

و آن طرز را مستعدان و سخن سنجان پسندیده و بان رغبت نموده اند
از آن رو که نو عروس حجله نشین هر ایده صفید وقت و دواوین تعدها بوز او بیه
گردن طاقهای منازل گشت و چون آن سخن سنجان سر در نقاب خاک
کشیدند و جمعی دیگر صاحب طبع عیار دار المعیار نکته دانی شدند مثل میرزا
شرف جهان و مولانا لسانی و شرف تبریزی و هجری لاهیجانی و مولانا محتشم
کاشی و ضمیری اصفهانی و وحشی بافقی که این طبقه تیز آن طرز را حسنت
نموده اند که بر روش متاخرین آشناتر شده اند تا آنکه نوبت جهانداری
ولایت سخن بمیرزا قلی میلی و خواجه حسین ثنائی و ولی دشت بیاضی و محمد
میرک صالحی و قاضی نور الدین اصفهانی و حزنی اصفهانی و حاتم کاشی
و مولانا ملک و میر وا[illegible]ری و [illegible]ی و عرفی
و طوفی تبریزی و میر صبری روزبهانی و هلالی همدانی و غیره
نظیری و شیخ علی نقی کمره و دیگر سخن پیرایان بلاد عراق و خراسان رسید
این طبقه تجدید [illegible] طرز متقدمین شده و خواجه حسین ثنائی پیشتر از همه
در وادی تازه گویی پا نهاده [illegible]
که طرز پسندیده [illegible] اند در قید حیات بوده استادان
ازان طرز و روش بیگانه تا [illegible]
بو
که آغاز تازه گویی و زمان وقوع در [illegible]

بود بغایت

بود بغایت خوش آمده اشعار ایشان را در غایت حلاوت خود ثبت میفرموده اند
و هر چه بزبان حقیقت بیان ایشان میگذشت بدستور باد صبا در سراسر
ایران و توران بسیار میبود تا آنکه میدان روزگار سخنوری مجمع
فصاحت دانشوری بوجود فایض الجود جناب زمان مولانا عرفی شیرازی
پا ارات و عنان گران سخن را برکف کامیش نهاده و ابکار معانی در حجله
طبعش در آورده و چشم روزگار را از آن نو عروسان گلعذار
معانی روشن گوش عالمیان را با استماع آن لآلی شاهوار مخزن در عدن
گردانیده و در طرز متقدمین و متاخرین که قبل از زمان سخن سنجی
و نکته گذاری آن در میدان فصاحت اسب بلاغت زنده بودند
منسوخ ساخته طرز تازه که الحال در میدان مستعدان ربع مسکون
پسندیده است میانه مردم عالم آورد و استادان این علم و فاضلان
این سخن بان طرز معتقد شده و پایه سخنوری و مدار حکمت گذاری بر آن
نهاده و شیخ ابو الفیض فیضی در هندوستان و جمعی دیگر از فحول شعرای
ایران مثل حکیم رکنای مسیح و حکیم شفائی اصفهانی و مولانا شانی تکلو و سایر
مستعدان و موزونان این روزگار طرز خود را بطرز او آشنا ساخته اند
و نقود ... نیز سخن در سکه خانه غنی بنام نامی خود میگویند ... و خطبه
پادشاهی ملک سخن و دانشوری بر منبر معانی بنام نامی

این کارنامه را در میان اهل عالم یادگار گذاشتند و پیش از آن دیگری را باین
طرز و روش مشغول نشده و حرف نزده در اوایل که طبعش باین طریق
سخن گفتن میل نموده از و پسندیده نمیداشتند و حمل بر بعضی مقدمات
مینمودند و این رتبه و حالت از شرف تربیت و اصلاح صاحب
اقبال سخن شناس قدردانی یافت که مربی و تربیت کننده تمامی مستعدان
ربع مسکون است و او را باین طریق سخن سنجی و نکته گذاری دانش درایابان
آموز و چراغ دودمان سخن افروز قدر فرا دید و متاع هنر او گلدسته
بند گلگشن معنی صاحب شیرسخنان اهل دانی قدرشناس بیدار
بخت برازنده تاج و تخت خان خانان که صاحب و قبله گاه او بود
راهنمایی کرد و این چراغ از انوار فکر و طبع عالی او افروخت
و این نام نامی بدولت تربیت و اصلاح ایشان بهم رسانید الحال از روی
در مطلب رود و حقیقت حال مولانا عرفی رقم کرده آید فرزند خلف
خواجه زین الدین علی بلوچی شیرازی است و پدر بزرگوار ایشان گاهی
به پیشوایی حوزه شهر شیراز و گاهی وزیر داروغه آن شهر بوده که مولانا
عرفی بعضی مقدمات علمی را طی نموده و کسب صناعات عالیه نموده و خط
نسخ را بغایت خوب مینوشت و در موسیقی و ادوار بهر قدر وقوفی
[illegible] و صحبت شعرا میل پیدا کرده و قدم در شعر و شاعری نهاده

و چون پدرش وزیر داروغه بود مناسبت شرعی عرفی منظور داشته
عرفی تخلص کرده و اسم اصلی ایشان خواجه سیدی محمد و پیش از این
در فارسی قدری فهمی بوده و چون کسب چند در دار الافاضل شیراز
بآموزه آن بسر برده اشعار آبدار از بحر طبع بساحل ظهور رسانید
قدم بر وادی تازه گویی نهاده استادی مرشدی در ان وادی طلبید
درین اثنا آوازه صیت سخن سنجی و زمزمه نکته دانی و حقیقت موزونان
ایران و هند و هندوستان مثل مولانا محتشمی اصفهانی و نظیری نیشاپوری
و بولقلی بیک انسی شاملو و شریف کاشی و کاهی سبزواری و تقایی
خوانسانی و میر مغیث محوی و غنی همدانی و دیگر مستعدان در بارش
سامعه افروز او گشت و حقیقت و تربیت آن نکته دانان در خدمت
این سپهسالار باور رسید و بندگی و ملازمت نمود و پس خود را بابر
اصلاح این خلاصه دودمان شکری زر خالص ساخت و پای همت
در کار سعی و اجتهاد در راه رود و بهند و هندوستان در آمده و چند
[illegible] زمانکه خود را به العیار رسانده بخدمت علامه زمان و افضل
فضلای دوران نواب غفران پناه رضوان جایگاه حکیم ابو الفتح
گیلانی که از مقربان پادشاه ظل الله جلال محمد اکبر پادشاه هندوستان
بود رسیده در آن زمان خواجه حسین ثنایی و سید محمد

گیلانی و بسیاری از شعرای که در خدمت مشارالیه بودند دریافت و فضل
و قدرت خود را بر ایشان ظاهر ساخت بسیار مستحسن و مقبول طبع حکیم موما الیه
و آن سخن پروران سخن شناس افتاده و شیخ ابوالفیض فیضی که از ندیمان
پادشاه و ملک الشعرای آن زمان بود بشرف استادی وی تفاخر داد و کان
کامکار بخت بیدار نامدار مشرف بوده و از فحول شعرای روزگار است و
بعد از امیر خسرو دهلوی بهتر از وی در هندوستان کسی ریخته نبسته
بصحبت او میل پیدا کرده و طرز روش تازه که اختراعی او بود استماع نموده
پسندیده داشت و سنجیده دانست و بقدر رعایتی از حکیم موما الیه
یافت و بعد از آن خود را بدربار فیض آثار صاحبقرانی که در هوای بندگی
او بسیار بود رسانید و بشرف صحبت مستعدان بزم فیض و شاگردان
ایشان مشرف شده و شرح اعزاز و احترامی که از آن سپهسالار نسبت
با این زبده فصحا واقع شده در مآثر رحیمی که راقم این کلمات عبد الباقی نهاوندی
بنام نامی این سپه سالار رقم زده کلک سوانح نگار نموده و در خاتمه در احوال
این بلاغت شعار فصاحت دثار ظاهر میگردد و این محل اجمال آن
آن نسبت و در ایام بندگی ایشان و دیگر ایام همیشه بگفتن ابیات
عاشقانه عارفانه میل میفرمودند و قدر افزای فضل و رتبه خود میفرمودند
قریب بشش هزار بیت از ابیات آبدار ایشان که بنظر راقم ظاهر گشت

مجمو

مجموع و ابتر شد چنانکه خود درین بیت فرموده رسد شروع هنر
چون نشو و نمو که من بشش هزار آیت احکام هنر ساخته ام و در ایام
مصاحبت و ملازمت ایشان بدستوری معزز و مکرم بوده که کورنش
و تسلیمی که در هند متقرر و معمول است که به پادشاه و اکابر و اعیان میکنند
هیچکس نمیکرده و در مجالس و محافل تقدیم مینموده و اهل نکهت
طبیعت عالی و ابیات متعالی تقدیم او را قبول داشته نهایت بلند
همت و عالی فطرت بوده تا آنکه بتاریخ نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنه
لاهور در سن سی و شش سالگی مقتضی اجل بساط عمرش در نوشت
و مرغ روحش از شاخسار عالم فانی بگلستان جهان جاودانی
شتافت و یکی از مستعدان استاد البشر تاریخ آن قضیه باکر یافته
وداد مدفون شد آخر از نتیجه این بیت که در مدح سرور
اولیا فرموده بکاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر بهند بخاکم
کنند اگر بتتار میر صابر اصفهانی نعش او را بتاریخ سنه ثمان
عشرین و الف از لاهور بنجف اشرف نقل نموده در آن ارض مقدس
مدفون ساخت و آرزوی بخاک برده مولانا را از نتیجت برآورد
و هنگام وداع این دار فنا مسودات اشعار افکار خود را بکتابخانه
این عالیشان فرستاده التماس نمود که بهمت توجه این شاهسوار

معمار دانش و مرکز سخندانی از پریشانی بجمعیت گردانید و آن نازک
نهالان گلزار معانی و نوبادگان بوستان طبیعت این خسرو شاهی بهمت بساری
توجه و تربیت شعرا بجمعیت درانید و ازین رهگذر که تربیت کرده و پرورده
این سپه سالار باشد بر صدرنشین محافل و مجالس عالمیان گردید نیز
و مدون بسیار ازین بزرگ آثار گوناگون هیچ گواری می اد جهان سخندان
نکته گذار و حسن قطاس دانشوری سعدی ملک سخنوری نمانده و این
طور دانایی رخت بربست و آنچه لازمه بزرگی بود در حمایت نیز بعمل آمد
و آن مسودات که تمامی بخط بیدان دانش ثروه بود در کتابخانه عالی
ایشان که کتبخانه اهل عرفانست مدتی بود و بعضی مواضع وصیت
والتماس او را در تعویق انداخته بود تا آنکه بتاریخ هزار و بیست و چهار
هجری حقوق خدمت و مداحی او و این مقدمه را بخاطر [illegible]
آورده بود و وصیت آن معیار دانش و ری عمل نموده بآن مسودات
که هر مصرع از آن آسمان فلک معنی و خورشید جهان تاب جهان سخندانی
بود جمعی از زمره اهلیت و استعداد محمد قاسم خلف خواجه
محمد علی اصفهانی مشهور بسراجا که از جمله آدمی زادگان اصفهانست
گلهای معانی در گلشن جاودانی ساختند و جمع و مدون این زاده‌ی
آزاد مرد که هر یکی از جایت معانی بلند و مضامین دلپسند در عالمی نگنجد

فرمان داد اگرچه مولانا موی الیه در ایام حیات خود دیوانی از قصیده
و غزل و قطعه و رباعی ترتیب داده بود و این رباعی که آحاد مصرع تاریخ
باعداد قصاید و عشرات باعداد غزلیات و ابیات قطعه و رباعی
موافقت در تاریخ آن دیوان گفته

این طرفه نکات سحر و اعجاز معنی
چون گشت مکمل بقسم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت
اول دیوان عرفی شیرازی

بعد از اختیار نمودن سفر آخرت این
مسافر عالم قدس بعضی اشعار متفرقه ایشان که در سفاین و مجموعها ثبت
بود و بعضی اشعار بر تعداد آن افزودند چنانکه قریب هشت هزار بیت بنظر در می آمد
سراجا این سعادت گذشته امسال امر فرموده و در عرض یکسال و نیم
بعد از شغف بسیار کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت از قصیده و
و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی و ترکیب و ترجیع ترتیب داد و الحق درین
کار بر مشقت نمود چراکه آن مسودات در هنگام مقابله و ترتیب گاهی سامعه
افروز راقم بحیثیت بغایت مغشوش و ابتر بود و این قطعه در باب
ترتیب و تاریخ این کلیات از نتایج طبع وقاد سراجا جامع کلیات

عرفی آن واضع سخن که برد	رشک دارد روان رودکی
نه که شیراز ثابت در تکش	بلکه رومی و هم صفهانی
بعد چندی چو جای بود بنفت	رفت ازین دیر شش در فانی

این

نامداز و در شاهواری چند / گشت قرین بیت بحری و کانی
صورتی چند جمله با معنی / خلقی چند جمله روحانی
لیکن آن جمله گی پراکنده / همه از نسخه‌ی بی‌سامانی
آنقدر مهلتش نداد اجل / که به ترتیب آن شود بانی
گفت با دوستان گاه وداع / کای عزیزان حبیبی و جانی
برسانید زاده‌های مرا / بجناب معلم ثانی
به بزرگان بریده کاینی را / سوی عمان برید عمانی
هیچ دانی که هست آن گز / که تو عمان و کانش میدانی
دست رادی که مکتب بحیان / گاه کانی و گاه عمانی
صاحب علم و حلم و سیف و قلم / خان خانان سکندر ثانی
آنکه در روز بار میرسدش / که سکندر کند [illegible] دربانی
چون کمالات را بود معدن / سزد از عقل اوش خوانی
دید چون زاده‌های عرفی را / جمله محسود لعل کانی
همه مانند در ولیکن یتیم / جمله چون رازهای پنهانی
بعد تحقیق بنده را فرمود / که دهمشان نظام دیوانی
مدتی چند خون دل خوردم / تا که جمع آمد از پریشانی
هم باقبال صاحب کامل / هم بتوفیق و لطف یزدانی

جامع

جامع انتظام این اوراق / شد سراجای خان خانانی
از خرد خواستم چو تاریخش / گفت ترتیب داده ثانی

در زمانی که این ذره خدمت را بتقدیم رسانیده و این جمع مولانا عرفی انداخت در شهر برهانپور صوبه خاندیس که این قطعه و کتاب را بنظر اعلی ایشان میرسانید راقم از حواشی نشینان آن بزم فیاض بود و بمقبول و مستحسن افتاده با نواع صلات و انعامات سرافراز گردید و الحال این کلیات در کتابخانه عالیست و الحق هیچیک از فصحای زمان با خوش دیوانی نپیشند و اگر روزگار امانش میداد ترقیات کلی مینمودند و ده برابر این بالقوه اش بفعل می آمد سخندان بجوشتن این کلمات میل [illegible] اگر دند و اکثر نویسانیده الحال کلیاتی که در میانه سخندان هند و هندوستان معتبر است از اینجا نقل شده و این سپهسالار قدردان چنانچه در ایام حیات با این طبقه لطف و عنایت داشته در ممات نیز بانکار کار ایشان میپردازند و ترتیب کرده و مداحان خود را از خاک مذلت برداشته تنه مجالس و محافل میسازند و امثال این طایفه را با لطاف و اشفاق امیدوار [illegible] سایه مرحمت و الطاف معین سر اهل زمان بتخصیص موزونان و مستعدان [illegible] و آله شافعون یوم التناد

اقبال کرم میکند ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را

هرچند که در کشمکش جاه و مناصب / کم نام نمودند همه دوده جم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم ز نسیم بار نه ایستند / زلهای خود از شرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این قدر دی همت بود ارباب همم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد / هرچند هوا عطر دهد قوت شمم را

المنة لله که بیارم به رفعت / اینک بشهادت طلـ…

اقبال سکندر جهان گیری نظمم / برداشت سبک …

نوبت بمن افتاد گو بید که دوران / از این …

فی غلط این نکته بموقع نسرودم / این نغمه پسندید و کر صوت نغم را

دوران که بود کمتر از آنست بسیند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آن قبس ایوان نبوت که ز تعظیم / خاک در او تاج شرف داده قسم را

رایی که شد از عدلش ز … الات / تاریخ تولد بنوشته عدم را

تا رایت عفو غضبش سایه فکنده / هیهات متصور نشد آتش ورم را

تا سایه حلم و عملش چهره مروت / معلوم نشد قاعده کیفی و نم را

آنجا که سپاه وی شد آید بکلم / ز آسیب گرانی بخراد گوش اصم را

انعام تو برد و خنده خشم و دهن آز / احسان تو … فیه هر قطره دو یم را

زان که بدو در روشنی دل که ساخت / روشنگری آینه انصاف تو بیم را

در کوی تو تبدیل کند دم دمکه چشم / اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر / از نور که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشتست / صدره ز هجت باز تراشیده قلم را

گر جوهر اول بحریم تو درآید / … در بند دو قامت بتعظیم تو خم را

از نور که امکان بحشم حادثه را / در سایه انصاف تو منجوات خشم را

… تو را بنسل عمهات نخواندم / نشنید تقاضا ز حمیه لفظ اشم را

تا مجمع امکان وجودت بنمودند / مورد تعیین نشد اطلاق عدم را

تقدیر یکی نافه نشاید دو تحمل / سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام تو افسر فهرست نگردد — شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته مدحت که نشیند در این بزم — شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند پایهٔ نعتش — کو حوصله آخر که نگنجاند نطق و قلم را

تا ناکه به غایت که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش بده انعام و مبادا — تا مطلب او مطلب اصحاب نگر را

آسایش و همسایگی حوض تو خواهم — او دوزخ همت نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره به خورشید ولیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این شیوه خزفهای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم به سوالی لب خجلت بگشایم — ای آب حیات از لب خضر تو نم را

هرگاه که در مدح تو نغمه تو بخشای — گر مدح ندانم من حیران نفس ضم را

تحسین ثواب و شرف و لیک نگفت — زنگوله خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو آمد ز تو شیت سخن گفتن — بالا کن تسبیح ببندد از یاد قلم را

مدح تو ز اخلاص کنم که به نازم
از بنگه جوون آورم آهوی حرم را

زهی نظام ز شرع تو دین و دنی را — ترا پایه شاهی ملک تعالی را

نه انجم است فلک را که از غرور زحم گشت — بروی رفعت جاه تو حرف دعوی را

قضا ز فرط غضب برکشید دشنه‌ها — فرو نشاند تبارک سپهر اعلی را

قضای منع وجود مشابهت شاید — که ضد صورت نوعی کند هیولی را

نه بو به جامه سازد بساط ایوانش — لب غرور فروشان بزم علوی را

به جنس کمی‌ست و او ز صفات ساختن — ببین چه حوصله بود است عقل اولی را

که در معامله نسبت الوهیت — نگاه داشته بر لب حدیث آری را

فریب ناشر عفو او همه سازد — تو توتیای معاصی دو چشم تقوی را

به صد دلیل که تقدیم ذات او ثابت — نیافت وهم غلط زو عنان دعوی را

همین دلیل فصاحت بسم که در تاویل — ز من بحث کشیده است لفظ معنی را

حسودان چه بد انصاف در بلاغت من — ز فیض نعت تو ثابت نموده دعوی را

که بی و پیله شرط نگاه و تاب وصال
برهنه در بغل آرد عروس معنی را

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

هم مرتبه جانان جهان گشته از لطف — چون گل همگی گوش کند جدر و اهم را

این چاکر کمتر ز ای منهٔ فلک ساخت — زود آگه کند غنچهٔ گل شهر جسم را

[illegible]دیث عفو مکافات — [illegible]ت نعمه شمار و کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — از شیح فلک ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسان تو شک مایه نگردد
گر تا ابد انعام دهد صفر و رقم را

بر چرخ از شرف خاک در ساحت جلیسی
گر زر کهنت آن ایوان تو داده بیم را

بگریزد ز انصاف تو در معرکه لاف
نازی ظرف شادی و غم جانب غم را

گر بشنود از دهر که مرده و کف دست
بیرون نخند پیکان ز آغوش درم را

تا گوهر ذات تو ز حوادث شمر دهد
صد گونه تعلق به حدوث است قدم را

آنکه نیم از شبه تو دانم که ز ذات است
دو شیر ز از دود شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید
اتهمد رسید عالم فرطوط ذرم را

گر گم شد کی در قلم وهم نماند
امکان ز رقم صورت مفهوم هرم را

گر جاه حسودت خبر هندی افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بد خواه تو خوش شد که بوی جرح به صلحت
غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

هر تشنه که لب ماند بر آب تیش حوزد
از بسکه فرو رفت کف تو مر را

از بسکه کف راد تو بیغا صله بخش است
در جود تو بی نیستی بود ره و نه کم را

دست تو بس الفشان داد به یکجا
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

از روز که اثبات شجاعت نگذارد
بی بهره شغب مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید
ریزد دگر پیکان انف خون ... را

انجا که نهیب تو بت لرزه کند حام
اعمی متحرک نگرد ...

سلطان عجم در عدل تو گر تخته کند ...
در سینهٔ اعدا ز تو او تا زخم را

از بسکه بود یاد تو در سینه اشیا
... چون تو شه مسند که کند شهرت جم را

افلاک ... آغوش شفقت نهاد و بند
از شمع متانتی تو قانون سلم را

در کار که عدل تو ز بس مهر آمیخت
عدل تو به فرزندی بد داشت ستم را

از بسکه ز رای تو پسندد او صحبت
عیسی بطبابت نتواند شکم را

بدو بخشید اسباب ... بخت تو برآم
گر زلف بت من برد آتش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت
از سینه افلاک زد گوی درم را

خصمت چو ز رو به صفتی لابه گرا آمد
از سردی او بت شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید
سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر بری کامش اجزای وجود شر
اکسیر فزا داد که از بس کر غم را

رامش کر عدل تو صد هنگ مخالف
بنواز دو نی زیر کند گوک و بم را

مجموعهٔ عدل تو که در کم شد از او
دخلی نبود ماحی نسیان و قدم را

ای ...
صوفی شمرد عیب بکنب اب ادم را

آنکه در ایام ستایش گری تو
حور قلم زاده گلستان ارم را

بگرام و نظر کن که بخولانکه ... حجت
انجا اثر نوش لب دلشاد سم را

... نظ... آ
... غنیمت نشمارند عدم را

الانصاف بود ابوالفرج و انوری ام و ر
ما ز قلم انداز دگیرند قلم را

بسم الله ز اعجاز نفس جان دشمان باز
اول و این نظم خود انشان سیر دند

بس ما ز نمودیم بهم تراکم را

باقصه که نه لاف و نه گزاف آیت صدقست   حاسد بشود آنکه شمرد کذب قسم را
زین دست هزار داشتی و آیت الصفات   گر حلیت خویش داد شرف ملک قدم را
مسیحا سخن بود تو هم کنج میری   دیگر چو توان گفت سخن معجز دم را
چندانکه درست را رسد از نسب من عار   از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من بر حرم لیک نه هر جایی طامع   گردن شنوم منت هر بذل و کرم را
دستان زند بلبل من بر گل هر شاخ   باید گل خورشید مرا نیصوب و نعم را
یکمنت و یکنعمت و یک منعم و یک شکر   صد شکر تقدیر چنین راند قلم را
گر حاجتی او از ده یکین چهر ترانست   حاجت نبر از باد چه بسیار و چه کم را
گویم که بروز از مخایاد مسیحای   این مایه پیام نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که هم عجز و نیازست   سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نانست   بازیکه بدید چه راه و شکم را
ممکن هنرش حسن یک در طلب [illegible]   عیش چه بهر درسیدن ایثار نعم را
یارب بهر این عیب که زحمت دهم باز   در زیور [illegible] ست بر آیین حکم را
عرفی همه لاف بد جایز قلم کن   بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و از کشش مقصود   طبع که و بیجاده بود آز و کرم را
[illegible] خواهش همه تو باد بازمو له   زانو زنش عهد تو شرف باد قدم را
[illegible] که نشان چشم و دل خصم تو باد   تا صنعت و تحلیل بود آتش و نم را

هنگام سماعت دلا نطق و بیان را
دامن نکشان ز نفس هر فشان را

فریاد که از شورش دل جسته ام دو   جویی زده بر داشت ز لب مهر بتان را
شمع که ز خون جگرم آب بستاند   در کعبه شکاف فکنده ام و انان را
شمعی که گلوی جگرم بو جه شمارد   گر بوس لب پیاله زند رحم فغان را
در باغ امیدم شکند شیشه به کام   دست هنر نامیه دیبای خزان را
گر غنچه زند در چمن خلد دمانم   از فرط بوت که دهد طبع خزان را
با خنده نقود دمی که غنچه دارد و بنیم   برگ و بر طوبی نه بریزد بیلان را

ای برزده دامن بلا را   سر در پی خویش داده ما را
چون در ره هر دو نیستی ما   از کوچه ما طلب وفا را
یاد من نکنی و هیچ که من   بی مژده ندیده ام صبا را
دیوانگی محبت تو ما   کامروز نه سلامت ما را
بیگانه زنا کرده و تارک   آزاده ز کفش کرد پا را
[illegible] من از غم تست   هر لاف تو تهی کنم خود جا را
آماده نصد بسر و دو در دم   ناکرده تمام یک نوا را
صد پاک سپرده ام به دست   ناکرده به دوش کفش پا را

تا کی بشکیب در بپذیرم | آرد بنجوم غمشه زارا
یارب چه بد افتاد است با من | این کار کسان کنند یارا
ای بخت جهان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بر بند | یا تحمل جدای مه مارا
یا خویش چرا ز دست گویم | از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول شده‌ام ریا را
تا کی میان خود نه بینم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال دیدت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو بگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید | کای هم تو کردی صبارا
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فرا را
رفتم که بگنج خانه طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایه نعت مصطفی را
درجی گهر آورم که بخشد | گنجینه گوش انبیا را
دستی سخن آورم که باشد | مجموعه لطف اولیا را

اینک بزبان رسانده‌ام از دل
تا داغ کنم دل شمارا

زهی نسیم جمال تو موج بخش سراب | نوالی از لبت گنج رفشانده جواب
لبت عطا نکند گر تو نویسد ظلم | دلم ربودی و جانم بکرد با تو عتاب
تحقیق لب صهبا تا جدا ایم از لب تو | همی جهد بر دانه اشک من عقیق مذاب
چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف | برون شد و بنجم بگرفته اسطرلاب
نور عارض تو در لباس بی صفت | اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ | نهر از ظلمت شب دیده دیده بان عراب
فلک چو روی من از زخم دست اندود | ز اشک دیده بود قطره قطره سیماب
ستاره چون کف موسی که بود در بیداره جیب | مجره همچو طرقش کمر ده گرداب
همیشه بر رخ مهر کن از فراغت چشم | چنانکه بر رخ مهر تو از خجالت نقاب
هوای لبر جانی به خطای خطاب | ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
رئیس مشرق علی ابن جعفر آنکه فرود | بزرگی حسبش را بزرگی انساب
عطای او چو سعادت بود و بل سحاب | ثنای او چو عبادت بود و امید ثواب
یگانه که بنیاد او چهار ارکان | بزیر خیمه این هفت پایه چار طناب
بقای او عوض معنت همه امصار | لقای او سبب حرمت همه اعقاب
القدر چرخ و قبولش کواکب اقبال | بجود و بحر کلامش جواهر آداب
نشاد پایه اگر از مکان همت تو | بهم بدوز نه پر بی خدنک سهاب
با آفتاب مساوی نهاد رای ترا | سپهر مت که کاهی زند راه اصطرلاب

بعالمی که شود بهر رای او تاریخ   منجم آورد از آفتاب اسطرلاب
یکیست رای من و رای جوهر اول   که هر که بر نهج او نرفت نیست مصاب
ز انکه رای خرد بی‌نتیجه او طبعیت   سبک ز دشمنان او گران نهج در کاب
ره صواب بدرگاه کعبه منتهی است   ز آستان حرم منتهی راه صواب
قضا چو دید که روی حمیله رای ترا   شود مشاهد تا مهربان سطری کنند ز بهر لعاب
ز نور باصره عقل رشته جمع آورد   کز دو قماش سطری کنند ز بهر نقاب
نوازعه اگر فی المثل فرود آید   بمضجعی که تو و بخت دشمن تو بخواب
بروی ماه شفا نکند ز ...   ز حمایت سپر این ظلام در مهتاب
گر اهتمام تو صورتگر مثال شود   که جوهرش تو دار حشمه مدام سیراب
ز ناف حمل بریزد بگاه پیدای   حمیله که معصور نصیحه جواب
سفینه بر سر آبی که قطره قطره آن   بنفشه جامه همچون طبیعت نی آب
... روان شتی از طبع البرز   مشابه بکسی بر هوس روی شراب
کهی بنام ضلالت گرفته باد به نعش   خیا که دامن اهل گناه دست عذاب
کهی عنان هدایت فکنده باد مرا   خیا که براثر ره روان صدق ثواب
سماع همت من در بساط عمان بود   جو رقص شاهد مستی طبع آورده باب

بدست راکب امید و پای فارس فارس
نه بوسه زیر عنان و نه بهر پای رکاب

آب ...

مرحبا ای پادشاه ایام را عهد شباب   ای همین نو باوه باغ دعای مستجاب
مرحبا ای موج بخشش در خبیص افتاد کان   گر تو بر بازوی عصفور بست شهباز عقاب
مرحبا ای نو بهار ... رواج روزگار   گر تو در کام حسود انداختی غم را لعاب
در حضور ز عجب از فیض وجود عالم متنفس   صبح ودم را من ندانم آفتابی ... افتاب
افتابت گفتم و مهر از شعف ...   از خوی گل عارض صانع دماغ عرق گلاب
کی غرور بس تخت آمد ای کرده حاله   گر سفیدی داشت در کهواره ... جهاب
در محیط عصمت گر شست و شو باید شود   دامن آلوده عصیان ... ای تو آب
در شبستان گناه از شمع ارشاد اوری   در روی از بهر صفا صد رابعین دارد ثواب
گر نسیم باغ خلقت منتشر گردد شود   عطسه از مغز بیوت چشمه انگبر گلاب
معتبر در ذات تو هستی جو دولت در قدم   تعبیه در طبع تو همچون بستی در شراب
نام عدلت چون رقم معمور گردد جان بلقط   وصف حشمت چون کنم گردد دل مغز خراب
ای حسودان کز عطارد نیم ... کشتیم   آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه فرهنگم از دیوان خط ...   تا ... طبعم از دیوان فطرت انتخاب
نغمه میخانه اش ترک فلک را مست کرد   بندی کلک مرا یارب که داد این آب
هان بکش زعم فی عمان ... میخانه مع خود ...   ترکتار زبهاسلم لاف ... تنها بواب
مرحبا ای از لیاقت نافت ... نزول   ابیت جاهت برون نسیج جون ام الکتاب
ز عقول جون کمال ... ندام   فطهر ... جون دعای مستجاب

تعمه از اغوش بزم احباب تو عیش
تشنه از کو کنار بخت جدای تو خواب

ره از اهوال مرغ جاهت مجمل
تره از سرخ میدر روضه قهرت شهاب

بر جم رمح تو دو آشوب گاه معرکه
لیلة القدری ز هر سکانه یوم الحساب

میکند از گلشن خلقت عروسان نهفت
سنبل اندر جیب زلف و گل اما ابن حجاب

خیمه جاهت گشاده تکمهای لامکان
در فضای قهر خود میکشد طناب اندر طناب

زین نوای ثمج لب در چشمه کوثر بشوی
بس دوا کن قطعه کز وی نزاد تو شهد ناب

لامکان سیر احبابا عالم آرای را
ایکه باغ عالم از فیض تو کرد آنک و آب

جاهل و عالم شد از زهر این فال کسب
آن یکی از کثر الجهات و این یکی از علم الکتاب

دیده در حکمت شناس و بی بصیرت در حساب
نقش این بر لوح پیشینه طرح و بر سطح آب

من که حکم انداز علم او کی نیستم زره
گر کمان بگشاده میسند مدعا گردم کتاب

گفتم این دانا و نادان هر دو حساب
هم ز غرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوع دارد اندرین حکمت است
کو در آید در حجاب باز و یکی شاید نقاب

این مثل با هم النابس کونه بین دم
ور ز حسن آفتاب عالم آرایش حجاب

آن مهندس گشت نظر دایم محیط عالم است
وندرین معنی که شب هم در طلوع آفتاب

که بگفتم نام ممدوح اندرین مدح می‌سود
جای آن دارد که خود را جوید جوید بخواب

مدح طبیعت چون کنم مدحت [illegible]
وصف قهرت چون کنم کرد [illegible]

نو عروسی دارد اعدای جاهت تو
ز رشک زلف نیم تاب و برگ چشم نیم خواب

رشته نور شدی دیگر نماند بر زمین
بسکه دارد آفتاب از رشک و رایت پیچ و تاب

آفتاب از شوق پابوست دل پر پیچ و خود
تا ز بهر نقره جنگت آورد در زیر رکاب

چون در آید همت مطلب شکافت در سوال
تیز بوی بشاخ خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پایت گوید ای عالی امکان
جوهر وکن ایستادن گوید ای قدر جناب

طوف کاخت کو خیال آمد مراج قبول
سهو آیت کو محال آمد مرا رای صواب

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه
در حضورت خوانم اما غایبم دان در خطاب

ای منم محروم مانده وز همایون تو گشت
بخت نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخ سخن
مختصر مصداق باشد وان بجنید در حجاب

ور نخاهی بیکنی هم فاش میگویم که هست
میر ابو الفتح آفتاب جبل بوز حلم با

دشمنان را کشتم و احباب را دادم جواب
آن زمان فهم ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق بود در زرگ تا روزگار
تا بقا رو تو بر دار کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان کامل بکار
داری اسباب عشرت سر بسر لب و لباب

کر سیر آسمانها از نظام افتاده است
از چه روشنم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیده حصنم
زهره خندش لب یار از حسد ریزد لعاب

نعمت گوانت زهره قوال و کمی را اجل
اندرات از فساد خواهد آفتاب

ای خیال غمزه‌ات نشتر شکن در چشم خواب
وی بعشوی لب لعل تبسم در شراب

نام چشمت چون بعالم مشهور گردد جان عشق / وصف عشقت چون کمین بسم گردد دل مجروح
تا بفتراک تو سر بربست آهو اکرم / گردن جمع شهادت شد رمیده طوق‌ها
گر خمار از مستی چشم تو یابد نشئه‌ای / چشمه چشم از لب جمباره جوشد سراب
تشنگان باده وصلت در آتش خفته‌اند / قطره بر مه فشاند جو غنچه بر آفتاب
دست بر دل مانده می‌خوابد آرام دلم / می‌زند اکنون بر دل آرام دم از اضطراب
گرفت نم دود داغ لاله اهل هوس / از اثر لب بر کرد و چون نمای سحاب
شیون اهل مصیبت با خروش من بود / خنده کبک دری گر بدرغ کباب
بر گریبان همراه و جیب صبرم تا ابد / زرع میدوزد دکانش عمر سر رشته تاب
شعله آهم چو ریزد در دماغ گرمش دود / از حسد چون خیزران پیچ خویشتن بیچ و تاب

ای دل معنی پرستت رای روان آفتاب / ای ضمیر عالم افروزت جهان آفتاب
هر کجا آماج گاه دولت آماده کرد / میجهد تیر سعادت از کمان آفتاب
سجده گاه همت افلیم است سند کاوو / قبله همت آسمان آسمان آفتاب
دمبدم چون ماه نو چهر دلش افروز کن / که پیشانی نهد چون آسمان آفتاب
نور میبارد ز رویت چون شاهد گرال / کو هنر از پرتو رش داو... آفتاب

آسمان تا دیده عکس آفتاب اندر دولت / کرده نام شیشه‌ات آیینه‌دان آفتاب
همچو شمعی که برافروزند از شمعی دگر / از کمی نور است جان شاه و جان آفتاب
کرده‌های آفتاب را آنکه میداد اشتی / جان اکبر شاه ابد ای آشیان آفتاب
دفتر عهدت نشد دور لایزال آسمان / نور چشمت پیش چاوو... آفتاب

آن طوطیم که برگ فی برم در انغ احکر است / زاغ و شمر و شاخچه او سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجر شش که با غبان / آتش خون دل نهد خشک شدی راست
آن نایی تلم که بیشه همه زخم و جراحتم / کو از نجاب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در بت صفرا و جوش خون / فصاد خس آتش جگر تشعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار آتش / تاجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده بزهر ملامتم / کش ای نیاز ... زخم جوهر است
آن شعله خشم خسکم که خاک وی / صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بزرگ شعله موج / آشوبگاه موجه طوفان عنبر است
آن بحر جوهر طلب تشنه دو نیم / کشتی ز موج و ابله سینه گوهر است
آن گلشنم که سوسن خو در و گیاه او / زهر آب داده نشتر الماس و خنجر است
آن عابدم که دست میان ... / تسبیح یک رشته زنار زیور است
ان دلفروز شاهد که بهم که صنوبرش / مرآت چین نامیه دچه ... است

سیرم بعالمی که ز اقلیم شش جهت … انجا بساط ملک نه بجز ابت و بر است
در عالمی پرنده عرشم که فرش آن … معراجهاست عالم توحید را برات است
آن هندسه نویس وجودم که لوح آن … خطش ز نکته دایره‌ای با و بی سر است
آن گشته‌ام که در دهن زخمهای آن … شادخانها لبالب ز شکر است
آن عالم کش از زبر عرش تا بزیر … اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد پایه بیت معبدیم … کو را صدای عطسه جبریل همبر است
آن دوزخم که سینه آتش فروز وی … از فیضهای عشق لبالب ز کافر است
آن چشمه حلاوت دردم که ذوق او … لب تشنگی فزای گلوسوز کوثر است
آن زاهدم معبد زنور معتکف … کش نه خشک بر اثر دامن تر است
آن حامل شکسته نویسم که ز دو او … شکلی که در شمار اقل و اکثر است
داماد عرش حمیلم که حاملش … با صدق مذهب حکما ظل دختر است
آن عود پاک سوخته‌ام کز بخار وی … دامان و جیب دلبر کنعان معطر است
آن گوهر پرورم که ز لفش بیان حسن … بیت الله دلم صنم استان آزر است
ام کز اب شاعطه الوار گوهرش … مرآت علم جوهر اول منور است
کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند … آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

روز ز هستی منعم را فنا عار کراست
اول او گنجینه رو بدز دکنش طلا رواست

شکر خشیان سپه دار امجت دلکش است … پر نکهت شهای نیلوفر ز مهر انور است
هر دلی کو مطمئن تر نور حق بر جلوه گر … به نماید عکس چون آب موج شکسته است
فی شرب کار دارد معرفت نه باورع … آتش امین بی نیازی از ایش خشک و تر است
در هجوم فتنه پای صبر میباید فشرد … کشتی اندر هوای طوفان بادبانش لنگر است
تو دو خاکی بود در سیر انواع صور … آنکه گاهی چشم آهوی ختن گه اهر است
چهره زر دست کرده صورت نوعی … آنکه تر د مخمصه صرافان عینی زر است
زینت مرد از هنر باشد نه اطلس کین … که لباس شاه و گه برگستوان استر است
آدم از معنیت رنگین و ز غرض صورت بود … صورت رنگین بسی نقاش را بر دفتر است
هر دلی کو صلب بالطبعت و نرم بالعرض … تر دار باب صفا دل از نی سنگ مرمر است
شرم باد از ریزه سنگی ز الکز ترتبت … تاج شاهان از افراید زیب و نمش گوهر است
لن امنعوا به انوار سلوک … چشم اعمی را چه فیض از توتیای اغبر است
تا نصیب شهباز آورد … بعد از آن بیند که صید فربهی یا لاغر است
شت می شاید اگر … شکر در شد که نیکش جیش با همگر است
حامل اقلم کردن ولی … زانکه همراه خط او ماری و ناخن نشتر است
لی و در دست غریب او دمت … کافتاب و مه جلاجل آسمانش چنبر است
زاد و مبدم نشتر نه ان کرمت … آنکه در انگشت ارباب قلم انگشتر است
شاه دنیا منه دل کین عجوز … مادر صد بی بکارت گشته و ابتر است

بکامی تواند رسید از عدم   بهشتی ز این معنی او را ایجاب
ولی چون بری شبهه وجود   که بخت منش نقش را فیض و رسماست
غم و شادی من که جنس دویم   ز آمیزش نسبت من جداست
چو تاثیره در دم پس بعد الظهور   چو تصویر صبح دوم لطف الحفاست
چو جنس مرایت بود پرده سوز   ملالم که از زشتی بخت خاست
منم زیور معنی و زیب لفظ   بدین هر دو هم این غم خود گواست
نوید نگاهی که دلجوی ماست   که صد دشنه در آستین صداست
پیامم که امید بر از من کرد   که تابوت پا بیم به دوش صباست
ز تن تم به بیت در بزم گیت   تبسم نسیمت باغش کجاست
بکن توبه عرفی بدست شراب   ز زه هی که ناموس شیده ورباست
رقم سنج منشور نظم نفت   قبولی که هیکل طراز دعاست
جگر گوشه ی مرا طبع من   هر و جنش با قضای حفظ تمام ست
رسا بخش زان پاکی درخت او   نصیب من از درد و عزم نارساست
بدستور نقش بندم همی پس   که یکرنگی آمورشاه گداست
ز سوی خود و جانب شهر ا   نوعی که امید را مدعاست
دلم کاینات رقعهای بیاز   الم منتی نسخهای سخاست
رقم سنجی نقش همتای او   طلسم زبان بند کلک قضاست

دران بزم و بوم سپاهست نفت   که دارای حفظ تو فرمان رواست
کشاینده انگل شعله زا   بدست اثر زشتر بوریاست
عدو دیده در اجتهاد گریز   که محراب ویش ز هر سو فناست
بقا از تقاضای تیغ دریوزه کرد   درین بحث تحصیل حاصل رواست
زار آتش آموزی جود تو   سر از زر و گل بد عاست
چو کلبانگ هیبت زنی بر فلک   سر اسیمگی با خط استواست
ز کلک زبان در دهان سکوت   ز رحمت گره در زبان صداست
نگاه تکلم ز تاثیر جود   جواب از پیش و سوال از قفاست

هر آن آهوی غم کان تیز رو تر   به نبالش دلم چابک عنان است
هر آن کبک بلاکان خوش خرامتر   مرا در مخلب شهباز جانست
سپاهی کدام است آنکه گویند   فلان در در کم مشهور جهانست
براه عشق گر محتاج خضری   همان گشت پای همت ناتوانست
وگر صد ره وصالت سالهای گوید   همان گر بیدم چوب این آستانست
اگر آهوی فتنه با نگاه عشق تیغ   چرا بر مویت آسایش نگانست
گلوی سپید انجا دشنه چیز است   بر افتاده انجا تر ز بانست
و روبای پر خود که بیند و میکرد   شبان دشت عشق آهو چرانست

بود هر منزل ارشاد صد کام
که استعداد اول کام الست

ز هر کو پیاله فیض ز سامری یافت
ز هر زر غاله را موسی شتابست

ز مژگان مهرکان نشکن تیشه
که آب لعل در پهلوی کانست

من آن نیم که چو نعت نبی کنم بنیاد
رسوم رودکی و بو فراس آید یاد

بنفر قصیص همی چون عروس شبانم
کرا فنهای جلی آینه را الجلاء باد

کهی ز رایل اخلاق نقش بر شترم
چنانکه سیلت ابلیس را کنم برباد

من آن طرازم و که بجر دکه بار این ست
کشوده بند نقاب کرشمه در ره باد

من آن نوازم و عقل چهره افروز
که باز منفذ انشا کزاف کشاد

پس آنکهی کو از انها یکی کنم انشا
کزین تازه منیند نسیم و کنم بنیاد

کل خلیل درین باغ ز هر منحنیده
دم مسیح درین روضه میرود بر باد

همی کم لب بگشایم بنای نعت بنم
کجات فرصت ترتیب این فسانه را

کسی نگوید کین شیوه نیز معمولست
بیارم اینک از اشعار جمله ابیات استشهاد

بروی بپسند دانش بر زر دامن حرص
لباقصیص گزین در و گهر است استشهاد

که آن نگاره بنشین نهاد و آن گوید
مرا شتاب بنای نبی و آن بلاد

اگر حسود بگوید گزاف بسنجیدی
که مر قصیده بیارم تتبع اب باد

بدین که طرز نوی روی بوس یاد دیدت
ز مر قصیده کی این داستان کرد ارشاد

دویم جدل بود انرا جواب خاموشیست
ولی حدیث نخستین جواب باید داد

بدین که حرف دل اندیش آرزو برداشت
ح شد که هر دو بیک بحر شان کند دخاد

ز عشوه ها که دران چشم فتنه گر گنجد
به سینه در ز تو با بلعه بیشتر گنجد

بعارضت نظری دارم آرزو نا
خوشا دلی که درو تاب آن نظر گنجد

نظر چگونه بپوشم که با نظاره تو
نه آرزیست که آن بهر دل بشر گنجد

بحیرتم که چرا میتات نیم نظر
مرا که نشتر الماس در جگر گنجد

چه آگهی که با همه نیم عشوه ز تو
حباب جهان غم و حسرت نه سینه در گنجد

ز ذوق ناله حسرت شوم هلاک اگر
گمان برم که بدل حسرتی دگر گنجد

نه آنقدر ز غمت گریه آرزو دارم
که آن بحوصله دیده های تر گنجد

ازان بگریه برون نکنم ز دل تنگی
که در دلم غم و درد تو بیشتر گنجد

میان عجز من و ناز او نه پیغام است
که در میانه بجز قاصد نظر گنجد

ز لطف او نه بجای شدم ز بیجانی
که لطف دیگر و میتابی دگر گنجد

نگاه کن بتبسم که جای مرهم نیست
به سینه که درد و ذوق بیشتر گنجد

نه تاب چاشنیش آورد اگر مثل
حلاوت لب او در دل شکر گنجد

شکوه مهر تو در تنگنای سینه نگر
بعون چو ضیا شاه داد گر گنجد

فلک هوس جعفر که بیضه گردون
تمامی همت او را بزیر پر گنجد

اگر بیاد شکوهش گهر شود سفته — محیط را نه فلک اندرون اگر گنجد
ز تیزی نظرش نه فلک شود سفته — خیال رمح تو آن را که در نظر گنجد
سزد که لعل فشاند ز درجهای سام — اگر خواص کفت در دل حجر گنجد
ز فیض جود تو در بطن ماکیان شام — که جای بیضه صد بیضه‌ای پر گهر گنجد
شکوه عالم ذات ترا این چه قصور — که حشمت بمضیق زمانه در گنجد
بلی ز حوصله آسمان چه ظلم کردی — از این که عکس وی آینه را ببر گنجد
اگرچه تحفه جان بخش تنگ عطای تو — از و نکته که گاهی با خضر گنجد
ولی مجلس غلط رفت این سخن جا شاید — بند حرف تو کی احیان مختصر گنجد
اگر بصر جانب نظر نکند — ز کبر با عجب از خاک در نظر گنجد
باجتماع نقیضین اگر دهی فرمان — شرار نار تواند که در مطر گنجد نقیض
بود شکوه ترا در دو کون گنجایش — درون بیضه همای سپهر اگر گنجد
ز ابر جود تو گر بارور شود مشکل — که مایه ثمر اندر دل شجر گنجد
بخوری تو عرفی ز آن محل دارد — که در مدیح شهنشاه بحر و بر گنجد
مدام تا نبود اهل ذوق را باور — که در مذاق چه لذت هنر گنجد
حسود جاه تو باید ز شهد طعم شکر — ز تلخنای تنش تا حباب در گنجد

ز هر کلاه که هوای دلم نقاب گشاد — فلک نگاه تو حسرت نو شد و داد بیاد

هر آن گره که درون شد مد حجابش — بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش — دلم ز صفحه فهرست بر گره سواد
محبت اگر به فنون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر — چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار ز مولود دشمنان توام — دو صد کرشمه نیارست در مبارکباد
چراغ مهر نمیرد ای فلک یک صبح — بروییم از که گشایی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سردم سهل مگرو — که ز مهر پیه یخ بسته زکوره حداد
دگر ببالد منبر ز آبروی نفس — گر چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله میان تن شعله بر بستم — که روزگار منع اثر فرزند نکشاد
گرفتم آنکه ز قند یاد منع دل بکنم — که مهربان شود این عمر نوح این فریاد
کدام ناله بر بستم دماغ دل کو را — زمانه در گره زهر بر غوطه نداد
به بخت بی اثرم آن کند جهالت عجز — که ضعف باده محل ز خاف ادا باد
هزار زنده کیم بر ملامت کجات — دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
از آن ز دست هنرهای خود دمی نالم — که بر ظهیر از ین شیوه هیچ در بگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند — هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد
چه دل گشاید از آنم که بعد از ین گویند — که بوده است فلان داده اسمه استاد
از ین که بعد بر پیه ن تمام شانه شود — گره گشاید نگر دو ز طره شمشاد

هزار آهوی روح القدس فرو افتد   هنوز ناوک اندیشه را نداده گشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت   جز این صواب نبینم که دارم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی   ز باغ قدس نبردم بخجلت نهل آباد
کنون که میکنم انشای مدح مدح کسیت   که جبرئیل بتحسینش فزوده براو داد
حکیم عهد ابو الفتح آفتاب منیر   که از دمش ز دو اعجاز عیسوی برباد
زباد را اثر قهر او کند شنجرف   جماد را اثر لطف او کند شمشاد
م اگر بقصر جلالش وند پایه تیماء   که نیم پایه بود زان تمام سبع شداد
بنقش پای اتشش گشت پایه سبع   ازان بیافت نشانش کسی چو نقش آباد
بدین صفت که بعهد نظام دولت تو   بود ملازم هر پیشگی هزار گشاد
چگونه طی مشوش کند ز باد صبا   اگر نه شانه بجیب آمد از عدم شمشاد
زخط حکم تو گر پا برون نهد گردون   گسسته ایر د ماند حلقه نون باد
خ عجب ار اگر قدم سوده بار بیش کرد   هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی که مرجاه تو زینت امکان   زهی بتجلی ذات تو ظلمت ایجاد
بپیر برتع قدر تو آهوان حرم   بدور سفره خلق تو گر بهای زباد
نثار مقدم انداز تو چشم ملوک   غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نهادم از تو گر بخیمه رموم کشد   گشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ورنگ بوی هوس   به پستیاری امید بنقش ... د

زمانه عهد حصول مراد باوی کرد   همان که عهد نظام بهشت بانهاد
بباغ مدح تو جوش کنند طایران بهشت   چنانچه فوج ملکیس باد کانچه فتاد
جو داز دار تو گردن مردن شیرین   کشنده تهنیت هم بزیر خاک اجداد
اگر صبا نبرد ری بر دغبار درت   ملال را ننهاد بسینه فرهاد
برآسمان ننهم ظلمت از فشار دپای   بجد و بعد صبر من نکرد دراز ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد   نتایج نفسم فوج فوج از اعداد
برای دفع تقدم عجب مدان که زند   صفات آتش شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی برلب   که چون مدیح تو خواندم طبیب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم   ز زر مهی کتب شرف نی زروی استعداد
که ناگهان در اندیشه خانه شاهد عقل   که شمع خلوت اسرار مبدا و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت   که عید بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم   که ای ز لطف کلام تو ملک شیرآباد
نه آسمانم و نه آفتاب و نی بهرام   گزین مطایبه گردم ز سیاده لوح شاد
تو هم ز حرف سبک پایه تر زبان نشوی   بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست   که دست فطرتم آزاد بطاق خضر نهاد
همین نفس ادب آمیز قدسیان حرم   دریچه حرم قدس ابد بگشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت   ز بندگان خودش بگرید و گر آزاد

بشنوی نامه‌ای که از دو مثال — ز بندگان خودش برگزیده کرد آزاد
اگر ببندگی صاحبت بفال آمد — سبب چه بود که جبریل این ندارد یاد
من از متانت برهان ز شرم غوطه زدم — شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد
بخدمت آمدم اکنون بگو چه مصلحت است — بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده شمردی خواجگی صد شکر — و گر قبول نکردی ناکسی فریاد
بگوهرم مفشان آستین ز هیچ مباد — که شیحراغ شود بی صفا گرد کشاد
بگویم از گهر خویش کی چه بی‌سر است — که در حضور هما سر کنم ستایش جاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس — که شرم این سخنم خوی جهره بیرون داد
مرا سزد که بنازم به نسبت آبا — چنانکه تا نقاعت بطبیع من اولاد
اگر ز شرم جلال تو مهر لب بودی — نژادی از انفسم خبر بداخ اضداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز — گهرشناس ضمیرم ز گنج در افتاد
کلید جاه تو یا رب چه تیز دندانست — که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفه نظمی که زاده طبعم — در و پیر باندیش که این لطیفه نهاد
نه گوهرست ولی هست زاده دریا — نه جوهرست ولی هست قابل العباد
خدایگانا نازان که پایه بلندم کن — که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان که گریه چشم باز دار چشم و دلم — که خنده ور ز تو انم گذشت بر حساد
بصد مضایقه یاری قبول میکردم — ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد

گمان مبر که خاشیه بافان دوش اندودم — کرشمه‌های عروسان طبع نوشاد
اگر ز منهی رایت شنیده عالم — که ریشه‌های حریفان همه بهم برباد
همیشه تا لب الیاس خضر سیراب است — ز چشمه‌ای که بشورش کند سکندر یاد
لب طلاوتی تو سیراب لیکک ادایی — که فرصت تو بجایند ز کشته فولاد

عشق گو تا خنجر دو رانداز — عود شوقی به مجمر اندازد
داد دار دلم بیا لابه — عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را بر دبیاغ ولی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را گشته به بند کسی — که اگر تیر کشد تیر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — که پیکان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا عجب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی گو که بکیفیش گوشی — بمن در دیر و در اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد — بر فزون زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد — آفتابی بساغر اندازد
در شراب افکنند دل که مرم — دور شیخی را بکوثر اندازد
خنده‌ها بلد غم بگریاند — گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید میبرد شفق — بر سر خاک اخضر اندازد

باده روشنی که لمعهٔ آن | نور از چشم اختر اندازد
فتنه تشنهٔ طبل کوچ زند | هوشش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم | همه در نغمهٔ تر اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد | آتشش در کام اژدها اندازد
مردم از رشک چند گریم | عقل در کار دیگر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش | که برادر به چه در اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر | در ره دشمنان سر اندازد
او چه پروا کند چو خود خواهد | که بچه برادر اندازد
واعظم گشت چنگ مستی کو | که شکستش منبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
سر به شکوه نبستم گردد | رحم شرم از جهان براندازد
خویشتن را از آن جفای دلم | بنظرگاه دلبر اندازد
کو ندای بوفا کرشمهٔ تو | شور تا کی بهر سر اندازد
نقش چین تا کجا مبار بعوفی | مهره تا که بشش در اندازد
کاشکی این شکیب هم سیداست | که شکایت بحشر اندازد
رو به لجوبیش مبادا آن | زهر آفت به ساغر اندازد

روکه

رو که آن تشنهٔ بهانهٔ ناز | ز نسیمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید | در کوشش داور اندازد
میرابوالفتح گر نسیبات او | غمزهٔ زهرهٔ خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
نافهٔ صحرای چین شود هر گاه | قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش آن مرغی | چینه و در گلو در اندازد
محو سیمرغ آسمان هر گاه | بر زمین غنچهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری | جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان | جای فرشش بمنظر اندازد
سایهٔ اشعارش مظلومان | گر بدامان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده باز | پیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا چو برکشد شمشیر | نام رستم بخون در اندازد
خانهٔ هنگام ثبت هیبت او | لرزه در نقش مسطر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در بر اندازد
زخمه از باد کوشش دامن | موج در نغمهٔ تر اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد است | گز و بیم کس بمعبر اندازد
از رگ و ریشهٔ غم نکشد | رعشه در جان غم در اندازد

علت رعشه بسکه عام شود / چون بمیدان نگاور اندازد

رمح فولاد عرض موج برد / تیغ الماس جوهر اندازد

تا بسنجد متاع بازوی خویش / انکه زین پس جدل ابر اندازد

در مصاف قیامت آشوبی / که رواز و بپیکر اندازد

نعره را تا زبانه فعل کند / جمله باد در سپر اندازد

نعره پیلی بر آفتاب زند / صدمه به سپه سکندر اندازد

دشنه در سینه فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بردارد / در بر چنگ مزمر اندازد

حلقه مطربانه چاک زند / زره زلف در بر اندازد

آفتاب از کشاد ناوک او / جوشن جوتی بر اندازد

بکر بر دبیر ماهی گاو / گرز را چون بمغفر اندازد

سر خاقان بتیغ بردارد / درز زانوی قیصر اندازد

گر کشد بار هیبت تو صغیر / نرخ تصویر شهپر اندازد

با تو گر حاتم از ره نسبت / طرح داد و ستد در اندازد

تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

شعله مردی تو گر مریم / معجز آسا بپسر در اندازد

مایه نشاة انانیت / باز در بطن مادر اندازد

زیب حور خیالم ار بینجه / لیلی از شرم زیور اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد / تا ضمیرم سمندر اندازد

انکه خشمت ز روی آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد

حکمت از پایه انگند بفلک / سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد / دی عرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت ار گردون / در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون ساغر / بر جهان نور عنبر اندازد

دشمنت بسکه دست بخل شکست / بلغات از نظر در اندازد

فعل او ز اشتقاق شو اگر گرد / چون نظر سوی مصدر اندازد

داور الحسن مرح کشتر تو / رقص در سجع گر اندازد

خرد از غور گشته خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک فطرتم باید / در لباس معطر اندازد

بوی جود تو بشنید ور اگر قلم / هر دم از عطسه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر به پایین چو جوهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد

تنگ دارد برخ اگر عرفی / در ثنایت عنان در اندازد

ور به مشکی بشوق مدح تو گوی / کش ما از پایه کمتر اندازد

چکند طوطی گرینه گویی | گر نه خود را به شکر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین به هفته اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق | طرح صد کاخ مصور اندازد
انوری جلخواست و من حاجت | طرح مدحت که در خور اندازد
که زنهفت که معنی لایق | در زبان هشت اگر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را به بر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | ز لباسی که از بر اندازد

سری در عهد تو سامان ندارد | کسی کو آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پس | که درد مفلسی درمان ندارد
بشهر از سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان شامت بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان مهمانی مسیحی | بجز کیوان فلک در خوان ندارد
هنر و زکجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یکنان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگرانست | زمن این شکوه امکان ندارد

ان

چنان

چنان از بی نوی شد دست عرفی | که پنداری نه زر ایمان ندارد
همه این پیشها از روی فسق است | وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه | نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاکدامن | که داغ فسق در پیشان ندارد
کدامین پیاده زان فعلهای | که بر پیچ چادر از دامان ندارد
چنان از خضر بوی می کدورست | که ره در چشمه حیوان ندارد
چنان گرمند در عصیان که دوزخ | غم بیکاری شیطان ندارد
غم این و انکهی لب نغمه پرداز | که اسپکین این دار وان خارد
مکافات عمل رازق خلق است | هوای عیش و قوت جان ندارد
چرا دستی نگه دارد زمانه | که هر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز آشوب | جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار | کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود | کدامین شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری خلق | هزاران عید یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس است | بدست از شکر جز دستان ندارد
الهی در شکر جنبانند ندانند | که منعم نعمت ازان ندارد
معاصی باعث خذلان روحست | درین معنی سخن تاوان ندارد

باید ترک این احسان بهنجار / که روح آسایشش از خذلان ندارد
کسی گو داند او مغلوب نفس است / ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که چون دشمن بلطفش کیست باشد / همان نفعش که بر انسان ندارد
کسی گو ترک گیر و گر نداند / همانا ایزدش حیران ندارد
کسی گو داند و ترکش تواند / ولی آهنگ ترکان ندارد
اگر مؤمن بود در خیر و صلاح / و گر کافر بهشت ایمان ندارد
همین گفتن بگو اندر عرفی / بگوش شب و که گوشش آن مراد

داورا سال نو است محفل طراز سور باد / تهنیت گویان جامت قیصر و فغفور باد
تا از آن سال کهن بر گشته بر تهنیت / جملگی در ساحت سال نو است محشور باد
از در دروازه نوروز تا میدان عید / همچنین آرایشش باز از عمرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج حرمت نام / این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صائبت صنعت نگار عالم / آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دو وقت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم / زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معمایی که افزایش بود مقصد او / در میان کودکان دولتت مشهور باد
هر لغت کاندیشه باید بهر مفهوم او / جمله بر عنوان لوح همتت مسطور باد
دولت مردم نمان نیش او را حباب گوس / نوش نیشش هر دو کون از فیض این منظور باد

در سماعند از سپهر خانه اسرار غیب / حشر و نشر لفظ و معنی از دمت مأمور باد
نه فلک محصور باد از حصار دولت / نی غلط گفتم فضای امکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلند باغبان / طارم گردون شکن از خوشه انگور باد
قبضه شمشیر کینت دستگاه فتح / سایه شمشاد رایت چشمه ساطور باد
عالم هیئت که تا طوق تشریع آمده دیدم / آسمان او بهشت و زهره او حور باد
بهر اخذ عمق تسخیر عالم بر درت / دامن دریوزه بر کف پایه داد و نور
عالمی هست از خراین عالم او را طلب / ستم ترا با طرمش هم تیر از نور باد
گر قضا خود را شمارد دو دست از حکم تو / جای تقدیرت اما گو بیش معذور باد
در محیط عفو موسایی که موجش دامنت / لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
عفت از بازیچه در بزمی که بدمستی کند / شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد
موج لا ثوبت شکرهات اما ملک مدح تو / ز آینه اندیشه روح القدس منظور باد
چون دعاهای شاعرانه نیست عرفی را اثر / ساده گویی کن بگو هستت نامحصور باد

صاحبا عید بر تو میمون باد / عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است / تر در روز و شب تو هرچون باد
آستانت پناه دوران است / آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو / نشتر سینه فریدون باد

روی خورشید آسمان مراد / از می طالع تو گلگون باد
انقطاع حیات دشمن تو / جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست / بلب شاهد تو معجون باد
هر شرابی که در جهان عطاست / از خم خانه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتونست / لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنونست / عقل فعال نیز میمون باد
خانه دان رموز عیسی را / کلک دانشور تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو / جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
قصه حادثات دشمن تو / هدل نزهت گر تو صابون باد
شستشوی لباس کینش را / زخم خون باد و خواب افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات / طعمه کرگسان [illegible] باد
مضجع دشمنت شرط وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد
گر ز ظل لوا بره آتش تابد / قاقم صبح شبه اکسون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو / کاف کن منفعل تر از نون باد
خون سیر وی که بر تو جوش زند / از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست / در ته پای فرش مدفون باد
آرزو دشمنش از سخاوت تو / در گریبان گنج قارون باد

وعده در روزگار رحمت تو / دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است / باج گیر از جمال ذو النون باد
اسم ذاتت که میر ابو الفتح است / تاج بخش کمال موزون باد
در تماشای حسن دولت تو / عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهت بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث / جادوی باطلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است / سینه دشمن تو قانون باد
عو فیت این که سحر می سنجد / نخل بخشش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محسود در مکنون باد
هو پس تجربه گاه دانش او / خسک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت تو / روی فیض تو نیز گلگون باد
گر قدر میشود ابشش افزود / تا ابد امتناع افزون باد
وز همت حد افزایش / جاودان با عیار اکنون باد
داور داد و ولی که لازم نیست / می ندانم که کو میشش چون باد

ختم کردم باین دعا که ترست
سایه پرورد لطف بیچون باد

ز آسمان و زمین مژده دو نفعان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت به قبله گاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبش است که از غایت جلالت قدر | کتاب جمله تواریخ در جهان آمد
تحت بجر سلطان دین که از کعبه | سوی بهشت تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر کز خرگاه | به تحتگاه شهنشاه انس و جان آمد
بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت | که صدر مجلس و پیرایه آستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت | که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل هیچ روزگار مگو | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان | بلب رسیده و دیگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم غرض که گر حجت | همین بس است که گویی خدایگان آمد
بگو خلاصه نقد بر خان خانان است | که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین بناز گفت | که تاج سر آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایره آستانه اندیشه | بلندیش و درش گوییم که آسمان آمد
زهی بلندی همت که تاج تارک نظم | چو وصف حکمت و ذی حبذا زبان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نسیم | زمانه بر تو ز امید کامران آمد
قلم بیان تو تبیین نه فلک را گفت | خوشا هلال که هم شکل این نشان آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید | وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک

فلک عنان تو بوسید و شبنم جهر گفت | خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضه جاه ترا تو در چه بینی | که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
تو بی کم و راز از اندیشات هر و فضا | گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر | که گوش بر در دروازه دهان آمد
مگر دعای تو جوشید از دل که حسن قبول | شکافت برقع و ناچیده هر زبان آمد
فلک به بخیه هستی بعکس فرمانت | دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش های احسانت | دو گام زد ز پی گنج شایگان آمد
فلک مدیح تو دوشینه گرد تحر کم | چنانکه نطق بر دیک داستان آمد
ز عجز دم ز دم اندیشه لب گزید و بگفت | که در سینه اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی | چگویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرقی را | چه بر بسا ز هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر بکین دل | ز گریه بر سر موچشم خونفشان آمد
که بر سرش عدم شد که مرگ در سرکش | سیاه پوشش بر اغشر جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت و لیکن بر | که زد عقل که تاوان آن ز ما...
ولی به بست او صاف و حده ای ارخ | همان که رفت...
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید
من آگهم که گران...

بهار باغ مرا گشاد بخت برد و
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

چو آن عروس که با نوحه شد ز حجله طرب
ز راه تهنیت اینک به بوستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان به گوش این قول
که عهد دولت جهانشاه ذوالفقار آمد

ز دور دولت تو گون باد آسمان تا حشر
که دور خشمت این نوبت دوران آمد

آن سوخته جانی که به کشمیر درآمد
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

اگر که قضیش چو شود کوه هستا
جایی که حرف کرد روان جا که برآید

وانگه بکند فصل که در ساخت گلزار
از لطف هوا جانش نسیم سحر آید

از بلبل خاموش ز ال باغ گرفت
او را چه کند محمل گل دیر برآید

گل هم بخند باد صبا خوار که عرفی
آید سوی کشمیر و گلشن به برآید

کو هفتاد نشاط گل خجلت نه باش
تا بلبل شیراز درین باغ درآید

شگفته گل اما بشکل رگ شاخی
گر پای کشم خون کلم تا کمر آید

وقت گل زنجیر بکند شقفه باز
زان پیالهٔ زر فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم بگشاید قصب شاخ
در لمعهٔ او سیب ز لعل تر آید

قسم در دروازه کشمیر رسید آب
گر مدعی و گر نه گر ندانست درآید

... شاخ عشوه
من منحرم از زال جهان عشوه گرا

آب آن شوخ نه دارد که بهشت از برآید

آن لاله که هنگام تراشیدن خار
از رخنه پر سنگ و دهن تیشه برآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش
کوثر به برش بی‌مزه و تشنه تر آید

تا رنگ گلی شکند از تابش خورشید
چو ماه که همی که خورشید برآید

از بسکه کند جذب رطوبت خطش نیست
گر ساغر چینی به هوا بر حجر آید

حاجت بود زخم از فکرش قطع محالست
گر سنگ گلی نایل قطع تحجر آید

در چاشتگه از شبنم گل هست گهر باز
آن باد که در هند گر آید جگر آید

زاکرند دل شود دهان زخم بحسینی
مصمت شده تا زخم دوم بر اثر آید

کشمیر بهشت است فرمینده که شبلی
آید چو در صومعه بر بوی سحر آید

طاوس مثالی که بیفشانده پر و مال
هر لمحه به رنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزود جمالش
هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم
بنشای بغل بو که در آغوش درآید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند
هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد
تا مکث گل پایه صد در دهر آید

هر گه که بعزم سفر از ذوق تو عرفی
آید به وداع دی و با چشم تر آید

زاری کند از حسرت اما که گشتم
بلبل نه فصل گل که ز فصل دگرم بیشتر آید

لیک از همه ملولت که با طوف حیات
چندان بکند مکث که وقت سحر آید

کشمیر بر و واله واو داغ کشمیر
اما بچنان گلشن دل از دیده درآید

کارش همه از اشتن خشم گریه است / هر گاه که سیمای تو اخشم در نظر آید
ترسد که درین خاک جو از شوق تو گرید / خون جگر کش گل شود انگاه در آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش / بیم است که آه سحری بی اثر آید
حکم تو اتش آورد و یک شیر و گرنه / اران گل این خاک از این خاک برآید
می آید و مشوز دازین رشک که شمشیر / چون یافت که آید بچه بار اثر آید

ما را بزم از وصال جدا کرد روزگار / با روزگار شوق تو چها کرد روزگار
آن دست را که برفکندی حجاب وصل / بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن چشمهای هر که درباغ رفته بود / در کار زخم مهر کجا کرد روزگار
آن جنبهای فتنه که در شهر غم خرید / قحط متاع بود عطا کرد روزگار
چون من بیشتم خری سربازاران هدا / زود هم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان آن فکند / بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس / زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم یار شعبه و آوازه ملال / هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای جان بیا که در کش و شستی بیاد کن / گشت زهر هجر نشان ما کرد روزگار
آن دست را که تمودی آستین / دامان سعی کعبه دعا کرد روزگار
ای دل کلاه کج منه و بر پا پیش تخم زن / گر جامه امید قبا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بوصل / در پای شرده میر جدا کرد روزگار
هر وعده جفا که بکو یعنی کرده بود / با یار زوی مهر وفا کرد روزگار
هر نادکی که زد شهیدان کربلا / زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید گنج دعا را که نماند / دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه / ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داورم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
فرزانه خان خانان گز فرد و تنش / خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
ما را مگر ز حمله اعدای او شمرد / وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار
از آرزوی سایه ایوان رفعتش / تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
در هر کجا مباز ز عدلش کمر ببست / تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
هم روزیانه دار نصیب وجود وی / قوی کوبیش خوف رجا کرد روزگار
هم چهره مساء صباح وجود وی / امروز صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو / آجال را برید و قیا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشید گرد / با سایه سعد هما کرد روزگار
در روزگار لطف تو معموره که ساخت / در تخت ظل جعد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زیر را / بالانشین [illegible] کرد روزگار
با التفات عام تو گرد کساد را / آرایش متاع [illegible] کرد روزگار

مینوار بحفظ تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد معنی مرتب کرد / بر بخت خود همایه نشا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش منیر و د / از بس نظاره آینها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان / تاکید در عموم بلا کرد روزگار
برهان ده هر سور عتاب تو سرگذشت / تسلیم در ثبوت علا کرد روزگار
حیث اخافت تو شهری اگر نیافت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدری گر پسند کرد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن بلطف / تا بشنوی که جها کرد روزگار
آورد روی بندگی ما بدلبری / ما را درم خریده وفا کرد روزگار
شوخی که با وجود وی آرم فریش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او بستانند رایگان / کنعان صدف دری بها کرد روزگار
عمری که شمارش شکست دلم گماشت / اما بران کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزش چو شیر و شکر داد عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ نمود که بیاد کنم / آنها که در میانه ما کرد روزگار
گفتم جفای کم کنم شکایت برم بحرج / خندید و حیل منشه دوتا کرد روزگار
جون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
جون قصه های تو شنفتم درد منش / شرمنده گشت و عذر وفا کرد روزگار

گفتم تقاضی دوست تفت بار و م / مداح تو از ضمان لقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمود که این مکن / صوت نغم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برار / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او / بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک یابند / گویند و جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مراد تو جز این مباد / کاینک هزار قصه بنا کرد روزگار

رسیده دم که زدم آستین شمع شعور / شنیدم آیت آستینی ز عالم نور
بدان رسید که بزم ازل نداند بار / که ای تمام وفا رضای ما بیش دور
زهی اطاعت حسن تو بی کلفت / که با اجازت پایی ز وصل ما مهجور
زیاده ازین ملالت دوری ار بار / اگر بحوصله یاری درآ به بزم حضور
طلب نثار در اداره متاع منع کلم / بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما / شکست ساغر امید ما بسنگ قصور
بکوتهی ز عطا بود عشق تند اند / که بر کرشمه ما ناکت بود خلوت طور
تو در معامله ابطوا امتناع مخز / که ما صحیح بود میع و سعی ما مشکور
در ملاطفت انقیاد گشاده در را / که آستین طلبت آن سعیکم مشکور

می شاهد از ان ره میکده پاک / بود منتقش نوع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در بیت شهید کنم / که نیست قابل جهت شهادت مستور
بیا که در ظلمت بر فراز صدر سریر / بیا که بهر تو بر صفه سرای سپهر
چو عشق تو همه پنهانی شاهد وصل / چو چشمها همه آرایش است حجله زر
بگرد زمزمه این عطیه با دل من / همان اثر که با هل فلک کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را / زهد مبر که درین راه کس ملاح صبور
عنان گسسته جهاندم بزیر بام وصال / منزه از اثر سعی و کام بی سر و دستور
بدست طالع همت در ان نگر دیدم / با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین چو از دست ادب / یعنی بازوی دلبر شدم باوج حضور
بکمال جذبه [illegible] آستین فشانم برد / تجلوتی که بیک رنگ بود سایه و نور
تماشا کنانه از ان خم بی زوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بجمع انجمن افتاد فرشهای لطف / ز گونه گونه بکابت ز اطلس سیفور
ز طعن مردم و از روزگار آسوده / چکیده از نفس جامه نغمه منصور
بباطن حق رهبین و بیار مهد وصال / که هر یکی بسعادت گرفته حد حضور
دلیل دعوی من [illegible] / بلوح ما صحیفه اتحاد شان مسطور
بس از شاهد و جمع مروری دیدم / که بود بر صف اصحاب [illegible] صدر
جمال صدر نشینان ز نور چهره او / چو انجم از شاه اختران بی دستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زینت معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی عجب نه اثر / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاه نهان‌شین مسند حسن / ز روی مهر که این از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از جواب ما / هنوز دیده و معنیست چین قصور
برآستانه ما هست گردی از ره وی / که ذره ذره وی هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیا ز ما بدهم / که ما برو نازل ناظریم داو منظور
وگر نه حب ورنه تا بگویم این آنست / که هست معنی از بن تو تیا بدیده حور
بصورت آینه حسن تا معنی ما / رهوان صورت و معنی ذات او بسر
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود / اگر نه گوهران داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی / که نطق با ادب نام وی کند مذکور
کنون که معرفت هست زود زود بیا / بآستانه تا کحل تحفه مقدور
بعون لطف الهی بلمحه گفتم / قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور / مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور و سایه جواهر سکون و سیرگنی / زمانه قافله باید میان سایه و نور
بنا مطلع تو در اوج آیینه [illegible] / همای عقل کند باز سایه عصفور
هدایت تو نیابد بچشم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه‌ات ماه اگر ضیا گیرد | به آفتاب دهد نسخهٔ حساب شهور
از آن نفس که برون داده‌اند گوهر | بگنج ضبع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب | ز باد برق شود مرتبه هبا و دیوار
اگر چه هست مبرهن که در پی وجود | دگر نه صفات آنکه بی مأثور
اجل رسیده چو با مدت بجبهه گوید | خجل شود ز نگه گردش اجل از دور
ز سر نو کلاه حکومت بر امر تو نهاد | قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
گر این کلاه بسر یابد و گوشه بر شکنش | که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ببندد روی ضمیرت نقاب خیره | ز رنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
تو آن کنی که زکوة فصاحت کرمت | دو کون راز گرانمایگی کند معمور
منم که کرده‌ام از نیک بختی شرکت نوعی | نصیب فرقهٔ انسان هزار کوه قصور
ز زور کار من آثار یأس می‌آید | چو حالت سیئات از مآثر با جور
تزلزل ملت گر شود نسیم ریاض | بطبع بر اثر عزیمت شود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معصیت | برون سموم کند نفس از آنچه سحور
بشوی روی سیاهم بآب احسانت | که تیرگی بر دارم چو شب دیجور
بهیست نامهٔ اعمال ما سزا بودن | چه احتیاج که کس جا و دان تو مشهور
نعوذ بالله اگر روز حشر ملک کند | شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من ز انفعال شویم | حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
دم سؤال چو از تاب انفعال شویم | نفس شکسته گلو از زبانه مغرور
امید هست که هر لب سؤال شود | غنا قیت که چو احسان بات مجهور
اگر به پنجه چو خورشید دل بیفشارم | بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یأس | ز آنکه عفو الهی بیار دم مغفور
ز طول معصیت استغفرالله از شیم | که گرد قصر نشیند ذیل عفو غفور
همه بهشت اگر با جحیم و گر با لک | که با ولای تو فردا منم نعیم مخمور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم | نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود و مهر گلاب و نفات عنبر من | اگر بر آتش دوزخ بسی شوند ناهور
نه بزم جنتیان انجمن طراز بهشت | ز دود آتش دوزخ بر دو بخار بخور
ز کوه مهر تو حاشا اگر برم بطباع | کند یاد تب طبیعت کافور
محبت تو نهاده بسینه‌ام داغی | که هست چو نفس الماس حسنی با سو
همیشه تا جگر خون یکان گمراهان | تو در نشستر ترم آشیانهٔ زنبور
خوابهٔ دل مجروح امتان تو باد | ز تو شده لب روی الطاف ساختن معمور
شبی دولت رؤیای افتخار رسل | علم بعرش زدم در میان خواب و شعور
ضمیر آینهٔ این قصیده آن رو نماست | که شاخ و برگ فرودش زبان مرطیور
کسی کان بزد گزرای رغبت شعر | بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت درازتر گفتم / چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

جهان بگشتم و دردا که شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ / زند بفرقم گوید که هان سری مخار
منم که داغ اندوه و غم بسیار و بمن / مثال وارث دین درمیانهٔ کهسار
چنین که اشک جگرگون بپاید داگر / ز دل بدیده رود یار دیده سوی کنار
ز جام گریه بپیمانه انجمان مستم / که هیچ شرم ندارم ز مردم هشیار
زمانه ترک عنایت نکرد و من بغلط / ز لطفیه غم امسال ازو گرفتم عار
هزار مرتبه طوفان جهان گرفت مرا / هنوز گریه بگلگون اشک بود سوار
کهن بنا بود و تا بوت جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و جافتن بیمار
زمانه در مصافت من زیاده دولی / کنم بگوهر تدبیر و هم و تیغ مجال
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینایی / که شیشه خالی و من از کجا جستم زخمار
چنین که ناله ز دل خو شد و نفس نرم / عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
ز آتش غم یارم کشد و گر غم عشق / ز آفرین زلیخم بشنوند فی زنهار
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت / تنم چو تهمت یوسف دویده در بازار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان / دماغ عشق از آنکه خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبت آب بپاس / چو زورق شکن جان بپیش خیم کشته کار
ز سالک مدت عمرم که روزها زدوند / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
درین سرای غم اندوه چند بنشیند / ملال و من و عیش و وی و دیوار
گل حیات من از بسکه دست پژمرده / اجل منیژه هوا زنگ ببرد دستار
بروی صورت دیبای چشم گشت / هم آستین نم اشکم بچید از رخسار
عجوز بخت جم اگر زلفشان بیاراید / سفید گردد ز لعین شاهدان تتار
کدام مرتبه شبی سر نهاد بر بالین / که صبحدم نشد از خواب و من بیدار
چراختم چو نجار و بعزم خاریدن / پلنگ ناخن گردد زمانهٔ غدار
ور طبیب دهد ناگوار دارویی / کند بشیرهٔ دندان مار نوش گوار
وگر ار بود خاری شبی کنم بالین / بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی زدم / دهان مار کند دیده گر بدیم سوفار
نفس شناس کم منصور از زوال نجوزد / که دار هر زمانه بدست بکری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد خبر داد درین چراغ گذار
سری چنانکه بیاری شدند مهمان / غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی / جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
ی چنین هم رای صواب و مهمان / مزی چنین همه صاف شراب و دردخوار
نین و سبب چو نی خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش ای طریق عقل نیست
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آنکه
که گرز زانو بر داشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت مرا سیمکیست کم دارد
وگرنه بادی این ره بتو بوده هموار

رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت
ازانکه نقد مرا نیست چون تو کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بنگر
بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک
هوای منظر آواز تراکم الطفا

بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد
بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که کره قدر بلندی فلکند سپاید
محیط کون و مکان گرد آسمان کردار

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

دهان غنچه فردوس و ناف آهوی چین
دوا التمس کنند کزان شهد مشک تتار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید
هر آن صدا که کسی داده در پیش پار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که بر حوالی آن شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گویی
که در میانه فانوس شد مگس طیار

ز ذرهای پریشان تاج نور افشان
نجوم می بدمد آسمان در و بسیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کلیست در حرمش صنع شکل قبه او
که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

پسی نماند که خدام او ز آمد شد
کنند کنگره عرش را زمین هموار

مگر ز آستانه او طعنهای شنود
چه پایه پایه خود عرش میکند اظهار

بگاه جوشش زیارت در آستانه او
نه آسمان تهی کفش کم کند دستار

فلک بتیغه خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

در آب پاش نصیبا و دیده سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح چشمه خورشید برد و در شکم
گر آشیانه کند خیز شش بدیوار

رموز طیب مصور شود در سر دم
چو خاطر همگی بود در تصور اسرار

از آن زمان که قضا وشش نظر بشمر او
شد آفتاب پرستان آفتاب چه بادار

باغ لاله توان دید یاسمین در وی
چو بستر ز سرش هر سایه دیوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
که از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشیند مرو زانو جبین در ابروان
بدان صفت که دغا بشکان دو عودی دار

اگر صواب بگویم مگو وشم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بفوق جبین سپنی از جهان مرقد
مرا مدتست تهی پینی از خیال بازار

نه بال روح قدس میدهی بر مگس
بر سینیم قلب دهی نه ز تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور بر دهی از پای پیل گلرتار

بکاه وشه هزه از کور تا بخفه ره دم
اگر بهند نجا گم کنند وگر بتتار

ستیزه با چو وفا مهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن احسنه که ما جرم ماشنه / نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چه ابر بود دردناک و خون آلود / که تا لب از ته دل میکند بجوشش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه کوش شدم از درد دل که مرهم باد / تو کیستی که شوی دستگیر در کار گذار
همان که شوق طوافش مرا طوفان میداد / به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار
نه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم و انش جهان علم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد / گر آورد بدل از دشمنش بسهو گذار
برنگ داغ در حسد جود او هر دم / شود تلاطم آفاق تهای شهوار
فلک بگوهر کمر گفت روز مولودش / هنوز نیز کنم بار سیده و دقه وار
چراغ مهر قضا در حیرانفدان سپهر / نهاد و گفت قدر را که بان نیر و بیار
کسی که در زده بر دامن خلافتش دست / بجای قیمت شده هر مو در آتشش مار
گدای کوچه همت برو زکار کشا / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
برآید از لب خورشید جای نجاشی / کسی که رشک ضمیر تو سازدش بیمار
خسوف جاه تو از قرطبی تابی عسس / کمان زنگی جادو دان به دو بشمار
کسی که در چمن پای او رود چو فلک / ز آفتاب زند گل بگوشه دستار
ز خلق اوست که قندیل سقف ناکهش / زبانیات دل و روح القدس نار دعا

زفیض

ز فیض خنده لطفش که کیمیای اثرست / بگاه شیوه قهرش که هست صور انگار
حجیم شاخ گلی از حدیقه احسان / بهشت مشت و خسی در شکنجه اعصار
شده چو سایه جلالش بر آفتاب پدید / که نور از و متعدی نگردد آینه دار
لب شکسته نیابد خلاقتش بگلوئی که بود / دریچه جو خوش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تهوع گلوی صبح فکار
کمان همت تو زاجذبه بود که اگر / زهش بگوش سپانی رسد تقبه شکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست / بود ز شیشه محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شده از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد / اگر نهند بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ ازمنه یابد مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق ادوار
غبار صحن سرائی تو اوج عفت اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان تا بیم / که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سبزه و طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجازی اشجار
زمرد مکت زر سپید نور تا ابد بمژه / چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آرد لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار
شود ز حدت قهر تو آسمان مشتاق / بهی شکافته گردد سفال خام انبار
کس حجله زهره تو همیشه آرایش / چنین ز رم نخوون گزیر غنا ز وکار

بطور عالم معنی کشود شوق کلیم — نثار نعت چنین نور روز دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب را عرقست — ازان فروغ که بر روی فشانده انوار
ز شرم نور جمال تو آفتاب بسوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش تا موی و گدازش خار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو بادا کلام عجم چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گوی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هند سپیه باد و پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای و نه ایمان بسعی خویشم خوان — اگر نه شرم تو بخشایم از عصیان بار
ز وعده‌ها که بخود کرده ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریست بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من چه [illegible] بهیچ خریدار
اگر ز آتش شوقت شود فروغ نذر — ز بلبلی بزند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود اشتیاق چه اندر چشم — کی این کرنگ حروفست و این گهر رهوار
چگونه پای کم آرم از آسمان گهر — کی بهر در تو بوده امیش بسر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست — متاع موفقتش نیم ذره در بازار

بحر ز دیده محیط عطای او گه شد — بنیم موجه دو عالم گناه را ابحار
بحجه که او بعجب نشد کرامت مایه — ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بجادوئی که ز وادی حکمتش کرد دید — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دیگش نمونه ابر بهار
بخشم او که بهمش علم اوست شعله نشان — بحلم او که بهمش علم اوست آیینه دار
بعشق او که به پهلوی جان نشانده درد — بشوق او که ببازوی دل فرستد کار
بپایهٔ علم مصطفی در ان عرصه — که آفتاب شود خم علاوهٔ دستار
بجاه او که بر وی شش قدم گشاده نظر — بشبه او که بگردش هدم کشیده حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حریمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقدی که آن دو لولو را — حلیست از مطهر و بتول دریا بار
بطایر از نی سنجی که از نغمه — لب ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار
بعشوه که زلیخا بریده از کف دست — بفتنه که مسیحا گزیده از سر دار
ببرقع کنعان که بود چون آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بان متاع که کو بفروشش کنعانی — بمصر بر دلبالب ز چشم بند بازار
بان دروغ که فرهاد از شهادت یافت — بان ترانه که منصور را کشید بدار

بنامه که بلیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بر و نمود شعار
بتیشه که ز اطراف صورت شیرین — گاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنوشخند شیرین صبوحی مستان — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنعم فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه رویی پژمردگان شکر گذار
بریخ بازوی بر تیغ کاسبان ضعیف — بچین ابروی بوجه خواجگان کبار
بحستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشوقی که زند فال بوسه بر لب مار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندیده صورت او جز بعینک پندار
بهوشمندی آن یاوه خفت نخل حیات — که دیده وا نکند در کشاکش هشیار
بعقد گوشه دستار شاعران ظریف — که بی دوات صلا پینه ایست بر آزار
بدل سیاهی جهل و بروشنای علم — بنقش بندی لیل و بسادگی نهار
بجود او که بانگشت کام بشمارد — یکان یکان همه دست در محل شمار
بتابعی که خدا از دم سل تو بار او — بطاعتی که وبالم مباد روز شمار
بخوش لباسی آن جامه زیب جلوه فروش — که عود و چنگ نواز در جامه و شلوار
بتیر شکستن معشوق بر دل نخچیر — بدل نهادن عاشق بوعده ناچار
بیاد او که ز ابروی او کشاده گره — بجذب او که ز دامان جان فشاند غبار
بکید شعبده باز و ظرافت غماز — بزرقت دل خرم و [illegible] انگار
بنکتهای مذوقی که بی تشنج نیست — بحرفهای مزور که هست عرشه شعار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد — بهر کجا مشکین تر بود ز چهره یار
بطبع گرسنه چشم حمایت اندیشم — که خبر بنعمت جود تو نیستش [illegible]
بخاک پنجه که باد بروت عابد ازو — بتار جبه که صوفی ازوست در زنار
بشرم چین که بندد نقاب بر خلوت — براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس و خیتابی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
برومی که بود هم طویله عنقا — بچرمی که بود هم قبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره معنی — بشرم کیسه من در افاده اشعار
بپنبای که ز گلزار چین همی روید — نه از میانه کاشی ز گوشه دستار
بسوز قمری بستان برای نغمه نواز — که در پس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود کلخن امید و دود کاه هوس — که باد بامنش هر دو هست قرب جوار
بآفتاب مراد و دریچه طالع — که نیست هیچ نگهش باز مانده ناگار
بنیم قطره شرابی که باز مینا [illegible] — پس از زیاله کشیدن بسالوا لب یار
بکان کک که زاید نسام بدل درم — بیان نصب که دور زدید کوشش [illegible]
باستین کلیم و دریچه مشرق — باستان کریم و بدیده حسرار
بعرضه دادن شوق بر آب دادن یاس — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و باعتبار جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات | بعزت حسنات و بکوشش اذکار
بساقی اجل کو ز بزم خاک شراب | که کاسه سر جمشید را کند سرشار
به تیردستی خلاق عدل شامل تو | که موی ظلم تراشد ز فرق شهر و دیار
بتن تنگ قضا کش قدر بود شارح | بنظم طبع تبرکش بود اجل پیاز
بسایه که شد روزگار را سرپوش | بسایه تو که شد اعتبار را معیار
بنور سایه تراشش مه بدر و مفرح آتش | بصبح جیب شکاف و بمهر محکم شکار
بکرم پیله که نباتش را بود مرز و ور | به نیش پشه که نمرود را کند بیمار
بناله که بجانها ز تفت فرده ریسان | بنجاه که بدلها ز تفت مهر نگار
بحسن گل که بویش صبا کند شبگیر | ببوی می که ببویش صبا کند ...
بفیض جوهر ثانی بعید عالم و سر | بنوک خامه مانی کلید نقش و نگار
باشک خون بریسان و ماه خرمن سوز | بدورباش سحر و بدستگاه بهار
بنهر بند حیات و بترک تاز اجل | بصور حشر که خیزد ز مخرج احضار
بناتمامی عمر و بناگزیری مرگ | بتخت تیره که ابواب را بود مسمار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب | بمشی و به پریشانی سر و دستار
بعیش زهره چنگی بدرد ناله نی | بفیض سینه مکی بکرد کوه چنبار
بخوی فروشی شبنم بخود فروشی گل | بخیره بازی سوسن بدشنه بازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید | بفوج داری کثرت بعالم اظهار

بشکفتن

بشکفتن امروز و غنچه بودن دی | بتوشه جستن امسال و نامه بردن پار
بعرض لب عابد که دوخت دلق ریا | بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشیوه دانی شهر و برشتخویی ده | بزاله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قائم پوشش و شام اکسون باف | بصلح آب فشان و بخشم آتش بار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم | بتیز بانی تیغ و بسپه گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده | بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل و ... دراز و فراخ نفقت عیاش | بصدق نیک معاش و خوش آمد احرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ | به بی مداری عمر و بیوفایی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو | بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش | بکامرانی فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن | بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق این همه سوگندهای مهرآموز | بنزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
بزیردستی عجز و بهمت دعوی | بشحنه کوتهی بخت و بحاجت احرار
بعفو او که بود با گناه خلق ردیف | بذات او که بود با صفات خویش سوار
بنور جبهه رهبان و جلوه دعوی | بفرق کردن بخت و تجاهل انکار
... نقش طمع نمود همت | بعفو او که نهد بر زبانم استغفار

بدست همت مرگی کنار گوشه گرفت — ز ننگ آنکه بدریوزه آشنا کنار
اگر گرشود ره کوی تو حملی نشتر خیز — کنم ز مردمک دیده ملی نشترزار
زهی ز شوق سر ایسمه طی کنیم کو قدم — بکام تیشه نهم گر چه ستانم از سر خار
باب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال وارد استغفار
گدای کوی چه مهرت بروز کار گشت — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه — که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
اگر ولای تو الماس اگند ز ورق — کشد ز تو ورطه لعلش بیک نفس بخار
هر آنکه وصف سخن گر ز دیار مدح تو گفت — بعشوه گر کشدم در نیاز مش بخار
کمر بدامن جود تو دست زد قلم — که گنجش از بن ناخن دوید کیسه وار
چو فیض جوهر ثانی معید علم و هنر — چو شکل خامه مانی کلید نقش و نگار
چو دو دخه حسن طور شجر اغ نمر — چو نوک تیشه فرهاد آفتاب نگار
چو کرم پیله نخود در رشته مزاج تو — کاو طاعت ایزد جهانش بکار
معلمی که تراشیده خانه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام کجبار
کجاست مانی صورت نگار ما بینند — بکارخانه از رنگ صورت جاندار
بکار سوی سخن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه ز راندود آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخنست — بروی دست صبا مرده سلیمان وار

ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
ز انجمن فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد دست آشنا بزار
بکام دیو بیم چون زبان بیبند کرد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت ای احرار

دی صبحدم که ناصیه شاد روزگار — میداد بوسه عجز بدرگاه کردگار
مهد اول بهشا ده بیاد الهی و هم — رفتم بباغ قدس پی آوردن ثمار
تا که بقصد رباغ ببدیدم که طبع کن — بر حادثت ندیم خداوند روزگار
در سایه حیات همای سطالبت — ساکن بروی مهد باندیشه در شکار
در لحه شاهباز سخن گیر فکرتش — رعنا نه روی افکند از اوج اعتبار
و پیش هنوز در کمر استین ولی — انبوه میوه بر سر آورده در کنار
در بندگی بطوع کمر بسته عقل و روح — آن خادمی منش واین لازم یسار
گشاده دست جوهر اول اجابتش — در شیوه که لازم قرب واعتبار
گاهی به برگ گل عرق نحیف سند ازین — کاهش بجعد حور بکش راند از عذار
از طبع از ریشه هرش می نهد طلب — وز روح انوری که رتش میکند نثار
گلگی بدست دی که فروریزد از زبان — بی نسبتا نامل آن در شاهوار

فردی ز بیت دیگر و از جنبش قلم   بر روی نثار روح کند نظم آبدار
نظمی که گر لطافت او ناخنی زند   گردد کنار چشمهٔ حیوان ز شوره زار
نظمی که گاه رفتن گرد از بساط وی   بر چیده جوهر لعل گهر بهر گوشوار
نظمی که در رو با آتش اگر شوید آفتاب   بر جبین او زیاده به سیم جمال یار
گفتم که این در رجه در سلک نظم کیست   ای گوهر وجود تو از گنج انحصار
گفت این قصیده ایست که آورده ام بنظم   در مدح اکبر بادار و مدح اعتبار
شاه سپهر کوکبه اکبر که پیش تش   بگنج نشسته حدثان برنشانده بار
کردست گوش ذوق تو گوهر طلب که تو   تا آستین بگاف شود دست در شمار
گفتم بایی عنایت اگر لایقم مرا   این جمله هستیم بعطایت امیدوار
او دست التفات به یغمای گنج برد   من دست احتیاج به بگشادن کنار
این بود بی بها گهری کز عطای او   اول بدستم آمد و دارم بیادگار
کاین صنع را بصنعت ذات تو افتخار   ذات بپیکر اثر آفرید کار
روزی که کلک صانع تحریر مینمود   اشکال کائنات بالواح اعتبار
تصویر صورت تو بلوح کمال کرد   تحریر شکل جمله بعنوان اختصار
در حالتی که شکل عدیم المثال بود   گردید بر صحیفه تحریر آشکار
تقدیر پشت مشبع و اهب الصور   تا طرح صورتت به بدیع آفرین کار
یوسف که بود گوهر یکتای گنج حسن   شبه تو بود جلوه گر از لوح روزگار

روشن کنم که بهر چه ایشان صنع کرد   بر صفحهٔ وجود شبیه ترا نگار
جمعی حکیم صورت از علم بی نصیب   گم کرده راه معرفت ذات کردگار
ایجاب را که لازمه ذات حکمت است   با واجب الوجود نهادند در شمار
فرمود از مشیه در شکل ذات تو   تا مطلع شوند برهان اختیار
اندیشه تا کسی نشود مختلف شود   در ساحت حرم که زامنش بود حصار
از بیکه بر دند مرین چو گشتگان   صحن حرم کرشمه فرو شد بلاله زار
در معرض مصاف که رایج شود اجل   از حملهٔ تو سایه آن تیغ آبدار
صد چشمه خون گشاید و از بسکه هر طرف   الماس جوشنان جواهر کند فکار
هیبت مهابت تو که عالم گرفته است   بر گوش ساکنان بهشت ار کند گذار
از غایت هراس عروسان روضه را   گردد شکسته زنگ تو افتد گوشوار
چون چشم نرگس است بعهد صلاح تو   گاهی بمستی اندر و گاهی به در کنار
از بس فشرده دست طبیعت گلوی دی   بیرون فتاده هر طرفش دیده بر فدار
در فصل دی بسعی سپهر ز باد دهر   چنانکه شد ز یادتی از لیل بر نهار
ایام جبر کرد بامداد عدل تو   تا آنکه شد مقابله لیل با نهار
از بام قصر جاه تو تقدیر در ازل   زد بانگ بر زمانه که ای اهل روزگار
مرد و دامن دست کسی کو بر آستان   جز گوهر امید کند تحفه نثار
گر شد دراز دامن خصم تو خواهش   بر گیرد گر فشرده شود پنجهٔ

خصم ترا عذاب قیامت همی برد — الوان متاع فتنه بآرایش نزار
صورت نبود روح هیولی که فتنه کرد — بر لوح سینه شکل عدوی ترا نگار
عدل تو مار سیه و بدروازه وجود — سلطان فتنه را بفکنده از حصار
امید را بعدل تو محبوب مدعا — جولان در آستین بکند و خواب در کنار
پامال کرده پیر فلک را سکون وی — کاهی که بوده توسن عزم تو در مدار
حوران خلد عزم ترا ابره لباس — هست از نفاذ امر خدا و نه پود و تار
در معرض مصالح مردم نوازیت — هم صحبتی پیاده و بی پیشتی سوار
در جستجوی ذره جاهت سپهر [illegible] — اندیشه را ز فرط سراسیمگی دوار
شاهاً منم که روضه طبع مراد بود — انواع سحر و معجزه الوان برگ و بار
جوهر نمای آینه عقل اول است — این معنی طبیعی و این لفظ [illegible]
نظم مرا حلاوت تسنیم را اثر — طبع مرا لطافت فردوس در جوار
این پایه فطرتی که مراهست اگر دهد — جا در حریم تربیتم شاه کامکار
از روی عجز ناصیه طبع الوری — جوید ز آستانه من زیور از غبار
گنجینه سپهر لبالب کنم ز در — گر طبع بی نیاز تو گوید که هان نثار
گر جز متاع مدح تو آرد ز شهر طبع — اندیشه را ز جرم خسارت کشم بدار
آهسته باز گرد چو بر باد عنان — ای ابرش سبکرو ممدوح روزگار
ز کام اولین که نه آهسته مانده — عهد قدیم راحت سپرد بود بکار

زین هوا سینه دار فیض اعتدال هوا — که جای نافه فشد غنچه زآهوان تتار

ز فیض لطف هوا در چمن شود سوده — بگاه جنبش گلبرگ نوک سوزن خار
بسی نشو و نما شاید از جو سبز خطان — شکفته طفل حسم رادمد ز طرف عذار
ز زکمها که پذیرفته طبع خاک سزد — که بر دمد گل صد رنگ از نهال چنار
ز اعتدال هوا چون نهال بید سهام — سزد که برگ برون آرد از یمین و یسار
زبس فرود نگارش چمن چه عجب — نشاط وصل دهد روز حسرت دیدار
که ترنم بلبل شوق گل شاید — که عندلیب شود سبز قام طوطی وار
شود سماع کنشان زنده کز بعی مود — بگوش پرده درآید نوای موسیقار
ز فیض نشو و نما استخوان فرسوده — سزد که سبزه روش آید برون ز لوح مزار
ز بس هوا بطبایع رطوبت آمیزست — بنور شمع شود شسته نقش از دیوار
زمانه یافته انمایه حس و کیفیت — که حسن می‌چکد از چشم صورت دیوار
مثال صفحه تصویر در طبیعت خاک — عیان بود ز صفا طرح نقشبندبها
صفا رسید بجایی که بنگرد آسمان — ندیم با جره تمثال خویش بارکار
زهی سرایت لطف هوا که صورت سنگ — شود چو عارض یار از خیال بوسه فگار
فکنده بهر تماشای سبزه در پیش — نگان بزنده که نرگس بود دخواب خمار
که سرو غنچه دل بطرف باغ سزد — که ذره وش بسماع آید از نشاط غبار

سزد که مرغ چمن را کنون بجای نوا   نهال سبزه برون آورد سر اشاخ

درین هوای طوبت فرا عجب نبود   که شعله قطره فشاند برون بجای شرار

برنگ لعل مذابست کوزه غنچه   مگر که خون عشاق دل برشته گل فخار

ز بوستان که گل و لاله مشعل افروز   ز تاب آتش قهر شه فلک مقدار

خلاف قاعده بر شعل شقایق بین   که شعله بیشتر از دود میجهد چو شرار

اگر ز چشمه جود تو نم برد شاخ   که درج لعل شود از شجر بجای ثمار

اگر نیامیه رو آورد تسلط تو   زند بزیر کلاه سپهر دست چنار

فتد بقعر ابد گر فرو کشد غضبش   ز زیر پای ازل بر دمان لیل و نهار

نسیم لطف تو جایی که شبنم افشاند   سزد که شعله گشاید برنگ لاله کنار

ز جام لطف تو گر شربتی کشد شاید   که بر دمد مژه از چشم نرگس بیمار

چمن طرازی احسان او بفصل خزان   سزد که میوه دماند ز پایه اشجار

غبار حشمت او تا بپای آتش غضبت   گرفته طبع شرر مرتفع شود چو بخار

هوا گرفته تو تیغ بند و شود برای   که بر عدوی تو باشد مدام صاعقه بار

سمند فارس قهر چون بر انگیزد   برو زمینه چو [illegible] بساط عرشه غبار

چو نوک خامه تحریر بر جواب اخط   سزد که چیره کند گرد صورت دیوار

جهان ز شمع جمال که شد چنین پر نور   که آفتاب برنگ ستاره شد مستور

فلک بعزم نثار تو گر کشد دامن   مشابه صدف از عقد لولو منثور

قضا ز قبضه لطف که از خزانه غیب   فکنده باز بدوش زمانه خلعت سور

قدر بقبضه عنف گر فتد کردن چرخ   که بارکش ز سر نخوت فتاد تاج غرور

غبار موکب اقبال گر از زمین برخاست   که گشت صحن فلک زر کیمیای ور

سحاب جم که چکید بر زمانه قطره فشان   که شست چهره آفاق را ز گرد منشور

شمال مجمره گردان خلق کیست باز   نموده جیب جهان را پر از بخار بخور

چه عنبرین نفس آن که با نسیم شمال   چه لمعهاست که بتابد از سپهر غیور

گر نکهت گلشن طرازخت معدن   مگر تکلف پیرایه پاره جور و قصور

گشاده غرفه فردوس بر فضای جهان   کشیده طرح عنبر فشان ز چهره نور

ز اوج عالم علوی بگرفته و داود   فرشته محمل عیسی ازین کرای سرور

ز کوه وادی ایمن مگر بجای شجر   کلیم آمده بهر مصالح جمهور

سخن صریح بگویم بعون لطف الله   رسید موکب شاه مظفر منصور

جناب شاه سپهر جلال اکبر شاه   که داد هیبت تابش بعهد جمهور

چو مرد معرکه جویه بلیش تا در هر   اماث در شکم او بد اشعوذه کور

ز مستی می تیغ حمایتش در چین   بسی پیاله شکسته شد بر سر فغفور

باز زاوی ظفر بر فراشت چون رایت   عدو مجازی رایات لشکر منصور

جز این امید نماندش ز بردهای علم   که سایه افکندش بعد مرگ بر سر گور

حسد که آب ثمر گیر اوست میداند که بر حسود تو زهرست آب میوه شور
عداوت تو کند بخت گر حرارت قهر مزاج حلم خداوند میشود محرور
اگر مهابت تو شحنه بهشت شود بدون غازه نیابد زرنگ بر رخ حور
جهان ز جود تو معمور گشت و این عجب است که احتمال نجابت ندیده ز ری طهور
هدایت تو نماید بچشم اهل صور هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
حسود جاه تو با دارشاه مقصود چو دست جود تو از اصل آستین معمور
بمنع زادن امثال او حکیم ازل دهد بمادر ارکان مفرح کافور
ز آستین تو بیندی چه جیب دست اثر اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
بلی اهل خمار آگهند باده فروش که هست چنین حرارت حلاوت انگور

دوش در پرده شب و فراز بودم اندیشه سنج و نو هس طراز
جوش مخفی فروش چون الهام شمع حیرت فروز چون اعجاز
جگر چشمه رای راز رشک ناخن کاو کاو ذهن دراز
عقل مسندنشین عالم قدس وهم پیموده کرده ملک حجاز
عقل مشغول کنج زیری رمز وهم سرگرم ریزه چینی راز
حاجتی پاده نوح و معرکه نور لمحه نقش بند و شعبده باز
همچو دیوانگان پریشان رفته از کف عنان تهی و جواز

که بمیدان وسعت اطلاق در شتابندگی چو رخش مجاز
که بدام شکنجه نفسیده در فرو بستگی چو مرغ نیاز
گاهی از نهر دلگشای عشق کرده دل را و نجه بوحه طراز
گاهی از بحر مهیای جبین کرده در ملک روح دست انداز
گاهی از خبر رود حمه اشک کعبه رقاص کرده در شیراز
گاهی از ناف آهوان ختن تحفه آور بچین زلف ایاز
گاهی از زیور خزینه عشق جاده محمود در العجب طراز
گاهی از ابر جیس کرده کوچه و بام عشق را از ناز
گاهی از کنج عشق بگرفته گرد ان گوش جیب را بنیاز
که بر فع فی دراخ پیر که تبرک عروج پرواز
برده رو بر طیالحه شیخ کاول این رخ که با رتپند یار
مانده کردن بر یرسنج عشق کاول این هم که بازدار باز
گرد فشان بجیب و دامن درد ریزش تلخ گریه غماز
که خرامان بجست کوچه دل نوبش خنده شکفته طناز
بودم القصه دوش تادم صبح بر سر پیر سلوک در تک و تاز
کرد اوج حضیض گم دیدم بی مراعات جنبش پرواز
لیک نشناختم ز کیف نگر منهج عام و جاده ممتاز

نه بدین آشنا شدم نه حرم — نه حقیقت شناختم نه مجاز
درد ور ریشه دلم پیچید — خشک بوستان عشرت و ناز
میوه خام زیر نخل امید — گشته پامال پیش حرمان باز
گریه بیداری کرشمه وران — تا لب پرواز کرد شعله طراز
ما که از بوستان عالم غیب — طوطی کرد شکر باز
کامی جگر تشنه چشمه جو — تر نگردد بجو دکلوی نیاز
تشنگی آب بر نمی آرد — دامنت بر زن و بچشمه تاز
تو درای امید می جنبان — باش کو باش تا بهرزه نواز
تشنگی ها بچشمه رو آرد — تو سلاسل مباف و کنده مساز
تو بدار از عنان کج قبض دست — که رسیدی بطرف چشمه فراز
چشمه کو نشش بود سیر آب — تر و خشک ریاض مغز و مجاز
بحر عرفان علی عالی قدر — که بود آبروی کاشش راز
آنکه عرش که خیال کند — جانب عرش چون ملک روار
چون فلک آورد بهمانی — جاه او را بغایت اعزاز
افکند هر طرف کاکشان — پرنیان بهار سیم پا انداز
سلب آینه کند جو سحب — گر نیارد بمعبد تو نماز
دال خلد و مهر او طوبی — جوم باکبک وعفوا تسهلا

نور معنی و هرچه گویندت — بجز این استعاره است و مجاز
بر مدیح تو عهد پیمان ادب — در اندیشه میکند فراز
قفس آفتاب اگر شکند — طوطی رای او کند پرواز
هر بمندی کم کلک صنع کشد — بال و دم را تو میکنی پرداز
در بیار و ز مانه زنبوری — نوش و نیش تو میکنی ممتاز
هد هد طالع من آبستن — بدل کبک و ناخن شهباز
چار دیوار تا جنسم کو هست — چون بشیون بر آورم آواز
دم روح القدس پس غرب می آ — گر بهیچ آمدی مراد بساز
همه عالم شوند خیر راهم — گر بعمری لبی گشایم باز

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز — بر روش مهر فرای خوشی صبر گداز
وه چه شب بسته آهوی غزالان حسن — وه چه شب بسته ابروی عروسان طراز
چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بتعرض چه خشمی بتغافل همه ناز
گفت ای خود نه گناهست که سالک شد — از نگ پیشتری شاه سزا اعجاز
خواب را شب همه شب دیده پا بیودم — که بر و بیم دراین واقعه را تا خفته باز
خواب نی او به دار دل آرای حسن — خواب نی آینه صورت آن معنی باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان و روان | سوی دم اندر قدمش دیده بصد عجز و نیاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی بدپیچ | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند | که در آن بادیه راندم به نشیب و به فراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
تا کی ای شوخ ستم پیشهٔ بیگانه نواز | من بغم تجربه کم چشم تو بر بالش ناز
از جبین بگشا تا دل من جمع شود | که مرا پیچه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش ز شوق | گفتم اکنون با جارت که شدیم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه گر دافع رخش رود اندر ته خاک | دل ماهو ز درون آورد از ناف ایاز
آنکه چون کلف چتر همیون آمد | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره و کیوان بعتابه که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید خلکی چشم منست این نه رکاب | سر بچشم جهان بین مرا پاک میاز
عرش را گفت فلک پیشه چاه و بی عقل | کف بهمات نفیس شده که نه محرم راز
بنبد جاه و بی آرایش آن بارگه است | که لباسش ز نتانکه تشبیب او فراز
شعلهٔ خطر او را چه خبر چشمهٔ نور | گر نه خامهٔ او راچه از خجسته راز

چین م

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف بنماز
ای که از شاه فسانهٔ عدل تو بجواب | فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
ز التهاب تو بود وحشی دل تو ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدانیر رایت از زمین مرغان را | سایهٔ جبهه خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض می افروزد | ای بسا پرده عصمت تو بزینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
هر حدیثی که رضای تو بسامعش نبود | از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
تیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | حیف چون ذلو چون بخشش کند نعمت و ناز
چکند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چکند گر نکند جور از وزعه فراز
چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم | فتنه رافت عنان تا بازل گرد باز
آسمان ابن دارالی که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم و هزار مبتاز
واو را طبع تو آن روضهٔ فیض کرمست | شجر او همه سحر و اعجاز
داد نشان از چمن گلشن وی | خامه ام کرده زبان باز راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز
خصم و طراز من بچه درک و بچه فهم | نغز و لطف نظم من بچه برگ و بچه نیاز
معنی از خامهٔ من گاه روش میبازد | چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از پستی در است ولی — انوری گر بود از نهمه منعم بشیر از
کنم از مایه معنویش مهمانی — انوری گر به خون و جو و آید باز
عرفی این طرفه سخن چه تو بود ولیکن — مدحت شاه چنین کرده زبان کج دراز
تا کهی رو بفراز آورد و که به نشیب — بهر احداث حوادث فلک دایر و باز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

زهی نگاه تو شاهین فتنه را پرواز — غم تو چشمه لذت چو چشم منبع باز
ز بام صبر کمندم بغایتی کوتاه — که دست فتنه جست بزور کار دراز
چنان بذوق شهادت ز رشتکانم فرد — که غمزه تو بکشتن ز شیوها ممتاز
بچشم تو کلیم امید دیده را — کرشمه تو مسیح فریب را اعجاز
کرشمهای تو با عشق در لباس ادب — چو گاه خدمت محمود عشوهای ایاز
زنار بر سر بالین کس قدم ننهد — اگر تو جده وصلت اجل شود دمساز
زهی غرور که در تحت کار وصل دلم — سر امید شهادت نهد بزانوی ناز
دمی که عشق تو تأثیر غم کند ازران — دمی که چشم تو از عشوه پیچ و خم شهباز
همای غم همه بر خویشتن کند سایه — نثر و جان همه در آب بین کند پرواز
بساط باز تو آن کعبه زیارت عشق — در بسیط جز این مشهد شهید نیاز
محل توبه جان و محیط حسرت دل — چه آستان حقیقت چه آستین مجاز

دمی که آینه در دست روی برتافتی — ز عکس روی خود از غایت کرشمه و ناز
دهد مثال تو آیینه هوا جگی — که از مشاهده شکل او نماید باز
ز انفعال تو یکسو روان شود هر بار — چو روح کعبه کنم در حریم عشق نماز
جمال یوسف کنعان ز شرم غوطه زند — در آن زمان که بود حسن کاملت طناز
نه لطف یار ز باد صبا ست عشوه طراز — همای حسن فشاند جناح در پرواز
بعید گاه تو نگشوده پای از شوز — شکسته بال بود جبرئیل در پرواز
تموج طیران عرش از رقص آرد — چو مرغ جاه تو در لامکان کند پرواز
نکونی از علم دشمن تو یابد شیب — بلندی از چمن همت تو یافت فراز
زمانه کفت فلک را بعهد صحبت من — کدام ذلت و پستی و چه عزت و ناز
تو ور عیت اندیشه طبیعت تو — چه مهرزاد حقیقت چه دوشین مجاز
بتنگنای دل دشمنت ز کوچه چس — رود ز تیغ گرانی سر کرشمه و ناز
سریر خامه چنانست در تأمل تو — که کبک قهقهه سنجد بمجلس شهباز
بروی نامه گشای دریچه الهام — بنوک خامه فشانی دم فشنه اعجاز
مزاج دشمن جاه تو در قبول فنا — نظیر آب و هوای ولایت اهواز
طبیعت تو از آرایش متاع هنر — مدیح مملکت چین شاهدان طراز
جواب داد که نزد من و فشاو قدر — همین نه منهج حقیقت نه بر سبیل مجاز
هر آنچه زبده انواع عز و دولت — هر آنچه فضلا آثار عنف او عز از

پای طاوس طبیعت بحجابست باز / تا لب کبک سبک خنده بپیشم طناز

لیک بر کبک دری زان غرور حجن زنم / گر باین حیله طرازی نشود قهقهه باز
پای طاوس باین شعله زشتی دارد / گز و می رز رتق بیک پایه نیاید بگذار
خود خدا چون کند آرایش بال الصفا / که همین لحظه منقار بدرید پرواز
پایه زشتی با بهتر از حسن بر است / این فریب است فرومایه ترا چند فراز
ریش الماس منکین بر ای خنده کبک / پای طاوس بهتر زد حسن بالی انداز
طعنه کو طرف کله بشکن و دامن برزن / که برون تاخته از پرده یکی شعبده باز
بجوالی قدم گردد و ریزد خوی شرم / بتماشای جناح آید و چند کل باز
این یکی معنیش آنست که این زشتی چیست / کاش در حاصل یک باغ نبود اینها نیز
آن یکی حاصلش اینست که از زشتی مست / حسن هم هست همان که شوم عشوه طراز
فی المثل گر بثمر بار بود از تخت ثری / زشتی پای بر طاوس کجا ماند باز
طوبی از خطه فردوس شود میوه فشان / گر شود عطر نسیم خردم روضه طراز
عجز محمودی تحفه بهر مو چند / گر دل من شکن تا من طلبد زلف ایاز
گر من آرایش بازار جمع کنم / حسنشان نقد شود دعوی فروشان طراز
عالمی شوق قسم دید ز انگشت نبی / بولهب گو بگشا چشم حسد بر اعجاز
طبعم از جوشش معنی فلکی برزد موج / آشیان میکند از شوخی عرشم پرواز

چشم

چشم پوشیده نگاهیست که داند جز دوست / لب بربسته زبانیست که من دانم باز
نغمه از پرده زند جوشش گلبند زخمه / بحر بازیچه فروشی نکند با اعجاز
بیش از این زمزمه صدق کنجد بدماغ / نغمه لاف برقص آور و از پرده بساز
باد عیسی بچمن میوزد این روضه سوز / آب حیوان ز سخن میچکد این بسته لباز

این بارگاهیست که گویند بی‌هراس / کاهی اوج عرشش سطح حضیض تر اماس
منقار بند کرده زیبنتی هزار جای / تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر شوره عرشش / گز وی علوشان نبیستاند بالتماس
فی سایه‌اش لباس بر کرده از علو / فی کرده نور مهر ز زاهر و دی [illegible]
از بسکه نور تابد از او در حوالیش / خورشید روشنی کند از [illegible]
گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر مغز نو بهار ز هجوم آورد [illegible]
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / گر ز فتقش ز وهم نشان داد و فی [illegible]
گفتم که عرش نیست حجاب لب کرنیه / کها نعوذ و بالمنه از این سیع دو [illegible]
شرقی گشت حجب عرش و جه کرسی بار را / گفتم بصبر و حرف از این پایه [illegible]
این قصر جاه و اسطه آفرینش است / یعنی علی جهان معانی امام ناس
انجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلاییت الماس
معجونی از زلالت خصم و تهور است / کیمختی که کرد دقیقا نام او نعاس

ای ز شمیم جعد عروسان خلق تو　　پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنت　　بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو باد هست خرم بر اکفت از جهل　　چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه　　مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار پیش بنان منعکس شود　　گر پرتو ضیا کند از ضمیر تو اقتباس
گیسوی مهوشان خم به بر زند ضمیر دل　　عفو تو عام سپارد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر　　شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر به جهان جلال ترا بود　　از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر بلندی بود که هست　　بر آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
ثنا ما منم که چون فرس طبع زین کنم　　گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس
فرمان دهی بدانسته چون من جهان نظم　　این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام غیر کجا و بدیع من کجا　　نسناس را کسی نشناسد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود　　بس فارغست خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود　　بعدی که واقع است میان امید و یاس
عرفی بس است پیچیده دست دعا بر آر　　تا ز خدای عز و جل هست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت　　تا هست گرم دوده این دو از گوزهای
ای خوشه باد کشت مراد مخالفت　　چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

طاحن

کجا بجیش شود با تو همعنان نرگس
تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بلاف چشم تو هر شب نهد نصف سر از آن نرگس　　که زخم تیغ فنا را ده نشان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز　　اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت　　ز رشک پای بر آرد در این زمان نرگس
خمار و مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت　　دگر نماند متاع جیش در دکان نرگس
ز مهر بر سر اطفال سبزه میل زند　　نه از نسیم صبا لرزد آنچنان نرگس
نهاد چشم تو پیوسته بر نگاه بهشت　　اگر به زیر زمین یافت بوستان نرگس
بگرد جرعه و رشحه بر زمین مانند　　از آن ضعیف شد مقبول دامان نرگس
بعالم آمده چنبر و ترنج زر بر کف　　ز جهل باغش کرم و ند سادکان نرگس
گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد　　ز جام لاله که سوخت است ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار　　نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از حریر غنچه　　کشیده مقنعه بر گرد روی از آن نرگس
زبان طعنه سوسن ز کام چون بسته　　اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرده نظاره و قبول دعوی حسن　　ولی نهان زده چشمک به ارغوان نرگس
بجای خون جگر ششش ز رحم گرمی بود　　که مست شد متواتر ز بوستان نرگس
ز بسکه نیست بخوبیش اعتقاد ز بستی　　نهاده در بغل لاله سر ز دان نرگس

برای طفل شکفته ز غنچه سیراب
فرو کند ز پستان بستان چو دایگان نرگس

کجاست لیلی تا بنگرد بصحن چمن
که هست بر سر مویش چو آشیان نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد
اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله و این عجب است
که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراز پیاله چمن راست بهر حرب خزان
سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیشکان شعبده بدنشان نرگس

سحر که دیده گردون شش جهت بار است
کند ز شعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندید در ایام ماه نور افشان
مگر گرفته ز بر جیب طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کند ای چمن دیگر
رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه
که گنج سیم و زرش وی از زبان نرگس

دوام جاه تو گر باغبان دهر شدی
بباغ می چو خضر عمر جاودان نرگس

مگر گرفته ز خلق تو خلعتی که مدام
ز بوی جامه یوسف دهد نشان نرگس

طراوت چمن روزگار اکبر شاه
که گشته از اثر بخت او جوان نرگس

خیال کج روشش جا به بر دماغ افکند
کش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند
ز بسکه روید بیش از خاک آستان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست
که جام و خنجر بر صحن آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت او
کلاه گوشه رساند بر آسمان نرگس

صبا ز جانب او رنج پیاده می برد
مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن در مثل شجاعت او
دهد نهیب که هین پاسبان دهان نرگس

چو عکس لاله زند پا بمیخ در آب آتش
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ اگر غنچه شد امانت او
بدوش دین کشد گنج شایگان نرگس

ز بهر گوشه دستار جاه او گردون
ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنام عنفش تسلط آموزد
بدست قوس و قزح بشکند کمان نرگس

ایا شهی که با نثار عطر در عالم
ز فیض خلق تو گردیده داستان نرگس

سیاست تو چنان از رنگ و بو دارد
ز رشک چین چمن خرم و جوان نرگس

تمام روز بود باغ دیده دم خورشید
چو صنعتش کند از آسمان بیان نرگس

شکفته تر گلی از باغ رای او چیدم
که آفتاب بود ذره از آن نرگس

کند سجده بدرش سرکشان باغ اگر
نشان [illegible] کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند
اگر هوس کنی از بام آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن بر آورد ز صوان
اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس

بجز دست تو جد و ولی مگر بر بیده که هست
بجای آب ز فواره در فشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمید که می چیند
فضای چمن دگر آن سوی از میان نرگس

جان هوای تو بگرفت پای تا سر شش
ز پای تا بسر آمد از آن دهان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانست / زپای تا به سر آمد از آن در امان نرگس

هم از نتیجهٔ افراط نعمت تو بود / که بر نهاده دهان بر سر دهان نرگس

نهاد در طبق سیم و بر نهاده به سر / بعزم مطبخ خوان تو ارمغان نرگس

شمایل تو نویسد بنور سیان چمن / زبان کلکش از انگشت کلفت آن نرگس

مبارزان ترا اشتیاق چون چشم / ز شمع لاله برون آید از نشان نرگس

نظر بخت حسود کشاد از زوبا / سفیدی ثمره در بید و عیون نرگس

دیار خلق تو بی فضلا الحیان که خرید / برای بزم گلخن ز باغبان نرگس

بدو ز فیض تو پیدا کجا شود جز به / ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

بخواب متهم مشکین و شرمت باد / که روی خواب ندیدست در جهان نرگس

بسیم و زر صفتش مینکنی و میدانی / که این متاع نخیدست در دکان نرگس

ز دیدن سر دستار ... ان نکهت / که سر بر آورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ مدح تو دو شیرگان خاطر من / بسر زدند ز شوخی بکلکان نرگس

سزد که دیر بخدام مجلس تو رسید / که کرد دامن همت را گران نرگس

برین چمن نظری کن که از تماشا او / دمید سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازان باغ دلکشا که درو / بچار فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم ... حسد کشاد غنچه او / وگر نه چون رهد از آفت خزان نرگس

زبسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا / بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

نه بزم مدح تو مهمان بود ولی را دب / صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت / ز پشت پای برابر دهد از آن نرگس

ببین که از چمن مدح من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش بالا بجای نرگس دان / اگرچه لایق این نیم هست این نرگس

همیشه تا ز نم ابر و گردش مه و مهر / بروید از چمن باغ و بوستان نرگس

بباغ مدح ز تاثیر مهر و مه بادا / وجود و شاه چمن عمر جاودان نرگس

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازهٔ باغ و ابد صد خیابانش

چنان باغی که ز گلخن نیارد گل برون بردن / به آن باغی که باید خار چین از بیم دربانش

گلی گر خرمی دیر الخشد اندر چو فرو بردن / نه آن گل کز و داغ شاخ گر بماند بپستانش

گلی زین باغ اگر جیبی بپا پوردستی از نیش / که نقش لوح محفوظست پرداو راق عصیانش

اگر سر در هوا گردد کسی نی در این وادی / که گر در چه فتد همرد باشد ماه کنعانش

نثار مهرمان بزم عشق آیا چه باشد / که در دود و داغ میر بزید بر بیرون شبستانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم / بهنگام مکیدن زهر میجوشند ز پستانش

دلت ار شیشت روز زنجیر الماس است ... / نمکسودان گشت عیش آباد شاد دروان در نمکدانش

دل تنعم دیده خواند اشک در بازار آخر / خریدار پریشانیست صد ز افزایش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی و حدت / ز هر موی چشمه خون ریزد از خوانی مسلمانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت　ز هر موج چشمه خون پرداز خوانی سلامانش
نیابت زان معلم یافت اندر حکمت آموزی　که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفا مجو از قصر دلی معمور جنت　که انواع پریشانی بود معمار ایوانش
حرامت اهل معنی را شنیدن لحن حیوانی　که نبود سینه گرم و دل آتشی نگهبانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطر آرام　که مینوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نفث بطور اهل ایمان خنده دادند　که پروردی بعهد کودکی در کام خفتانش
وفا را یاد گیر از دوست گر تا حشر بسپارد　لباس کعبه در مرگ شهیدان حیابانش
بدان تا باید گشودن چشمه مغزی که چون بروی　فشانی قطره ذوق افکند در قعر عمانش
چراغ دل بغرور دوران مسپر بروزی　که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
رایان دل آسیب میار دیده بر پیشش　که بربندند خنجر کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آمد　بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
بروح الله بخندد حیس آفتابها　مگر بپسندد کریش بگریانند بریانش
بر بخوری کسی از رو که میرد از پی لذت　دران مردن بود صاحب غرض صد عید قربانش
وصال آفتاب آنکس باید که از مژگان　سهیل و زهره دامن دامن افشاند بهجرانش
چو نامش شمع بر دارد چه جای سدره و طوبی　که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
بتابد گل آن گوهر که طاق مینو اندیشه　زبان گوهر که دست مرگ بدخشیده زر در دامانش
ز گنج عشق دامان گهر بستان که چون دلرا　بتاراک افشانی پرشود در مغز ایمانش

بمیزان

بمیزان درون سنجان سنج الحق و نکر　که در دانش کسی بهتر بود یار افعانش
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو　که صفرا خندد و کبرا فرو گرید بدیوانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل گر چراغها　مگرد آرایش هر موبدانی وای بحالش
گدا این آذر و بر قطره چند نعمت گاهی　که صد نوبت دمی اندیشه باید میهمانانش
باین هرکی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم　که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
اگر بی قیمتم تحصیل از رشک گهر صبری　رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گویم　نمیخواهم که بفرستم باستقبال افغانش
لب داود دستی میهند بر سینه نغمه　دل تنگم همانا گر دل لب میکند افغانش
سلامت را براز نیستی بر میکند شاهی　که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش
سماع بایزیدی گو که در پستم فرود آیم　ندای لیس فی بطنی سواه از جامه جانش
بکامی رهنه صد و پیکان دران وادی طلب　که باشد معتکف در کام اول عمر الفانش
پریشان دیدهای فوج میدان مجازی را　ز بام هوش سر بر کن که بینی مهد بیم نشانش
زهو عالمی زنار و ناقوس پیش تیغ و زره　اگر کافر دلم در عشق آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طلب بود محروم من ضامن　که نگذارند در جنب دلی داغ عریانش
بسنبل میزند چوگان زلیخای پیش بی خجلت　که زلف آهوی چین میترانند گوی میدانش
امام شهر نفسی ها دی لعل دم مردن　شهادت بر زبان رانند مبارک باد
بصد رخنه ز فضان مهری ابن الرضوفی　ازین آیینه حیران گوهر اهم مبرد ساسانش

کسی کز علم منطق دم زند عشق میبیندش / که تیماری بود با قصاب فصل جیوانش
بنازم مرشد گریان و بریان را که منجید / بطوق گردن شیطان زه دور گریبانش
مرید مرشد ما جبه کلدوز و منجواهد / خوش میست این مکین بالا بینه بالانش
میدان محبت کوی خورشید ار پسندی / خسوف جاودان باد ز سیلهای چوگانش
بیال عافیت تا کی پرواز آوری دل را / بجل کن تا ز اوج مهر برآریم پرتابش
سماع آموز از آن مجنون که در هنگامه مستی / برنگ شعله دار جنبش بالطبع رقصانش
من آن دریای پر آشوبم از تا نیز خاصیت / که پنکین است موج تکبر و آرامت طوفانش
عنان از عرصه صورت بگردان که بگمان وادی / ز زاغ آلوده آیین دو دشتی کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تا تیز هوا دارد / سراویل بدر و از بهر طاوسان نیسانش
بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان بیمبگ / دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بلکن در کف مستان / بعصمت برکن باز و معصیت دامن کشیدانش
محو کوثر می لعل طلب گرد و جو کس پوشند / برنگ لاله از تارک بر و بد جام مرجانش
بنوش آن می که آیینه گردد کفر و ایمانش / بچشم هم امام رعن کردید چیرانش
بنوش آن می که گردد صورت شیرین ... / بر آن آید رقیب تو من و ... رقصانش
بیا ای می که گر لحمت وکر شیرین بست آید / بترک دین و دل غش کن و شمار از رانش
و اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم نمایم / و سلطان شریعت لیک تمامی بجا آنش
شهنشاه ... قاب قوسین احمد مرسل / که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش

شهنشا

شهنشاهی که هست از غایت درویشی و رحمت / وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جهاز و جاه هستش / فرو بستند از عرش بری محمل نگو هایش
بجز کوبرات نعمت جاوید بنویسد / سواد از دیده آلاید نوک خامه رضوانش
وران جامی که ریزد نوشش بر نوش لب آتش / بود با آن جامی جو اهر اول مکیس دانش
بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی / علی آرایش بزم است و جبریل است دربانش
کلاه سلطانی همای فضل او در زیر پر دارد / که میبازد بزاغ هم بهر روح سلیمانش
بهشتی رحمت از کلک او داد که هر ساعت / ز طوبی باج میگیرد دبی بازیچه ریحانش
نخورد جز از حجت انبیا لذت رسان زخمی / که جان هست او نگذاشت مگر خرم بنا یابش
کسی کز خوان نافرمانیش نعمت برد دوزخ / حلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت او خرم گیاه و گلشن طبعش / صفا امکان او خوش شناس نعمت خوانش
عتاب او بود رحمتی که هر کاهش برانگیزد / غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی / گل مقصود رویاند ز خار یاس باز آتش
زهی عترت که بی نعت تو لوح معصیت گردد / هر آن دفتر که بسم الله کند سر عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آینه رویی / که ایزد در نقاب خویشتن میداد پنهانش
کسی کز راه اولاد تن کان بر جا جنبید / نویسد باغبان روضه بر طوبی گل افشانش
شها بر عرقی برمژده رحمی کن که می باید / خیابان بر فرد ده باغی ریز شتی بین از خیابانش
دلش خسته ز مرحمت داری بخشا / که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش

زبس که هر سر موییش ترا و د چشمهٔ خونی — بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس چست و مرغ صبح — که چون نخست از جهان بندد نوا نقص مسلمانش
دلم رهنورد که وبهای این گمراه می‌ورزد — جهل زین مشتری گشته صحرای خذلانش
متاع رتاثم گر بدل نامه زبان دارد — برون میریزم از دل آتشوم فارغ ز انصافش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگویم — که افلاطون بود عرفی و شیرازست یونانش
دم عیسی مشاد اشت خاقانی که بر خیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
بمشرق میرود ترتیبم که روح انوری ناگه — برات از نکتهٔ بیتی آرد ملک خراسانش
ندارد ساوه زین بخششی که نظم لامکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت — حدیث شاه بخت عرض داده ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه لعبت اشکر خندی — بگو از حالت یوسف شماری گیرد اخوانش
بخندم خوش بحسن آوازه بر دوش نام خود — که بنگاه قدمیدان قیامت تیغ بی پایانش
بباغ نظم خود بی نام آخر چون بنازد کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
بحل باد از من آنکس که حسد جسم کند لیکن — زبان لفظ معنی می‌کشد شمشیر بارانش
بصید جانش خونم کی روا باشد که گرد و شم — بتحسین یک جهان احسان لسانش
یک از آن گرانشان شمارم گر تو بستانی — دهد گر خرمن آسمان شمارم از ارزانش
تو دانی قیمت آن بیکه هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر کنار از لب بیگز زد آب حیوانش
تعالی الله چه تحقیق این آب خضر پرورد — که بی تکلیف می‌ریزد گل معنی را غلطانش

شمار از حد وصفش قاصر این بشارت بس — که عمان الجواهر نام کرد ز ابداع فانش

ای جوهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش
بجودت همه بخشش عالم کون — علمت همه دان آفرینش
با تو همت تو پیش تنگ — میدان [illegible] آفرینش
همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
از حب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
تو گوهر فطرت تو کرده — آیین دکان آفرینش
تیر [illegible] کمانت نشیمن صنع — در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو — از جای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاح حساب آفرینش
اندیشه احتمال شانت — زانوی گمان آفرینش
مهمانی خوان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیابد — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو تسمر — فوج حدثان آفرینش

تا نطفهٔ دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش

عیسی نکس و تکلم تو — حلوای دکان آفرینش

امکان وجود دشمن تو — [illegible] میان آفرینش

قصاف [illegible] شجاعت تو — قوت کمان آفرینش

باریدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش

تاثیر ملال هیبت تو — وجه یرقان آفرینش

تعلیق تو باج قاب و قوسین — تسکین توجه شان آفرینش

در بازوی قوت تو مضمر — صد روزکان آفرینش

با علم تو آشنا نیست او — یک سپیله دان آفرینش

نظارهٔ چهره حسودت — وجه غشیان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت حجت — ترزیق بیان آفرینش

با [illegible] شوق [illegible] — انجیر ان آفرینش

دعوی کن نعت لا تو تو — [illegible] جهان آفرینش

دارد [illegible] تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شو کفر زحات — ای [illegible] زبان آفرینش

تا سبیل فتح [illegible] کز آشوب مضاف — تا حسن [illegible] شد در غلاف

تا برون آورد شمشیر تو دست از آستین — غازه از خون کی برانده ده بروی مصاف

فتنه در خواب عدم بیند که در ایام تو — گاه بالین می طرازد گاه میدوزد لحاف

از دماغ مشک چین ریزد هجوم عطسه تو — آهوی خلق تو هر سو که نافه بگشاید ز ناف

باد خلقش گر وزد بر صفحه جوران حروف — عنبر افشاند ز جیب طره در دامان کاف

پایه گیرا ز بخت خصم و طالع فیروز تو — سکه بیشهای عجز و ترکتاز بیهای لاف

گر کنی اضداد را در آینه مصداق [illegible] — صد تقی گیرد نقش مفهوم خود را ز لوح

بر لب جیش از عتاب خنده زهر افشان شود — غمزه را در کاوش دلها اگر دارد مصاف

تبارک الله از آن آسمان شهاب گزنگ — که لعل آینه زنگش ندیده زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید عجم — وگر گشاده شود از هجوم غم دلتنگ

درین هوس که رود در عنان او [illegible] — شبانه روز زند تا طپانچه شلنگ

بکروی که جهان بر دو ز [illegible] — که زخم لب بگشاید بعزم آهنگ

چنین که بگاه جهند کی شاید — که جوهرش آید برون جلد از زنگ

اگر کند منش طی ساحت اضداد — ز طبع [illegible] کامی رود [illegible]

وگر کنند نسبت [illegible] — تا فهم شود بعد ازین لفظ درنگ

زمانه گفت زهی آسمان و قوس قزح — [illegible]

ستاره گفت که اینک سپهر و خنجر مهر — [illegible] او دیده چون روی [illegible]

حساب طول امل در فضای میدانش | چو عرصه آمد واندر شمار دو فرسنگ
که برده شاهد ایام حمل بصر | بروی مخفیه شاهین نشسته با دو کلنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
بکوه جاه تو یابد زمانه تب از آن | ز نور و سایه کند در لباس جلوه پلنگ
اگر دهی بضمیر بتت عنان نظم امور | رود بصنعت و شکری طبیعت زنگ
چو عین گشت ز ذات تو ای اعمی فطری | کند مشاهده از نو صورت آهنگ
نگاشته برای نمود صورت دهر | جهان جاه ترا آینه ز چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دار دامن و صنعت | که بر شکوه آلهیش هست دایره تنگ
زهی مجال حفظت بحجر شیشه زند | که بعد ازین شکنند زورقی در آب نهنگ
اگر بطبع تو محمل طراز بودی کی | عروس علم نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گوید | که نیستی بسپهرش لوح دهیات و رنگ
برون روند عناصر عصیر و شش فلک | از آن بکه دایره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت چو در رحم افشد | بخشمه زار برآید سمندر از خرچنگ
بزودر تکف آرم عنان معنی را | که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ
خرد بحر ایس اکبار کف و میکرد | ز بهر آنکه نه راضی بود نه زنگ رنگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم | از آنکه دارد ازین بام هم نقاب یک
نم که گشته ام از لوح مدعا بر تنگ | بتشنگی گشت آنجم از دوحی بر تنگ

نه سنگ گشتی و بی ساحلست بحر کجاست | شناوری که تواند گریختن ز نهنگ
چه سود دشمنیم با سپهر مینایی | نه روز در خم بازو نه در فلاخن سنگ
بزیر پایهٔ طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
نماز بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمی نه بصلح و کنایتی نه بجنگ
صنم بخیبه و خرم از در اسلام | روا بدو کش و بکند رم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوس آورد بچهار | نماز بت بکشم گر فقها شود دلتنگ
اگر سرود صمد چو شد از لبم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی بی آهنگ
برنگ و بو شدم آلوده زان سبب دو دم | ز گلفروشی نام شکسته زنگی تنگ
نه در مذاق من از نوش حاصل لذت | نه بر جبین من از نیش محنتی اثر رنگ
ز ذوق آب نگرم گر شهد غوطه زدم | نه بر رم آب دهان گر فرو شوم شرنگ
هجوم دعوی من در تیاوی اضداد | کنایتی که آیینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ در آیینه | که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | بنگریستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و مست | نیم پوشیده حلهٔ بی باک
گاهی اندیشه مند و حیران وش | که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین و از ما بافت — زده از خشم طعنهٔ امساک

گاهی ابرو گشاد و از در بافت — تغزل شکر خوانده بر ادراک

حلقهٔ زلف بر قد معنی — صد روش دو خمی و گردی چالاک

کو هزیم سعفت را هر دم — سویش ار گرد ریش گردی پاک

رقم آتش بپیش و نمود دم — خویش را در مقام استدراک

خنده آموز چین در ابرو گفت — گاهی کهن مجرم من و ادراک

چیست کاندر جبینش دم آمده — که نفس راست ار نشاید پاک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری نه احتمال هلاک

تو هی امروز در مسالک فضل — ماکریز طبایع دراک

نطق با گوش و گوش با هوشت — ما گرفتی بنطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو ... ود — طرهٔ دانشش از تو در پیچاک

داری اندیشه نکو می‌پوش — محرم خود نواز که داری پاک

تلخ شد گفت نیست حد تو اگر — از سر لاف فضل تا سماک

دو شنیدی این که نشناس امروز — کار اندیشه میکشد بهلاک

این نه عهدیست و من نه ... — او نه صراف نظم و من سباک

باز گفتم دلیر و شرم زده — کار نیکو کار از فهم و من خاشاک

لطف کن تا بپرسم آن معجون — تهمت افزون کاست تا تریاک

پند پذیرفت چون از آن تهمی — اندکی گشته بود خجلناک

مطلعش گویا بلند نمود — جنگ در مهر و سیم زد چالاک

میر ابو الفتح اکبر اقلمش — لؤلؤ آید برون چو جوش تاک

گوهرش دست برده از دریا — سایه‌اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق همسایه — نام حاتم ز مانهٔ امساک

چون نه حد لطف او در آتش دم — ماهی از کون برکشد بکاک

چون کند نام او بجانم نقش — خانه دزد و عطار و از حکاک

عرش در فخر خانهٔ قدرش — این نازرا گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عرشش — حرکت را نوشته در املاک

رمح او گر نه مایل عدل است — کف انداما ز الف راست بلاک

تخت او گر نژاد نوشیع است — زر و سیم مراد در اشباک

خبر و تشن موشدان النعلین — که ز قوس النهار یافت اراک

آسمان در رفاقت عرشش — بتواضع کشید چرخ سواک

کلک او گر بنیز این ارث ما — سر چشم زمانه را دراک

چرخ در عرض لشکرش مکیفت — زینت بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شکنج چون شعله ز دهانک

ای ابر را بعهدت استسقا   وی عقل را بعلمت استمساک

بزمگاه تو حلهٔ یوسف ها   رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام تخت   جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل   نشأه روز اول تریاک

بذل کوهی بسینه از حد رفت   شورش بحر ممسک امساک

فقر از زر غنی شد اکنون بس   کاوش کان کاسب کاواک

بجهود تو حسم جایز بود   گر نبود احتمال اهلاک

دست رفعت دراز کن تا چند   کهنه دلق فلک نگردد چاک

داور اعرفی از ثنای تو رفت   از حضیض سمک باوج سماک

معنی لفظ او چنان بارد   که سوانح ز گردش افلاک

زد در این بحر غوطه گر ابش   بو الفرج را کلوش نمناک

بر جامه بود کنون که دهر   خصم را زهر و دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص   تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ   گور خصم تو باد خشن خاک

دل از مصحف تسلیم برگشودم فال   پیاله مطلعه ز ترک و پنجه آمال

لباس بو قلمون را به نیل کش تا کی   روی بخانه طاوس در طرازی مال

بصد هوس

بصد هوس کمر سعی کرده زرین   بساق حور بخش این مرصع خلخال

ز ناله می بچکد خون اگر چه مطربی   ز چوب خشک بیار بچه بتراش نهال

ببین که زاده چه شکلی بود دهان منکر   که وضع حرف زد فاش گیت نکر سوال

باین که نافه بوی بود و عطر نه بر فی   مخار سینهٔ آهو مکاو نافهٔ غزال

کسی که جامهٔ اطلس چگونه دل بندد   که آستینش بود مرده ریز غربال

دلی که پای بنا تو پس نفس ماند اورا   کند بناصیه قندیل عرش استقبال

بصد صفه دل است شاه هوس نشان   بطاق کعبه صنم بر منه که هست وبال

تو شکل خود بصد آیینه است شاه و قیت   چرا ز تنا به قدرت هواست عرض جمال

چو شاهباز ملامت بقید پرواز   به بند و باز مکن گنگ جغد را پر و بال

رجا ده طبع در ارمغاک نفس محبوب   روا مدار به یوسف نیابت دجال

بیخت صند درین مصحف ی بکام درست   پیاله بر سر خم بشکن و بیار سفال

مجین بساط اقامت بوادی امید   که هست طبع هیولی شکل اشکال

بزن لوای سلامت بعالم تسلیم   که نیست صورت نوعی بهیچ ده حال

ز روی شاه ایمان شوی بنل کجا   که این همه پیچ و ام نشر گرد خال

که گوید از من سعی این حدیث بالیلی   بجنس عجز طراز بنده صورت احوال

که آستین دلم چاک و گنج ایمان فاش   لعر فی که بیا بچه مینبر ند الطفال

جواز بساط ملامت متاع بر چنیم   دران معامله ناموس باده م دلال

چو در سلامت یابان ترنج ... پنجم   دران مطایبه ناقوس باید مهزال
یکیست شکل وجود و عدم دران مرآت   جو تر دعلم احد حکم حال و استقبال
زکعبتا فشد روبیروی آن در و بوم   دو اندت باثر نامه تعال تعال
نبوش هر چه بجامت بکند دم درکش   مپرس کہ در کدام است یاکرات زلال
تو خواه در فرح و خواه در زره خواهی   کہ گرد دہ جای تو خالی فرشتہ ثقال
نبوش جام لبالب بنوش و کرم بنوش   بود کہ پستیت آرد بایستان وصال
مرو بکعبه کہ مستا لکان بر آرامند   برنگ و بوی یا پس شاید افعال
بیا بدیر و بنه روی عجز بر در صدق   کہ در حجاب معاینت صورت اعمال
جماعتی بنگر در لباس کفر ولی   صنم بکن ہمگی یا بعد و والاتصال
زنغمه سنج ناقوس جلوه مست صباح   ولی بدعوی تکمیل دین و حس یال
لباس کعبه دهد حریر بلشان دو ش   زنگ کعبه صورت برحق و فرض محال
بعلم آینه دار معلم اول   بدین مصلحت آموز جوهر فعال
خبیث علم کفر هیش ولی   دوان یاصلیه یمان چو سایه در دنبال
بکام نبادہ جنسی درون جوی لذت حسن   بچشم عاشق صورت عیان چو رنگ جمال
نبوش باده خوجی کہ کام تو میعان   کہ نوش نوع تن را زد بان جلال جلال
نبوش باده لعلی کہ لاله سان ز ترت   دهد پیاله مرجان و لیک بالا مال
رهی کلون تو فد خون جفته حلال   خیال چشم ترا خیل عشق در دنبال

نبود یوسف مصری مثل تخمین کہ بود
ز صورت تو دراتینه زمانه مثال

بیا بدیده نشین تا درش فراز کنم   کہ دل ز شوق تسلی نمیشود بخیال
بود دفینه شفقت شراب غصه بمن   چو خون اہل محبت بغمزه تو حلال
ز لطفهای نهانی رقیب مستغنی   چو چین ابرو تصرف چو عشق من ز ملال
زهی نشهد ملامت گلوی جان شیرین   چو لعل او ز تبسم چو کام دل ز وصال
نمیکنم ز خیال تو شرم و میگویم   تو خود بیا کہ تسلی نمیشوم ز خیال
طبیعت کہ و بجاده را مبدل یافت   کسی کہ روی ترا دید و ایستان وصال
همیشه بندگی این دو دبر سر افشاند   کہ بر تو نسبت همچون منی مباد حلال
چو دست غیر تم آئینه دار او گردد   چو گنبد تو ز نقصان چو مهر من ز زوال
بجان دوست کہ دشمن ز دوستی تو را   ز رشک خود بگشاید نظر بر و شمال
چو بیش در بری رو بر آستان بنه   بدون رخصت کرسی نشین عرش جلال
شهی بدیده کن فکان کف زادش   به نیم لقمه در افکنده در دهان سوال
نمود فیض ضمیرش باغی فطرای   زیر ده دل قوت ماثر افعال
نسیم لطفش اگر پیشتر شود مشام   کہ موج زن شود آئینه ہمچو آب زلال
زهی مجال کہ باحکم نامه نعت   شود مشام هوا منعقد نسیم شمال
هنوز در رحم کن نبود شکل وجود   کہ مهر جاه تو راست دایه اقبال

بحیرتم که چه حالت عطا کند ایزد — گران نیاید سود در طبیعت تو کمال

ازان بشاهد دنیا طراز حسن اید — عطا نکرد بحکیم محول احوال

که همتت چو ازین تحفه ملول شود — توان ز دامنش افشاند این غبار ملال

اگر بنامه عمر حسودت آویزد — خلاف قاعده کوته شود چو شمع نهال

اگر بنوک سنانت ذره حباب شود — که شکل سایه برآید ز سطح آب زلال

بر همین که صیرفی رای او جو زر سنجد — که آفتاب بود در ترازوی مثقال

پی شمردن احسان او سر حرکت — اصابع شب و روز و انامل مه و سال

بآن مشابه در ایام صد الاع کردم — طباع ظالم و مظلوم منقلب احوال

که در مشیمه ارحام شیر و آهو را — شود بحکم طبیعت بدل ببیم ز چنگال

کسی که بخت کند از زنگهای روشن تو — ز آفتاب برون آورد لبش تمثال

ز بسکه تیره ضمیرست ز قبه عکس افکند — صد آفتاب چو طاوس دارد از دنبال

چنان بکشم زبان آشنائیت کفتن — که تا نوشته نتوانی خواند از صحیفه حال

اگر عدوی تو ر روی نشسته بگریزد — بود سوار اجل تا قیامت از دنبال

نو بهار آمد که افشاند چو جسم یار گل — چون وصال یار ریزد در چمن بی خار گل

گلفروشی بود مخصوص دکان باغها — کرد چون بنیاد بهار آخر ببازار گل

بسکه طبع کاینات از خرمی آتش است — بر دماند باد آه محرمان از دل گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی طبع بهار — خامه نیرنگ ریزد در دیوان گل

از نهال قامت خوبان درین موسم رواست — گر بجای عشق ریزد در دم رفتار گل

مشهد محنت برابر شد که گلبرگی رسید — بسکه از بدل چمن گردید بمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبها — در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا — پرده‌های عنکبوتش روید از هر تار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم — چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل

مغز عالم را معطر کرد و گویا میکند — از شمیم خلق دارد رشته اظهار گل

شاید از گلبن صفت در گلخن از فیض هوا — روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

گلشن اقبال اکبر شاه کز روز ازل — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رهگذار او در آید در بهشت — از دهانش خوی چکد در خواهش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای کهنه کاران شود — از لب آب ذهن هنگام استغفار گل

جاه او دیده آسمان و چشمه خورشید گفت — مرغ از گلزار ما گرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دهر — بر دهد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او کلی — مهره را با پر برزد که مان بردار

در گلستانی که باد لطف او جان پرورست — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر حلوا و عجب شهری است کاندر وی بود — درد و درمان طبیب خسته عطار گل

عزم او گر با عنان مهر گردد دوست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ایکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو
برنفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش بسل چون
گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت ره بگلزار آورد
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در پناه روی اعدای تو گل سپر زند
رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
ای نقیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید خار و گل

در دل خصم کنیمت گر عبوری نیستش
از چه میسازد بهشت درهم و دینار گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از هر برگ گل
چون دل بلبل کند الماس را افگار گل

گر ضمیرت مایه بر آرایش نیسان دهد
آفتاب آسا شود بر چشمهٔ انوار گل

باد اگر باشد ز لطف بیغمالم بر وزد
صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بخجلت از بهر گلچیدن رود
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
روید از پیکان ناوک غنچه سوفار گل

تا در افشانی کند بر شاهد آن بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون بلطف آرد بیالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت جسم بیدار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان بر رحت
سوسن و سنبل بفشاند بلی ار خار گل

زاهد ابوی مراد از هر گلی باید بیاز
تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل

جلوه

جلوه کن در روضه با حوران رب الفعال
از فروغ چهره بر پایت کند ایثار گل

رحم ای طالع بروی شاهد امید ما
مست خیش تا کی برفشان بجیب ار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورید
مشت خون گردد کنار ابر سر دستار

عهد دو ار پیمن گزان زلف و حیثین حسن غیور
میفشاند هر طرف برخوابگاه یار گل

جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گرد
هر نگاهش را بدامن ریخت صد خروار گل

داور ابا صنعت طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر تابد نور خورشید ضمیرم در چمن
راز ما سازد عیان از زیر دامن یکوار گل

در مزاجش و شاید خشکی طبع حران
گر ز آب طبع من گیرد رطوبت وار گل

پرا غش از چه در خوبی مسلم داشتند
گر بنز داز حسن طبعم مایه در کار گل

انکه برگی از ریاض جوهر اول ندید
گو بیا در باغ طبع عرفی و شمار گل

تا ز بیداد خزان هر گلشن جالم شود
منظر جان را بسایش ها زمین هموار گل

باد ایوان باغ و دیدهٔ عنبر را
از صفای جوهر عطر نفس معمار گل

در ادای مدحت منظوم خلقت دوست
گر بر دید از زبان و نی اشعار گل

چهره بر دار جهان رخشد چون تجمل
شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب بسک شود دایره مردمکش
دیده روز ز جتد رج برآید احول

مردم دیدهٔ ان ژاله و گرنه صفت
پنبهٔ دیدهٔ این روغن دریا مشتعل

خون سودای شب زاید و فاسد گردد — لاجرم نشتر ز روزش یک شاید الحل

روز چون کرم بریشم همه برخویش تند — هر چه شب رد کند از معنی چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل — بعد ازین شب بکین نقش کند عقده عسل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می کشد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و می لعل بهم پا لاینه — اثر نامیه چون لاله و داغش مثل

سنبل و لاله چو یکبار دمد از باغ خیال — جلوه لاله ز سیلش بگشاید الکحل

نامیه چون چمن سبز دهد آماش — ناقص از کار کرآرند سیاغ از حمل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — آنکه از لطف هوا سبز شود در مشعل

چمن آمد بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید ز بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد — خصمت از سوده الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر — یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش و باغ و چمن دهر کنون کز رضوان — نسخه خلد برین بار گشاید مشتمل

صورت خلد ازین باغ مفصل باشد — سیر شاید این چمن از خلد پسندید مجمل

حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن — تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه رنگ اثر صحبت گل یافت صفا — باعث نیز که آینه دارد صیقل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا گردیدست — گر بپوشد لب را بهم آرد چو دوا

شاید از عهده پرستار زند بزم بجز — بسکه بر داشت برو صورت غنچی و بغل

انبساطیست درین فصل که بیگاه عقل — تا بدار باد شود عشق ما لا یحتمل

لیلی از گوشه محمل بنمود دست جمال — یا بود لاله که سر بر زده از بیشه تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز — موسم شادی طبیل شد و اندوه خجل

ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل — چشم روح القدس از شوق جمالت احول

تره برهم زده دوش که در میزان — تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در پاپیش من — دجله عفو با نهیا نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل بگذارد غم دوست — این نه موهبت گر آتش نکند ترک عمل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم — نوش دارد نفر چشم لبالب ام حنظل

چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود — ای نجوش چو جوهری آینه جیب تو مثل

آستینی ز وفا بر تر دامم کش تا چند — تو شیم این چشم تر از حد بس خداوند اجل

میر ابوالفتح که در سایه دولت همه شر — آفتابیست که تحویل ندارد ز زحل

روی در روی او دار سایه او خورشید — چشم در چشم کند پایه او چشت زحل

لب او خنده اگر چشم جهان بگذارد — دست او چشند اگر دست قضا گر دو شل

هوا داری لطفش بسر سبز ربیع — همچو دی بر بایند کلاه مخمل

یکدرم دار ینار در زر خالص چون / گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل
عقلش اندر کنف صد انجا بست و بود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کنند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت منم که حلول از چه نکرد / صبحدم دولت او زاد و شبا گاه ازل
زانکه چون روز ازادست ز افق مرزه نم / صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زین سخن جوهر فعال بر آشفت و گفت / کای شک بهره ز فهم رسید علم و عمل
هم او بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وین تمنای وجود تو عنایتگر ازل
صفوت فهم تو صراف مطالب چو دلیل / جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل
فلک صدق تو هر دم بجهان آرای / آفتابی دگر از جودت بر آرد بحمل
ناگرفته ز سخای تو جواهر دارد / جود حاتم شده در دیده امید سبل
هرپا تا به خدام تو میرفت بچرخ / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند رفع خلل
گر جعل در دمد از رایحه گل یابد / طبل از بهر دوا اوش نیابد صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منند / این جواهر که فشاند کف جودت بامل
فاش گویم بکنم شرم همانست که گردد / اشتیاق کف تو صورت تو چین درا
تو چنین الله [illegible] سر همه تو که هست / دود دامان کشیل ز شوخی او پیش اصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی / از زحل سوی ابد و زابد آید بازل
قطره ها کز رفتن چکد از پیشانی / شبنم اساسش نشنیده که رجعت بخجل
گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم / آید از ثور به ترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او با معمول / حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر بر خصم تو بندند پایش دم [illegible] / تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
در عنان گردش او تا گره تار هوا / ملی شود دایره بر بر داه نیفتد بصل
داور داوری است اشارت فرمای / تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داد یک شهر ز عرفی لیستان کای مغرور / کبر و نازش باید از قدرت و محل
پر غروریست که تا من در مدح تو دم / این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از چین طبیعت مختل
هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد / سومناتیست که چندین بت در وی و هبل
هر اصول و نسب و خویش نویسید چون / هر چه خواند ز نسب پایه ارباب دول
گوهر آرای موزونست نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقولست و نه علم و نه عمل
دعوی همت از شرم خسان در خلوت / بشکند رنگش اگر جایه نباشد محمل
گر بیازیچه نهد بر کف اندیشه عنان / منهمد [illegible] بر دوشش حریر وا خطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا / مشنو عیب ز زر ده دهی ابریشم دگر
که چه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود / انکس آن ماضی حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین خوش آمد نه تهور نه جدل
انچه ابیات بلندیست که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
وانچه ز رای معانیست که بروی بجوش — همه خورشید شوند از تب تابنده محل
دارد از عزت اصل و کهر اندر شعر — پای در تخت ثریاست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد — ور نه بگریستمی از پی این مدح و غزل
اگر او نامور دشتک شد از اندر شعر — شعر از عزت او نیک برآمد ز دلل
شعر از ویش واز دکم تو زبانم دانی — شرح این با تو غلط اخر تو برم لاف و جدل
این کیم در عهد تو در عهد جم و کی که بود — همه بر خویش فشاندی که مدح و غزل
سعد الحمد که تا قدر تو نشناخت نمود — جو بنده کنیش چون هنر مستعمل
شکر طالع کند و چون بود دیگر کذار — آن یک اندیشه که چشمش تو افتاد اول
صله بندری چو این حسن طلب شعر ای — خود تو دانی که چها کرد و بامید امل
او که پروانه قدرت سوز در بن با — او که عمامهٔ عرشت نیفکند بو جل
صله بر هان کدای بستایش کرتت — بر ستایش کرت این آیه مباد انزل
انچه دادی و دی کی چه بمعنی صلات — صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو بیارم گفتن — کین حکایت چو نهایت نپذیرد ز دل
کو بنم از جبه اش هر چه نوشت بخوان — این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در نثار و کهر چند طمع داشت فضا — زان با خلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرات — کوشه چشم نمودند که شکت مجمل
بدعا رو که اجابت نظرش بر کتبت — گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تا ز ذبول ز عمل ماهی ماند مهمل
کشته مزرع بخت تو پری زاد نمود — تا بجدی کی چو ندش بمیان جدی و حمل
لب اعدای تو سیراب بود دشنام و هجو — لیک از آن آب که جوشش دل و شریان عدو
بعدم خصم درون خسته جو در تو به کباب — تو برون تاخته از حلم جوار علم عمل

ای راز دار وحی که آرد در احترام — روح الامینت از حرم ایزدی سلام
در عرش جلوه تو بنعلین جان برات — آمد بر همه پای بر داشت احترام
آید ز عرش نغمهٔ لبیک تا ابد — که بگرهش ببهو برد پسند تو نام
عهد قدیم را بعدم دست میدهد — از شوق وصل شاهد عصر تو استلام
از بسکه هر طرف متحرک نکاشته — تا هین و باز در طیران کلک خوش خرام
هر دم ز شوق انکه لطیفه اش کنند میل — روح ملک حلول کند در تن حمام
گر لاجورد و ز بهشتش بهر نقش — گیرند از ضیا و ستانند از ظلام
از نور و سایه پیته شود لوح کاینات — ماند همه شور ز حاشیه غرفه ناتمام
جبرئیل از آن نگاه فرو آمدن رسید — در موضعی لطرح که آن عرش نداشت جا
پرسید کین محل چه و این خود چه طرح جهات — گفتند روضه که تو هستیش مرغ بام

اول قضا نهاد اساسش درین محل … چون پست یافت گفت وی این ناتمام
این روضه کیست که برآمیزد از غضب … کاه عتاب عنبر و کافور صبح و شام
دی گر نظر شد آن صنم آفتاب روی … مشاطه زمانه بیاراست زلف شام
صد شیوه مینمود در آن زلف گفتمی … گردیدی چو سپاهی نمود دوام
نی نی کدام زلف بهر سو فکنده بود … دامی که طایران حرم اس آورد بدام
با آنکه در شریعت اهل شعور هست … مانند طایران حرم صید شان حرام

وله

چون گرد باد آه زخاکم کشد علم … برفرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد … زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست … در سینه زمانه وجود دم جان غم
ای طور وعده تو فراموشی وفا … وی طرز غمزه تو هم آغوش ستم
ذوق غم تو شانه کش طره طرب … شوق لب تو سر شکن سخن الم
از وعده تو شوق تشویش مبتلا … با عشوه تو فتنه آشوب متهم
آشوب دل ز فتنه زلف تو گشته بیش … آشوب جان ز شیوه چشم تو گشته کم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات … لعل لطیف که برون آید از عدم
گیرد بهر دو دست خود لعل ربیم … جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند … بود مسیح را خجالت مجال دم
زانجا چه پست گه کلک قضا نوشت … بر لعل آتشین خط سبز خوی در قسم

خود دگر روا بود ای بیوفا که من … محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز غم … مرغ امید پر زند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان بغم من … ور چنگ من کسی آن الف بخشم
من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش … از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکنی و با دشمنان بمهر … من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود … طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع … شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واجب النعم که ز داد و نطق او … نشنید گوش آسمان جز نغمه نعم
اول آب چشمه کوثر وضو کنند … جبریل اگر بخاک خیالش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش خیال بود … کاید از برای تیمم برون ز یم
امروز داز عبادت یزدان عدو او … اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا … گفتا که بی ز شیوه تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوی و دین بنگری کهست … او منبع عطوفت و دین مصدر ستم
خواهد اگر به پهلوی داماد لطف او … حامل شود بنطفه شادی عروس غم
مشاطه ولایتش از زیب گر شود … زانجا رخ عروسی کند آرایش صنم
ای طور بارگاه تو پیرایه شرف … وی دودمان جاه تو پیمانه قدم
در باغ فطرت تو سحابی بک نسیم … در فوج حشمت تو سلیمان یک علم

مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضه ارم

هرگز زمین ز رزم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رساننده نم بنم

آن کینه پروری که ز تیغ تو دم زند — وان خصم کرفته که بکینت کشد رقم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کرد کار بمیدان نهد قدم

هر شام که نه از اثر مهر خاوری — رنگ شفق گرفته سپهر حصار قسم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است — خوابش فکنده بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر هم او فتد — از شدباد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که در دو غم و غصه متصل — آیدم از قضا چو پیاده از پی علم

تا بر کنار خوان وجودست جای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هر جا قسمتی که دهد تحویل من مکن — از بهر دیگران من اکنون کنند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بباید عارسار مختتم

تا خانه خیال کند نقش معنویت — مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که بی صورت عصیان همیشه باد — گریان و بی قرار و نگونسار چون قلم

ای مرتفع ز رفعت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال اوست — هر ناوکی که یافت نشان از کمان علم

ج

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا بار کرده لب گوهرفشان علم

سلک عقول و نظم جواهر بیافتست — تا جست گوهر تو بر آمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره زا لوامان علم

امکان اگر بتکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون رخ بود — آنجا که فطرت تو زند پایه‌ای علم

حلمت بجان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو واحد ال سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوان

صدر رشد بجای ضلالت بهر قدم — دست هدایت از کمنی در میان علم

در گوش فطرت تو در اول نفیس دُر — هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان حلم

دست ضعیف جهل کم در آستین بخت — از عقل اولین بباید عنان حلم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما منیر او نه همین با آسمان حلم

بودی اگر معلم علم تو هنر گر — میباخت نیز جهل بقدر گمان حلم

این مایه دشمنی که بعلم است جهل را — ای کعبه وجود تو دارالامان حلم

از ارتفاع روی دکان که هستی است — آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

روزی ز روی نسبت اجزا اگر — دارند پاکنان نهم آسمان علم

الا در آستان حریم فطانتت — ز ترتیب آدمی بتصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو   گفتم که این بیند و الصفات آسمان علم
آتش که طبع غیور که نان چو موش   زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام   بنده بوسه می‌زده بر لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ازل مصلحت نداشت   تا ساز داد هست باز تو خاطر نشان علم
گر بر طبیعت او مهبطش هست   سازد به نوبهار مبدل خزان علم
والله معجزه نفس آتشین تو   آنان که روغنیده شوند از دخان علم
از دست بخت طبع تو بالذ فلس   بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی زمین لطف   بخشی و فضیلهٔ ز نعیم جنان علم
مسندنشین خاک در دانشم کنی   ای فضل مایه‌بخش تو سلطان نشان علم
در مجمعی که قوت معانی هی بعقل   دشنام ز آستین بغرپستی بخوان علم
چون انتهای گوهر مدحت بسلک نظم   سرهای جبل از کشم بر سنان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم   گر نامردی بکف من عنان علم
تا دل شکاف جهل پی سامرکبت   برهنم دلیل قطعی تیغ زبان علم
باد ابد ابیت تو که معمار دانش است   تیغ زبان جوهریان افیان علم

مثل زدند حکیمان بروزگار قدیم   که تا کریز بود مر حکیم را ز کریم
من این مثل را تسلیم کردم و گفتم   حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم

حکیم

حکیم دار چو تسلیم من درست آمد   کریم وار ز من بین این کنی تسلیم
که من مراو را مداح او و ممدوح   فریضه بر من و بر وی مدیح و تعظیم
مرا شرف دارد بخلعت و تشریف   چو آستانش ببوسم بحرمت و تعظیم
بر زد په سیم خرید اشعر من باشد   که ارزو دارد درج در پر زر و سیم
ثنای مجلس میمون او بهر محفل   ادا کنم بزبان فصیح و طبع سلیم
از آنکه هنر و محمدوم من نکو داند   بنظم و نثر حدیث صحیح را تقیم
درون نافهٔ آهو شود چو خلق درا   صفت کنم چو نسیم اگر نفس نسیم
بروز و شب قلم کبر من که نقش کشد   سر مخاطبه آن کریم هفت اقلیم
امیر مفضل و مکرم کمال اهل قلم   سزای اهل سخا و عزیز فضل عمیم
محمد ابن سمعیل آنکه یافت رخوق   جمال حسن سمعیل و خوی ابراهیم
وجود چون چه از زم زبای اسمعیل   مدد شد زکفش بحر قلزم و ابراهیم
بجای دست سخاکستر عطا داده او   سحاب بخشانه بود کان بخیل لئیم
ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی   مثل زدند حکیمان هوشیار قدیم

منم آن سحربیان کز نظم طبع سلیم   نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن پایهٔ فطرت که گر انصاف بود   با وجودم شوان گفت نابدشه فهم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود   قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش سوزند	حشر اموات شود هر طرف از شر شمیم
در حرمگاه دل و حجلهٔ طبع منست	حامله مریم و جز مریم اگر بکر عقیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داده برون	صورت شیشه بر آورده ز لال تسلیم
فوج فوج معانی بدلم در پرواز	همچو آن مرغ اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان سخن آغاز کند	گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات	مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که بپیمانهٔ عقل	گیرم اندر حرم جوهر کل نقش مقیم
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل	میرسد چیست متاعش همه عجز و تسلیم
چون بپا ریخته شوم ملزم ارباب کلام	خندهٔ جوهر فردست دلیل تفهیم
زهر خندی کند ار چشمهٔ طبعم به بهشت	در دکان حلاوت بگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم و هجوت مرا	بسکه ادراک بود دافع انصاف عدیم
با من از جهل معارض شده منفعلی	که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن گر درک بهیچی نکند	عقل اول بر اهین منش تفهیم
هیچ ازین لیک دلم را نبود گرد ملال	گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام	حالت حمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی از شرف ذات علی	که هدایت هدایتش چو خداوند علیم
آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض	و انکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

ابر آذر در

برق عتابش

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر	متأثر شود از حدت قهرش چو نسیم
خانه زاد خردش جوهر اول باوی	کف کافی دانش من در بر حلم تو یتیم
حرفی از مصلحت گویم از من بپذیر	این سخن گرچه برا از ادب افتاده بهیم
جا را بپایهٔ معراج هما داد که فضا	زندش طعنه بهمپایگی عرش عظیم
خوانت رضوان که در آید بحریم حرمش	عمرها گرد و کسی راه ندادش بحریم
بر در وی چه دو داد و ستد دست	نام دست تو نویسند اگر بر دل سیم
گر نویسند مثل جاه تو مکتوب بدر	که شود پیرهن هفت فلک حلقهٔ میم
شیوهٔ رمح تو باشد نه دگر پیکر عصا	اژدها میشود اما بکف دست کلیم
ای که از نسبت جلالت تو هم از بی ادبست	گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
قسمت نقطهٔ موهوم محالست و ز ن	چه براهین که ندارند بزرگان حکیم
بنده گویم ز محالست توان قسمت کرد	در دلیلی طلبی تا کنی اورا تفهیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر	نظر از نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
جسم اشهل صفت دیدهٔ احوال گیرد	گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار جدایت که دو دو آهن دود	گرد و مرکب خو تو کام تو بر سطح نسیم
گر بقمان گذر رای تو در سینهٔ ای	نا به مردمک دیده شود در تسنیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول	در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر	بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

ای که از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
گر بود عنبرت فردوس ز لب ناز و نعیم

گر نسیم شرر آیات مروتش سازند
نشود تا ابدش سلب حیات از هر نسیم

ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر
دفع آفات دعوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوی کرمت باز انکه می باشد
پیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل بشارت نعم لطف ترا
که بستانند عوض باده او باغ نعیم

شبهه نیست که در برج افق کاصحاب سنت
من و سلوی نفرستند بر قوم جحیم

ای که با مهر عشیر فلک عزم تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون جاهم هم

خبر غلامی سکانت که بنایدشان عار
که بتعظیم دلم مایل و بی بابکریم

آسمان نیز جو صد شکوه تو گشته
در میان کمر داگر دایره در نقطه جیم

داور را این کم سزای تو همین تعریف است
که حدیث عدلیت جو خداوند قدیم

طمع گوشه چشمت مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

ز دو دامهای بعثی دو جهان از نعمت
زان نه دارد دلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من
همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل بسته دو نیم

گرچه معنی کنم از غایه نهادن تا خیر
وز چه بر صدر نشینان تمامم نعیم

عرفی این طول سخن چیست با هنگ دعا
دست بر دار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل دم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

منادیست

منادیست زهر سو که ای خواص و عوام
پی نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی بقصد تنگ آید
نشاط دل عاشق مثال خشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زان سان
که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

فضا نهاده بکام زمانه معجونی
که بهر ساختنش آنقدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز
نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن
چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از آن
بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آستان وفاق
شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن مار بعد ازین بیرون
زبان کینه بطمع لباس طرز خرام

ز غایت شفقت نیشتر میکند ناخن
بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز بیخ ریشه کند گرگ تا شود مویی
چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت
چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر
زمانه را بکف عدل شاه دارد زمام

شه سریر امامت وصی پیغمبر
که ذات عصمت او هست مرکز اسلام

زبانگ هیبت و زنعرهٔ صلابت اوست
فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر
برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت   قصا بریده سپر آفتاب لب بام
برسم غیرتش اکنون سپهر گرداند   بگرد خطهٔ عالم به تیغ و بهرام را
ازان زمان که سپه آید و معانی او   ورای نقطهٔ کون و مکان گرفت مقام
بروی بستر لیل و نهار می غلطد   فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
وگر چنانچه حدیثم نمیکنی باور   دلیل قاطع اینک کبودی ایام
حسود پوشد اگر دشمنش زره از بیم   نمیکند بیدن مرغ روی آرام
چو منع طایر آبی نماید از طیران   بروی آب ز موج افکند صبا صد دام
دمی که موی مخش چو بنجه خورشید   برون کند ید بیضا ز آستین نیام
عدوی بی سر از تاب طلعتش گرد   مثال اشتر از ظلمت عدم آرام
کشد زبانه ز کام حسامش آتش کین   چنانکه صاعقه بیرون جهد ز جیب غمام
ز تاب شعلهٔ تیغ بیرد که در صفت   ز سطح تابهٔ افلاک بر جهند اجرام
دبیر خامه ام از شاه نمود نظمی باز   که داده حکم سوادش ضیا بیاض تمام
نیاز میکنم ان کهر فشان نظمی   که داده حکم سوادش ضیا بیاض تمام

زهی نعیم بر آهوی وصال از دام   خیال که از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نظر نسیم پیام و ز روی ترسم   که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون بر سوزم   که تا که از لب او لذتی برد دشنام

بچه یارکست

چه نازکیست که بینم گاه جلوه قدش را   گرامی نظرم باز دارد روش خرام
ز اضطراب دلم پای شوق ملغزد   چو می رسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شورست در دلم گویا   گران لب نمکین ریخته فتاده کام
به بزم حسرت او جام زهر مینوشم   که آن نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق کشتن عزمی بحیرتم که چرا   چو کینه در دل بیمهر او گرفته مقام
زمانه گر به جورش همند صبر مت   عنان فلک بکج چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت شخص از کف تو   چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص بنام
بود برات عطایت بهر فردی   چو نامهای عمل در حیا نگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم   چو استقامت زر در خمهای لیام
بعهد عدل تو شاید که تو امان شوند   صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام

بنای دولت خصم تو پست و بی بنیاد   چو دوستی جو بی سناک و اعتقاد عوام
دوام جاه تو ان عالمی روش را   ذخیره اند آید ساکت دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود   دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تو اندبست   اگر نه حجت شرع تو بدهدش الزام
ز زخم نشتر قضا دانشام تو شد   درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک بحر بت   که حکم قاضی ما مین فتاده را زنعام

بعهد عدل تو گر کحل چشم همچو غزال — بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیادی سگان شاه — که پرورند باهنگ صید باز حمام
شها بزم تو چون این قصیده برخوانم — که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه ار چه پرورم که چرخ — بدوش افکند این خانه زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت شد در صبح — بود لعاب لوامع کشیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

صباح عید که در تجربه گاه ناز و نعیم — کند کلاه فرح بنهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجدی که نشنود دانا — بجز ترانه اطفال و نزبانت ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز — که درس السماع آستین بهد تعلیم
برای معامله بارگان ملبس شجاع — لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
نوای مرثیه صوم و شادیانه عید — گشادی از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مایده شد دست اشتها مطلق — بکام وعده وعید اوفتاد و طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شکفته روی دهر — نمود چهره امید و داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بودم — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم معنبر نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب ریاض نعیم

بیا که از گهرت یاد میکند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمه خورشید لله اکبر شاه — طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ا

ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابزده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کنند — زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همون فال — چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید شهنشاه — بلطف خاص جمال کرد التفات عمیم
که گر ادب نکشیدی عنان من در پیش — بسوی پیشگاه منیکرد بر لبم تقدیم
رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم — بداب مردم دانا نه بر که هیچ ندیم
چگویمت که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده نو بر کرنش بحکش تسلیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه بار گرفت — فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بگفت و من شنودم هر آنچه گفتش داشت — که رقعه نام تو بی جسم کم تا بخط اقلیم
بخنده گفت که ای بصدری این گفتار برکن — که در بیان نکته کمی دربر زبان تقدیم
همین که رفتی ازین آستان فرخ تبار — گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو بازگشتم از آن آستان خرد خردی — نوشته داد که این تحفه گل فرو نو بیم

یکی روز و دیگر تا قصیده که بود　　بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

زجام شدم که کدام این قصیده را بر خوانم　　بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

مدیح نمودن سلطان عهد و ملک قدیم　　بذکر منقبت عدل شاه اکو و سلیم

تولدش بنهاد سر بر دهر آن کرد　　که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در شبیه تقدیر　　شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد　　ز بس هدایت تعطیل فارغند از بیم

کشیدن فتنه مغزول سر بزیر لحاف　　دریده ظلم فراموش طبل بر گلیم

اگر عیادت مرضی کند صد الله او　　چهد بقا حل اعتدال نبض سقیم

بروی زمینه اگر آستین بر افشاند　　شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه جناب شاد　　که کرده بزل سعادت همای التعلیم

هر آن دقیقه گوشه یافت در مصالح ملک　　نساخت حدس تو از کج نهادن دو نیم

همه مراد جو امید در قبول دعا　　تمام فیض جو اندیشه در دماغ کریم

حسود نماز و نعیم تو بر در طالع　　چنان غریب که طامع در آستان لئیم

زفیض لطف تو شاید که بی مراتب عشق　　شود باهل محبت دل اکثم و رحیم

زمانه را همه فرزند اگر جو تو بایست　　ترا بزاد و بودی دگر بهمشیر عقیم

اگر عدوی ترا در جحیم بگذارند　　از آن بود که معذب شود عذاب جحیم

آیا رفیق

آیا رفیق جنابی که آمد از رفعت　　مسیح جاه تو بر فوق آن سپهر مقیم

که آفتابش اگر جاودان بود تخفیض　　فرو نیاید از روشنی بفرش عظیم

زهی حمیده خصالی که گر چکید مثل　　ز ابر مرحمتت قطره بقعر جحیم

چنان شود که گر آید ز حی غفوره　　بجمع نعمت آسایش از عذاب الیم

امان طلب شود از آنکه گوشه دارد　　اگر عنان نغابت شود دو کام ندیم

شود ز کرم روی جو ان سحاب قطره فشان　　که از جحیم رود جانبی باغ نعیم

سزد که دفع گرانی کند اگر مثل　　رود جو صیت سپکر و جیب گوش تیم

دو واصلند و دو موصول با هم الفت　　که احتمال جدایی مبینه هر شان بیم

جبین شاهد دولت بآستانه تو　　سر شهید محبت بدامن تسلیم

اجل شیوه عاجز کشی تمام شدی　　اگر نه چشم تو دادی سبق تعلیم

بنسبت کف او بحر و کان شود معلوم　　اگر کسی متکلم شود بلفظ الیسیم

بعهد عدل تو از بس که خراطلبات　　کنند پذیره تیر شهاب دیو رجیم

طراز مدح تو بر خویش بسته می آید　　هر آن سخن که رسید از ولایت تعظیم

زبحر و کان کرمت آن نفایس ورد است　　که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم

زعفو و حلم تو دلها بغایتی جمعت　　که معصیت نه امید آزمود است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز　　که آدم گرش شرف بار چنید عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق　　که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خود دو سه بیت   گزین نثار در این بزم کرد طبع سلیم

زراه و دل و طبعم اگر شود آگاه   بأصل خویش نثار در شهوار یتیم

لطیفه سنج ضمیرم لطافت فردوس   وظیفه دار کلامم حلاوت تسنیم

مثال طبع من و مهر تیغ کی چراو   زلال با معنبت و در دهان حکیم

خموش عرفی ازین نکات وقت دعاست   برآر دست بدرگاه کردگار حکیم

همیشه تا که نگردد جلال فرزند   جمیله که شود باید بحجله مقیم

عروس دهر به فتوی نزه باجور شتیم   حلال اکبرشه پادشاه زاده سلیم

رفتم ای غم ز در عشق شتابان رفتم   هان شتاب از طلبی هست من از پی رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی   بکن از دور وداعم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارک بادم   گر ز صحن خانه این در حرم جان رفتم

الوداع ای من و دی کشتی هیچ تنی دوست   کاینک از خویش بسوی می بمهمان رفتم

در دهمه وحشی و بلا برازد و غم در پیش   تا بر آنجا که به تسلیم به پیمان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامت گاهست   پیش و پی غم دل بر دو جنبان رفتم

هوس گریه شبی مشتری می دادم دست   رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خون جوز دم عشر گردم   نه در جو دزدم فی پراحیان رفتم

بهر ماتمی حسرت دنیا دیدم   چون نمانکده دهر مسلمان رفتم

ز حکومت همه عدلست که گیرد زمن   باد بیمود دم و همدوش سلیمان رفتم

خضر اگر بیت قدم میزن و میکوش کزمن   ز رفتم آخر بحریم در ره خذلان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرام   تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

پای کوبان بحریم رفتم و عیسیم گرد نه   هر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

مرغ جان کش بکشش رود ز بنوش ز کجا   نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سیوم بابلیش   چون بخواب صدم از حیرت جانان رفتم

صفحه مغبینم از آن نسخه خلد رکه دوش   به [illegible] غم الوان رفتم

هر کجا فرو داند و نوبی شنیدم   جستم از در دگران گوشه و رقصان رفتم

منم آن تیر زجان گشته که با شمع و لگن   بدر خانه جلا و غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بجرا مامروش   که بدریوزه آن بر در صدگان رفتم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بر بوار زدم سر که در این کوچه یک   آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و نه پاس   در رگ و ریشه دل و خنده دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام بر رفتم بشنو   که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

رفتم از کوی تو نغمه بلکه گونه شکر   نیک رفتم که نه افتان و خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش فدایان بازم ده   تا بگویم ز در دوست پشیمان رفتم

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان بهر نگریید که رفتم ناکام / دشمنان بهر نشین بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ / تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف دردی که نارفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که بر باد خزان / خشک لب کرده و سر بگریبان رفتم
نورفشانی صبح وطنم لیک چه بود / که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
رفتم آینه ولی صاحب دل میدانم / که دل آشوب‌تر از غمزه جانان رفتم
منم آن لقمه ارزنده به پستان کلال / که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
گوهر قیمتی از روز ازل بودم لیک / رو به بیغرقتی از جنس فراوان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ / بسر کوه به قصد نه تابان رفتم
مردم از گریه و کارم بتپیدن کشید / منم آن نوح که هم در سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج / هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم از روز چو قیمت بشکست / که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه قضا / که در آب زدم بر اثر مان رفتم
منم آن شیر فشن صید که آهو گیرم / که چو موشان بشکار ته انبان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی / گوی گشتم بره چیلی چوگان رفتم

من چه بودم جلبی تشنه لعلی صهبا / پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چون تماشای جالیف بخیابان رفتم
ذوق عریانی تجرید بدانستم حیف / گر پی سندس و استبرق و غفران رفتم
آخر این بالکه تو الحق که در کتب عشق / دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزندم و از معرفت آشوبندم / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش بدام / در شب تیره شکن زلف پریشان رفتم
شب یلدای حیاتم سحری کو بود حیف / که به [illegible] بیهوده بیابان رفتم
ماتم اهل دل آنی بود که با عشوه بتان / بادف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طایفه آن بود که با شیونشان / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
ناخن تیشه بزندم برگ و ریشه سنگ / کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
راه فرهادی و مجنونیم آمد در پیش / رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
آشیان غم و زاغ بخندم بر راه / سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
آنهمه رفتم و رفتم که شمردی عزقی / بتقاضای ردیف از پی بهستان
ساکن خاک در صاحب خود باشم شو / گر بگویم که بخشم و بر خاقان رفتم
آهنین پنجه بقعش اجل گفت که من / فوج در فوج سر شتم چو بمیدان رفتم
باد طوفان بنمایش نصبا گفت که من / موج در موج شکستم چو بعمان رفتم
طالع صبح ولادت در دنیا گفت / آفتابی کنف انبکه بشبستان رفتم

هر که اندیشه خلق و بیم از جای بود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان بزن

این چو ابر نثار کرمش بر چیدم — کس نگوید که بدروازه عمان ارقم

دارم این قافله پر نه رخاک در او — بنری طرح که بیت الرج صفهان رفتم

زان نفس کامدم از بهر ثنا در برست — از قبول خرد است غیرت بجهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه بر اسم دادند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم

بال اندیشه زیر و زبر شکستم صد باز — بنری طرح که بعرش نخ آسمان رفتم

السلام ای ملک النظم برون آی ز خاک — چون ها را که با طنم شیروان رفتم

داور راد و حشم وش قدر اندر سر غم — یاد دعای تو و نفرین حسودان رفتم

راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیز زد که بگویم بچه عنوان رفتم

راه بچید دعای تو به پیر ز دم و زین نو
بیت راهی که تو انگشت بیابان رفتم

باز کلبانگ پریشان میزنم — آتشی بر خنده لیبان میزنم

حجله گل بهر من شد و من — سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خشتی میخورم — بر سر هر بیشش جولان میزنم

خون کرم از پیشه دل میکنم — جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در غبار — مرحبایی کو که آستان میزنم

بسکه لذت دیدنم یک الحق دل — بر متاع صد مسکدان میزنم

آن خلیلم

آن خلیلم بس که مشغل الحذر — بر در مان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر ناچیوان میزنم

پادشاه عالمم در وشیم — مهر بر بالای فرمان میزنم

چاووار کوس بلند آوازکی — بر فراز بام نیسان میزنم

میکنم در کلشن خست فغان — نغمه در کنج زندان میزنم

پای بحرم راه حسرت میدوم — دست عجز بر خاک دامان میزنم

مرغ نخریدم بوادر فصل وی — بر فراز شاخ عریان میزنم

زهره میبد زد دلوای چنگ چکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا کی هر سود دم در سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم

بر پستان میفرمایم لبی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مسامانم رود سیلاب خون — تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طور مرمی جام آفتاب — حیف کین می در شبستان میزنم

گرد دم از راحت نم بر من بخند — کین نفس در کام ثعبان میزنم

از صد آوازه آویزم گوش — کف بکف ... بحر عمان میزنم

عشق چون رسوا ترا از خویشتم کند — از چه آ [illegible] ان میزنم

مرد میدانی که همچون آفتاب — هر کجای کو بکو کان میزنم

چون نباشند داغ گوناگون مرا — تکیه بر عهدهای ایوان میزنم

بسکه کج پنداشتم نقش درست | خنده بر بازیچهٔ پنهان می‌زنم
ورنه شش را هم دیده عصمت بود | لیک پا بر نقش عصیان می‌زنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی | فال آتشگاه گبران می‌زنم
من و پهلوی الم ریزند و من | بر دل صدپاره دندان می‌زنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان می‌زنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات | خیمه را در کافرستان می‌زنم
میفشاند بر لبم جوان مراد | عطسه گر منعوجهان می‌زنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان می‌زنم
بحر خونی پای آتش سیل زهر | میکنم در جام و خندان می‌زنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو | زان جهت بر سنگ بطلان می‌زنم
گریهٔ شوقم زند آتش کاه دل | شعله بر خاشاک مژگان می‌زنم
تا مژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان می‌زنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر نازک جان می‌زنم
دست شیون بر گلستان نظم | بر سر گلهای خندان می‌زنم
شیشه از زهر بلاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان می‌زنم
آتش اندر خرمن مقصود چو شر | در میان آب حیوان می‌زنم
من که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان می‌زنم

کو

کوس افلاطون از یونان منم | میبرم در ملک گیلان می‌زنم
ور سبب جوید کسی در گوش او | این نوا از عود برهان می‌زنم
کان ولایت مولد دانشور است | کاتش از دانش بیونان می‌زنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان می‌زنم
ذکر طبعش میکنم با نغمه | در صفات باغ رضوان می‌زنم
نام جودش میبرم با تشنه | بر دل دریای عمان می‌زنم
فارس حکمش بجولان آن رفت | آفتابم گوی چوگان می‌زنم
الماس سان گهر دارد عزیز | چون قدم در بحر عمان می‌زنم
عقل میگوید کل الجیاد او | بر سر تقدیر امکان می‌زنم
عشق میگوید عبیر جیب او | بر دماغ پیر کنعان می‌زنم
کف جاهش دهر بر من تنگ گشت | جا که در افلاک و ارکان می‌زنم
گفت چون [illegible] وزر در کانم | سکه بر پیشانی کان می‌زنم
گر که میگوید بدورانش کی من | بر صفا مدای چوپان می‌زنم
نی بپیشانی ز کویت کی قدم | در بهشت نا پشیمان می‌زنم
راکب رایش بمیدان آمد و گفت | آفتابم گوی چوگان می‌زنم
داورا تا پایه گردی بر سما | خنده بر خورشید تابان می‌زنم
نامرادی در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان می‌زنم

تا حیات آموزین لطف نوشد — طعنه بر معنی بی جان میزنیم
گوش کن کز نام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنیم
چشمه نور است چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنیم
تا برارم گوهر از زنده — تیغ اندیشه بر جان میزنیم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد — بر سپه غلمان و رضوان میزنیم
تن زنم عرفی نیم آخر چرا — بر نوای خود دبستان میزنیم
در حضورت گر دعا گویم چه سود — گوید از شه و یرد دستان میزنیم
سالکم کاین نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحرخوان میزنیم

ای طعن فلک نوشته برسم — وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر تو پس فلک شوخ — زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه عسکری مه الپان — کش حسن ز انیر انجم
باری بلب وفا نه پرداز — زانگونه که نشکنی تکلم
از کام بشر دو خط نگاری — بر نقطه نوک نیشتر دم
گرد از نو شتاب وام ازان گرد — سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی و ذو ذنابه — چون مرغ فروشش علم کنی دم
اول قدم ریاض طبعت — آخر چمن بهشت هشتم

زان

زان راست روی که طبع عرفی — راندست بمسالک تعلم
نی فیض فنون شش آسمان بود — جامی تهی از شراب صد خم
بنشست یکی بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم
درهم شکند نگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد ز اوج هرم
در بارهٔ اطلس فلک دوخت — رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش — انگور بپرورد ز طارم
بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تبسم
گردون نظارهٔ ضمیرش — یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر داشت — نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود ستایی — هشدار مباد ره کنی گم
آن شه که مکن ثنای خود گوی — گویایش حسود در تبسم
شایسته توی بمدح امروز — این خاک بجا نه فرق مردم

گر بر بصحبت گل و سوسن در آورم — دست چمن گرفته بمیکده در آورم
با هایهوی گریه کنم طی راه عشق — باشد که هول در دل حشر بر آورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر — زنار را الطعن بر حسن در آورم

شرم از دروغ بین که زبان فصیح را | در گفتگوی نطق بوالکن در آورم
همت شرفشان شجر طوبی و هنوز | شرم آیدم که میوه بدامن در آورم
کو بخت اگر منفعل آید بصبح و من | با آفتاب دست بگردن در آورم
از هجوم حادثه در رزمگاه عشق | خود را نتانستم که بگوشش در آورم
یک عذر ناکسی بغلط گر بیان کنم | صد لاف در میانه مهر من در آورم
صد پرده مصلحت به یکی راز بر بستم | ترسم که تنگ بخاطر کودن در آورم
هر گوهری که بر کشم از معدن خرد | پرداخت کرده باز بمعدن در آورم
آیینه اصالت خورشید و کان شود | هر دانه گهر که بمخزن در آورم
در معرضی که راه زبان را کند غرض | امید را شکسته بسر و تن در آورم
هر شب ز اشک رایم کنم طواف | تا خویش را بحلقه شیون در آورم
تا خواب جا فتد بخود نغفلتم | از رمگاه وحشیه با من در آورم
معجون همت ار گهر سوده بایدش | یاقوت آفتاب بهاون در آورم
گر شاید هوس کند آهنگ دلبری | رو پیش پیاده کرده ببرزن در آورم
خرمن بور بخشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه ارزن در آورم
هر گه که جیب دل برانم ز درد دین | زنار هر بخیه بسوزن در آورم
از زلف تاب داده تا مکمند بس | چون چو ابهم آفتاب بروزن در آورم
خورشید را بگو که در آید برو رنم | زان پیش کش کمند بگردن در آورم

هر گه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نوا زن در آورم
ای طایران سدره دهمت مدد کنند | کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

من کیستم آن سالک کونین سپیرم | گنجینه جوهر قدس پست ضمیرم
در صفحه تصویر جلالست مثالم | در پرده تقدیر محال نظیرم
چون جیش کشد جام صفا زنگ تر ام | چون عشق قدح رنگ حنیش آغیارم
در قامت عاشق تشکن آموز کامم | در غمزه معشوق کشایش دو تیرم
انجاکه وفا تشنه شود چشمه خوم | وانجاکه ریا غسل کند آب صد یرم
بر کتف یافت طلب ابشال و بلایم | بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هند بپیه شهر وفا صفرالوهم | در مرزغه غمزه و حلا بر مطیرم
در کوزه لذت شکنان چشمه زمزم | در کاسه کودک منشان جرعه شیرم
در مرحله جوهر فرد دم در کیتا | در سلسله علت و معلول کشیرم
انجاکه ادب نغمه طراز است سمیعم | وانجاکه هنر جلوه فروشست بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم | دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون بحث بحث گرم شود تا منبه سوزم | چون تیغ صنم کند شود جهد و مرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم | دراجم و بلبل پرواز شاخ صغیرم

قویم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم	چشمم که ز خونین جگران نیست گریزم
در خانه مجنون که خرابست عذارم	در حلقه لیلی که بهشت عبیرم
با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین	با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل توبم گرچه با آثار صنیعم	در دیدن غیبم گرچه باظهار فقیرم
از کلک بیان لوح تراشنده ماهم	وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم	در پرده اندیشه خردیوس ظهیرم
در اوج سخن مهر فرود آمدن طبع	برداشتم این نغمه که از عشق حریرم
طبعم ز غضب گفت ندانم بچه سبب	در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم
گر جوهر خود می‌نشناسی که چه باشی	از گوهر من شرم مکن کابر مطیرم
بر تافت سخنم جیش طبیعت	برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم	در صفحه ارباب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سپه دارم	در بستن و گشاد در فردوس ضمیرم
توفیق چو صورت نکند قوت دستم	تحقیق چو معنی طلبم گوش نذیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز طرفداران	من نه هو را شکر و من بدر منیرم
سر بر زده‌ام مایه کیفیان کی حب	معشوق تماشا طلب و آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون کنزی نیست	بر ناصیه عرش همین نقش سریرم

هنگام

هنگام رقم سنجی و احکام کواکب	برجیس نهد مجمره در پیش وزیرم
آن چشمه قد قیم که ز تشنگی وحی	جبریل درآید بگه صبح بصیرم
عرفی بکجا میروی این ره که کداست	مشتاب و عنان وزن ازین ره که خطیرم
آشوب صریرش دل کونین برآشفت	نای قلم نغمه کش تار صریرم

مطلع دیوان معنی بر زبان آورده‌ام	عقل اول را ز تحسین فغان آورده‌ام
از نهال داستان کاری باد مسیح	یاسمین را در لباس ارغوان آورده‌ام
نغمه تو هر نفس من ابداع دبستان طبع	بلبل بیضه را با آشیان آورده‌ام
شکر بیتهای طبعم گنج ز معنی است	چشمه مهتاب از باغ کتان آورده‌ام
تشنه لب می‌آیم ز خمخانه معنی ولی	دامن خمیازه را در میکشان آورده‌ام
زور می افکنده‌ام در لجه طبع سلیم	کش ز نفس مطلع بادبان آورده‌ام
بسکه فوج بوسه از هر سو فرستم جلوه زار	شاهدان ملک معنی را بجان آورده‌ام
بهشتی میوه کز باغ طبیعت چیده‌ام	انوری را آب حسرت در دهان آورده‌ام
حاتم معنی منم ان شکدسته ناز اهلا	بر مراد خاطر دریوزه خوان آورده‌ام
نی غلط رقم دم انصاف دادم نه لاف	انوری لعل و گهر من بحر و مکان آورده‌ام
از ته دریای معنی در گوهر گنج گنج	بهر گوش و گردن روحانیان آورده‌ام
در کسی کو بدینسا وردی در یکدانه	گویم اینک خویشتن را ارزان آورده‌ام

نغمها بر چیده‌ام از سینهٔ مرغان دوست   از خموشی از برگ داستان آورده‌ام
دامن سمع و بصر را مژده گر گلزار عشق   جسم گل از زیر لب بلبل فشان آورده‌ام
رشتهٔ دردی که لذت میدواند بر شرر   از ته دل بر سر شاخ زبان آورده‌ام
تحفهٔ لب تشنگان معنی از باغ درون   هر نفس صد چشمهٔ رطب اللسان آورده‌ام
بهر آتشگاه عشق از تار و پود جان و تن   دامنی خاشاک وحشی استخوان آورده‌ام
کرده‌ام رو در حریم کعبه از دیر مغان   آبروی سجده را زان آستان آورده‌ام

صبحدم چون در دمد دل شیون ای وای من   آسمان صبح قبا میکرد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم نشست   شیونم تا گشت آهنگ های های من
مصر ویران گر دو رود در وای این   رود نیل شوق بخشی دیده موسای من
زان بلا یکجا چون بکشی خویش شد زهر سو جنت   چشمهٔ لذت شد هر موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای نعیم لذت سرشت   نی غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من
زان دم ای شعر رنگ بر تار کی خود منهم   کاشیان غم مجنون شد دل شیدای من
در خمار احتیاجم تا که ایزد دور داشت   بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام   لعلی آویزه گوش شب یلدای من
منت از بازیچهٔ عیسی کشی بهر حیات   در که مردن مترس ای پس مرگ آوای
من کی منتکش دون از خون جگر آورده‌ام   ننگ هوشم باد اگر خون نوح صهبای

نیلگون گردید دوش آفتاب انجام   بسکه بر موکشته کوهستانی از غمهای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آسمان   شوق تن بکام ناز منت ناپروای من
شاید عصمت تلاش صحبت من میکند   خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من
من که از دل داده‌ام حسن خمهای سر   کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت   مرده را بالا دهد عیسی زای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس   کامدی چون عشق در رقص تمنای من
آن تهی مغزیستم کز بعد معزولی بسوز   خدمت طوبی کند یک چیز سرای من
من مطیع ملک استغنا ولی اند حکم   دودمانهای هوس در ملک استغنای من
دامن تر کرد و طوفانی که در معنی بکشت   موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یک پایه در پیوند کی   آن ز روی آفتاب و این ز یک سیمای من
بسکه در معنی بطفلی بار میکرد دم ملک   در حساب بی شمار و غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گرد   بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من
من قیامت را ز اشتم دیده کوتاه نکرد   صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داود و نشور   رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
معنی نهان آرایش بیت اللهیت   گوشهٔ دیر باشد صورت بیدای من
لوح دل نقش صنم دارد چه غم کاینچنین باد   یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاووس از گلاب و عود در رضوان برد   تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی / قدسیم و رضوان پدر دست آدم و حوای من

جوهر اول کی فرزندم ز مینای کونت / ازان نازان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان پر شیر آید در روی گوش انجام / مرحبا یا ابنی از فرقد مولای من

گر کرنید سر به بر خاک در پیش کان عیار / چنگل اندازد بزاغ دیده بینای من

شقه دیبای جاهش گفت محسود کرام / آسمان گفت طراز حله خضرای من

موجه دریای طبعش پاک گوهر گر دو گفت / تشنه‌ام ای فدای زاده دریای من

در دم اندیشه قد رشک قد زهم / حلمهای علم بر دوش دل دانای من

تا بوکشی تا به چشم از زر به گرفت / مردمک حلم بچسبل در دیده بینای من

سایه من هیچ بین در ملک هستی امت / سایه تو در عدم پیغمبر تمنای من

آسمان حد تم در عالم فطرت محیط / تو امیت برنتابد پیکر خواری من

دودمان عشق را ازمن کرامت برنزاد / گوهر من کی دروش جوهر آبادی من

نارش سعدی گیا پاک شد از آنچه بود / گر نبوده آگه ای گرد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب دیر دل / کش سخن نامت تا کی یزدار لبهای من

من بر ایشان کج روی و شهو اندیش و سودا هر فرقت / من لسیو دانم و ماند من سودای من

مژدگانی کامد از عرش برین در گوش جان / خطبه شاهی بنام خیر و صاحبقران

بر جناح نصر طایر بسته اینک میبر / استمالت نامه سوی ساکنان آسمان

پیک

پیک زرین نک مهر اینک سر گرده قدم / تا بر دیر وانه اش از شرق تا غرب جهان

مشتری مه بر بن فیروزه منظر میرود / بر سر حکم و نشانش سیم و زر وزر فشان

وصع ضراب دار الضرب دور اینک سکت / تا بنام او زر نو سکه آرد در میان

اطلس افلاک می بخید بر هم تا نهند / بر فراز بام ایوان جلالش سایبان

میدوند اینک و خورشید در پی دومند / مژدگانی برده بر بشر قبیان و غربیان

میدوند اینک بپای قصر جاهش در قدم / سر فرو آران مبارک باد گویان همه سان

میپرند اینک ملایک گرد عرش برین / تا نشیند بر فرازش داور والانشان

شاه اسمعیل هادی کامد از روز ازل / آفرینش بر سر خوان نوالش میهمان

بیضه گردون چو عمد و بشکر و تباه / طایر خطش اگر بر خیزد از بالای آن

از قم چرخ ازهر اسپ انتقام قهر او / تا ابد بر خویش می پیچد چو شاخ خیزران

گر نسیم لطف او در باغ فطرت بگذرد / رخت بر بندد شقاوت از میان جسم و جان

بر نیاوردی ز فروه صبح آفتاب / گر ضمیر روشنش سر بر آوردی ز جیب آسمان

گر نبید ورز وزنه قدر کبریای او لباس / ور نمی بندد فلک در خدمت قدرش میان

وصل زرین بدر از چه رو پیوسته است / زرگر تقدیر بر بسته بین نطاق کهکشان

وز چه رو خیاط صبح افکند بر طرح رش / جاکها بر اطلس فیروزه فام آسمان

کو جلالش گر شود بر آسمان لشکر فکن / شحنه عزمش گر کند خاک زمین زیر زبان

لشکر گردون برون آرد زمین را بی وقار / سرعت غبرا زگوی سپهر از آسمان

در ضمان قاضی عدلش زمین اعتماد / دور نبود گر کند جان آفرین انس و جان

حشر خلق اولین و آخرین تا او کند / پرسشش یوم القیام امروز در دار جهان

آسمان رفتی نزیر دامن تحت الثری / سر بر آورده ز اوج لامکان این خاکدان

در مصافی کز تو خیزد الفتال الفتال / در صف دشمن آید الامان و الامان

تا زبان بگشاید از بهر شجاعت تیغ تو / نیزه را انجاله بر جسم شود عقد اللسان

روز هیجا بیکار از سهم سپاه لشکرش / سر بسر گردد زمین گرد و رود بر آسمان

اطلس گردون شود پوشیده تا بر خاک / کز نیفشانند فراشان نم بر گرد مان

آنکه از روی غضب حمله بر دوران آوری / از سر روز قیامت بر جهد شخص زمان

آسمان کوبت از میدان فرش گر ازل / در کوی افتاده میگردد ز حسرت صولجان

در عبادتخانه بخت تو تا روز جزا / صبح در شب زنده داری شام در خواب گران

چیستان آنچ بهر فدایت قمن / آسمان مولد و زمین مسکن

قرص آینه روی روشن دل / زند ژولیده موی تر دامن

سوزنش در حرارت رشته / رشته آتش و سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابست / ساق سیمینت تا به گردن

چون عروسان هند در دم رقص / از حم کیسویش چکید روغن

چون زر

چون زر قلب شاه دنیا / چهره تاریک و برقعش روشن

بوزد باد لاله حمراست / نور وحدت غنچه سوسن

کیمیاییست کو هنرهاش / که از و زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید / جلوه طلعت سهیل یمن

جوهر مسکنش هیولاست / در قبول صور چو گوهر ظن

گهکشانست آتشش چو مرد / زنده گردد شهاب دیو فکن

او بسی کرد و زو کو هر او / سنگ آهن نخیزد آبستن

گر نمیرد ز تشش بود سالم / تا بود زنده کاهرشش بر و تن

چهره داش در نقاب بنداری / که بغیر از نگار شد آبستن

جامه اش گاه سبز و گاه سفید / چهره اش روز تیره شب روشن

هم ز باد صبا شود جوزا / هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر درفش کتان / آفتابیست برق بیم آهن

بر خطا ساخته اگند حرکت / آفتابش چه تیره و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکنون / شرف آفتاب او این

که گهی از نیستان تاج خروس / برفشاند به فستق خود ارزن

زنده گاه بینش مردن شبگیر / دیده بانش کوری رهزن

دست بادون طلا است ولی / سود ز آن سر که فیست در ماون

گاهی از دانه‌های اشک نیاز　　سبحهٔ او بخجلت در گردن
هم بشکفت در مصیبت و سوز　　هم برهنه است در دی و بهمن
شاد و تیز چو باز زیر بن است　　بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو آرد او　　مستفید اند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان گشاید نام　　راز بیرون فشاند از روزن
مغنیش روح موسی عمران　　صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان کو دو دانشسته بر وف　　همچو آن شوخ دیده یار زن
روز هم خفته در ده [illegible] لیک　　شب گشاده دو دیده [illegible]
صوفی گربه ناک منش بخش　　رند ژولیده موی دامن تن
آب و بادش بود و پله جواب　　گاه در خلوت و گهی برزن
گیسویش نور باد چون مریم　　ابرویش چو هلال چشمک زن
ابرویش زد موی همچو هلال　　قامتش کان لعل همچو یمن
محشر او محل مردن اوست　　مردن او بری ز گور و کفن
هم ز آهن ستون خانهٔ او　　آفتابیست بر سپیر آهن
شاخ گندم که دید جو بشه رر　　اینکه از بزم شه چین رو زن
چون بمیر دشش نقوی شا　　گریه در آستین چو دیدهٔ من
چون شکر مشربان هندستان　　چهره زرد و چرب پیراهن

با همه حدت و حرارت طبع　　دامنش پر شود ز آب دهن
خرمن از نیک آتش کی باشد　　بر زبان آرد آمیکند خرمن
شاه چین و حبش غلام تو اند　　دور از این آستان براهمن
زان نوشتست عبده و فداه　　بد باز تو ملک چین و چین
بلبل باغ عمر دشمن او　　نزند نغمه بجز شیون
مرغ جانش ز تیر شه پر حکم　　از بدخشان گرفته تا بکن
بگذراند چو رشته حکمت او　　آسمان از چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان　　کی سنجد سپهر دره فن
ای که سنجد کسی که نشناسد　　صوفی جام جم ز دردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر　　داده پیوند تار و پود کفن
تا از آدمی بود جفای شعر　　تا طبیعی بود بهوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد　　تا مگر دست جان بیفرز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر　　گوهرش بر غبار معدن
هر کرا لطف او حیات دهد　　نوبت جامه کی رسد به کفن
هر کرا داد است بخلعت لطف　　نرسد نوبت قبا بکهن
نقب را روی بخت او مرآت　　غرک البخت خصم او دمن
الغیار حریم حرمت او　　عطر پیراهن عروس چمن

پدرش مهر و مادرش لیک … شام عاشق بود سحر دشمن
زبان خنده از گلو گرید … خنده تا فرق و گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید … صد اشارت کند بشاه من
گریه خنده اش گذاری عمر … همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید … صد اشارت کند بشاه زمن
جوهرش در حریم خاطر شاه … ماه نخشب بود چه پیش زن
شاه اکبر که هست در پیشش … نور خورشید و سایه ذو المنن

حال عشاق چیست مجلس غم داشتن … حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
تا دل از اوج لب زهر الم ریختن … تا لب از مغز دل چشمه غم داشتن
بر سر عمان درد موج جلاوت زدن … بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن … شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داود را از لب شیون زدن … آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن … با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی بیابان گرفتن … ور از ازل هیچ در دست و سلم داشتن
حسن عبادت ز ترک [illegible] شدن … زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در نکه [illegible] عیش ناوک لاله ریختن … در کمر [illegible] دست نعم داشتن

دیده دوزخ ز شوق جبهه کوثر زدن … ز آه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کیست عطر کفن بیختن … هم تبر از وی دین بسنگ حرم داشتن
تا بری آب چشم از پی هم ریختن … تا به فلک داغ دل بسپر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا گرفت … صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
خانه تراشی بستم خانه خراشی کنم … ساده و بی زحمتم لوح و قلم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب شد … دشمن و درویشیت خیل و حشم داشتن
شیب نکو نیم بطبع نه ز شباب لیک … به ز رعونت بود قامت خم داشتن
در جگر اشتها آب هوس [illegible] … وز اثر امتلا درد شکم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن … بر لب بیچون خطاست چشم بهم داشتن
با صنم آمیختن کفر و ادب دان ولی … شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی ار عشق گو تو شمارم محبت … کام نفر بنج زدن پاس قدم داشتن
رو بتقفا کن سپس عشق تلف کرده را … تا تو روش نشوی ور و بعدم داشتن
خنده [illegible] کشید [illegible] … صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
[illegible] اکرم خسرویست [illegible] گدای بود … بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم [illegible] … گرد دل درویش بین ذوق کرم داشتن
دم فرو از دور چرخ [illegible] … ز دو متاثر شدن [illegible] داشتن
آدمیت نام و دیو [illegible] … وانگهت اندر [illegible] ملک قدم داشتن

این ده کثرت اساس شکن دارکه بین / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخهٔ این باغ را از بر و زبر کن پس است / بر سر کل پاکی منت جم داشتن
پایهٔ نازکی از گهر خویش گیر / پاکی این عشوه و ناز از آب و نم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل / گنج هنر رنج تن به ز درم داشتن
اوست مسیحای عهد لیک مسیحی کرامت / دون اثرهای او معجزه هم داشتن
شمع وزبانش فکند بر سر هم مهر و موم / شهرت او راحلال ملک عجم داشتن
پایهٔ وصفش مجو از دل من کی توان / در صدف قطره کی گوهر یم داشتن
طی کنم این نامه را گر کنم چون کنم / چو صلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

نه شهد لطف گران کام جان شود شیرین
نه وعده‌ای که گلوی کمان شود شیرین

فغان ز هر فروشنده غمزه کورا / ز جوش جان در دلم دکان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد / بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد / ز ناله‌ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق شکستم ز خون همی ام قتل / دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز نوش خود زد ملک چون زبان شهد آلود / خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز نیش لب او دندان او عجب نبود / که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا که گریهٔ تلخم بزن شکرخندی / که اشک بر رخ بیمار آن شود شیرین

چنان ز خلد برگ ورید ام شمایل تو / که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال / ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون دل کنم مشکل / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر / لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز نوشدار وی لطف نسیم او شاید / که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر / ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانهٔ طبعش کسی کجا بجز کند / ز نور مایهٔ اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش تبارز اندیشه / ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی تبسم شکنی کز حلاوت عدلت / دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاهی عدلت ز فرط آرایش / بچشم اهل نظر جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گردانه چون شود شاداب / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گرد دفن کو شحنه / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جمالت که موم شهد به قات / هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذات تو بود چگونه قضا / لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی / چو در خیال در آید زبان شود شیرین
عبارت تو چو در اندیشه دیر آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد ماوج / لباس مدحتش چون جان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش او زبان عجز فی رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم ببزر وا فشانم دهان سامعه از نیش و جان شود شیرین
چو مشتری بسبر اقتد هوای نظم منش عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر دو لبت ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان لذت سخنم سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خیره و زین قند پاسی دادم بکام انتظار اصفهان شود شیرین
ز کلکش داری شیر از کش قسم الحمل که کام طوطی هندوستان شود شیرین
چو در ستایش شعت شود زبانم تر ز تیر گردن شعب فشان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بحوز اید دل کنم که مرا ز مدحت تو کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید الغدر بگو عرفی که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی بدسمنان تو باد حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

زهی همای جلالت بود ز قدم یزدان برشته طیران آشیانه اش ز طیران

نگاه مدعی از حمله تو یافته رو چو ناوکی که بود راست رو بسوی زبان
چنان نشسته بخشمش وزان وزان جسته که مرگ بر اثر خویش دیده گرم عنان
ز بهر آنکه بدریوزه جلال آید فلک ز حوصله لبریز میکند دامان
مر العالم اشباه گفت افلاطون که همعنان وجوبست در زمان امکان
تقدمی که مسلم بود بنوع وجوب ز روی نسبت ذات تو نی ز راه امان
وگر قبول نداری ز عز اهل کلام بصد دلیل کنم ثابت اول این برهان
که سایه بر اثر ذات میرود لیکن عنان فیض نکهد است سایه یزدان
صد آفتاب فشارم بدست اندیشه که در ورای تو جمع ارم از کلیدان
چه حالت است که در عالم سیاست تو بود بطبع ز نیسان عدیل یا بستان
اگر بطبع نباتات غیرتش بودی خزان خرم نیستی بجنبه مرجان
بگلشن سخنم در بهار مدحت تو طبیعت آید و گل چیند از نهال زبان
نسیم پاک تو جوهرفشانی از دی حلم هوای گرز تو شیری شکن غنوک سنان

ای کعبه جمال ترا کعبه آستان حیب نقاب اگر چه جبین بس گران
گردد متاع معجزه زلیخای هنر ا گر چهره در نقاب تو یوسف کند نهان
ور بی نقاب روی تو بینند سوی وی در پایه تعجب او لکنت زبان
امید مانی بود دو آرزو شهید هر جا که غمزه تو کند جنبش از میان

انجاکه راز دار تو آیند حسن و عشق خویشی بود میان خموشی و داستان
انجاکه درد عشق بود جان کجا است کو بهتر از امید بود عمر جاودان
در پیشگاه رزم که خون جام اهل دل زخمی بقصد حیات خورد سینه یلان
شاخ نقش میشانه مرغ دعا شکست غم نامه ام ببال وی از بسکه شد گران
دردا که سوخت تشنگی زخم اعتماد از بس کشیدم آب لب تیغ امتحان
من عین ذات عقلم و در عالم حیولی از حبس شغل و تجربه هم پیر و هم جوان
هم عقل و دانشم صفت آفرینش و هم هم لفظ و معنیم کهر افروز جسم و جان
دانشوریت حاقله کو را منم سیر دبستان نیت ناطقه کو را منم زبان
بگشوده شاهدان معانی ز رخ نقاب زآیینهٔ طبیعت من کهکشان عیان
در شهر طبعم از اثر شدت هوا آیینه را کباب شود مغز استخوان
با اختراع امر تو آسمان بیرون ایام سبعه ترک نداشت به نیم آن
با اشتراع نهی تو ز ایستادن فلک ناید مرور از منه را فصل در میان
در جست و جوی ساحل دریای همتت اندیشه رو نهاد بر اطراف لامکان
عقل محل شناس میان تشکر فرو گفت بر تاب رو که نیم سرا پیکت جان
صنع از آن که صاحب علم سیاحت وارد نشان ساحل این بحر از میان
از موج رعشه محو شود معنی سکون انجاکه هیبت تو زند بانگ بر زبان
بر جبین آفتاب زر دهند و کلاه انجاکه دولت تو رود استین فشان

انجاکه دست نهی تو سیلی فشان بود انجاکه سعی امر تو باشد ملک نشان
بر چهره دعا نکند کونه اثر در سینه هلاک بود سپند روان
در بدو کاینات که میکرد کردگار اندازه حوالهٔ هر بلغ و بوستان
باغ مطالب تو و اعطاز هر جهت بنمود صنع را و همی کف کامی فلان
انجا بیاد بوسه لب غنچه میکشاد وانجا کیاه میکن و الماس مغفران
کافور را کبود کند سایه رکاب اندیشه را ز یاد کند آتش عنان
فتحت ز بیم معتکف سایه علم نصرت ز سهم تیر نی و گوشه کمان
هم سینها فکار کند ناله خدنگ هم نالهای تلخ کند سینه کمان
اعیان فشه را نفس عجز عشناک سلطان مرگ را لب نهار جوی نجگان
سهم غضب زبر برانگیز دار بخشم برق عتاب لاله فروشد بر زعفران
آن لحظه کز ستیز آب ظفر شود تیغت که هست تشنه بخون مبارزان
از حب عشق رانکشد جذبه کمند در دام حسن دل نبرد غمزه بستان
شمع تو شام را ستر و ظلمت از جبین کز تو صبح را نکند خنده در دهان
از کثرت جواهر او اح اهل رزم افتد هزار چاک بصندوق آسمان
در گرمی عتاب تو از تاب تشنگی تیغ از دهان معرکه بیرون کند زبان
دل در بر امید بمیرد ز انفعال خون در عروق بس نحو شد الامان
اوراق من بجلد کتاب فارود شیرازه را نگار شود رشتهای جان

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
بس هما چون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم کرده جا
معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ گون از مهربان شد و
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

هر عشاند تیشه را افکنده در دامان تیر
عادت حمین نیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پرورده نعمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
ان کجا تا سایه بر این استخوان انداخته

این نه لطف است را روا داده در بازار عشق
غیرت و شان را از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن هجوم
شادی راحت و فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون وزن آیم که داد در جنگ
نوعروسان غمت را مو کشان انداخته

طعمه گر خون عشق الحسن در کام دل
زیره از ابجیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن
کای توهم در راه عشق خود فغان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن همی
جوهر اول علم در آستان انداخته

غیر حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره می آید برون
نطق را در معرض عجز اللسان انداخته

تحریر

در سا

در ثنایت چون گشایم لب که ذوق آن کسی
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک اندر ادب
مرغ اوصاف تو از موج بیان انداخته

مست ذوق عرفانم کز نغمه توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

ای ابر زشتی اعمال نومیدی گواه
دور مرا ز چنین عمل چو روی بنفشه ای گیاه

صورت امید می بینیم چو آب موج زن
بسکه می گیرد رشته هم رعشه در طور نگاه

گر بصورت گاه را گوییم که همرنگ منی
گهرها چون مردم چشم نهان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله

ای که داری نامه اعمال را از فعل زشت
چون معصیت خانه عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت قیامت بر فروز
چون گل روی دل آرایان ز تشویش نگاه

ور بعصیان می نمی آویزم از بی توبت
وین تعین چون حریص شهوت مصحف ماه

مرحبا ناگه آمدی ای پیش تیر درون وهم
گریه گرمی که شوید سینه کی را از گناه

خندا ای نوبهار عجز گر تاثیر تو
معصیت را می دهد آتش از طرف کلاه

ان سمند آتش زان ای گره ناهو نسیمت
منحرف بنیازی هستی و از کجیت راه

میتوان گردن ز نالی عمر ضایع کرده را
گر ز نوک گلیاه تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیانی ما بصورت ملتفت
ایدرون جهل ما چون روی نومیدی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشته در دیر مجاز
گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در معبدی ملهم که بی منت نبی — کو هر کام آید در دامن تا بیشه آه
حالتی یابم که از کعبه من کافر شود — گر ترا و از زبانم لبیس فی ذلکی سوا
مقصد دو رست عرفی گر ازین دیر کوی — کام همت را روایی باید از امداد شاه
قهرمان عرش پیوند داور امی لقب — صورت مرآت حسنی معنی صنع اله
کز محیط رای او بر چرخ گردد موج ریز — دامن موج جنین و دیده چشمه خورشید ماه
در شب معراج کان یکتایی بی شبه و نظیر — جایه صورت نه دوش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود دو هم غلط بین در امان اشتباه
ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف — وی ز پایه جاهت نوبت را پناه
سایه یزدانی و الطاف آیات دلیل — داور ... و الطاف احسانت پناه
عرش چنبر فلک پایه تخت جاهت مکان — آسمان عرش چنبر تا ز ابر تخت جاه
دست حفظت هر جا یک خیری برکی — بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش باز بر هم تحت شد — تا ز باغ همت خوانیدم طوبی کیا
شاهد عدلت به دست خلق در ایوان دهر — سنبل و ریحان فشاند هشته را در خوابگاه
توشه گیر اتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال همت اندیشه در میرد ضمیر — وز نشان آستانت سجده قصد در جبین
بسکه دست همت آرایش جهره گرد — عشق میوزد ز بس یاس و امید اشتباه
بار از آن گوید آید کین امید از ساحت — گر کند در بحر ظلمت جهره اول شناه

میتراوند آب شور از تیره چشم گرکسی — تا ابد در ساحت تحت الثری میکند جاه
الکی از احوالم آگاهی ... جان مرا — همچو یعقوبم در حصول طالعت یوسف ...
سینه اندر الف بشکافد و بیرون جهد — چون در انشای پریشان نوشتیم ...
یوسف نفس مرا از پی اخوان دو روزار — کین حسودان مروت سوز با این یک گناه
تا فریب غول همراز ند در راه سلوک — با فساد گرگ انبازند در ترویج ...
تا اسیران محبت جولانگاه دوست — احتمال سجن کردن مضمرات اندر جاه
احتمال روی بخشید دوربادا که او — خیره مرگاه تو سیاه چهره در خندگاه

زتاب شعشعه مهر پایه بهر پناه — بترکه گسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر نتفند کی چنان که دم — که شعله بر سر خود در زند ز دود اخرگاه
نرد که شعله چو ماهی بر دیده آب پناه — که آفتاب ز گرما به سایه برد پناه
شود برشته چو ماهی درون دم عرق گرم — چو عکس ماه نو افتد در این هوا بیباه
ز همرهی صبا پر تو شهاب نه به — زبسکه تاب هوا بر فروخت گونه کاه
ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گرد آتشگاه
بغایتی شد آتش اثر ز گرما روح — که دست مرگ بود از قصر فرش کوتاه
نه ار امتموج کند وز بدن ناید — که شخص موج ز گرما کند در آتش ناه
همین نه شخص پناه آورد به سایه دل — که سایه نیز ز گرما بر دباب پناه

چنین که شیر ز بوی تیغ زنات مهر زند / که بهر نطع کشند پوست از بر شیر و باه
ز تاب مهر شود سپهر تافته شد / چنان که معرکه کین نگاه حیدر شاه
شه سریر ولایت امام خطه شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله
شهی که بر قدم و فرق او ز رفعت و قدر / نسوده چهر کسی برو نداده بوسه کلاه
همای حفظش اگر سایه بر جهان فکند / امان دهد قصب سایه را ز آفت باد
وگر اشاره کند حکم او بترسد که نسیم / بپای برق نهند سلسله ز موج میاه
فلک بخاک بلند آستان دولت او / امید کوپه ندارد ز قامت کوتاه
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایه تجمل جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک چشم / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
ز بحر طبع برآورده ام گهر صدفی / بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه
چنین که دیده عفوت براه عصیانست / نزد که همین ورع کرد دارتکان شاه
ز فیض گلشن روی تو چون شوم همه جان / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم بدانگونه بسته ام در دل / که ذوق کشتن حسن تو بال مرغ نگاه
شود مثال در آیینه مضطرب ز انسان / که اضطراب دل از عکس عارض ماه
نداری آینه را پیش و بخندین ذوق / اگر ز چاشنی حسن خود شوی آگاه
بیاد روی تو چون آه جا کند ارشم / بصورت تو سزد گر برآرد آتش آه

زنی به تیغم

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظاره کی هجوم آورد / که جا رخصت نتوان دید از خلوی نگاه
زهی بحسن گشوده ز کار غصه گره / زهی بعشق ربوده ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز / بساط فتنه خرام تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شامل شاه
شهامنم که بلا را بجز فضای دلم / نگاه عرض سپه نیست عرصگاه سپاه
باین غرض که شود چشم تم فرو دامم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی بجود حیات تو آبروی جاه
شدم ز حرمان خوش از زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق تو / خمیرمایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع / زهی حمایت لطف تو دستیار گناه
ز روی لطف به فریاد رس مرا تو بشر / بیافت اقم و گویم که حسبه لله

منم غلام تو عرفی محل بود کر لطف
بحال من بگشایی لب شفاعت خواه

گرد همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شود دیت از دشمنان مخواه
گر تشنه لب بمیری مخ ز بیران شود سحاب / تن زن تمام کعبه لب از ناودان مخواه

بستان ز حاج و در جگر افشان و نم مجوی / بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجوی / ماه از زمین بجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترجیع تخت و تاج اگر خسروی دهند / بشکن کلاه گوشه و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد دغا مکن / ور تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز بور کش و در کام تیغ نه / لب را گلو بکعبه و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت اند ز محشر روان کنند / تیغ از کرشمه دل ما مهربان مخواه
گر مرده وصال رسد در زمان بمیر / ور بعد مرگ اگر رسد و دست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار زیر کن / یعنی که بال و پر مکن و سایه بان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از پس نوا مجو / خنجر بسینه تر کن و از بس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای مرغ بهشت / بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آید لب مدوز / بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
المرغ سدره در طیران ادب بدان / منشین بشاخ طوبی و آنگه مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد و جهید گام / گیرای از کمند و شتاب از عنان مخواه
صد فوج بره گر بیکی حمله بشکند / دندان گرگ مشکن و تیغ از شبان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود / هر خراشش تیزی نوک سنان مخواه
تا میز نامنیت نکند در غم غرور / تنها بطرف غرفه نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی ز نباید بکام کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دبستان نی و بال فشانی که دلکشاست / از کجک طالع من و زاغ بکمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن / با بخت خود عداوت سقف آسمان مخواه
نام قبیله را ببر از فضل خود بعرش / با نفخ صور طنطنه دودمان مخواه
لب بستن از طلب روش تمت و بس / کفش مخواه و تن زدن صد داستان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم بداستان / کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

[illegible]

گردم ز شراب ناب توبه / زین کرده نا صواب توبه
میباخمش بباده ممزوج / بی چاشنی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب / با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون سر تخت / صد بار ز شهید ناب توبه
تا باده بخواب هم نبینم / صد سال کنم ز خواب توبه
گر عرض کنم زبان مستی / از نشاء کهنه شراب توبه
گردد رندانتم بسنجد / ز آسیب کند عذاب توبه
میدیدم و پیچ و تاب خوردم / از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد / ارزانی شراب توبه
هر دم ز نتایج کمالم / صد بره کند کباب توبه
صد فوج کنه کشد بیکدم / چون تیغ کشد کباب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید ... از توبه بنا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم ... این بادا ز شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز ... کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بنفغان و شیون و لیت ... ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترا چه چند ریزد ... از ریزش این لعاب توبه
چشم شکر بتان چه بینم ... از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم ... تا کفت عنان تاب توبه
از آنکه درنگ توبه روزیست ... عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم ... بیدار شود ز خواب توبه
از بیم مرگ توبه کردم ... وانرا نکنم حساب توبه
چون صحبت یافتم ز تشویش ... کز صحبت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانهٔ فسق ... بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت ... وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز ... وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد ... با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال مکن ... من کرده ام از جواب توبه
از توبه بهشت تا نگردد ... بی مغز تر از حباب توبه

عرفی چه کنی تو به بازش ... هشدار که شد خراب توبه
محرومیست تاب از شرابم ... ما که بتو و شراب توبه
منت بکه مینهی که کردی ... ز آب دهن گلاب توبه
سی سال کند خجالتش کو ... گیرم که بود ثواب توبه
بر توبه بدوز کیسه ای را ... تا کم نه از عتاب توبه
این بس که با تیغ رحمت ... راند از رخت آب و تاب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم ... وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد ... در کشمکش حساب توبه

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری ... دلم بناله دهد منصب علم داری
خراب نرگس مستانه توام که دهد ... هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
حریص عشق تو آتشنها از آن هشتست ... که بعد مرگ بپا ساید از جگر خواری
ولی تو جان چنین جاودان باید ... که فیض نامیه آتش با جگر کند یاری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره ... اگر بو الهوس شمع دلش رخ بداری
چنان شهر دلم جنس درد از زانست ... که بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
ز خوش متاعی بازار عشق ترد کست ... که دست چنین به بندگی دبازاری
دران دیار سبو دار ددلم که دهد ... جوی ملال العمر ابد نیاری

زبس ملال جدایی منم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
به درد عشق که هرگز به ذوق گریه من / اگر دهد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیزست / که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت به کشوری که درو / بود به دست خرابی عنان معماری
چنان به عشق تو در شکر دمی باغم / که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که برآرد سری که طالع من / به خصم شاه دهد مایه نگونساری
شه سریر سخاوت علی که ابر کفش / به ذوق دین عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید به زمره اسلام / کند به دست ملک تار سبحه زناری
ز فیض معدلت او سزد که چون صحت / به هر مزاج دهد اعتدال بیماری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند / نهند بر کف آسودگی جیب سیاری
بدیده که به نوک سنان او نکرد / کند نگاه حوادث نگاه بیماری
زهی جواد که تا تیشه نام جان بخشت / فشانده گوهر صحت به فرق بیماری
اگر به عون سبکروحیت عوارض ثقل / ز طبع سلسله حادثات بر داری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / نگاه نزع شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / مدبر مهر بسوزد دخان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بغایتی شد / که آسمان حرکت می‌کند به دشواری

شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید / کند به آینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان طفلی بود / عجب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان تحمل / که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
بسان زنگ زلیخا و زلف شکنش / بروی هم شکند شیوه‌های طراری
بمحفلی که به امعان میزبان عتاب / کنی تهیه اسباب میهمانداری
ز روی عشق نه خوابیده تا مکن راند / دهد زمانه کس را اجر بیداری
بعهد عدل تو گر نیم رنج اشنیت / کشند دل شکنان غمزه را نگهداری
برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بموج کرده سرایت ز سوز عشق و رواست / گریزش از نیستان نیت حلب ساری
منم که طالع فیروز من نگاه عروج / دهد به تخت ثری مایه نگونساری
فلک بسهو اگر داده راه بر در کام / کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم به عون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی به سعی نشاری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای / ملول گشته ندارد سر مددکاری
بزیر تیغ بلا کم ز بار درد و رواست / که بار محنت مردم کشم بسرباری
بروز کار فریم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعه ز هزار لبم به دل بزد / تبسمی که ز طالع کنم به دشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

جهان در دولت این دعای شه خود هست | که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم مستجابان هست | بپیک لابس درون ها اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان | چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

دگر ضمیر طبیعت بیا را کاهی | بعالم ملکوتست محرمش راهی
بلی رود بجز بیداری جواهر قدس | ز بهر تحفه یکدانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم | که یافت بازوی او صولت ید اللهی
شهی که دست سخاوت چو بر سر اندازد | طراز دولت او قدرت ید آگهی
ستوده که بعنوان نامه رقمش | حسود او بتصرف نوشته بیجایی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا | چو زمره ملکوتی ز قحطی و شاهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر | قبول در دیوان احکام امر و نواهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست | بصدق و کذب چو میثاقهای اوا
جوهر کاهش را ز رشک رای تو داد | بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج از این سیه در شرم | ز بهر رشته اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق رای تو آتش فروزد هر سو | مشک بوده که عنبرین تیر ماهی
دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد | هجوم عطر بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب خیال | شود نگاشته از نقشهای اگراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم | فراق نامه نویسد به برگ کاهی
فلک ز سهم تو بازو ز کار بگرفتست | چو پاک بازی عشقی ز ناتوانایی
چو ظل جاوید از قائم شد بسی فلکی | بدون صفحه کند هیچ فرد بیجایی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت | در آستان جلال تو کرد کوتاهی
رهت نهایت ما ز رهین مهیا باد | منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رشته فتنهای قضا و قدر نسیمی باد | موافقان ترا پایه زمانی و جاهی

شبی که با دلم آن سیمتن پریشانی | که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده هر قطره هر دم همان نفس فریاد | که هست مردم و آنگه چنین بیابانی
کسی که تشنه لب نازکت میداند | که موج آب حیاتت چنین پیشانی
نهفت غمزه اسلام دشمنت که دو روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ز رحمی بکند حسن با دلم کو بی | که در زمانهٔ یوسف نبوده زندانی
ز مطلعی دگر این وصف را دهم تزیین | که تازه کرد داران مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو مست پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف همپیمانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طره های ایسانی
مطالع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم نازکنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سؤالش کنند در محشر — کسی که عشق تو بگزیند بر مسلمانی

چنانکه شکری از مرغ نامه بردارم — مرا رسید که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشته بماند جواب نامه ز دوست — قلم که دست ز من میبرد دگربانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوشش در آمد شراب روحانی

بلی چو سینه الهام وحی میجوشد — ز شوق انجمن حشم میرزا جانی

ز فر عدل وی امروز یک بها دارد — متاع نوشروانی و خان خاقانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی

دمی که دست برآرد در آستین جودش — بچشم آرکند موج بحر عمانی

بعهد او سواد صفحات زلف بتان — کند نقل جمعیت از پریشانی

ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور — فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند حنیله برای گزیدن مردم — بگاه سستی از دل التماس ترخانی

بوصف رایش اگر خامه رنج کم گردد — از آن قلم همگی چون هلال نورانی

زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو — چو نور و سایه کند روز و شب جهانداری

جهان پناها دریا دلا خداوندا — که در بنای جهان منت چون تو بانی

دل حسود تو و برای آن جراحات آن موضع — که هر زمانه جود تو میکند کانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاه کشانش کند خیابانی

تو زیب محفل و من منتی که در میدان — سر زمانه بقهر آک بسته میرانی

چو سدره رتبه دوانیده در ز تاب ابد — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

نحر تو در وسط عقل ثانی اول — که دیده واسطه عقل اول و ثانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم — که زیر سینه خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب — اگر تو رخش حکومت بیکطرف رانی

بجز فخادت اگر ملتفت شوی بشاه — که کرده خویش در ادراک عقل کنعانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو رخش کینه بتازی بروز کارزار — که گرد تخت ثری بر سپهر بنشانی

چو عرض نامه را تربیت دهی شام — که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم براه صلاح تو میرود دور نه — کجا رسید به والحسنات نی جهانبانی

همان عصای کلیمست خامه تو ولی — صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی

سمند دولت جاوید بیک دم هر گام — بساط کون و مکان باز دوش میدانی

برهنه پا و پیاده آید ابد ز دنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

ز قهر کشتن بهین بسیار دشمن تو — که میکند عمل سبع وهم را نی

ز بهر شدت خذلان او بدل گردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گونه گوهر والاتر از دود دوده کون — که جنس معدنی و نامی و حیوانی

از آن میان وجود و عدم فرود آمد — که صرف فرد قبولت شود بآسانی

فلک مردمک آفتاب اگر دیدی | بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ احول نگاه حیرانی
گهرشناسا در قیمت‌های من سنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
سبک ز جای نگیری که بس گرانست بها | متاع من که بقیمتش مباد ارزانی
قماش دست زد و شهر و ده ز من مطلب | متاع من همه یا بیت یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم ز نزد اهل قیاس | یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من آمد و رفت | قبول شاهد نظم کمال اصفهانی
کنون که یافت چو من سرمه‌های در شیراز | خرد بدیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت | ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان [illegible]
چو گرم سایه لطافت شنیده‌ام هر وقت | که اصل خلقت دارایت و خاقانی
نخنده‌ای در و دیوار روزگار چرا | که بر زبانه زدم تحفهٔ سلیمانی
ز شوق تو قلمون جلوه عبارت من | مدام شاهد معنی نموده عریانی
ز سحر خانه جادو اثر فرستادم | بجای شعر نگافند شراب روحانی
ازین شراب که آلوده دامنی خیزد | نکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیدهٔ توست | که این قصیده بیاضی بوده دیوانی
بر آستان تو صد گنج شایگان ارزد | چو آستینت اگر نامدام برافشانی

مه و بروای حسن نامه‌ام که مرا | درین قصیده بروزگار ثانی
مرا ز نسبت همه ردی کمال عرفی‌ست | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط‌خوانی
مفرحی که من از بهر روح بیاز دهم | نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
بنوش و یک بدار این شراب جامه زبان | که نیست خوردن این باده از پشیمانی
ز هم‌عنانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کودکیم فارسی که ده شروانی
کنون که ز غیب حکمت گرفت شعر این | کند بنسبت من اعتبار یونانی
ببست عرفی ازین شرح ذکر دم درکش | که روی مهر نه بینی ز عالم فانی
همیشه تا که درین طاس نیلگون باشد | ز مهر صورت گویی از هلال چوگانی
هنوز هست امیدش که باید از قصیم | بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چو صاحب آنکه در اجمال حد مس نشند | قضا ز صورت دیوار عذر بجانی
همان که هست ترا باردان افلاطون | خطاب لفظی و بادی تکلم جانی
همان که گر بگلگشت از آن روادار | که نوبهار طبیعت بر دبخندانی
همان که فرق فلک را تیغ بشکافد | گرت ز حادثه حسنی فتد بپیشانی
همان که ابر عطایش چه قبه بار شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که بشکند از تیغ دست طرف کلاه | که تو نثار نفاقی بران میفشانی

سخن درست بگویم که مهر انوریست
که تو سپهر فضایل ثناگرش خوانی

دلیر از آتش بر نتنم که از لیاقت آن / گرفته برهمنی سیرت سلیمانی
ذخیره بنهد از من که تا فی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت ازمانی
از آن نه دیده نه ناکو میت که می بینم / ترا او را اگه بین بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بسکه مدح خود میخواست / مرا بمدح تو فرمود گوهرافشانی
تو چون کند رگهی آنجا نظر بر نکنم / که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی
ضمیر وی بن آنجا نشان دهد هر جا / که تا خشنی بزنی با بیری بخشبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده در رمش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده تا شد و بگذراند ه میخوانم / که شوق مدح ثناخوانیش تو میدانی
تبارک الله از آن گوهر محیط عطا / که از فاضت او قطره گرد عمانی
بنفس کلی و دریای گوهر داتش / ز عقل اول و ایتا د جوهر ثانی
عداوتش چو کوهر سیمیای مصلحتی / عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی
اگر به آینه باد عنایت او گذرد / سزد که آینه چین شود که پیشانی
زرو زمره حسودت نگاه جلوه شام / گمان برد که دمیده است صبح نورانی
تحت خولش تیت بخشد از گران گهری / چو دست همتش آید بگوهرافشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود / نه دوشش و دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پیروز و من ز تخ زرم / بکام خود بطرازم چنانکه میدانی

سپهر گفت

سپهر گفت توانی که تو من آنچه منم / براه عجز برانم چنانکه میدانی
چو بهر خدمت او عالمی کشد گردن / که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی
شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم / ز نم میکده کام جوی زندانی
زمانه گفت فلک را که سایه ابر / مراتب کف جودش ز گوهرافشانی
فرو گریست که آری گهی که نقش فلک / بعلم جوهر اول رسید ز گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایه گذر از مقام سبحانی
فلان که بی دو من ترمیت پذیر این کس / ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جای شرم و ترس است / گر فهم زانکه زلالیست جمله عمانی
ثنای صاحب مدح تو همچو شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی
نوای لاف و گزافی که سست شعر است / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
حدیث آب و علف خود نبرد من یاد / که نظم و نثر خودم کرد آبی و نانی
هنوز در خیبان باد برد لم هرگز / که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم / اگر دهی فرستانم دهم جواب پنهانی
طریق ذیل چه بوده ام درین خجالت گاه / گمان شد حذر دم راسمند جولانی
دگر چه ماند دعای تو خود بگو که چه کام / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سپهر تاج ازرانی
زسایه تاج ده فرق بخت عزی باد / همای دولت مخدوم و اوج ارزانی

دم

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای — که خرد در سرش ایستاده همکف نزای

چند در پرده نشیند خلف دوده کون — محرمی نیست که هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافیست درین پرده ضرور — نه مرا صبر و سکون داده درین واله جدای
مریمی کن تو که فرزند مسیحی سیج — حاتمی کن تو که تو هستی که دانست گدای
گوشه گیر و جگر مخور و نمی مکش — تا بجهد بکی شود صاحب تو ملک آرای
این سخن گوش رز دگر طبیعت چون گشت — خنده زد گفت که رو صبر کن و از فرخای
خلقی از مژده بر مژده شود جمع شوند — جمله جوهر طلب و جوهری و گنج گشای
فلک آماده شود زهره مهیا کرده — ان یکی حجله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی — بر سر حجله ارکان بنهم از خلوت پای
پس درآید بهرم آنکه منش نام زدم — او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کش بکشش و طی شدن حالت حمل — لب بستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد — هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
دوش بد دوش قضا بود در آغوش قدر — آمد از پرده برون دخت صنع خدای
وهم با طالع او گفت بگستم در عرش — گفت اگر گم نشوی مشتری هم می آی
بخت با گوهر او گفت که دولت ماست — گفت دانم بجهان جامه رو مبرای
سالم و لولو نثار از شاخ گل سدره است — که ندارد بدل اندر چمن دولت جای

مرحبا ای زعنایات ازل مرد وش — مرحبا ایقه رحمت را اثر لطف خدای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور — مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای
مرحبا ای گهر را شرف ذات بدر — مرحبا ای بعلامات هنر خوش فیض نمای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال — جاودان در کنف فضل و هنر می بای
خان خانان که بکمالیت مصور گهرش — گوهر ناسای گهر تا نکرد صنع خدای

ناخن فطرت او پرده تحقیق شکاف — خامه دولت او چهره توفیق گشای
زیب فرمان دهش در شکن طرف کلاه — نقد زرینه کیش در گره بند قبای
دشمنش بود آن مایه شقاوت که شود — گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیده بخل شود خیره ز آئینه وهم — گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آموز مکافات شود — بی ره جاذبه کاه شود کاه ربای
بخت او کجمل نغمه طرازان کند زد — شاخ طوبی شود از برگ ثمر بیگرای
زان بود زنده حسودش که جهان شد رنگ — در وجود عدم دشمن او ناپروای
ایخنان پرده شناسیست که از غایت شوق — که گهی سایه رسانند بسرش بال همای
اختلاف صور از لوح بشر بر خیزد — نامه معدلت او شود ار چهره گشای
ای که در سایه عدلت همه امنیت و امان — عالم افسانه فرو کش و فلک ناصیه سای
تا بود نوش تو صافی و صهبای زمور — گرد ناز برده دل خاطر دانش بالای

در سپهر جمع نماید گهر اندوز فلک | این گهرها که فرو چیده به زیر دره جای
تا یکایک شکند چون گهر ماه قضا | در ته پاون تقدیر شود گوهرسای
شیره شهد نشاط آورد و صاف کند | تا بجدی که از او روح کند دیده جلای
زعفران آورد از مهر و روان آمیزد | در هم اینها که بیان کردم و دیگر افزای
بعد از آن معجون بسازد به روح فزا ترکیبی | وز پی آن کند اینها فلک نادره زای
که دهد یا نه دهد مجلسیان را معجون | کبریای تو به هر جا که شود بزم آرای
شام حساب تو از طلعت خورشید اندود | صبح اعدای تو از ظلمت جور شب آرای
ز ادراک تو اسرار قضا بر کف دست | پیش فرمان تو احکام فلک بی سر و پای
بسکه از لطف و عطا غوث و ثروت بخشید | عالم آرا دل و دست تو بهر سو پای
وقت آنست که دختر طلبند از پی عقد | دو دمان کرم از سلسله آز گرای
گر گذشتی کرمت جای انصاف ام | انتصاب نشدی عامل معزول نمای
زهر مار از نگه خود بکند چشم بتان | هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ایکه از بهر تماشای تو گردید معتکف است | بر لب کتب سرایم چو خرد نادره زای
مدحت تو بفتوای یک اندیشی من | چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیمای
حرص گشتی ز رقم لب به ثنای تو گشود | وای اگر معذرتم عرض تو می بود وفای
دیده نه فلکم را ابر انگشت نماست | هر کهم نامه مدح تو بود دست گرای
از الم جور و بری بوپیه تاراج زد | هر که از شاخ تو شوم لوپه ربای

جایم

جایم از دیده کند عقل و حسیبش دارند | هر کرا کعبه مدح تو بود ناصیه سای
کل اندیشه من سحر غلط معجز نیک | بسل نظم من الهام غلط وحی سرای
گلکم از بهر سخن چینی من بر در شین | در غلوی سخنم تارک دو رقص نهی
زهره طبعم اگر قطع کند وادی دور | بر سر گنج معانی همه تا پنبه پای
عرق آهنگ دهاکن رس آن لاف و اف | وجه کفاره به بزم آرد و دیگر از مدحای
تا محال است که نه تاب بگز بنماید | تا بود در عوض خلقی فلک تا پروای
باد مساح فلک در عرض آباد جهان | پر زراغ عرصه مرزع دوران پیمای

پاس و امید محبان تو مقصود دهنده
بود و نابود حسودان تو حستان آلای

ز خود گر دیده در بندی جگویم کام جان منی | نمان گر اشتیاق دید نش زادی نمان پیسی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی نمی | که گر بیس انابای کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیار پیش آن از کیمیای آن | که هم ز رهم محک اشرار ار امتحان بینی
چو سلطان عبوری در کند جسم مکوهر | بکش زان شیر خود را که جو آسمان بینی
روان چشم و شهوت در غدا از تن بکی | دو دگر آمیش بر ور را جگر جای شبان بینی
ز فقر شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر که دل را شادمان بینی
طرب پای بر مزن که جنت را اجل پامی | هوس را دست بر دان که دوزخ را ازلیان
بر خوشنگاه معنی میهمان شو بار استغنا | بکیش پا دز ان در دست اطراف خوان منی

زبان را اگر از منت ببندی همچو غنچه فاش — که شکر نعمتش پروانه غزل‌خوان بینی

جهان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان — گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمانی بینی

خرد در آدمی آنکه توشان قید و رنج بینی — نماند در آشیان و آنکه تو فرا آشیان بینی

بآب و دانه خو کردی که هنگام صیاد — چو بر صید افکنی شهباز را با کیان بینی

بطالت آزمان از زنده گر لذت طاعت — بجو در بحث‌ها فی رجنان خوی در ایستان بینی

مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل‌ها بی فنا شد بر جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب‌جو تا کرد همت شود — که نام چه بر دی عیب آتش بر زبان بینی

بحث جو امت فی بهر عشرت بهران کجا — فدای آتش همت ز کون و مکان بینی

مسر روحانیان داری ملی خود اند بستی — بجواب خود در آنا قبله روحانیان

فساد عالمی بینی با در امیتانی نفت — ببین در آینه آتش صد خان و مان بینی

زبیرون منبه در گوش و افغان از درون کن — اگر در نفس واعظ اشعاشی آن بیان بینی

مخور دم گر زبان شیشه کمتر نهد خود را — که چون فال خراسهار زندیل دمان بینی

غزالی دارم اینک از دو مصرع خود دو مصرع غرا
کنم مطلع که چون آفتاب از فرقدان بینی

بجواب خود در آنا قبله روحانیان بینی — ببین در آینه آتش صد خان و مان بینی

ندیدار تو دل شاد زند دایم دوستان تو — تراهم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

بلا کم میکند کردون و غمگین منم آری — تو غمخواری که بر احباب دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهانی آنکه مدارا با وزم باید — تو شمع انجمن باشی چو پروانه جهان بینی

بحفظ گریه مشغولم و گر بینی در وزم را — ز دل تا بر دو چشمم دو شاخ ارغوان بینی

بو غط اندر شوا زراه عراق فی نرام پس — در شیون آنچه مردن ذاخوان جان بینی

دل الماس همت بود اگر و بینی اگر کوش — ترنج زر در افت ز پیرو بر جهان بینی

بمعنی در مقام نفس و طبع است و دگی منش — بهفتم پایه بنشیند که راه خرگاه جان بینی

نشان جان هم چو تا نشان از بی نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی

ز جور و صد ره هست هم بهره و ریبدت ولی دیدی — توان دولت کجا یابی که در جنت نیکان بینی

زرشکی دی و فردا رسته‌ام منی امروز — تو آمعنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میخواهی — من آتش از دخان هم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش حق نیز آگه — حوادث را ز تابش نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود ار زو — در آن گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بین بکن مصاف اهل عالم را — که هر خار بیان وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بکذار اگر خواهی — که در دیر مغان آیین اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی و از کون کن خادم منش — اگر خواهی که حسن روش هندوستان بینی

ز ملک لوران و تا شی در کشور ظلمت — که حسن آن را در لباس زنگیان بینی

از آن تاریخ بینی در بیابان کاندرین کشور — با آبادی چو ای اهرن را دیده بان بینی

بجو بینه غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر همین دایم که از دریا کران بینی

کسی کو نور خورشید ازل در طرف می‌دید ... به آب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

به عالم اندر کشیده اهل معنی طارم دولت ... تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

تو خفاشی ز نور خود وگر پس نور خود بینی ... ترا سودای لوح دگر نور خود بینی زبان بینی

نظر از مشکاة شرع بر کاخ حقیقت کن ... تو کو [illegible] تقی این بستر که صدر آسمان بینی

زکر در غیب خاطر فرو شود دیده نظارت ... اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو سرباد بده بر شعله می‌نازی خاکستر ... به منی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش که اسپ لنگ مهمان ... نقیص را در پناه پرده داران نهان بینی

درا در پرده دانش که مه‌وشتان چهره ... فروغ دیده پستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان‌ها بی از حیرت که خارش گلستان‌هایی ... چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد هست خامش شو عرفی ... که هست او وانچه هست اما تو در معنی آن بینی

سخنور انجمن شو خوش در میدان خطابات ... که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی

نور التحریر منبر چو ذوق نغم کلیم‌هایی ... حدیر از تیر را منبر چو محمل اگر ان بینی

مشوش خواهد گاهی که بینی هر دو چشم ... در آتش خواهد جایی که دستی عیان بینی

بر از پرده صورت قدم هر جا که خواهی ... که در هر منزلی سری را امرار نهان بینی

وگر شوق ابد ان هر به بزم خان خانان شو ... که نقش لوح محفوظش تنها در عیان بینی

دکانی چنین خلقش به بازار آن ... که جز را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر اکه سوی از دست او و دست گفتارش ... زبانش چین دل یابی دستش چین بیان بینی

جواز باد

چو از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد ... بر اندام فلک هر مو سنان خنجر ان بینی

سمند عزم او را عرصت گرد دو ان غباری ... حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش متینی کاه را کوه کهربا سنجی ... چو با حدتش تیزی نیز با تاج کمان بینی

چو قهرش در جهان و جان و تن والی شود فرمان ... ز تن امکان تن‌ها و جان تصدیر جان بینی

چو خوانی این خوان کو بناجت خطابی و کرد آن ... که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی

ببین در صورتش تا آن جهان را این جهان یابی ... ببین در معنیش تا این جهان را آن جهان بینی

بنجز دو دمان عالم سفلی مکن جستن ... درا در عالم علوی که فرخنده دودمان بینی

بمجلس غم گذار د عشرت افزالیک در خلوت ... بشادی غمزدگی نفس‌های بازده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتشت اما درون نگر ... که بحر پر سیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی‌پایان غرقی در وسط یابی ... اگر از ذوق او شوق آن آباد بان بینی

اگر عادت تربیت فصولت این نبود ... از آن رایت با غ آید که گلزار خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت بست آن عمر ... دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بر روشنی‌های خان خانان مسکینی آری ... خوش آمد کو نه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو بر بسم مدحت اندیشان مسکم ... که یا رب تا فلان باشد تو پنهان در جهان بینی

تو خیر اندیش خلقی بس همین باید دعای تو ... که یا رب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی

گر بدانی خوش نمودی چه غمی ... بشم اگر ساد بودی چه غمی

این کمین بخندین حیل سبک شوم از غم | غم نه از در فرو دمی چه غم نیستی
این کم نبودم به دیده وکحل رعونت | مردمک گر نبودمی چه غم نیستی
اینکه گل تازه روی عیش اگر من | داغ نمک سود بودمی چه غم نیستی
خواب تن و هوش بود در عدم ار من | هم کهر خارج بُدمی چه غم نیستی
گفته ام اندر ابد گشایم زنار | گفته ام این نشنودمی چه غم نیستی
خشک و ترم در دهان داس سپهر | کشت خود از خود درودمی چه غم نیستی
عذر جنایت دم فزان این جنح | گر گنه من از تو بودمی چه غم نیستی
مدح خود و صاحب آمدی آرم ار هم | گر همه صاحب تو بودمی چه غم نیستی
داور عادل اگر [illegible] | تا به ابد گر غنودمی چه غم نیستی
دریا گوید که گر [illegible] | پایه خود افزودمی چه غم نیستی
گفت قضا اذن اگر بدی [illegible] | قدرت خویش آزمودمی چه غم نیستی
عرفی گوید که گر آگاه [illegible] | عاجز هجران نبودمی چه غم نیستی
گر طلب سدی مرا گر از غم هجرش | ناقه مغنی گشودمی چه غم نیستی
گر طلبیدی مرا که دیده [illegible] | ترک ادب کرده بودمی چه غم نیستی
مانع ناگفتنی [illegible] | بی طلب از رقیب بودمی چه غم نیستی

قافیه کم با قلم نگو ربستم
غم نیستی [illegible]

شکست

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی | در آن دیار که زادی هنوز آنجایی
بحیرتم که چه داور ماندت زین درد | که چنین جبلی و داری گمان دانایی
خراب گرده جهل و فارغ از دانش | عظیم دردی داری و پیش شکیبایی
اگر دو آینه بینی ز شرم رشتی خویش | نگاه و میل را فتنی و دیده بخایی
زمانه هر تو تا بوت میدهد پایان | تو خود ز کوته بینی فرونیاسایی
هزار مغلطه دارد در آستین زنهار | کلاه گوشه دانش بعشق ننمایی
نگسسته اند دو داشتان همین نیک پیشگی است | تو تن درستی و بر مبنای افزایی
مگو که جوهر الماسم و مضمون رکیب | که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینایی
سپهر عشبه عنقا بود کنون دریاب | که قوت خوبی [illegible] چه را شخی
سفید موی شدی ای [illegible] و پس طبع منور | ببطالع من [illegible]
همه بهشت مجو قرب دوست هم جستی است | قدم فراتر کن نه چو گرم سودایی
بگو دگر نشنی موییت سفید و تجردی | از آن برابطن هوس در بهشت میرایی
مبصران همه تن چشم در حریم وصال | تو جمله دست و شکم قرش من و سلوایی
شبه بجوهر آن شماری از الماس | که هیچ [illegible] قطرای [illegible]
بزیر جامه نهان گه ده برص [illegible] | بچشم اهل بصارت برهنه می آیی
از آن حساب تو هر دم تغافلی دارد | که قد سرو نبینی و سایه پیمایی
چگونه شاید خصمت از آن [illegible] خیزد | که در نشستگی ناموس [illegible]

چه عذرهای موجه نهی معاصی را / نگیرش لعاب دهانت که قند میخایی

تمام عرصه محشر شکر فرو گیرد
اگر چنین بقیامت شکرفروش آیی

نعیم [illegible] عمر گرانت [illegible] ملامت / [illegible] بر سر [illegible] پای

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان / ازین چه سود که انگشت جهل میخایی

[illegible] / ازین بهانه [illegible] که [illegible]

عصاره [illegible] پس [illegible] / که تا نشنود ز تو تهمت که ناتوانایی

همیشه کوش [illegible] اعتصام [illegible] / [illegible] حبل متین [illegible]

دو شیوه داری و در هر دو عرفی ار توبه است / که زبانت فرو شنی و غم فرسایی
سخن درازست افسانه تا کی خوانی / اگر سخن شنوی بس همین که خود رایی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود / چگونه روی و [illegible] میبایی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای
کلید موم بهر قفل آهنین بگشای

جمال علم لدنی گرت رجا بچکد / مسال ظن بنما چون نقیض بگشای

نخست از دهن [illegible] ان / در [illegible] بر روی [illegible] بگشای

بهم نشین بگشا راز دل نه بیگانه / وگر ملازم طبعت هم نشین بگشای

نخست [illegible] الحمد [illegible] / بروی [illegible] چین بگشای

هر آن گره که زند بر دلت نهفتن راز / بکاوش نفس [illegible] بگشای

نخست [illegible] خوان [illegible] / برای [illegible] چین بگشای

خدنگ طعنه بهر نشانه می طلبد / [illegible] مژه بر روی [illegible] بگشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار / گره ز کار دل عافیت گزین بگشای
اگر دلت ز خرابی عافیت شکست / هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک قدم میروی بسعی حدوث	تبارز و دیده و بدونان همنشین بگشای
دریچه که غمی پیر برون نیارد ازان	بروی صرفه کار دل حزین بگشای
محل شناس طرب باش نغمی آن ساعت	که گره ز غم نشنیند برخ جبین بگشای
ز طرف چشمه تیز تو زر [illegible] لب جبر	در و بیا و سرآری زرخش زمین [illegible]
ز جان و دل بکشا عقل و وحدت رفعت	گره ز رشته اسرار ما و طین بگشای
اگر ز بند دهی جهت وجود بدر	در آسمان ز تیغ ز زمین [illegible]
بدست دل بکشا قفل معنی از در جان	هر آن دری که بود بسته غیر ازین بگشای
دلی که [illegible] عشق [illegible] مایه طرب باشد	بحجره [illegible] بر بیمن بگشای
ز آب و رنگ چه خیزد دغنچه لاله	بگو که بند قبای بیش یاسمین بگشای
متاع دل که بماند بکشو دخر بود و [illegible]	اگر لباس سلیمان دو نگین بگشای
بنای عمر بر انصاف و دست [illegible] زمان	در شهود ز [illegible] این بر آستین بگشای

بلز

[illegible] صفا بتا دریاب باده	زبان فضل بتسبیح مهر و کین بگشای
ز نخل صاحب خرمن نصیحت این حرف	کرم رحمت کن و دامان خوشه چین بگشای
هزار مرده بروی زمین بود بسیار	اگر تو مرده دمی زیر از زمین بگشای
کسی که خون دی از زر در بخشش ای چرخ	ز هیچ کوچه سری بر زد کمین بگشای
بر هر سخن در بار بچند فراز کنم	براو خروم بچشم غزل این بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز	لب ترا ز بلبل آفرین بگشای

رموز حکمت و اسرار و پس چون تو
بمدح خویش لب عقل اولین بگشای

تمت القصاید

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه … در قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچه شهر جلال تو … وسعت که زمانه کمین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود … جایی که دار داز دو جهان آشیانه

نه توسن سپهر سراسیمه در دو دست … حکمت گرفت کف تازیانه

ذات تو قادرات بایجاد هر محال … الا آفریدن چون خود یگانه

عفو تو باب دشمن و حلم گناه دوست … هر کام حسن خاطفت دام و دانه

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

از بسکه در معارضه دیدم مثالها … عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد … [illegible] الها

انجاست رگ عیش که هر سو فشانده اند … پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول

مشغول ار د خویش چو مستان عشق باش … همدرد همنشین و عیان منت حالها

در ملک عشق تر که شفا باید از مرض … رسوای خلق گردد و گویند لیالها

صدره گشوده پرده و نشناخت چشم عقل … با آنکه آشنا شده بود از مثالها

که که فتد ز طاق دل دوستان ولی … خورشید را زیان نرسید زین زوالها

عرفی دگر با نجمن تنگ غمان نشست
گر جام جم شراب کند در سفالها

دلم در کعبه رو گرد و همت جو بد از دلها … که خواهد ماند شان زپی کعبها در طی منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه را چین بر جبین منهٔ … دران وادی که جز حیرت نه اند حل مشکلها

بیا و شرطه وسعی معلم دل مبند اکنون … که از طغیان دریا در نیاید آب ساحلها

بدل تخم غمی میکار و می چین خوشه اشکی … که دهقان وفا جمع آورد زین گونه حاصلها

مثالی گو مبین جامی صفت بردار اران نقشی … جمال کعبه نتوان دید طی نا کرده منزلها

اگر با میر محمل رفتی از دیر مغان گویم … جرس بخشاید و ناقوس بر بندد محملها

خرابات مغافت این که معماران ایوانش … خوی پیشانی روح القدس بر بندد بر گلها

خدا را خانقاه کهنه را سوفی [illegible] … که ایوانها بیارند و بیارایند محفلها

بو [illegible]
شهید [illegible]

ای لاله را ز حسن تو فردوس باغها … اندیشه [illegible] تو عطر دماغها

زنهار چون پیاله دهی رو شکفته دار
تا لب پیش خون نشود در ایاغها

آوارگی نتیجه شوق است ورنه من
از رهبران گمشده دارم سراغها

دیوانگان به بادیه مهر ند پیشتر
سودائیان بوی تو در کنج داغها

زنهار یک نگه بغلط سوی ما مکن
کز گوشهای چشم تو داریم باغها

گر کم شود فروغ نظربازی از جهان
روشن کنم ز دیده عرفی چراغها

بزم وصل آنگه خوش بود ساغر شکستنها
برویش دیدن مستانه پیراهن دریدنها

نگویم یکجا خونم بریز اما بیاد آرد
پس از خونریزی من از تاسف لب گزیدنها

نسازد از خدنگ دیگرم بسمل چو می‌بیند
که ناوک جگر زد او را بود ذوق طپیدنها

چو جان دادی بدرد شنیدن باش ای که در محشر
نباشد مانع نظاره دست هم آرمیدنها

حدیث دوستان باد است در گوشم اگر عرفی
چهار دیوار بستم تا این نصیحت نشنیدنها

نی مهر دوست پیشم نی کین دشمن ترا
یک طور وقت دارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از من بجا بگوئید یاران شادمان را

مستانه گر نبارم عیسی مکن که هوشش
بر میدهد هر مرکب سر میدهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کاین دلیل سر دوست
تا کی فراق جنس من یا بن موسی تو ان را

کفاره است کز یاد افکندنش
تا آنکه جوید از غیر در خود بیابد آن را

آواز

آواز کیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز کوشش در خواب کن زبان را

عرفی ز بیگ بیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

نوش دارو نشاید علت نهد بر جان ها
در خمار مغز افتد عیسی از درمان ها

آبروی شمع را بی‌من غوان تخمین
صد شب یلداست در گوشه زندان ها

ما سخن را با خجل در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ها

زخمها بر داشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد دامان ها

چشم اگر باز است اگر پوشیده از هم سلسله
آمد و رفت نظر در دیده حیران ها

نی ز عصمت پاکدامانیم گر ناموس رنگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ها

مغنی وشن بدن میجوشند عرفی ز دل
در بیابانی نمی‌گنجد چشمه حیوان ها

کوی عشقست و همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا

هر که یکدست نه درین کوی بند افتاد
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر کام بلغزند درین کو بدرفت
صنعت لورا وان نعش کام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که مختار است
صبح او تیره وقتی که شام است اینجا

بر در عشق محسن معرکه ای شیخ حرم
طفل اشبوه بازیچه حرام است اینجا

در حرم دگر بنای دیر نتوان ساخت
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق موسی چه کند آن همه جو بر آید بر بام
شعله طور نگنجد اگر این بام است اینجا

سر تقدیر در آن نیست سر به جیب کوشش
سر این سینه گشای که خام است اینجا

عشق نشست زیادرو بجو پای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست
همه جا وحشی از آفت که رام است اینجا

گفتگوی غم یعقوب بود پیشه ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

اندر این بیشه که با شیر و هم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشه ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق است
قوت بازوی دل مطلب و تیشه ما

با دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی افسانه تراشی بجوتی نفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

نداد نور شراری چراغ هستی ما
گلی نچید ز شاخی دراز دستی ما

عنایت صمدی رد کفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر فتادگی ما بعرش میساید
کلاه فخر بلندی بود ز پستی ما

ز بیم هستی ما زان کرشمه میبارد
که [illegible] بم ز مستی ما

دمی که عشق نبازد تغلیب ما عرفی
بباج عرش [illegible] غبار هستی ما

شب تا سحر کنم نغمه تا بوسم آستانرا
آخر سفارشی کن سید دیار پیبازرا

کین را بمهر مفروش این عشق دوست دشمن
زین پیشتر فراک یاران خنده دانرا

تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر
هر چند کهنه باشم من دوستم زیانرا

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
در روز بد نهادم بنیاد آشیانرا

پروای گلشنم نیست اما بموسم گل
آب و هوای گلشن آتش کند خزانرا

عشقم بسته و انگه در پیش مغز و درد
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمانرا

عرفی نکرده صیدی در دست معرفت لیک
مشتاق دیر ناوک بر بسته زه کمانرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورده در کنار مرا

براه عشق نکنم ز شوق بال و پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز شادی و محنتی گزین شادم
که هیچ کام نیارد در اختیار مرا

نه رام مردم اهل و نه صید شاهد شهر
نشسته‌ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم مشغله شادی چو کودکان عمری
غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

میار ملک عدم باغبان گلی عرفی
که نغمه‌ی نشنید درین دیار مرا

در باغ طبیعت ننهادیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران / آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد / در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما / بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو ما این دهن تلخ بجنبیم / بس غوطه که در زهر دهیم باغ ارم را

ما سجده بر سایه دیوار گذشتیم / از بی‌ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو / زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بتی / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

صد دشمنم چو بخل و نشد دوست هم / این بی‌خمار باده ننوشد کسی چرا

سررشته معامله در دست قسمت است / با دشمنان مهر نکوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکنست / در شکنای ترغ نکوشد کسی چرا

هم دوستیم عرفی و هم رفع دشمنی / عیب غنیمم و دوست نپوشد کسی چرا

چراغ عشق گلخن شود دلیل مرا / بحشت گلشن خود میبرد خلیل مرا

زباغ وصل ثمر خواستم آنقدر که دهند / کجا نظر بکثرات با قلیل مرا

روای بیکسی بکس را منار محتاجم / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / ز روی لب که زند نهر سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه / نمی‌کشد ستم مردم اصیل مرا

فغان ز خلق چنین کز سخاوت عشق / به برفشاندن جان میکنند بخیل مرا

تمام خون شدم از بخت کو که غمزه دوست / بشاهراه شهادت کند سبیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه او / ز کوی عقل برآرد بهزار میل مرا

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بجان من کند اندیشه‌های باطلش / پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

در حجاب افتاده زین غمخانه می‌آید برون / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا

گفتگوهای دل شوریده‌ام باطل مدان / بهره از هوشمندان هست مجذوب مرا

گریه را ذوقیست کز اتهمن باعث است / ورنه یوسف در گریبان است یعقوب مرا

حسن ناز و عشوه خواهد مردمی خلق و آز / حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

نه صبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن / ناصبوری شرط اسلام است ایوب مرا

تحفه مرهم بگیر دستینه افگار ما / سایه گل منتابد گوشه دستار ما

باغشی دار در رواج سبحه گوی در گرو / تا ببندد صد گره بر رشته زنار ما

مهتمی

مالب آلوده بهر تو بگشاییم لیک   بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتش افروزیست عجز ما وهر گریه ما   جوش تبخال شفاعت بر لب انهار ما
مرحبا ای چاره آسان میگشایی کار خلق   ناخنی بس تیشه داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه هست
چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما

برآی از حرم صوفی که می ترسم گشود اینجا   ازانجا آنچه میجوی میخواران نمود اینجا
همان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی   مغان زان تیره بود اما صفای می زدود اینجا
بیاد زمزمه رندان و آب پاک در پیش   که بدمستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا
محبت شمع بزم قدس و من پروانه از بیرون   چه حالت این نمیدانم چراغ اینجا و دود اینجا
بهر سو میروم بوی چراغ کشته می آید   مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور عرفی مغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

بجز نیش بلا مرهم مباد این سینه ریشانرا   عداوت باد با دل مرهم زهر آلود نیشانرا
بمن بیگانه را کی دل بهم صحبت شناسا نه   که با من صحبت عشق میکنند بیگانه خویشانرا
دمی صد چشمه تب بی دل میزاید وشادم   که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا
نه با من پاکی از اهل دل خود دوستی مکن   ولی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشامان آتش چون کند بارد   مگر در سینه افسردگان اندازد آتشانرا

برو عرفی بگو بی عیبان را مژده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست لطفی سینه ریشانرا

روشن نشد آفتاب چراغش ز داغ ما   از داغ ما بگیر حباب چراغ ها
باخار و گل ز چشمه زهراب میدهیم   کوثر طراوتی نرساند بباغ ها
محمل بسومنات روان کن که با منی   ای کعبه رو که گم شده در سراغ ها
بی فیض نور اگر نشوند اهل انجمن   پروانه را بسینه در آید چراغ ها
در خواب غفلتم ولی آن چراغ حسن   دود از کرشمه چرخ زند در دماغ ها
هر چند کز فراغت ما غم خورد حسود   احباب را نصیب مبادا فراغ ها

عرفی خجل مباش که نشناخت روزگار
گل بانگ عندلیب ز دستان زاغ ها

ای فوج عشق تاخته بر سپاه ها   وی موج حسن ریخته بر نگاه ها
سرگرمی آفتاب گذاراست زینهار   ای سایه هما بگریز از کلاه ها
این برق وه چه قیمت خود را شناس بود   گردیست کهربا بنهند کاه ها
افتاده ایم در بن چاهی که تا ابد   تحت الثری رسیم بر بیند چاه ها
تن در لباس عصمت و دل در تلاش کفر   از غازه گون شسته روی سیاه ها
آن ای سحاب گریه فرو ریز گرم و تلخ   باشد ز بام کعبه برآید گیاه ها
این توتیا بچشم ملایک ساخت   بس منت ها بجوانی لب داده ها

راه حساب کاو قیامت که میبرد … گرد غمت اگر ننشیند بر راه ما

عرفی همان بس است که هنگام یار یافت … مهری طلب نهد نفس عذرخواه ما

زان لب هم دشنام بود ملتمس ما … آری همه بر زهر نشیند مگس ما

او کعبه روان بینم که صد قافله در دل … میشد ز آشوب صدای جرس ما

می نوش و ببین شیخ درین کوچه که شبها … ساغر زده با محتسب آید عسس ما

گل آید و خندد بگلستان و گلبن … در باغ ارم نیست هوای قفس ما

در عرش نهیب ادبش بار ندارد … گاهی که شود زمزمه‌خوان فرس ما

ننشسته بذوقی که صد آشوب قیامت … از شهد غم او نرهاند مگس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه … دریای اثر موج زند از نفس ما

نگاه جلوه ربا زان نیافت روی بهار را … که جان بیشترم نماند در آستین ما را

نظر بجان و دل آن پرغرور نگشاید … که پیر دیده و نپسندد متاع نیما را

امید مغفرت این بس مرا که هم امروز … ز من کشید غمت انتقام فردا را

بیار چاره‌جوایی برون معجزه عشق … ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بعجز طلب میکشد چه بختم … که داد خوی اجل بخت من مسیحا را

چو بوسه‌ام که زند در شب صبح چو … نشان دهم بتو مهر کام صد زلیخا را

اکر اجازت

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید … تهی کنم ز گهر گنج رمز وایما را

باز ماتم نوشته این جان بلا فرسوده را … وه که از دل کشید این آه درد آلوده را

آفتاب چین او جای کم گردد پرده سود … از تماشا مت ساز دو دیده بگشوده را

داستان عافیت سودی ندارد دهر خنده … رو بجا موشی خوش این قصه بیهوده را

چون بروی مدعا ساید کسی حیف حیف … چهره بر آستان نامرادی سوده را

ما هنید انیم شید از بام دیر آویختیم … خرقه از دود آتش جانها آلوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد … تا بداغ من بسوزد مردم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست منشین نا امید … ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه جویند بهشت و من بیباک اینجا … که فزاید الم دل دل صد چاک اینجا

ای بهشت از چمن و بوی گلی نیست یاد … که نیاسود کسی بیدل غمناک اینجا

کی دران بادیه مانند قدم خونشتگان … که نه با شعله بپیچد خس و خاشاک اینجا

جانب صید کهی میکشدم شوق کز نیست … سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر و دیار … که شمارند هنر شیوه امساک اینجا

در مزاری که منم خفته چو نام زدگان … غم واندوه فشانند بر خاک اینجا

ساقیا دفن کن از بعد هلاکم جایی … که بود سایه کجی بسر من تاک اینجا

طلب خون شهیدان گر کند از تو بحشر / تیغ کین گر گشت آن غمزهٔ بی باک اینجا

عرفی و میکده و می من و زهر غمی مدام / زهر خشیت بخاصیت تریاک اینجا

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا / باز بیدار از افغان ذوق خاموشی مرا

صید او صیاد می مهرم که نازش تا ابد / نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

اضطراب ذوق بیهوشی گرا رست از رهت / هر نگاهت باده صد پیاله بیهوشی مرا

حوض کوثر یار آب آتش لبالب کن که آب / گر نصیبی هست فردا زان قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل / تا باهل حشر ننماید سیه پوشی مرا

باد البشارت این دل محنت شناس ها / گاه غمی نگینهٔ شهر هراس ها

این خوش دلی بسوز که دست ملامتت / آرایش غبار دل ناسپاس ها

از بهر عقل نوحه گر ایمان و دین که او / آن نسخه که داشت از این پیشناس ها

از شهر دل ببندید افغان که حیف حیف / زین قصرهای عیش سلامت اساس ها

العیش تلخ شو که ز جام قبول عشق / مستی تبسم است لب التماس ها

این دل ز باده عشرت که میدهند / لبریز کرده از می اندوه کاس ها

این جان بسوز جامهٔ رحمت که میکنند / از شعله تار و پود حریر لباس ها

عرفی بستم مذیریم این که در ازل / میرفت بر زبان ملامت سپاس ها

برآورم

برآورم بدل و جان در بپای را / که آورم بدرون دمی آشنایی را

چو دیدم دل همگی بیره راه غیر گزشتم / بحیرتم که چه سازم نثار پایی را

برون کنم غم و بزم از طرب کنم آباد / که میل صحبت بیگانه آشنایی را

غمان دهم نفس غم شمار را بر دوست / که نیست حوصله کوه غم صبایی را

بگریه مست بیستم کنم لبش و آنگه / برون دهم جگر آلوده جا بهایی را

چه آرزوست که عرفی بیان کند امروز / روان کشند بتحصیل آن دعایی را

بزهر تشنه لبم باش گو چکار مرا / در آر باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال / بقیمت کم و پیش سحر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد بیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا

مرا فریب دهد ناله و بدل گوید / ز من ترانه شنو با اثر چه کار مرا

زمانه شربت کوثر نمی چشیدم آه / به آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من شکستن افغان بسینه در غم / بنغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی / فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

زاهد برو از دیر و بجو راه حرم را / آلوده بتزویر مکن بیت صنم را

منعم مکن اندیشه کزین شیوه چه زادم
از نعمت و زر حامله کن جیب و شکم را

بشکستیم لب و پای طلب بس که شکستیم
از بی‌طلبان مژده دهید اهل کرم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را

در تحت دل عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

چون اسیر شدم ای هجر مکش زار مرا
که وصال از غم او کرد سبکبار مرا

یا بم بشوارت از پی کشتم و منفعلم
که چه باشد ز غمت قوت رفتار مرا

صد داغ مراد است بدست طلب ما
اما گل مقصود نبوئید ادب ما

عرفی جگر نغمهٔ منصور نخراشید
این نغمه که زد شعله ز مضراب ادب ما

منم که یاد فرایم ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را

اگر بجور نشستی نظاره نه دانی
که حسن دوست چه آرایشست عالم را

کلاف صبر بسی تا دمیم طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده
که داد بی‌اثری انفعال مرهم را

زهر دو منفعلم تا بهر بپیچیدم
حلاوت لب دلدار و تلخی غم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

دادم بچشم او دل اندوه‌پیشه را
غافل که مست می‌شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کرد
تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را

فرهاد را چه ذوق که با آن وجود دل
در کار نقش سنگ کند رحم تیشه را

عرفی ببین چه فیض دگر گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر نبود با لب سپر پیوند گیسوی ترا
از چه می‌پوشند چشم هر نفس روی ترا

میدهد طور توای بدخو گواهی گو مباش
خانهٔ خود دیدن محشر گشته خوی ترا

خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع هست
بسکه می‌بینند مردم در میان روی

از تظلم بسکه کردم داد خواها زادلم
رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار
کاش مغلطید و میبوسید زانوی ترا

گرفتم آنکه شب در خواب بینم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد وزد بر تربت مجنون
کند آتش‌فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآمد جان ز تن و آن زلف میجوید خوالمردگی
که از دامی سودا آرا دو جوید آشیانش را

زغیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من
تمنا دست امید کسی دارد عنانش را

زرشک آنکه قدم هرگز بروی آستان ننهد
که تا که شب نهان بوسیده‌ام من آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلب کارش
بدنبال غم افتم مگر یابم نشانش را

از حیات این نفس دارم بر افکن پرده را | شربت دیدار بخش این جان بلب آورده را
چون نگه حسرت کش قهرم لطف کمتر کن که بخت | لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را
بار چشمم چون فغان کرد او نگاه گرم را | چون تسلی یابم این شیون یاد آورده را
گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی | خون بجوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را

ده رحمت این همه عرفی که بر بزم خون خویش
زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را | آب و هوا ز باده کن باغچه نیاز را
صورت حال چون شمع در بر تو عیان کی میرد | ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را
آه که طبل جنگ نی دانگ گاه آشتی | چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
ایکه گشوده چشم و جان در طلب حقیقتی | طرف نقاب بر فکن دیده کی مجاز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود | رخصت جلوه بین حجله نشین راز را
تازه رسیده آهوی این صیدگه تو شود | نیم نفس عنان من شیوه ترک تاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام مهوشان | عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

از تو نوشته وداد دل آرمیدن را
غمنامه‌های گشته صد ره دریدن را

شادم که در طپیدن خاصی فکنده‌ام | هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه پس بخرد در بار عشق | کانجا به تو بیتابنود صلح دیده را
آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم | شب کرده صبح عافیت نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از ناله شبانه اثر برده‌ایم ما | ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما
باد مراد اگر نوزد دمبدم چه باک | کشتی ز موج چشمه بدر برده‌ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود | لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما
سود متاع ما چه بود گر زیان عمر | مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما
محمود دگر همه ما در عشق برده بود | پروانه‌های سوخته پر برده‌ایم ما
سرمایه عافیت نشناسیم کز ازل | در گرمی عشق تب برده‌ایم ما

خامی برفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آب وی بسفر برده‌ایم ما

باکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را | باکی پیش ری بی هر عبث شیاد از را
ای هزار [illegible] صد چون نوح در آن [illegible] | گر توام [illegible] کشتی ابوان را
جمله در کشتی نوحند حریفان در جا | ورنه هرگز ننشانید قضا طوفان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح | مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

بحث در رد و قبول بت ترسا بگذارید / ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در حشر / که بهر مرده زجا فقط بخشند دو قرآن را

ندادی اذن تماشا مگر لطف شاه اینجا / مرا کی جدا از نبودی که بیازم جایگاه اینجا
ازان در زیر ایوان شه این منزل انا کردم / که باشد بر سر من سایهٔ لطف آله اینجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشند چه غم دارم / که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه اینجا
چو گرد مقدم شهزاده ایامم شود دانی / که دامان را رسید صد ناز بر طرف کلاه اینجا
اگر نی گاهی اینجا سایهٔ شاه جهان فخرم / عجب دارم که افتد پرتو خورشید و ماه اینجا
خدا را کاین عمارت را پسند شاه خواهم / بتقریب صلا آزادی اهل گناه اینجا
سیاهی جا سند ظلمت بر شب اینجا صفا شمع / که نبود جوهر آیینه دلهای سیاه
کجا باغ ارم از لطف این منظر شود حاصل / که میروید ز فیض قرب شه کلهای جاه
چه باشد جان باشد گو بهر اخلاص میرزم / کسی باشد بیار دمرده کامد پادشاه
خدا را این مصور صورت رافت من فرمای / که هر که در حرم شه بسازم سجده گاه اینجا

تماشا کرد به رحسن منظر مسکنی عرفی / نگاهی جانب فردوس دارد صد نگاه اینجا

عشق کو تا در بیابان جنون آید مرا / تشنه سازد بر لب دریای خون آید مرا
اگه میخواهد که غم آتش زند در خانه اش / کو بغیرت میخانه از بهر شگون آید مرا

از می طامات خوش لا نعقلم مطرب کجاست / تا بهوش از نغمه‌های ارغنون آرد مرا
در بهشتم کن خدایا تا تمام نشئه ساز / تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا
عیسی آسایش گزیند سامری تلخی کشد / که محبت بر سر سحر و فسون آرد مرا
می رواند شبهام در کعبه از دیر مغان / میبرد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار / من بآن وادی که خود دایم جنون آرد مرا

میکش دست عشوه کن نرگس می پرست را / میکند و کرشمه کن گو چه چشم مست را
کی دل اهرزه گرد من گوشه نشین شود مگر / تیر تو یاد شش آورد قاعده شکست را
آمده فوج تازه بحمله شهادت آرزو / تیغ شهراب داشته ده غمزه تیز دست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در سکنی بگوش دل زمزمه الست را
زلف شکن فروش را از دل من متاع کن / یاد زمانه ده ز نو قاعده شکست را

گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی / تا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

گریه بر جنونم و شوییم دل دیوانه را / هم بگیرم آرایش از بهر صنم بتخانه را
کی بآن شوق از وصال شمع گردد کامران / بال اگر از شعله آتش بود پروانه را
از بساط عشق و باز ار از ان حیران ام / این نگاه حسرت و این گریه مستانه را
باز در بزمی قدح گیرم بلب کانجا مدام / ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را

عشق آمد نام کردی سینه بر آتش منه — شعله نوشی کن بهل بازیچه پروانه را
ناله کردم ز جورش کف های کاشانه — رنجه کردی چون نیاز دکمی بیگانه را

پاره دل میخورم عرفی ز قربانگاه عشق
مرغ آتش‌خواره کی لذت شناسد دانه را

ز وصلش با غم ذوقی که بود اشتغام را — کسی هرگز چنین داغی دل اشهاد هجران را
بسوی آفتاب از نارنگ شاید نظر لیکن — کند شیوه صنایع تا برد ذره ایمان را
چنین دل مرده شبها ای نیکه لقد عصمتی داری — در میخانه زن کانجا فروشند ایمان را
اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد خیزد — بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامان را
تو با این غمزه چون آیی به صید انداختن شاها — که در دل ناخن شاهین خلد کبک خرامان را
همان عشقی که از روی خلیل آتش گلستان کرد — کنون در پای آتش میکشد برگ گلستان را
ببخشا خلق را یارب جحیم اقطاع مرگردان — مسیح اعمال از شرم که طاقت عیب ایمان را

خوشم با آب سیمای خجل دامن عرفی که قبل من
پریشان از پشیمانی بگردان بالش‌ها را

تاثیر کرده به سیاست نگاه را — صد منت بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم کرده‌ایم — بر پشت پای دو خشم سیاه را
نمی بعیش او نرساند ملال من — از ماتم که اجه زبان عید سیاه را
فرد بخلق تا بنمایم عطای دوست — ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

هر که رهم رفت و به صحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را
از گفتگوی پیر دو دم گرم بهتر است — هرچند دلکشای نیابم پیام آرا
ارباز کر حفظ نگاهی که ذوق آن — دارد حرم چاشنی صد نگاه را

عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

تا چند بیت و زهر شود می بکام ما — نوشی نگیرد از لب لعل تو جام ما
صبح گدا و شاه ز خورشید روشن است — گر قادری ببخش چراغی به شام ما
ما را بکام خویش ببین و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مباد انجام ما
در خلوتی که دختر رز عیش رفت — داغ شیخ شهر ز عیش مدام ما
هرگز نیافتیم رسولی که بی جهت — در گوش حور تو بی برساند پیام ما
زاندم که بیکند دل ما منکری ملک — صد جا نیامد تو نوشتست نام ما
نشین و خون دختر رز را غلام کن — ترکن لب فرشته ز آب حرم ما
بی طالعیم ورنه درین طرفه صیدگاه — در زلف یار مرغ فتاده است دام ما
بردیم جاده دانه غم تا گزیر دوست — تا پایه همای بود جعبه دام ما
تا ملک سلطنت بگدایی گرفته اند — گوید روزگار دلیل دوام ما

عرفی بجود پیر مغان همتی اگر
گویی جواب حافظ شیرین کلام ما

هر دم زند هوس به چراغ دگر مرا ... سوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

کوی گل بسوزد ماتم که داده‌اند ... از هر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق ... آلوده میکند به چراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست ... محتاج میکند به سراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند ... هر دم بکشتن نغمهٔ زاغ دگر مرا

که بی‌شرمانه از من گوید این انعام راحت را ... که گنجیدن به بزم از ما و بشکن عهد الفت را

چه داند کام شهدآلود غفلت‌پیشگان تلخی ... بلی باید چشانیدن نگه زهر ندامت را

بزیر آید متاع راحت و فریاد کن کاینک ... بگیر دکه میخواهم بحل کردیم قیمت را

حرامم باد ذوق عشق اگر تا جان و دل باشد ... بلب دندان فشارم یا بگزم انگشت حیرت را

زنند از ذوق ارواح شهیدان غوطها در خون ... چه خوش سرغابیان بستند دریای محبت را

چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم ... برو جای دگر ای غم فرو مچین طرح صحبت را

اگر حجاب نبندد لب تمنا را ... دگر عنان بدهم شوق بی‌محابا را

اگر ز طور دلم شعله‌ای بلند شود ... ز راه طور بتابد عنان موسی را

بعهد زکه جوییم علاج تلخی کام ... که زهر میچکد از شهد لب مسیحا را

مده بصبر فریبم که در محلهٔ ما ... بعافیت نخرد کس دل شکیبا را

بر رفع طعنه کسی دوست را نموده تغیر ... حرام باد می و بستنی زلیخا را

قسمت چو خوشه آموخت در [illegible] ... این مایه قباحت و آن پایه هما را

اینک دوچار وا شد ای آه در دیونه ... در جلوه‌گاه تا بیشه میشی بود دعا را

ای سرمهٔ سعادت و ای توتیای حکمت ... بیهوده چند کبرم جام جهان‌نما را

معشوق در شب عاشق بر روز نخ اما ... یکبارگی مخالف دلهای آشنا را

من جا بلم بیارم از خوف رشت دم زد ... گر تو دلیل داری الزام ده خصم را

گرد قیامت جست این ناز عالم آشوب ... خوش آفتی در پیش نگاه حیا را

شکر جفای معشوق در دمنم نباد ... گر با وفا بسنجم کیفیت جفا را

بر دشمنیت عرفی با او مورز خصمی ... بسیار خصم کشته است

دردی از خستهٔ مهر تو در دل جا را ... که بر او رشک بود خاصیت درمان را

الکه گهی ببینم کز دل تو چون بچکد ... با فلان گوی کسی بر هم زند فرکار را

غم مخور گر تو سلطان شست این روش ... آبدار روزگار خوا به شوی سلطان را

دل باد از غم بجایی دادن سهلت ... گر توانی تو نگه داشتی کن جا را

عرفی امشب شب وصلت مدارا تا کی ... که شبستان تو ترمس کند طوفان را

فارغیم ای عالمان شهر ز احسان شما
گشت و کار ما نمی‌گنجد به میزان شما

می‌غم ز آلودگی پیالگان عشق
دست کوثر می‌فشاند گرد دامان شما

آفتاب با طلوع از جانب شرق نمود
فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما

رفته رفته خود نمی‌آید چشم تا پای دار
گر نگشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب که شد و جام می لبریز کی دارید هان
مجلس رندان فراز و طاق ایشان شما

دست وصل ای سینه ریشان که بخشد مرهمی
طاقت بشکند چاک گریبان شما

عرض حال ای منعمان می‌کشان بی‌مروت گشت
بی فرح یک بزم شراب بار ساقیان شما

از تبسم بر لب ای خوبان چرا افشند
ای ملاحتها نمک بست از نمکدان شما

سوخت عرفی زحجاب این نگستان کوی عشق
شرم حرمت بر نتابد روی مهمان شما

مدتی شد کز لباس درد عریانم چرا
دست میدردی نمی‌گیرد گریبانم چرا

هر قدم صد جا برآید کعبه کویش دگر
از گرانباری امید نیستی بامم چرا

شوق تا دامن گریبانم بدر زد چاک چاک
محرم رازی نمی‌دوزد گریبانم چرا

در دعشقش دیده‌های تاک خوش نشین
تا سحر هر شب نمی‌سازد خدا خوانم چرا

بعد از این عرفی مراهم آدمی خواند غلط
من که عاشق نیستم خوانند انسانم چرا

بعد لمرز ای سال اگر جلوه کند نخل کاکا
تازه شود بکام او چاشنی بلا کا

جان غم او گرفت و گشت از ره ما کنار و جوی
ما نشد به عشق او منت اشتراک ما

داشت دل تو که گهی میل مروت الفلک
ای همه بی اثر مهل ناله دردناک ما

کشته حسرتیم ما بهر تشان همنشین
بر سر نعش ما مکن جامه چاک چاک ما

عرفی اگر نظر کنی از ره معرفت بود
جبل متین اهل دین دامن دل پاک ما

کارگاه عقل و دین ویران شد از تعمیرها
خار و گل در آتشست از خامی تدبیرها

شوخ طبعان را نباشد گنج خلوت فیض بخش
سبحه در بازی که طفلان شمارد تیرها

صد هزاران صورتست اما همه تمثال دوست
غیر یک صورت نسازد خانه تصویرها

نساید تقصیر ما گر دل بباید دور منت
کلک رحمت میکشاید چهره تقصیرها

ای که دایم چهره مقصود می‌بینی بخواب
سر به بالین کی نهی گر بشنوی تعبیرها

بسکه بود نه بدرد و غم عشق تو زبون مرا
زمزمه طرب کند سوزش غم فزون مرا

گر نبود گل و سمن در ته خواب گاه من
بس بود اینکه افکند غمزه او بخون مرا

بسکه بود بسوی غم میل دل بلا طلب
نشاء فزای غم بود باده لاله گون مرا

اگر آسایش دل خواهم از درد تو چون بادا
وگر خاری ز دل بیرون کنم در جان درون بادا

نخواهم جرعه کامی که صد چشمش بود در پی
بکامی دشمنان جام مرادم سرنگون بادا

دریغا کآمدم آسایش ز درد و غلط گشتم
معاذالله چه آسایش دلم از درد خون را

امید عشق کجا و من خراب کجا | هوای باغ کجا طایر کباب کجا
مذاق کلبهٔ رندان کجا و خلوت شیخ | حریم کعبه کجا مجلس شراب کجا
بلای من و دل از بی‌نشانی نام | کسی نگوید این جان و جهان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ میکند مرا | وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می‌سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

ای باغ تو رنگین چمن از خون دلها | آشفتگی زلف تو مجنون دلها
فارغ شود از تشنگی خون دو عالم | گر غمزه شوخت نچشد خون دلها
از ترمیت شمع رخت آینه زارست | در انجمن وصل تو بیرون دلها

داغ غم نشاند ز ره مهر و وفا و طلب
غم چو گوارا فتاد برگ و نوا و طلب

یا به جا غیر در دار در دیده دانی مخواه | تا طلب کیمیای خوشی برگ دعا و طلب
چون ز پیش عهد ما کرده وفا آن گل | تشنه رسی چون به خضر زهر فشار و طلب
اگه گشته باک بیراب ز دو مطلب در حساب | وا گه خورد گوشش زهر دود و وارد طلب
از چه روی برد شمع جانب عرفی شتاب | مطلب اگر مایهٔ هوس حیرت و نیاز طلب

همانا مدعی حال مرا بپسندد خراب امشب
که در پرسیدن حالم ندارد اضطراب امشب

بزنگی در خمار آید برم گر نیست گرانیها | برانگیزد اگر سیه امید کردم شراب امشب
ز شوخیها دلم را خون همی ساز خیال او | مگر در سینه از افسانه دل شد بخواب امشب
کشش ها از سر بالین عرفی امشب این هم چو | که جان خسته عشق تو می‌بینم خراب امشب

صد قول به یک نغمهٔ مطرب میشکنم امشب
مستی نه به اندازهٔ می میکنم امشب

مجنون تر از امتعلهٔ اجابت ز دعا برد | هنگام دعا روی بچگی میکنم امشب
او خنده که دی ساغر جم داشت گوشید | بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب
نگشود در کف و شنودم مثل نخ | این داد و ستد با دف و نی میکنم امشب
همت نه نماییست که از وی بنماید | این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت شدم دور | این نافه درین مرحله طی میکنم امشب

عرفی لب من در بافغان نگشود است
این ناله به فرموده می میکنم امشب

مدار حجت ما بر حدیث بر لیت | که اهل هوس عوام اند و گفتگو عرضست
که لاف جنس ادب زد بگو نیم فشان | بیا که آینه در دست شبهه حلیست
اگر بجز نزد دین بودن افشانم | ملامتم نکند خوابی و غریبست

با آسمان و زمین خشم و ناز کودکیست — صلاح کار همین ترک مدعا طلبیست

قدم برون منه از جهل با فلاطون شود — که گر میانه گزینی شراب و تشنه لبیست

نگو مبیت بگرو جام یا نه میگویم — بهوش باش که انکار کیش بوالعجبیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است — بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نگاه دختر رز بود دوش با عرفی — هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبست

می مغانه که از درد شور و شر صافست — به محتسب مهی قطره که اسرافست

امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد — ز لاغ بر سر شیشه‌های ما صافست

مذمت می و مطرب ز کم رهی عجب — که شیوه دانی شیدش بهین اوصافست

لباس صورت اگر واژگون کنم چه شود — که خرقه چشمم جامه طلا بافست

خیال معجزه میبرم که غمزه او — بنای صومعه داران قاف تا قافست

گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت — قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

گرفت جنتی و هوم و آب حیوان بادا — اگرچه باده فروشم بصیر و صرافست

می مغانه نگیر ای فقیه و غره مکن — بغمزه‌ای که او ولی مال اوقافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی — مکوش منه فرو نه که مربی سر کافست

در میان فرشته شوخی طرف دامانی شکست — ز گفتار غمزه‌اش هر گوشه خاقانی شکست

ملاحسن

ملک حسن از شیوه خالی گشت چشم حیرتی — کافرستانی بهم زد نامسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از پا میفکند — زانکه هر خاری بپایم در دلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی کم است — هر که دست از آب وشست و لب بآبی شکست

شیشه صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد — نیستانی در آمد فوج ایمانی شکست

قابل رنج محبت کس نباید در وجود — رنگ روی خویش را هر کس به پیشانی شکست

هر که با آن نامسلمان کفش همراه شد — با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد — این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست

او زهر بستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست

لذت امید تماشاتی تو مردان — در باغ تمنا ثمر عیش پس ماست

آدت و دهن سوخته لقمه عشقیم — دوزخ جگر آتش آبه ریز نفس ماست

هر خار اجابت همه بر پای دعا بشکند — در باغ دعا جای گل نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست — در یکسی آویز که بیگفت کس ماست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست — نیست حلمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب حرم حاضر و الواح صلاح / چه صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از بهر تقاضای جلبه و فامی بینم / او وفا گو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

مست هشیاری آسوده دلان قابل دار / القدر است که بیهوشی ازان بهتر نیست

کفنیم خشت تو عرفی بچه پوشیم بگوی / هر لباسی که تو پوشی ازان بهتر نیست

گشود برقع و طومار حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز / به نیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد / که برگ لاله و گل در میانه شبنم سوخت

دلم بکوی نشینان قدس پیش [illegible] / که چون [illegible] گل شوخی بچید و عالم سوخت

به العطش نگشاید لب که خضر وادی عشق / گلوی تشنه به آب حیات زمزم سوخت

خراب ساقی عشقم که جام جم [illegible] / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

بموج مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غم [illegible] / که پس بداغ دل عرفی از غم عالم سوخت

آتشین لاله دل صد ورقست / هر ورق را به ده صد طبقست

عشق میخوانم و میگریم زار / طفل نادانم و اول سبقست

حرف مقصود مپرسید از او / خانهٔ طالع ما [illegible]

طفل

گل غم ز آتش ما هیچ نشد / شیشهٔ دل ز نفس غرق آبست

از کتابی که منش خاتمه‌ام / لوح محفوظ ز آمیختن ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم به حق / هرچه در حق تو گوییم حقیقت

جز در پیاله وصل دل استوار دوست / کس عافیت نگاه نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود / از التماس دشمن و از زینهار دوست

صد تن شهید شهوت و یک تن شهید عشق / آه از تسلی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود / در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت و عشقم حرام باد / گر وقت صحبتش نهم در کنار دوست

عرفی بجان ز غم رسیدی و بسته‌ای / تربت بنا نه از دل امیدوار دوست

مژدگانی که جنون زد به حرم کاری هست / در در ما دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس مبارک که زخم دل ما / سر به سر کرشمه دهن بر گفتاری هست

اینقدر شکوه بی نیست که ما [illegible] / گر از راه تو در پای اجل خاری هست

این مسیحا اثری [illegible] / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

محرم خلوت ما نه چراغ و نه شمع / آفتاب از پس سایهٔ دیواری هست

عرفی نشود [illegible] ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که [illegible] دیداری هست

دلم آن کافر حاجت که در گوشه دیر
پیر گردید و نداند که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
کر بخت ببین تو کیفیت زنهاری هست

نگفتن و نشنودن زبان و گوش منست
هزار نکته گره بر لب خموش منست

میی که میبرد امروز در گلوی کفن
کمینه جرعه ته شیشهای دوش منست

بمحفلی که اسیران کشند چون جگر
سرود انجمن افغان نوش نوش منست

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست و گر هست هم خروش منست

نهم جنازه عرفی به دوش و می نازم
که ساقی عرش محبت بروی دوش منست

نوشیم شربتی که اثرها در او کم است
داریم غزالتی که پیغمبرها در او کم است

صد روشنیست در افق تیره روز ما
فیروزه شام من که سحرها در او کم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه هست
این نخل خشک بین که ثمرها در او کم است

طالع ببین که بر اثر یاس میرود
این ناله جرس که اثرها در او کم است

خرابی تمام الحذر چه ذوقی و رنج
زین موج فتنه خیز که سرها در او کم است

ای برهمن مناز برین رشته ضعیف
زنار عشق بین که کمرها در او کم است

کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر
داغیست داغ ما که جگرها در او کم است

عرفی بعیب دوستی از شهره جهانم
عیبی ز دوستی که هنرها در او کم است

مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است
کجا دماغ می ناب و نغمه چنگ است

فغان که غمزه شوخی که وقت هشیاری
بهانه نخواهد آغاز کرده در جنگ است

بعود شیون با زخمه چون دمی بشنو
که این نوای خراشیده بس خوش آهنگ است

مرا که شغل هم آغوشی بت باز ناز
اگر به سبحه دهد دست دوستی ننگ است

باین که کعبه نمایان شود ز پا منشین
که نیم گام جدایی هزار فرسنگ است

هزار دیر بدل دارم از صنم لیکن
لباس کعبه بدوشم ده که بس تنگ است

بهانه جوی تو عرفی نیاز عادت کرد
بآشتی برو اکنون که صلح هم جنگ است

گر کعبه کاه گلخن و گر بتکده جنت
رویم بر دو محبت و اهل لب غمست

ما ما ز ننگ نامی عصمت بیک شبیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

ای داغ دل بجوش که روز قبول عشق
هنگام بین دعوی الماس و هم هم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نرفت
قصر مراد ماست که موقوف محکم است

اسلام کی زند در مسلمانیم نجات
بازیچه سعادت طفلانه محکم است

نبرد کنار رد دوشش ملامت رسد
این خنجر ار دل که جگر گوشه غم است

عرفی تمام لاف مسلمانی لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ابر اساله گیر که وقت صبوح نیست | گردند جمله فتح محل فتوح نیست
آیینه که صورت معنی نماید نیست | دستی اگر نسوخته در جیب روح نیست
اسباب عشق و راحت به جلوه میدهی | تا توبه دست شسته‌ام ستم بر صبوح نیست
اهل قبول را به فلک بر مسیح وار | این گریه نیست طوفان نوح نیست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح نیست

شبهانه دلم باده نابش همه خون است | مغز قلم مرغ کبابش همه خون است
دلها شکنند وز دل من باده نیامد | چون بشکند این خم که شرابش همه خون است
با جام سوالیم در آن دور که ساقی | در شیشه مضمون و جوابش همه خون است
این غنچه ز دلم دست مکش وین گل سنبل | بر تابه مجوشان که کلابش همه خون است
از سوز دل ما شکر توبه کز این مست | آنی که چنین گر دخرابش همه خون است
خون میکشم از کاسه دران خم که مطرب | در کاسه طنبور ربابش همه خون است

عرفی مکنی ترک دل ریش که بیدن
کاین میوه طوبیست که آبش همه خون است

موج زند دل خیال آن لب میگون گذشت | آب حیوان بین کز دریای آتش چون گذشت
تا دلی آوردم و این شعرها برداشتم | از گرانباری جهان بر خاطر مجنون گذشت
با من گریبان چه داری و که تا نزدیک من | هر قدم میباید از صد دجله جیحون گذشت

درون

در درون باغ عشرت عمر ما بگذشت لیک | عمر دیگر در بیابانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر ما کش نوش دارو یار بود | دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش با نمایی کز آنکه بی کم میکنی
گر که این کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

دوش بخت دامنی در چنگ داشت | وز گل روی نگاهم رنگ داشت
بسکه میدید التماس قبول | از تمنای شهادت ننگ داشت
آنکه شد سیراب از آن لب همچو من | چشمه کوثر گلو بی سنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان ما دشمن نبود | شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقش بند چین عرفی را بود
کردن فرهاد نقش سنگ داشت

با آتش غم دست در آغوش خس ماست | دشنام طرب قفل کشای نفس ماست
جمازه ما نا بره کعبه روانست | رقصان حرم از ذوق نوای جرس ماست
او چاشنی شهدیم که از این حلاوت | مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست
داغی که امان جو بدارد سینه دوزخ | در باغ محبت ثمر هم ز رس ماست

عمریست که در زیر لگد مرد سگ نفس
در خاطر ما جمع همان از رس ماست

هر خنده دریچه گشاینده غمیست
هر اشک عاشقش تابنده قفل ماتمیست

دل را مده بساز و قدر مسیح مرنج
غافل مباش آن نفسی بود و این دمیست

حیف حیف بس مکن ز گداز دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را دمیست

با غیبت گریه در جگر تشنه لم گزد
صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست

هر کس که دیده عرفی و این شور های و هوی
غافل ز زیر پرده گمانش که آدمیست

کوی عشقست این که مرغ سدره اینجا پر گداخت
خوشدلی آمد که تاج زر ز زر تا بم گداخت

عقل را در طریق عشق بی سر شد ولی
تیز تمیزی که در اول قدم زین سر گداخت

آمد از شهرازان عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در رخان تا قفس یکسر گداخت

دلگشایی خویش را سنجیده باد تشنگی
زان گل بد پنجه اشک وقفلها بر در گداخت

دوزخ آمد تا کشد قفل آتشگاه عشق
از گلبد دوست خون دیکشت خاکستر گداخت

ز آتشین برغ دلم عرفی دو صد داغ بر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گداخت

زخم کاوید بی الماس من کارگیست
رسم غمخواری که میداند این عجز خواریست

مشتری بود ز حد مات در بازار دوست
چشم بستیم از متاع به مین بازاریست

وین وصال جاودان و دین حسن روز افزون لا
منتیم بر دیده ولیک آن گریه بسیاریست

خنده بر آتش دست و میان مفرز
چون نیاگه که تو پیش که ز نار کیست

لب بدندان

لب بدندانست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته این همنشین گو یا که این بیمار کیست

از شهیدان که جهان قد بسیمان می زند
رهروی داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

وه که از وحشت این چاک گریبان رفت
این تکلف کی که تا دامن ایمان رفت

بجوانی من از آن شرم بناید فردا
جان آنکس که ز هجران تو آسان رفت

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
گر گلوی هوسم چاشنی جان رفت

رفت آن آفت دین از بر ما این همه شب
تا به بینم که جها بر سر ایمان رفت

هر که از یار بدل دور و تن نزدیکست
ظلم آنست که بر صدر نشینان رفت

همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار لب چشمه حیوان رفت

خوش مطلعی بخوان که بترنم حسن زدست
باز این چه نوا و گفت که عشق ما زکمین زدست

غیرت ز بهر کرده بد اخگر قدسیان
تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زدست

مشکل که هر که روی به میدان ما نهد
از بسکه فتنه صف به یسار و یمین زدست

شوری نشاند بر دل دیوانگان عشق
تا نیشتر شمع آستین زدست

نیشت زهر داده و مشغول کاوکاو
مهری که عشق بر لب جان حزین زدست

ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کلیسه ام غنچه مغز دین زدست

عرفی نمانده هیچ بدرویشش سری
از بسکه می بر دم خلوت نشین زدست

مارا بطرب نسبت پیوند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

در مذهب تشنه لبان شربت کوثر	بی چاشنی اولب چون قند حرام است
تا صبح نمکسای لب که کنه کار نگردی	در شرع ملامت ز دکان قند حرام است
محرومی یعقوب از آنست که بگزید	شرعی که درو دیدن فرزند حرام است
دارم هوس دیدن ماهی که بر ویش	غیر از نظر لطف خداوند حرام است
از وصل مجو کام که در باغ محبت	چیدن ثمر نخل برومند حرام است
یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان	دشنام حلال است و شکرخند حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبت	صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده درد قدح نوش
او باده ننوشد که بگویند حرام است

ازان شربت وصلم هوای پرهیز است	که آتش جگر شوق تشنه زلالخیان تیز است
حیا نهفت که این دانهای اشک ستیز است	بخاک گل عرق افشانم که آتشی خیز است
چو زلف بازکنی ناله خیزد از دلها	که دام همه در طره دل آویز است
ز طره مشک بدامان کوهکن باشد	اگرچه بکسه شیرین بدوش پرویز است
سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد	که همعنانی گلگون نصیب شبدیز است
چگونه مانع نظاره دم شوی که مرا	ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

رسیده نخل مرادم بغایتی ثمرش	که ناوزیده نسیم طلب ثمر ریز است

پسند ره تاخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده و چه داری محل مهمیز است

مگر زمانه اسیر کمند او نیست	که ناز بالش آیینه تکیه گاه و نیست
ز دیدن تو هوسناک بین شیوه چو عشق	دمی که چشم تو آلوده نگاه نیست
صحیفه که نکرد آب رحم پاک	گمان مبر که سیه نامه گناه نیست
دو عالم از اثر جمالت صحبت	بجز متاع محبت که در پناه نیست
بیاع عشق ندارم که با ملک گویم	که آبروی تو ارشبنم گیاه نیست
نوشته است بصحرای دل بهر ذره	که وصل دلبر کنعان بجیب چاه نیست

گذشت یوسف و ایام حسن او عرفی
نیاز دار که این عهد پادشاه نیست

ز وجه منخواهی دلا گر ناز و استغناست	بیوفاییهات دار و بخشش بجاست
ایکه گوهی با اسیران شیوهای او جفاست	ناز هست و عشوه هست و هرچه دردافزاست
ایکه آیین وفاداری ندارد لیک	هر قدر گویند مستغنی بی پرواست
چون نسوزی عالمی او چه کم داری ز حسن	چهره زیبات داری قامت رعناست
درد او در سینه میماند چه غم گر جان رود	آنچه ما را هست نا امید نهانست
عرفی از منت اگر بیرون کشد موجه جفاست	ناله بی اختیار و گریه بیجاست

دلم ز زخم تو جان داد و بی طپیدن رفت
که کشته تو نصیحت ز پا رمیدن رفت

گذشت و سوختم از انتظار و باز نیامد
در و دیار مگر رسم باز دیدن رفت
ز جور تا نبرم نا دمش گمان هرگز
سپیده کار مراد و ذوق لب گزیدن رفت
ز باغ وصل چه حاصل کنون که نگذارد
که میوه بر سر شاخ است و وقت چیدن رفت
سرتم مگذر این بسیج دم زنهار
گزین نباده مرا تاب آرمیدن رفت

دلم کباب شد از غصه غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن رفت

آنی که پای همت از عجب طاعت است
شب زنده داریت تیز از خواب غفلت است
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل میکن که شیشه ز هر طاعت است
بیرون ز وحدت و ثمی ز هیچ دوم
رو در قبول ما همه از روی عادت است
احباب را اسلام و داغی ضرورت است
این شیوه‌ها وسیله مهر و محبت است
بیند در ثبوت شجاعت هلاک خصم
گردن بتیغ نه که شجاعت شهادت است
غافل مرو که در که میخانه عشق
صد منزلت منزل اول قیامت است
عرفی مخوان شاعر بی فضل شعر خویش
نزد حکیم بر که به شعر است حکمت است

تا مخموریم با هستی مجنون مگیست
صد شراب هست در ساغر گرانها خون مگیست

از فنون عافیت بی‌بهره‌ام روی درد
در مزاج من بخار دوزخ و افسون کمیست
بر سر فرهاد کز جام محبت نیخود است
سایه شیرین فرخم تیشه گلگون کمیست
هر خطایی کز تو آید بیمکیند گردون بمن
سوزم از غیرت که آیین و کرم دون کمیست
داغ بر هم بسکه پیوستم نشان از دل نماند
پیش از این صد داغ بر دل داشتم اکنون کمیست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند عجب
الکه گوید اشک عرفی با در مکنون کمیست

ای بنده گو دلم فراش این فسانه نیست
مردم ز غیرت این سخن فخر ما نیست
نازم بتو بیس ستم او که هیچ گاه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
کز غمزه اش برادا اسیران نمیدهد
حور و ملک شهیدان این آستانه جیست
طوف حریم کعبه دل فیض میدهد
ای زایر حرم عرض از طوف خانه چیست
نالم چنان بدرد کز او خون چکید ولی
دل کو ندیدم چه فی غمت این بهانه چیست
حسرت غوطه در ته دریای آتشم
الکو نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار فی‌نفت
نرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

من بلبل آن گلم که گلابش همه خون است
مرغابی آن بحر که آبش همه خون است
خونم بگلو زیر که بیمار محبت
اشوب نشان بستر بالینش همه خون است
از صد بجنون گشته میرهنر که صبا
از آتش فتراک و رکابش همه خون است

دیوانهٔ عشقم که اینش بد سرست   چشمش همه زحمت و التفاتش همه خوش است
کوثر لب خشک و جگر تشنه فریبند   در بادیهٔ عشق که آتشش همه خوش است
آب حیات چه و سرچشمه کدامست نرسید   صحرای محبت که سرابش همه خوش است

عرفی غم دل باز پرسی کی دارد
مستیست که در جام جوابش همه خوش است

ممنون ترکیب نازکی ذوق دامنت   آماده هزار شبیخون دامنت
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر   بیهوده گرد وادی مجنون دامنت
صد لاله زار در دل شکفته در دلم   برگ گلی ز صد چمن افزون دامنت
هر دل بزانه گرد با آشنای آشنا   درمانده فسانه و افسون دامنت

در رود و صبر سینهٔ عرفی بجام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پر خون دامنت

لطف نگر عتاب شکست   دل را بت اضطراب شکست
بدست من آستین بر افشانم   پیمانهٔ آفتاب شکست
پیغام وصال دردمندم   صد شیشهٔ پر گلاب شکست
این ناله که در جگر شکستم   سیخیست که در کباب شکست
صد کوه براز وقت اظهار   از غایت اضطراب شکست
زلف بتگیان نکند آشوب   در دیده و مشتم خواب شکست

عرفی

گفتی که دلت شکسته کیست   در زیر لبم جواب شکست
عرفی دل ما چو طرّهٔ یار   در پنجهٔ پیچ و تاب شکست

من نگویم که در شیوهٔ ستمکاری هست
همه دانند که ما را تو بازاری هست

حد من نیست که گردم از پی صحبت ولی   دوست داند که مرا ذوق گرفتاری هست
گو ادب چشم مرا باز بپوشد ز رخ دوست   این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات   ورنه با گوشهٔ بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا   اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمند انند   همچون گر ز نگاهند دگر کاری هست
تو که زینسان بتطاول علم افراشته   زلف خاییده ببین هیچ گرفتاری هست

داغ عرفی نه یکی قطرهٔ خون لاله داست
از ستم سیر مشو کرد که آزاری هست

دلم به قبلهٔ اسلام مایل افتادست   صنم پرست من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست نا محرم   که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میرو و این کعبه جو ای هیهات   که خوابی و دانش بگل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که نا امید شوم   مدد کنید که جنازه در گل افتادست
من از قریب عمارت گذشته ام ورنه   هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

زباد درد پیک مایه‌دان شهید ترا | که در محیط محبت به ساحل افتادست
چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم | به آفتاب قیامت مقابل افتادست
ز هر جو دگری گر تشنهٔ طلبت | هزار بار گدا از پی سائل افتادست

برای آستان محبت شهید شد عرفی
ز همّتی به در کعبه بسمل افتادست

چشم عشوه‌ساز تو مهمان فتنه است | شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است
یارب چه فتنه که به عهد تو روزگار | در گوشه نشسته و حیران فتنه است
نازافت و کرشمه بلا عشوه دلفریب | یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمزه‌اش که نالیم چون مدام | دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاده فتنه ز رویت در انجمن | این بزم عیش زیر گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه چشمش نفقه‌وار | در عهد حسن او که به سامان فتنه است
چون راه فتنه فاش نگردد که چشم او | در خواب هم به پرسش پنهان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه‌ساز تو در آن فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است | غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان‌های مرا آه کی بجو نیافت | به دشت گم شده کیهان سراغ من غلط است
ز آب شیشه‌خوان همه باغ و دشت معمور است | ترانه کلهٔ آلوده زاغ من غلط است

ز عندلیب چمن زاده‌ام ز بهشت مگو | ز گلخن آمده‌ام وام گشت باغ من غلط است
کنون که لذت الماس از نمک رویا رفت | کرشمه‌سنجی مرهم به داغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن به خون جگر | سکنجبین هوسش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که شب‌روی به فروغ چراغ من غلط است

ناله‌ام پرورش‌آموز نهال اثر است | در بهارست نمایم که سراپا ثمر است
ناله در سینهٔ من یک نفس آرام نیافت | در دل خویش اثر کرده چه کامل اثر است
رهرو بادیهٔ عشق تر از هر گام | زیستی بیش رود عمر آید برابر است
شرم دارای نمک ابر خشم فریبی که مدار | که دل از خم من از نباشته جگر است
گرد بازارچهٔ عشق مگر دم که در او | عافیت سینه‌فروشی و بلا دشنه‌گر است
عشق را سینه گرامیست و دل شاک ضرور | حسن نقشیست که هر لوحی از و بهره‌ور است

عرفی از نغمه چکاند نفسم آب حیات
عندلیب چمن قدسی از این نغمه‌گر است

صد زخم تازه بر دلم از طعن دوست | مستی نمک بپاش چه ضبط هست
ناصح برو که صحبت حدیث تو دگر است | این شیوه خاص لب شیرین کلام است
از یار التماس جفای دگر کنم | داستم به آتش زروی تظلم است
زین فتنه‌ها که چشم تو انگیخت در جهان | صد داغ رشک در دل افلاک و انجم است

افغان که لاله گون نشود چهره امید — زین تلخ باده که درین ساغر خون رحمت است
بر نعمت وصال بود چشم بیغمان — عشاق را چه ذوق ز عیش و ز نعمت است
بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید — زخمی دگر که کار برون از مروت است
عرفی بکام دل که نماید رسم عشق — این وادی بود که خضر هم در آن گم است

از شوق که این ناله گران مایه متاع است
کین شعله دل نام دگر مست سماع است

زین باغ مجو بهره که هر میوه چیدم — بی آبی ایام کمند است و وداع است
سیماب بود وصل در آغوش تو و زن — صد نغمه مستانه طلبکار سماع است
گوش شنوا جوی که در بزم تامل — بر بستن لب موجب صد گونه متاع است
تا عشق تو بازار دلم شعله فروز — هر چند دکان تو زخود دلال متاع است
در معرکه عشق تو بون شو که در این رزم — هر کس که ز رنگ شهیدان شجاع است

عرفی کی از حسرت آور بسر ...
این محمل عمر است که بر دوش وداع است

کوی عشق است این که در هر گام صد غلغل است — تا قیامت جان فرامش شد و ایجاد دل است
وه چه راهست این که در صد سال گم تیر انداخت — آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل است
تلخی جان دادنم ... که در و جنه — تنگ قلبم در هجوم لذت قاتل است
یار در دل است اگر دل از دست ما گو مباش — کعبه در محمل بود غم نیست اگر محمل گم است

این گنج میکویم در ما میکشاید در بخت — تا در دل ما میشود اما کلید دل کم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی کشته کم
عقل رهبر هم در این اندیشه باطل کم است

زلفت نهد ار سلسله در پای قیامت — آسوده شود دهر ز غوغای قیامت
گر جلوه نداده است قد طوبی صفتت را — این سعی هنر بهر چمن آرای قیامت
فردا که رود جانب محشر شده بر بدنم — هنگامه آشوب تو بالای قیامت
این حشر و آشوب ز اسباب جمالند — در حسن تو جمع آمده اجزای قیامت
فردا که فشانم ز جگر خویش سارینند — صد دشنه الماس بصحرای قیامت
از جلوه بالای تو در دهر حشر شور — یعنی بود آشوب تقاضای قیامت

جوشش غم و درد کی در دل عرفی
از حشر برون آن تماشای قیامت

گل از چمن تازه ز روی چو باده او — گل دسته فریب مست نگاه او
نسیم و گشت باغ محبت که بر سر — زهر آب داده خنجر ملامت سپاه او
مرغان قفس پیش کسی دیدش چو شهپر نبند — این شاخ طوبی است ظرف کلاه او
او ز هر روی که شاد ز ترک تعلق است — بت پنهان کرده و بت شکنی پنهان کرده او
یوسف کجاست پیرهن عصمتش درست — انجا که حجله گاه زلیخاست چاه او
عیشی زیاده است ز عیش هر لب — او عاقبت نصیب شهید نگاه او

در سینه بی اجازت او پیش از این مباش / این جا ادب نخوش شد این جلوه‌گاه او

گفتم که ترحم است داغ عرفی بجوش چو شنید / گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست / ساغر لب ریز کبر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار دوست آتش می بر فروخت / شمع شبستان گل آخت رنگ گلستان شکست

چون بازار حسن دوست خواجه طلایه کشید / در دهن حسن رشم عشق نمکدان شکست

لشکر غم صف به عیش کرد یهان برفروخت / خنده یاران بگافت گریه باران شکست

از دل ما بر قدم دوش شحنه میکده رفت / نشتر طعن گر بزد در جگر جان شکست

جام قدح را مکن بهیچ پس در کار من / رو که سبوی مرا چشمه حیوان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو / قیمت آسودگان قند شهیدان شکست

چاشنی داغ دل وز بیم کام نیست / ورنه لب یاران عشوه گر و بیماران شکست

همت عرفی بر رهم خوان محبت کشید / ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر / هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملامت که بر چشمه زد لها / محتسب همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که دل که بدیوار غم او / بر کوفت سپه چون به دماغ دل ما ریخت

ای

آبی که نوشید خسرو و که ز مژگان / این گریه که برگشت بدل از دو دیده

در بادیه غم بچراغ دل ما ریخت / صد بار دل ما پس چراغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله بهر دل / این برگ که از گلدسته بداغ دل ما ریخت

گر شوم صد سال محروم از وصال روی دوست / دیده بگشایم بگردم تا قیامت آیم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید / گر بیازارم نباید رخصت از هر موی دوست

مژده باد ای دل که هر ناوکی کان خاص تست / شهپر تاروت جوم غمزه جادوی دوست

لذت شبهای شبستانش می نگنجد بکام / ای ادب برخیز از اینسو که رقیم سوی دوست

این مسیحا زانوار لطفم بر بر سر منه / عهد این عمر بی شک بخشد گوی دوست

بوالهوس در جامه و عاشق بگنجد در کفن / گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس منیر نگذرد عرض مهر عرفی منع بس / من دل ار بسیده ام کوکی شناسم کوی

در محبت درد اگر پیچد دوا بسیار هست / ریش اگر ناسور شد الماس هم در کار هست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم بر عتاب / گر ندارم سبحه در کف بر میان زنار هست

شستن لوح کهنه دستور آبر رحمت است / ور نه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیعت همت احیای علم در شهر اسد / نیست در نانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست / دیده بگشا کین رقم بر در و دیوار هست

معنی زنار بستن که مقید بودن است / در درون خرقه ز روح القدس زنار است
نسبت غم که زمین و سنبلم در باغ نیست / با بلندی شکنم بر دیده و دل خار است
عرض حسرت کم ده ای رضوان که در بستان عشق / میوه و تلخ و گل پژمرده در کار است

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار است

چشم نهالی که خورشید بر آب اوست / طوبی خس زیبا چمنی که شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود / جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شوخ / رنگی که نسیم الغیب بها در شکر اوست
آمیزش از آن عیب تو دکان فروشند / مرغی که بود شعله طلب این خبر اوست
غم همره جان رفت و بر آمیختم نعش / با وی ز ازل آمد و هم سفر اوست
عشق از طلب صحبت رندان نبود آزاد / زاهد که ره دشت هوسش در گذر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافله در وادی بر اثر اوست

از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی
داغی که بسوزد دل ملکی جگر اوست

دوش تشنه بیزار ز وصل او بیهوش گشت / لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت
مردم از این غم که ناگه شب در دل خلد / دوش چون دل با خیال دوست هم آغوش گشت
آنکه دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت / جام می بر کف بدوش آمد سبو بر دوش گشت

حال

جان و دل امید مهر که بی نقابش در سخن / این تکلم می چشم کرد یاد این ابر کو پیشش کشت

من خنده نکنم که ابر سبزه دم از لاله
غافلان گو شنید عرفی از فغان خاموش گشت

ابر احوالت صبر شنیدن نه به هر جهت / ز هر اب وی پیاله چشیدن نه به هر جهت
این خلش غم که مرهم آسایش منی / در زخم سینه زمزم جهیدن نه به هر جهت
این مرثیه کز توام آشفتگی فرود / زان خلش غمزه دیر چکیدن نه به هر جهت
کشت وفای عمر بریزت این نسیم وصل / چندین بشوره زار وزیدن نه به هر جهت
در حیرتم که بوالهوسان جمع از ره عشق / جامی نمکین چشیدن نه به هر جهت
تو چون لا یزالی من عشق بی زوال / ما هر دو اشتیم رمیدن نه به هر جهت
این دشت را سموم نیست و شعله آب / این سبزه امید دمیدن نه به هر جهت

عرفی خمار عشق عذاب پس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن نه به هر جهت

از بسکه جور کرد بد غم که آشناست / داغم دل از بهر مرهم که آشناست
تا ملک کند بی ادبان ادای غرور / بیگانگی نموده بجرم که آشناست
گر آشنا کیست که اهلیتش هست / بیگانگی ز مردم عالم که آشناست
از بسکه دل میان پیکان بود / بیگانه وار ببینند آنهم که آشناست
زحمت نکش طبیب که بیمار عشق را / داد او دست مسیح مریم که آشناست

از بسکه زخمهاست درین سینه این اجل
رو تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب بجوی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

نعره زد عشق و دین ما بگریخت
کفر بشنو از کمین ما بگریخت

بسکه شد ابر گریه آتش بار
تخم عیش از زمین ما بگریخت

عشق چو خواست بد و عالم جز
ابر وار از جبین ما بگریخت

در دم نزع یاد غمش کردیم
نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرمگین ما بگریخت

داغ آتش دل چراغ برکردیم
سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم
نام ما از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب ار کشود
خنده شیرین ما بگریخت

عشق کو تا تو کنیم با در دیهمانی درست
از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد دارو ولی
بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

مردم و با صد تکلف از کرم پیامم نبست
وای اگر بودی بدست غم گریبانی درست

عیسی گر بود سامان عیشم ناتمام
عجب نبود سفره درویش را نانی درست

صید عشق از جام ما شد نیم خورد آشناست
نیست در خون محبت مرغ بریانی درست

گشت کفرآلود و ایمانش ز طعن قدسیان
هر که در ایام جسنت داشت ایمانی درست

با همه کم نعمتی خندند در افغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بشنوی فرمان خود دست کسی
بندگی را میکنم اسباب سلطانی درست

سنبلی کو لاله را در برگ گیسوی تست
لاله کو تا زیر سنبل کند ابروی تست

آهوی مستی که در بستان چشمت عشوه خیز
دمبدم بر عشوه غلطد بر سر دلجوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک
وز کمال ناکسی در منش میر دکوی تست

شعله سوزنده گر غیرت تاثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره سازد جوی تست

عرفی از وصف بناگوشش سود و کس گوش نکرد
بسکه مردم را حواس آشفته از گیسوی تست

امید صلحم از آن ما شکیب الوبت
که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خوش شد لم دارد
که هر چه رفت بعنوان خیر مطلوبست

تهی بساطی این عهد من گر بی من و تو
زمانه نار کشش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنه
برود نیل ز کنعان دو گام یعقوبست

خبر بیاوره عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بگیر قلم انجا نه جای مکتوبست

این سینه محبس این نفس ملکون است — شد مدت دود و حشم من آتش کنون است
گو صلح کن زمانه و گو یار شو فلک — با اهل دل عداوت بخت زبون بس است
ریزم دعای راحت و چشم نثار درد — فیض دعای من اثر و آنکه کنون بس است
بفش دلم گرفتی و رنگ رخ شکست — دانستی ای مسیح که چونم کنون بس است
بسیار خون مخور که در انصاف اهل ذوق — کو هین را ملامت بخت چون بس است

عرفی بریز می که لب العطش زبان
ما را گلوی تشنه و جام نگون بس است

بران رفتن جانم چه مشتهاست که رفت — گر دهانش نمک صد جراحت که رفت
هزار چشم تو هر شیوه که بایست — همین نه غمزه نگه‌های آشنا که رفت
رفت و جمال تو هر که بود در بیت — کنون ز میل حسنت همین جمال که رفت
نهاده مرهم لطفی بدل که در دو جهان — بعبرت از دل حالم همین وفا که رفت
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد — نیاز باش غم بکمه آتش نیاز که رفت
پس از بلا که در آمد به سینه بار و گفت — کرشم جان تو عرفی چه شد کجا که رفت

ایما و اشارت نه باندازه راست
این رشته بانگشت نه پیچی که دراست

عشق آفت سلطان بود و آتش بن بن — این سلسله در نسخه محمود و ایاز است
یارب نگهدار دل خلوتیان ما را — کان معجزه مستی و در صومعه باز است

خونابه حسرت چکیدم از مژه هر گاه — بینم چو خداوند کسی نیز نوازت
این نقد عیش که با کجک دل ماست — باور نتوان کرد که در چنگل باز است
ماهیت هر چیز که اندیشه کند فهم — بر حق نکنی حمل که در تحت مجاز است
ای بی‌بصر ولیک در این جاده هموار — نالیم که ره جمله نشیب است و فراز است
با شیفته بحث چکند وعظ تو ای شیخ — سجاده بینداز که هنگام نماز است
گر دوست بصلح آیدم ای همدم و همراه — کو حجله مینا ای که اینجا همه باز است
تا دل شنود آیت راز از حرم دوست — اینها که بخوانند و نوشتند نه راز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابد
مشتاب ز دنبال که او بیهوده تاز است

تا روی بر افروز تو بستان آتش است — دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ — از شعله جمال تو در جان آتش است
گر حسرتم ز روی تو دور است — آتش پرست والله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب — او باید این نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر — کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق حباب از او گرفت — کشتی نماز نوح که طوفان آتش است
مستم بمحفلی که در آتش جهیم — نه جبه خز ز شاخ نیستان آتش است
افتاده دامن دل عرفی به دست عشق — یعنی که دست شعله به دامان آتش است

گرد محنت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق داغش فروز چو مهر گل — دود ناله شبهای باطل ماست
در مشید مه برج رضوان — که ز عهد الست سایل ماست
هر چه روید بر کشت زار ملال — ریشه او ز دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — پرده بر دریچه دل ماست
نقش دیباچه سینه روی — شکل آیینه مقابل ماست
عرفی از موج غم ترا چه غمست — موج خیز ملال ساحل ماست

بیدلی گو تا ز وی پرسیم دل آواره چیست
از مزاج دل اطفال و تاب سنگ خاره چیست

عهد پیش از خاطرم شد عشق گو هنگامه گرم — بیوفاییهای بخت و شوخی بیباده چیست
چاره آخر ضرورت این تحمیل درد — من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
بسکه خو کرده به بیدردی ندانم در جهان — جلوه روی نکو هر چیز و نظاره چیست
آنکه میدزد و زاکنون نام مرهم [illegible] — کی شناسد شکر زخم و غمزه خونخواره چیست
آنکه چین [illegible] ابر [illegible] — چون نداند ذوق چاک جامه صد پاره چیست

عرفی اینها تا که کوی عشق می‌ماند ز تو
زود خواهی گفت کین بیهوده در انگاره چیست

عشاق

شب عشاق ز روز دگران در بهشت — هر کجا این طایفه بسیار ز جان در بهشت
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست فغان در بهشت
چه غم از پرده دریهای غنیمت ما را — که برانداختن نام و نشان در بهشت
پند در گوش منه گر ز نم حرف که من — در سخن هر چه بگویم ز زبان در بهشت
من از آن عاقبت اندیشی خود میدیدم — که بلاهای جنینیم ز جهان در بهشت
یک عبارت ز فراق تو نیارم بزبان — کش نه هیهات ز دنبال و فغان در بهشت
بروای عقل و منطق و حکمت پیشم — که مرا نسخه عمهای فلان در بهشت

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در بهشت

گر می نخورده رنگ انفعال چیست — این جوش شرم رنجیده این تسلسل چیست
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر — مقصود اگر نه قصور سفال چیست
حیرت مگر که مست نگاه چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست
کیفی ز جو کیست دلت چون نکرده — آگه ز بی‌نوایی من این سوال چیست
فردا که تلخ کام دل اخیری از غمش — دانی که چاشنی غم بی‌زوال چیست

مردیم عرفی از غم او طفل جور دل
معلوم ما نشد که برای نهال چیست

هم صومعه را فیض می پیش نماند — هم گوشه آتشکده را نور نماند

باآنکه ز من چشم و نه او پرده کشیده — تاب نظرم بر رخ منظور نماندست

بی نشئه ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماندست

بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید هلاکش به دم صور نماندست

باور نکنم گرچه اناالحق زده عشق — صد زار دگر در دل منصور نماندست

نام تو چه پست و چه بلند این چه مراد است — کس شهره آفاق که مشهور نماندست

ذوق دل نیشم کشتنا شد که درین عهد — یک زخم نمک خورده ناسور نماندست

از داغ شفا فیض گسستن نه صباحت — کان لاله فروشم شب دیجور نماندست

دوش نفسم تیز شد و گفت همانا — این نقص طبیعت که برنجور نماندست

مستی و جزای من بر از حد که بعالم — غیر از دل پر حسرت تو معمور نماندست

چون لب نگشاید به انا الحق که ز عشقش — جایی که رهی در دل منصور نماندست

آن کز اثر کشف و کرامات شنو گفت — با خلق جهان کوی که مستور نماندست

عرفی ارنی گو بشنو آیت بیضی

دیریست که این قاصد در طور نماندست

زخم از دهان تیغ زبون نزاع ماست — تسلیم کشتن و طپیدن نزاع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست — بال شکسته و دل خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشق به میدان طلب که ما — چنگ شکسته نو و عجز سماع ماست

چون رحلت آید به سلام این قوم درد — آغوش برگشایی که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست

این نغمه خاصه در چمن اختراع ماست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایلست — شب در میان عیسی و خورشید حایلست

از گل چگونه پای باندیشه برکشم — کاندیشه نیز در ره او پای در گلست

از کفر عشق باک ندارم که روز حشر — آموزگار کفر فرشته اگه شاملست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش — پیمانه و سفال کوچه پاره و دست

الکو براه عشق چو عرفی شتاب کرد

فرسنگهاش کعبه زدنبال محملست

عشوه ناوک ریز و کیسویم تهی از یار نیست — باورم باید که هر مویی به یار افگار نیست

او متاع من که اینجا لایق بازار نیست — آنچه فهمند زین سخن آنکش به معنی کار نیست

هیچ صاحب دل درین میدان ضعیف کار نیست — گو بدل محتاج تر از صورت دیوار نیست

برهمن چون بت زنارم معان ... حیف — کین زنان در کافرستان عزت زنار نیست

میزادمی بجام و جام می آید بلب — نیست باکی گر به بزم عشق هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع — اضطراب جان بلب بیرون مانع دیدار نیست

انتظار نوبهار از رشک چشمهای تست — صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

با سر هر موی نو هر صیف را صد دعوت است — گرچه یک مو از کسی طبع تو منت دار نیست

سوزن عیسی بشکن رشته مریم بسوز — خلوت وصل است آلودگان را کار نیست

این ره عشقست و کج رفتن ندارد اعتبار / جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست
هر سر مویم کلیمی لن ترانی شنو است / ناز گو بگشای لب کاینجا ادب در کار نیست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کین پای رفتار نیست

گذشت و بر من مسکین من چه سال گذشت / که شاهباز نگاهت نیست به بال گذشت
ز غمکشی بریم این دو بستان مانند / که در دیار فسون کاری ز فال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگون است / منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق / که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد نار نیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوب نیست / خشم و ناز از آتش بیرون نرم خوب نیست
گر بسنجی درد من ظاهر شود کین اضطراب / هم تراز وی متاع طاقت ایوب نیست
از هوس آزادم اما آنچه دل را میکند / اشتیاق یوسفی و گریه یعقوب نیست
سدره در آب و گلم تر میکرد دولی / در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی نیست

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوب نیست

راحت آلوده بآن سینه که افکار تو نیست / نوش در شربت او باد که بیمار تو نیست

مژده وصل تو با آنکه بمن خنده دو کون / نا امیدی به دو عالم که طلبکار تو نیست
مگر او طایفه را دل نبود ورنه مرا / هیچ باور که دلی دارد و بیمار تو نیست
راه از هستی و آلوده کنم منع چرا / ای کلاهی که بر گوشه دستار تو نیست
این همین چیز نی طعنه که در معبد ما / سبحه ای نیست که او غیرت زنار تو نیست
آه ازین حوصله تنگ و امان چشمن مند / که دلم را طلب شربت دیدار تو نیست

عرفی از درد که میری که بخندی هیچ
لذتی هست که در مردن دشوار تو نیست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست / با ناکسی چگونه توان جست جوی دوست
شوقم ربود و دیده گشودم بروی دوست / اینک دو اسپه تاخت نگاهم بسوی دوست
رشک آیدم به باده خضر آنکه نوش کرد / خونابه شراب نمای سبوی دوست
این جان کباب شو جگر خویش را منوش / زهر چشم تو تیر تلخ شوی در گلوی دوست
درج مسیح و سعی اجل سود مند نیست / با بیم وصل حشر امیدی بجوی دوست
کاز دیر گشت لاله بدان کان یاسمین / تشویش این نگاه مبین بادروی دوست
این کفر و دین حلال کنیدم که میبرم / اینک ز دیر و کعبه پیامی بکوی دوست

عرفی شکایت از ستمش نیست بیسبب
خندین خوش است ساختی هم بخوی دوست

او شب بوده که غارت کن صد قافله نیست / در سلسله چین نوازش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشته یقینم / این تهمتی جان دادنم از زهر گمان نیست
در روز جزا داد شهیدان محبت / در پیش بت کبر نزده دامان عیان نیست
دل صاحب دردی که در حالت شیون / با آه جراحت شده دل با تو میان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنانش
هرچند که از کعبه مقصود نشان نیست

از تو همه کس نام وفا نشنیده است / از تو این شوخ دلم غیر جفا نشنیده است
از تو کس زمزمه مهر و وفا نشنیده است / مگر گوش تو هم این مرحبا نشنیده است
باورم نیست که همسایه چنین است و هنوز / صیت داد ای دل از این غمزه جفا نشنیده است
جذبه شوق نسیم تو رساند بمشام / در گلشن بوی تو از باد صبا نشنیده است
غم چنین آتش دلسوختگان فغان / که طرب آمد و آوازه ما نشنیده است
غیرتم بین که برآرنده حاجات منور / از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
بدگمان گشتم با شیم مور بجه گه کس / مهربان شوخ ستمکاره کجا نشنیده است

بر در صومعه در دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیده است

صومعه دیدم بجز شستی برو بت باد نیست / جز عصای آبنوس و شانه شمشاد نیست
وای این طاوس کمتر جنس که در گلزار عشق / غیر بال سپید دام و دانه صیاد نیست
وصف خط گم کن از هجران در بستان ما / سرو سوسن هشیار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عید است / عیدرا در شهر ما رسم مبارکباد نیست
بی نفس با ما بمعنی زندگانی میکند / لیک یکمو تن این جسم فی فریاد نیست
ازجهان و هستی و زبان و دستان / او لغت گروی با بی معنی بیداد نیست
بیستون ما زفیض نور حسن آبادست / تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی مرو ره جستجو
گرد جو و اهل از خاکستری بر باد نیست

منم که از غم هجر و بیم جدایی نیست / میانه من و امید آشنایی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او / بغیر خون دل و زهر بینوایی نیست
از آن هر دو دگر هر زمان گرفتارم / که شیوه تیر آباهم آشنایی نیست
بیا که پیش طور دلت شعله فروز / مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست
غبار شکوه ای در جهان نشسته جان / که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
سوال نیک و بد از ما مکنید بحشر / گناه اهل محبت بجز رهایی نیست

زعشق حالت عرفی سوال کردم و گفت
هر بهشت کسی را که بیوفایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست / اجزای پریشانم شیرازه کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که در این ره / نمازجرس همره جمازه کس نیست
ماشیوه بیان نغمه نداشتیم که ما را / گوش شنید شعبه و آوازه کس نیست

ما هم کهن حریف و برنجیم که ما را | چشم و دل ما زخم ناز و کرشمه است
هرجا به که بیماری از رنگ زر اوست | بر دوش من افکن که بماند ز کف رفت
هر فی مروارید که در صومعه کانجا | کس را غم مخموری و خمیازه ز بس نیست

کو دل از من جمع دار الکس با من دشمن است
هر که خود را دوست دارد دیدم من دشمن است

در حصار عافیت بی ذوق آرام است | آنکه ذوق فتنه دریابد به با من دشمن است
کوس منصور دولت در خلوتگه ارباب راز | دوش شمع خلوت ایشان در گلوی دشمن است
بسکه کام آنکه کرد دست فی ذوق انتقام | باور من باید که زاهد با برهمن دشمن است
بسکه دیدم جور دشمن می شوم ملجور دو | آنکه در آتش بود با ما ز امن دشمن است
دوستی و دشمنم فی هر جهر انگیز است | دوستی را دوست دارم ور نه دشمن دشمن است
بسکه لذت میبرم از دشمنیهای غمت | همچو جانش دوست دارم هر که با من دشمن است
در پذیرم صد غم و بخشایم از ناموس لیس | دل با تم دوستا ما الله شیون دشمن است
در دعوی استاین ملامت پیا رحمت در زبان آتش سخن | هر که این خار رشک خلد در پا بسوزان دشمن است

در نکیر و صحبت عرفی شیخ صومعه
گو بزرگ دشمن و عرفی بگو دن دشمن است

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است | فتنه این است که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و ره نکته بیر | تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مدد است

در میان خوف و کوه اندیشه نجات است | من که دی هرچه بگو یافتم امروز بد است
گر شود جا به بدل شخص مبدل نشود | هر کجا با جسم آید بر زبان با جسم است
حسد تهمت آزادی به پروردم که بد خت | این مراد است که بر تهمت او هم حسد است

رفتم هندسه عرفی منه اشعار را
هر زمین باغ بروید گل روی سبد است

خنک آتش آتشی آتش مرا را آتش است | خوش سرو کاری از این خود را آتش است
آنچنان مکش نیشم در جام و آتش منخورم | باده باشد همی با لب و تنها آتش است
تا که گویم سر این حسن کی نور چه بس دوست | بادا باغ من گل و با چشم موسی آتش است
باده خواهی و تبت تا از رهم بردن آرم که | آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق | روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست را محکم کسل بودن بود جان سوزتر | ور نه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
جنس جنسی کار ابیم ور رباشد بها | جان و تمان کار روانی را زلیخا آتش است

عرفی اندیشه بیهوده را چاره جست
سر نوشت تا بخت جاودان آتش است

هر کو نکو که کعبه ز بتخانه خوشتر است | هر که جا هست جلوه جانانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز | جوش گل و شیشه و پیمانه خوشتر است
که در بهشت باده کشی هست گل کنند | ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی شناسی چه سخن شمع
در صحبتی که شرم و ادب نفس ببغض نیست
با نوش و نیش هردم غافل گذشت ستمها
با برهمن حدیث محبت روا لیک
کفران نعمت کلمه مندان بی آب
عرفی منال بیهوده احوال دل بگوی

اول محبت تو به پروانه خوشتر است
زان رو همه صحبت بیگانه خوشتر است
همصحبتی هر دم دیوانه خوشتر است
در دام طایر حرم ای ابر خوشتر است
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
گر نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر بر دل زند نا خرج ناب است
ور به جوانی تهی سازد خمار و خواب است

اینکه کوی بعجز غم جوی مکن زو مباش
گر نمی ارزم تو چون بلب زاری ز و منعم مکن
از خیالت بر چشم بام در دل روشن است
ابله آن بیدرد کاندیشید کاهل غم را
منت ده قطره آب باید برد و بر من تا کی
دل تهی کن عرفی این عالم بد انجام گر است

غم زنی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست
در دل عاشق هزاران طلب بایاب هست
ماه کو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست
عاقبت در مردن و آسودگی در خواب هست
در سفال سر گلی گوهر فروزنده آب هست
دوستان را گر نباشد دشمنان را باب هست

گر نخل وفا برنمد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هرچند رسد ابن یاس از در و دیوار
بر بام در دوست پریشان نظری هست

مولانا

منکر شوی که غلط دم زنم از عشق
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
هر که قدمی غم زده دور نمود است
هرگز نزدم دست بکیشی به صدق

این نیست اگر بود بدگری هست
در دامنش آویز که با وی خبری هست
شاید که آویزه سر و برگ سفری هست
از بستن زنار مغانم خبری هست

تا گفت خموشی تو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بی لازم سرشت منست
اگرچه چین عمل نیست اجر اتمم هست
ردم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
کنار کشت و لب جو بغنم زبان دارد

اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
که چشم اهل محبت نه فعل زشت منست
که این نیز مکافات من بهشت منست
میان دایره غم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهان خانه عشقست
دیوانه دل من که در آن بیشه زند جوش
شوریده ز افسانه عشق ابد آلوده شوخ
صد دشنه خورد عقل که خاری که نشسته اراپا
از منطق و حکمت که گشاید در مقصود

افسانه من گریه پیمانه عشقست
گنجیست که آتش پروانه عشقست
این زلف پریشان شده از شانه عشقست
اینها گل آنست که بیگانه عشقست
اینها همه آلایش افسانه عشقست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — آن آتش طور است که پروانه عشق است

غزالی اشتباه ام از کعبه چه جوی — دیر است که او فرش صنم خانه عشق است

زبان ز نکته فرو بند و در سخن باقیست — بطاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

کمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

نمانده قاصد مهر کو بگو بگن بجهان — ولی عداوت پرویز کوهکن باقیست

کسی که محرم باد صبا ست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه های خرابات دو گوی شد لیک — هنوز زنگ ادب بر رخ سخن باقیست

بکوکه هیچ تعلق نماند عرفی را — تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

تنم بخشد و روزم برانتظاری رفت — غرض کم ... عمرم به پیمودن راهی رفت

زمان راندی و دانی ولی نیایم باز — که این معامله با طبع روشنایی رفت

هزار رخنه بدام و هزار سپاه و دلی — تمام عمر باندیشه رهایی رفت

نیافت عشق در این چراغ در ظلمات — اگرچه عقل ز دنبال روشنایی رفت

مقربان همه بیگانه وار بر در دوست — غرور بود که با من بآشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت — بر آستانه او همچو کس بپای رفت

م

مست و بیخودیم و هم صحبت جانانه ست — فتنه انگیز بود آتش و هم خانه ست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی کو — نه به هر ساغر هشیار چو پیمانه ست

قول ارباب خرد دست کش صد عذر — هیچ افسانه چنین نیست که افسانه ست

ابله است و خرد پیشه هشیار کمست — مصلحت دان طلبی و بسی فرزانه ست

شور عالم همه جمعیت دل زان کس سوخت — مجمع فتنه و آشوب تو دیوانه ست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند — چه بلا فیض ده صحبت جانانه ست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است — وین درد از روز یاد که باران موسم است

آنان که لاف مرتبه قرب میزنند — پهلو تهی کنند ز امکان که محرم است

گر صد دلیل عقل فیض خرد کنند — با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است

هر نکته که هست بوجهی توان شناخت — نادان جهل بی خبر دان معلم است

ما خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک — درویش را معامله با خود مسلم است

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد — معلوم شد نکوشش عرفی که مجرم است

خبری خواهم از آن کوی که آگاهی هست — از برون عرض نیازی ز درون باری هست

آشیان بال و پرم دو در از در قفس — گر بدانم که رخصت پروازی هست

چمنی دیده و هوای خوشش از فرش — گلگشت بی تمکین چه خبر داشت که بهاری هست

های های ای زمن ای بلبل عشرت شنو | در مصیبت کده ام مرغ خوش آوازی هست
گاه گاهی بدر حاکید و بساطی می باز | منشی این غم خوش شیون ضرور است دعا بارنجی

عرفی از لعل سبکدست لمکش کفر است
مانده چینی سر چین در خم اندازی هست

مرو بیاد به گردی که زری و شیدا هست | برهنگی مطلب کان لباس عنابیست
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم | کنایت از ادب آموزی تقاضا هست
دماغ یوسف اگر تر کند کف برد | از آن شراب که در ساغر تماشا هست
نقاب ببیند ابدی تمام چو صبح شود | که باز وقت شراب گریز شرم بجا هست
چنین که بر دم شمشیر دشنه مغلطم | حسود را رسد ار گویدم که هر جا هست
شهید جاطفت آن گرسنه ام که زهر | تمام نقش طرازی و شهد آرایست
نشو وغ و سخن سازم که در شرع عشق | خیال بی ادبی و انگاه سوداییست
مگو که جنت کند کار تر زمن عرفی | که این حدیث گرانمایه لاف گستاخیست

کسی که دیده به حسن تو آشنا کردست
هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگر چه تشنه لطفم میاز معروزم | که به پاس من گروه کیمیا کردست
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا | نه از برای تو از بهر خود دعا کردست
کسی که روی چو ای از قتله گشت در دم تیغ | بدانکه در ره دل روی در قفا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش | که شیخ صومعه با نفس خود صفا کردست
چو دل شناخت سر رشته که معاش | که دمبدم بکف آورده و رها کردست
گرت نخوت جبه افلاک بدر دوشی | غمین مشو که نیستم سایه هما کردست
ز نور زاده را چشم طلوع خورشید | بگوی سرمه فروشان مرا که گردست
کسی که بهر حجب ی تو گرده خون بستم | برو بسوز که بر خویشتن جفا کردست

دلیل جوهر عرفی همین قصیده بس است
که اختراع سخنهای آشنا کردست

هر گاه که از مهر کمین میل تو بیش است | او دل تنگ سینه ما با نمک ریخت
زندان نو دامن کش آن گز ره حادث | در کش نمک صحبت بیگانه و خویشت
معشوقه در آغوش و مرا آینه در کف | از بسکه دلم شیفته زشتی خویش است
دانم که بتحقیق اند طبیبان همه لیک | مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریشت
با کعبه روان انیس گرد دل عرفی | دایم قدمی خیز ازین قافله پیش است

جنسش نیاز مند تماشا نیافت
اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز رفت

آرایش وجود در قبول جواهر است | ز انسو که زرگر که در رشته تاب نیست
بی جان سعی مکن اگر کام مشکل است | رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست
دایم دلم ز نعمت نایاب فربه است | این هوس را از آتش روح گداز نیست

لطف خویشم ده که از منعت نا امید / اندوه معنی که بلطفش یار نیست
معزور بدگهر شکند نان امتیاز / والا گهر ز لطف خورا امتیاز نیست

عرفی تمیز رنگ دم از خود فرو نشست / هر جا رعونتی نبود اختیار نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت / این آفت آسایش و آسایش آفت
نادیده فلک شیوه آفت گری تو / یک لحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باید همه آفت شده اگر امت عشقی / راضی نشود عشق تو کنجایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست / در حوصله عشق تو کنجایش آفت

آراسته‌ای از آفت نازت دل عرفی / این باز دل آرای تو آرایش آفت

دو عالم سوختن نیرنگ عشقست / شهادت ابتدای جنگ عشقست
هر آن گرد بلا کز دهر خیزد / دلیل شوخی شبرنگ عشقست
کجا پژمرده گردد غنچه عشق / که یک سر آب عشق رنگ عشقست
دماغ آشفته داریم دل نام / که سینه تا پای صلح و جنگ عشقست
مگس را رغبت پروانگی سوخت / وگر نه قتل عرفی ننگ عشقست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست / راه اگر بسیار باشد کوی منزل یکیست

شوق دیدارت گر از دل هر نگاهی کرد باز / عالمی در گفتگوی جوش و سایل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان هر دو دوست / صد هزاران پرده پیش دیده و جاهل یکیست
عالمی در جلوه و حاشیه بیند غیر دوست / گر ز مجنون پی بری اندر کاروان محمل یکیست

دوستت دارم ز انجمن غلط گفتم عرفی / دوستت دارم و شیئی که ز زبان و دل یکیست

هیچ جا باز نگوشت رازدان نیست / این بلندی که از بام فلک کوته نیست
انجمن مست حجابت که تب با نیست / میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
باخبر باش که در چه نفتد یوسف دل / کین زمان اهل هوا را گذری بر چه نیست
هر دم از انجمنی میشنود بوی تو دل / هر نفس گر بدری روی نهد گمره نیست
سعی او اثر از طبع نوحه دشمن نیست / گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی من از دستان کین سپید / خویش را ابله نمود است ولی ابله نیست

حسرت ملازم گل رخسار دیدنیست / دیوانگی نسیجه نظاره دیدنیست
از جام کیست ام حو روی ست جون حکان / عیار دار خشک کستمکاره دیدنیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار جی / بیچاره آنکه منتظر چاره دیدنیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد / معلوم میشود که دل پاره دیدنیست
فارغ ز خبر که مگر در روی آفتاب / این دیده آزموده نظاره دیدنیست

الماس خیال تو بجام دل ریشست
من قاصدم این حرف پیام دل ریشست

ای نامهٔ عشق ای دل آلوده چه جویی
ترنامه این نامه پیام دل ریشست

در باغ اگر دست بسنبل ننهادم
با زلف تو دیدم که مقام دل ریشست

هر چند بظاهر نه دلی هست و نه جانی
از زلف تو پیداست که دام دل ریشست

بارش محبت چکند مرهم و دارو
اینها همه اندیشهٔ خام دل ریشست

هر جا دل ریشیست کند طوف حریمم
غم خانهٔ من حج مقام دل ریشست

عرفی سخن تیغ بیان چون توان گفت
الا خبر آن کرد پیام دل ریشست

درمانده و دیار رضا مرد چاره رفت
فرزند این دیار بحر بیچاره رفت

مستی کزین طالع در کیش عشق
محکوم آسمان ز نوبت ستاره رفت

هر کس که با معلم بحر رضا نشست
در آرزوی مراد و کناره رفت

جان شهید عشق عزیز است پیش دوست
اما بقدر قیمت دلهای پاره رفت

ارباب عذر شرح دهند پیش صدر زمان
راهی که بر حقیقت خود آشکاره رفت

برمژده ای که نشود در کف ستم
برگ گلست جوهر دل سنگ خاره رفت

عرفی حسود کثرت غم ذوق غم خوشست
تحصیل این متاع بوزن و شماره رفت

دل شهید

دل شهید اوست گر روی او نشان گرفت
ناوک او آشنای ما کمان گرفت

آن شکار افکن سوار را یاد که باشد گرستیم
عالمی را اگر دستی عنان گرفت

مست آن ذوقم که عمری با خیال او دم
در حکایت بود و جنبش زبان گرفت

نخود بهای دلم را این کم بان دل فریب
داشت صد خلوت که خود را در میان گرفت

بوی گل ربوی چرا است ایکه خاری او
از ترنمهای مرغ بوستان گرفت

بند مرغ دلم کو در هوای چین دوست
الحان کم شد که راه آشیان گرفت

غیرتی دارم که عرفی چون نهد گو در جگر
ناوکی زان غمزه دنا مهربان گرفت

پیغام گذارمی و معشوق صد منت
آنکه نفس بند بود محرم منت

دردی که دوا بیش نباشد نبود لیک
درمان مزاجی که پسند او درد منت

به نامی ما شهره عالم شده و شادیم
لیکن بملک غیرت کس از مردم منت

عرفی در مقصود ببازی نگشاید
توفیق کلیدیست که در دست دعا نیست

ضمیر روشن من تیر توی داغ دلست
چرا که داغ غم عاشقی چراغ دلست

زداغ عشق چراغی نه بخانهٔ دل
صفای باطن روشن دلان ز داغ دلست

دلم بشعلهٔ حسن کسان نمی گردد
که دود مشعل حسن تو در دماغ دلست

نظر بداغ درون کن که زان شکفته شوم
که داغهای درون لالهای باغ دلست

مگر بدام خود آورده دل عرفی
که بازار سر زلف تو در سراغ دلست

مرا بگوی که تو شادم که اعتباری هست | که در دل کسی انجاز من غباری هست
مکن که ناله آزردگان اثر دارد | شکست خاطر القوم سهل کاری هست
مرا چو زنگ نشستی و میکشد آنم | که همچو عهد تو بر عمر اعتباری هست
چه لذتست ز صد زخم تیره صید مرا | که هر بسملش از پی دوان شکاری هست
ز بی مداری صلح تو منت آن دارم | که همچو صلح تو خشک ترا مداری هست
ز پیش دستی تیغ اجل بحشر چو من | رسا امیدی خوی تو نشته ساری هست

وفای صبح به محشر مکن چو عرفی را
عوض ز وعده بجز ذوق انتظاری هست

مگر ترا خبر از بی زبانی ما نیست | که وعده های ترا حاجت تقاضا نیست
دل تو هست مگر آتش طلب افروز | که خشم و ناز تو هرگز که درت افرا نیست
حجاب مانع نظاره تو هست و رقیب | گمان برد که مرا حسرت تماشا نیست
خوشم بروشنی باطنش که هرچه از تو | بخاطرم گذرد احتیاج ایما نیست
حدیث ما و تو امروز و شب خواهد بود | حدیث عشق تو امروز هست و فردا نیست

تو با رمیدن مجنون گشته عرفی خود کن
که احتیاج بجنون تحقیق مسیحا نیست

دلم که

دلم که بهر تماشاش طفل افتادست | ز تیغ غمزه او نیم بسمل افتادست
کرشمه که ز محمل نوید زخم دهد | که صد شهید بدنبال محمل افتادست
بگوی عشق ز دریوزه دست باز مکش | که حاتم آمده و اینجا چو سایل افتادست
بلاک وصل وی از نشین تجرس در د | که عافیت بره دوستان ز گل افتادست
بگوی عشق ز هستی چگونه لاف زنم | که زندگانی جاوید بسمل افتادست
در آن محیط مرا کشتیه کاه طوفانست | که صد شهید ز موجی بساحل افتادست

کرشمه ز عنایت بجانب عرفی کن
بااین گناه بگیرش که قابل افتادست

آلوده صحبت جانانست آرزوست | در می نشسته پاکی دامانست آرزوست
دیده بسته ایم و تو در دیده در نگاه | ما خاک آن تو چاک گریبانست آرزوست
شوق وصال یار و نظر بر جمال غیر | دست از طلب بدار که حرمانست آرزوست
شرمندگانه طاعت بی میسری لا | کفرت حرام باد که ایمانست آرزوست
ترک حیات اول و آنگاه ز تخت | ای بوالهوس گر ملک سلیمانست آرزوست
دستگاه آن شکر بسته ولی | تحریک آستین تکلفت آرزوست
نشین در می که تر بوفشانیم در دل | گر غوطه بخون شهیدانت آرزوست

عرفی بجای گریه نشاندی نگاه را
یعنی نظاره روح جانانت آرزوست

دوش بر روی تو چشمم تا سحر خون میگریست
بود محروم از تماشای تو و خون میگریست

گر نبود آثار مرگ امشب عیان از من چرا
هر که از بالین من میرفت بیرون میگریست

آنکه چشمم خون فشان میدید و خندان میگذشت
گر ز حالم آگهی میداشت اکنون میگریست

قطرهٔ خونابه تا تأثیر نمک در دیده داشت
تاک چشم از شوق آن لبهای میگون میگریست

گر نه دشمن ذوق از وصلت فزون کرد از چه بود
دوش خصمم سر بجیب از هر طرف افزون میگریست

کاش دیدی حال من تا نام مجنون بردیی
از ترحم آنکه بر احوال مجنون میگریست

تا چه بی لطفی بعرفی کرده بود آن که دوش
با هزار انفعالش تنها ده بیرون میگریست

داغ عشقت بر سراپای من گل حکمت نشست
شعلهٔ عشقم سراپای وجودم آتش است

آن سری کز بار بر بالش نمی‌آمد فرود
دو تنها دارد که اکنون پایمال آتش است

آنکه دائم میخورد جام از رای گشت بد
یکدو روزی میرود دگر جام حسرت میکشد است

شمع من امشب که با صد گرمی دوست باز
دوش اندک گرمیی میکرد امشب آتش است

رقص بسمل بهر نکویان من خوش است
بلبلی کم طاعت سیم از بزم من خوش است

چون نغمه مراد زیر و بم بشنود
کوی کج با سر دعنم کو بکن جو خوش است

آن چاشنی ز تو داند که بنهد
الماس بر جراحت و بازش بشوی خوش است

خود را بکش دلا که چو مجنون بدام مرگ
هر منع تو دلبر همان شکن خوش است

عرفی وفای یار بود موجب نزاع
بنشین که عاشقی روش کوهکن خوش است

انجمن آتش و باد مسیحا آتش است
هر که داغش گرد داند که اینها آتش است

هر بن موی آتش دل از دود گلخن است
بر نیاورد انجنین دود از کسی تا آتش است

شمع گردید از غم و پروانه سوزد ما
در نهادش مهربانی نیست الا آتش است

فاش خواهم گفت دعوی‌های عرفی پیش خلق
راست گویم در مزاج من مدارا آتش است

از تو بیداد و ز من خوی آتشین بیمار خوش است
کم مباد این دولت شوخ که بسیار خوش است

شرط کن گر نگه خود نکنی محرومم
تا بگویم که نگاه تو چه مقدار خوش است

حسن جوئی کم کند مه ای از روزن بام
ورنه او کی به نگاه در و دیوار خوش است

ده که امروز نشان داد تو بدخو بودی
انکه بشکفت دلم دوش که بسیار خوش است

ای که گویی رخش آنکشان چند روزی
چکنم آه که آن قامت و رفتار خوش است

ای که بردار کشی از جهت کفر مرا
رسن دار من از رشتهٔ زنار خوش است

همچو منصور ز وحدت نکی یار زدیم
عرفی این زمزمه ما را بسر دار خوش است

با شیشه گری قاصد سنگ نبود است
معشوق مزاج خوش آهنگ نبود است

انصاف دهم ناقه مراد کز من است
هیچش بدهم دمی آهنگ نبود است

درکام نبوده است گوارایی تحسم | تا گوشش بفرمانی و جنگ نبوده است
کو زین پی مانده و بگشتم تو بتر و یک | طی کردن این راه بغیر سنگ نبوده است
تا گوشه او زنگ جفا جامی تنانست | شاهی چو تو بر گوشه او زنگ نبوده است
یکذره نگنجد غم ما در دل کس لیک | یکمو دل ما بر غم کس تنگ نبوده است
فردا که شود مشهد ما مقتل عشاق | معلوم تو گردد که وفا ننگ نبوده است
این بیت عرفی زهمین باب که هرگز | در مذهب و ملت کیشش جنگ نبوده است

گر تماشای گل روی تو آیین الفت است
تاب این حالت ندارم صرفه ام در حسرت است

بجز این زبان ما نعمت بود دم که نبید زرد بود | از زبان گرم میرد ای از سینه ام جان حضرت است
محکم زباده بنت اینک اجل انعم بیا | تا بگیرم خویش در آغوشت که دولت فرصت است
ای اجل شهر منش از روی لطف امروز که من | نیم جانی داشتم الحال نامی حسرت است
دل غم خوردن شکایت میکند خونریز | کشتنش واجب بود هر کس که کافر نعمت است

گر نه بیرمت کمتری می آید از عرفی مرنج
جان من عرفی آشنای مانع او غیرت است

بگریه از بزم آن سرو ناز چون برخواست | نشست هر که به پهلوی من چنین برخواست
بعزم عربده چشمم نشست و من از درد | چنان بگریه نشستم که شرم کین برخواست
رمیده دهر که زبالین من برود گویا | که غمزه بستم انگیزش از کمین برخواست

نمود روح تو روح الامین بخواهم و گفت | که طرح چهره یوسف ز روی این برخاست
بصحن صومعه تا قوس عشق ناله مکن | چون بشارتی ایمان اهل دین برخاست
کشیده باز خدنگی و صد هزار شهید | ز شوق ناوک او کافری سر از زمین برخاست

چنان بتیغ زدان غمزه دوش عرفی را
که از نهاد اجل بانگ آفرین برخاست

اگر به چشم تو اشک از بلا گرفت | چه آتش است که در جان مبتلا گرفت
دلی نماند که از آه من نسوخت آه | چه آتش است که در طبع آب و خاک گرفت
زغصه مردم و افغان که یار اخبری | که فیت ذوقی از آن مژده هلاک گرفت
ببین بجامه چاکم ببین که آن گل را | چه خنده ها بگریبان چاک چاک گرفت

توان ز که بعرفی وفا کنی موجب
محبت تو را تیر عشق پاک گرفت

انم که گفته‌ام شهیدان یارقت | صحبت شهادتم سبب امارت است
حاصل نیم راحت باغ بهشت لیک | تسکین با غمزه راحت گدازت است
عالم گرفت لشکر ناکامی ایراو | تو پس جون جهان که دم اختیار است
ایغم زانفعال تو هر دم که صبح و شام | ای روی با سپند بخاک نیازت است
امید را شهید کند در دل کمک | تیری گران ها کم ودر کمینش غارت است
ای شیخ بهر روشنی دل مریده کش | خاک کلیسیا که بفرق تمارت است

عرفی مباد به کنشت آید و بیم
گردی که معتکف به در کنج زیارت است

نشاط وصل و غم انتظار هر دو یکیست — فراغ هستی و درد خمار هر دو یکیست
چنین که شیوه ارباب درد ناکامیست — چه ناامید و چه امیدوار هر دو یکیست
کسی که شعله برافروخت و زد از شرر رواند — که آن دو هستی و خار خار هر دو یکیست
چه زهر درد نوشی چه شربت کوثر — ترا که سینه نباشد فگار هر دو یکیست
هر که آتش غم داغ در دماغ میسوزد — چراغ محفل و شمع مزار هر دو یکیست
نهان شو از نظر مدعی که بدبین را — نگاه حسرت و بوس و کنار هر دو یکیست

نیاز موده مرده دل گمان مبر عرفی
که درد عشق و غم روزگار هر دو یکیست

ساقی قدحی کانچه حلال است حرام است — دُردی که مبادا هر چه زلال است حرام است
بر سنگ خرد زن قدح لعل که در دیگ — آن باده که در ظرف سفال است حرام است
ای خضر مبالا لب از این چشمه نیوش — آن جرعه که هستی و حلال است حرام است
بربان بکمند عشق اوج الهوا را — مرغی که پریشان پر و بال است حرام است
جامی که دماغ دل از او تازه نگردد — گر خون غم و زهر ملال است حرام است

عرفی ز طبیعت نتوان یافت هدایت
هر حکم که در شرع خیال است حرام است

العیش

بر عیش دل منه که او را ثبات نیست — در دام غم درا که امید نجات نیست
گر غم نسوخت ز آتش حرمان و غم مرا — ای خوشدلی مناز که در غم حیات نیست
آن آه نیم گرم که یک گوشه دلت — گنجایش بحوصله کاینات نیست
جمعیت ملامت بود در دم تعاقب — کش مایه غذای قیامت زکات نیست
آن شعله را به سینه فرو میخورد که من — غالب کشود دام اثر از کاینات نیست

عشق آن نازم که هر کس را دید آتش بسوخت
هر گدا در روی کرامت گرد دامانش بسوخت

قطره در دامن ز صحن مژگان چکند — شعله از دامنش جست و گریبانش بسوخت
برق خشم خشن زد بر زابر دیده حرم — این گیاه آن اوج دامن جانش بسوخت
از الم مبر بخت دوش افسانه خلیل — از قدم برخواست آتش یاد که بنیانش بسوخت
در محبت تشنه کش نام زهر آمد لب — آب یاقوت وفا در چشمه جانش بسوخت
و رکه این نوحه کرد و دی فغان از دل که حسرت — شمع رحمت گشت و بر خاک بسوخت

روح قدس آمد منع عرفی از عشق چشم
مست خونی ریخت در کام کله دانش بسوخت

بدل نوری ز آن شب چراغم افتاده است — هزار گنج مراد بر سرم از غم افتاده است
بیو فتاده گذشتم رها کن این نصوان — و گر فتاده از کف باغ غم افتاده است
و گر بخلد گریزم مرا بدست آرند — چنین که لشکر غم در سراغم افتاده است

آن مهر

بسی گذشت که در خون کرم مغلطم
نگه کنید که مرهم ز داغم افتاده است

زبسکه شیوه پروانگی ز حد بردم
شب وصال ز چشمم چراغم افتاده است

ز حرم جستم خبر گفتند کس در خانه نیست
رو بدیر آورد دل گفتند دام و دانه نیست

عاقبت شیخا چو چشم اشک ریزان معترض
کف به یعد از ما لالی جستم جگر گریه پیمانه نیست

منشور گویند تا رسش اگر دعوی رانید
شهر خشت ... هزار آشوب بی افسانه نیست

گرد دل غبار فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناسیاز میگرفت

گر سایه همای سعادت منت گذاشت
نگهبت دری ز جنگل شهباز میگرفت

گرد هر یکمین و سویه هنجار می گذشت
جاسوس طبع خانه پرانداز میگرفت

گرد در فریب کلاه سلامتی غنود
صد در دغا بکی ره ... راز میگرفت

پیمانه غرور لبالب نمی کشید
گر پای غرور زهر دم طناز میگرفت

گر میکند آفت غمزه پاسانی به صبر
از دست او بیاله بعهد نیاز میگرفت

یک جام بی حیثیم اکنون ...
مستی که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی ز پا فتاد همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

فغان که از چمن جسن نو گلی برخواست
الجون سلیمان بی باکی برخواست

نظره

نظاره آمیز الحق ازین مرو و ربات
که ناله از دل بی تحملی برخواست

چنان فاز بر آورده عنبر ... شب
ز مخلشن ... بگان ... برخواست

مگر جان عرفی کنون روان گردید
که از مصیبتیان شور و غلغلی برخواست

نی ... خوی گرمش جان من در آتش است
او هم از گرمی خوی بیشتن در آتش است

گر چنین خوابد نمودی دی گرم آن آفتاب
جان من بیشتا اگر سوز و سخن آذر آتش است

بسکه از داغ دلش هر دم ترا و خون گرم
تا قیامت عرفی خونین کفن در آتش است

کیست در یوده که دلهای بنی آدم از وست
دل ... نصیب ... دل ما محرم از وست

ای که خشی همت از دوست ... شکو حاجت
صبر شایست که ... یک ... هم از وست

تهمت آلودگی از بداندیشان ...
از حکیمیت که تهمت کشی مریم از وست

می نمود آنچه از و داشت یک اکسیرش
گفتم این ریش ... که این مرهم از وست

... دماغ تو که زلف تو هم آشفته مباد
از نسیم تو که آشفتگی عالم از وست

صبر ایوب گرانست که شهرت وارد
باورم نیست که عرفی بصبوری کم از وست

بعهد عمری دیدش خشم و ناز افزوده است
چشم بر ور از ... ناز افزوده است

یعنی شود حاجت کشتی افزوده ترک ... را
الم نگاهی تیر ... باز افزوده است

حیرتی دارم که ذوق جلوه‌ات چون کرده کم
راه ارباب حقیقت می‌زند عشق مجاز
منتی بر شرع دارد عابد ما را که او

انکه هر یک شیوهٔ زاهد برگ و ساز است
بس که رتبهٔ عشق مجاز افزوده است
شیوه‌های نو بر آداب نماز افزوده است

گفتی از دوشینه عرفی می حالش مگو
دیده‌ام بسیار بر عجز و نیاز افزوده است

بکرمهای دوست سوگند است
در دم مرد دیر کنعان است
عهد شکست و از چنان عهد

که دلم بیشه دربند است
مهر دشمن بمهر فرزند است
این شکستن بجای پیوند است

غم ارباب دل از شادی عالم کم نیست
بر نوای عیش کی ما را کله از غم نیست

شیون آغاز کن ای مطرب اگر پیش منی
بی سبب چند توان غمزه را آزرد
گو بیا سود دل ماست ببین بر جگرم
ای که گویی ز چه اندوه کم نکند
طرفه سریست که هر چند تفحص کردم

که مصیبت زده را جز هوس ماتم نیست
جان من از [illegible] و جور مروت کم نیست
آنکه [illegible] کهن ریش تر از مرهم نیست
وه چه گرمی کشته‌ایم که تغافل هم نیست
کس درین واقعه بیگانه‌تر از محرم نیست

عرفی از بادهٔ محنت همه چون ما مستند
جام عیش است که در انجمن عالم نیست

عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است
دلبری کم دلم کرد و می‌زند در صلح
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
جگر ز ناله و ز دیده می‌چکد خوناب
رقیب غرت خود گو مهر که بر در عشق

ولیک شیوهٔ تغافل به امتحان تیز است
باعتماد نگه‌های خیز انگیز است
علاج رنج تغافل دوره پرهیز است
که بخت شور نمکش جگر نمک ریز است
حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

ز ذوق جستن فرهاد می‌برود گلگون
تو این ببین که عنان بر عنان شبدیز است

سینه‌ام ریش از عدم آورده‌ام دلسوده‌ام
تا صباح اثر اجابت گرد لب [illegible]
حیف کز [illegible] تنها نوشان وفا
بخت خواب آلوده ما تا به بالین آمد مرد
در حصول عافیت مردیم بیدرد آه حیف
مژده بادای چشم مرهم دشمن الماس فرسوده

عصمتم آن ذره عیب المسیح آلوده است
همتم بین کز الم حرف عاشق فرسوده است
کام زهر اندیش بی ذوقی نوش آسوده
دو که یکساعت بکام خویشتن [illegible]
کنج فرصت در سر اندیشهٔ بیهوده رفت
کاهش از بالین مسیحا دست بر هم سوده

مست ذوق عرفیم کز ملک هستی عدم
در میان شعله رقصان رفت خوش آسوده

خوناب آتشین ز سر من گذشته است
مرغ هوای جنتم و بال بر گشوده‌ام

وز سیل آتش از جگر من گذشته است
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

دل صید تیر گشته کنون کار با قضاست / کار از فغان و الحذر من گذشته است
تا داده‌ام بعشق تو دل از زبان خلق / سیلاب نیش هر بشکر من گذشته است
از عیش شمع من مبرای مدعی خدا / وا نیم حکایت از خطر من گذشته است
هر گه که دیده‌ام گل روی خیال دوست / در رنگ و شمس از نظر من گذشته است

من از کجا نصیحت عرفی شنود که او / عیبش ز پایه هنر من گذشته است

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است / تا شهسوار عشوه گر من گذشته است
چون بگذرد بجور که از راه تجربه / بر بالهای پای از من گذشته است
بیجان عافیت که روی تو برید ام / عمرش بجستن خبر من گذشته است
شادی بدست نگیرم آمد نیافت ره / صد تیر دامن غمزه ز سر من گذشته است
هر جا که بگذرم بطلب نقش پای غم / کان غمزه خوی از سر من گذشته است

عرفی بنرم چه حسن ادای نظم گوهرین / کاینجا حکایت از گهر من گذشته است

بازم ز داغ سوخته خانه روشن است / امشب چراغم از دل دیوانه روشن است
یا بر نگرد این کعبه راز دیده دور / از نور فیض کعبه و بتخانه روشن است
نازم بحسن دختر رز کز صفای او / چشم صراحی و دل پیمانه روشن است
در جان نگار دانه زهری که نخل آن / ذوق بهار و میوه‌اش از خانه روشن است

الا ز

از دوست در خویش نهان گر دلم است / اکنون که بیش عدم و بیگانه روشن است

با عرفی از نشاط خرابات دم مزن / بر جبهه ذوق گوشه ویرانه روشن است

از نور آخرین نفسم خانه روشن است / بیرون بریز شمع که کاشانه روشن است
نازم بفیض عشق که در خانقاه و دیر / چشم و چراغ شمع به پروانه روشن است
از حسن دوست دیده‌ام اسرار سرنوشت / هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است
صد شمع سوختم که خرد پیش پا نهد / پیدا نشد که دیده فرزانه روشن است
ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش / دلهای ما ز گریه مستانه روشن است
محروم چه اگر از الم بی نصیبی است / داغ محبت این که بر دل بیگانه روشن است
کشتی ز عشق یافت دلت روشنی ولی / آتش نجات و همان کده را خانه روشن است

عرفی خطای ما تو محتاج عذر نیست / عذر خطای مردم دیوانه روشن است

هر کنعان چمنش کو شمه بیت الحزن است / هر کجا بوی گلی در ساند چمن است
هر که از بندگی خویش ابا ز خرد / بنده او یم اگر زاهد اگر برهمن است
حد حسن تو بادراک نشاید دانست / ای سخن بیت نه اندازه ادراک من است
هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق / هر که در جامه بود اکنون در کفن است
عشق از آدم و حوا متولد نشد است / تازه بر خواسته ای شعله و آتش کهن است

عهد شعر بعرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است

یکشمه در صلاح می ناب گفتست	باز ابر آن بسر دی از پی ناب گفتست
هرگز نشکیب توبه معلوم نداشته	این نکته در میان اصحاب گفتست
ای محرم وصال غم دور مانده کان	بشنو که حال تشنه به سیراب گفتست
خوان نگفت و گو بحقیقت لیک	افسانه گوهر نایاب گفتست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود	گر واقع است و گر غلط انخواب گفتست
در آتشم درون و برون خوش بیرنه	ای حرف در میان حباب گفتست

عرفی مگو بهیشه شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتست

ای مشکر که بتخانه اندیشه حرامست	تا قوت یقین در گرو باده مالست
با قسمت خود هر که تو بینی جم و داراست	محتاجی مردم همه زان روی خجالست
در دایره عالم تسلیم جهت نیست	ای زو بسوی لطف و نیشتم به عتابست
سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسم	امنیت که آسایش ما عین عذابست
حرمان مرا شوق دهد نشأه مقصود	ای شیب که با سینه گرمت ملالست
گر کبک دل ما نزند قهقهه ذوق	معذور همین دار که در خنک عقابست
توفیق بهانه است اگر جاذبه ای	بشتاب که سرمایه توفیق شتابست

بهار

پیکانه نماید که در چشم مقصود	بن تشنه فرو مرد و دندان کند است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای می و زاست ولی اهل نیابست

دوزم از روی لمع چادر زیر خاکم بهتر است	زندگی بر محنت با جرمان بلا کم بهتر است
مرگ مجروح خمارم مرهم راحت چه سود	جای مرهم بر جراحت بر کنارکم بهتر است
خمه عشقم سرو دمن هزار لذتی	از سرود عیش آه در دنا کم بهتر است
گر نکشتی از فراقم سوختی منت منه	من که در دوزخ برندانم بلا کم بهتر است

زره با بیعدم مده عرفی که بی باکم بسی
من صلاح خویش دانم ترس ناکم

اندوه هجر بیش و فرحی شادی نیست	جویای آفتابم و شب بادی نیست
آزادگی نه کار شناسای همت است	نشو و نمای سندگی آزادی نیست
زود آکه تو بنیاد شود این ستون هجر	زنبیان که زیر تیشه فرهادی نیست
خرم بچشمه خواند و تیمم خجل شود	زین خاک چشمه خیز که در وادی نیست
طغیان شوق بین که کمان رد نشستم	اندوه را که فخر بهزادی نیست

بلبل سرشت را غزل شوقی ما نواست
عرفی تو گوش نشین بالم آدمی نیست

گر دوش وفا قحط شود بیش کم نفت	از روز که مرهم نبود ریش کهان

بی سلسله جنبان ستم خروج نخیزد
از آنکه در کنج سعادت کتاب بند
در منجلهٔ عشق سر الحکمت فرو برد
گر سلطنت دنیی دون جمع بگردم
عرفی بره تجربه زین بیش نشیند

بیگانه ستیم گر کند خویش کجاست
آشوب بیش منتهای کم و بیش کجاست
گر شهید ستیز نشود نیش کجاست
منهای نیش او و دل درویش کجاست
محنت زده را او ... بیش کجاست

برق غیرتی فروغش دیده ادراک سوخت
شعله در عالم زد و آسوده ی را پاک سوخت

مرد عشقت آنکه هر دم آتشی افروخت چون
بر مزارم جلوه گر دان آفتاب و هر طرف
ای که زخم سینه‌ام آتش می‌فشاند جای خون

خویش را پروانه و شمع وی دودی پاک کرد
پرتو رویش دل آسوده کان خاک سوخت
احترازی کن که ای ناکشته قهر آکه سوخت

گر چنین سوزم که وقت میرسد سیحی که دوش
آه آتشناک عرفی منظر افلاک سوخت

بعقل مشورتها کی کنیم ایاغ کجاست
نوای مرغ چمن گریه آورد ورنه
بروی غنچه چه خندی که هم تبسم کن
مشو ز نور تجلی بر نوی خورشید
ز نغم تو کجا عرفی و این همه

پیاله که مشوش کند دماغ کجاست
مرا به این همه دانم هوای باغ کجاست
نمک مباش بهر دل این کنج داغ کجاست
کو به مین که در انجمن چراغ کجاست
نوای نغمه بلبل کجا و زاغ کجاست

معشوق کل نهان و عاشق کل خام است
اینست که تاویل انا الحق نه تمام است

در شرع بتان باده حلالست دلکش
از بسکه در آن کوی بفغان آمده الیا
در صومعه شد پیر مغان صبحدمی گفت
اسرار ایس دیو زیبرو شوان خواند
کامل نشود آدمی از خلوت و طاعت
فرصت شد و نکشود ز طاعت در سینم
یک سجده مستانه و صد ساله عبادت

با محتسب شحنه تو تی که حرام است
آواز دل خود نشناسم که کدام است
شمعی بفروزید درین خانه که شام است
این نکته گرانست بر آن جمع که خام است
این نکته بی راحت بیگانه تمام است
شمعی بزر خلوتم آید که شام است
فهمیدن این مسئله موقوف و حاطم

هر کس نشناسد و راز است و گرنه
اینها همه راز است که معلوم عوام است

بیش از جهان بی تاب هم این زلف است
خوانم اکنون چه از زخم گزین بیش ما
این ها گوش کن افغان اگر این بیش
راه بما تا ازین باش که زین بیش لا

دل جستم و دوست باشو که این جنگ ما
شوق روی تو در آغوش چنین جنگ ما
نغمهٔ شوق تو این لذت آهنگ ما
وادی تیغ تو این منزل و فرسنگ ما

بیش از این عرفی اگر در دلت این خوی نمود
آتشین روی تو هم این اخگر سنگ ما

گریه همخوابهٔ آن چشم که دیدن دانست / لذت ناله از آن دل که طپیدن دانست

سوزن و رشتهٔ روح الله مریم ساخت / وقت ما کز خوشی جامه دریدن دانست

در میان خس و خاشاک من افتاد و نماند / طایر عشق که در عرش پریدن دانست

لذت زخم خور خنجر دگر شد با جرام / صید جنسی که بهر گوشه دویدن دانست

عرفی از مجلس ما خیز که در شیوهٔ ما
هر که اینجا نفسی گرم کشیدن دانست

در راه عشق عافیت ما شهادت است / امروز جان فشانی و فردا شهادت است

بر خون عشق درخور ما نیست خونبهی / این با خبر که هست بهایش شهادت است

عمری که تلخ کرد به زهر فراق او / باشد به قند زندگی ما شهادت است

با جمله دست و تیغ بخون ریخته‌ام / زان کشته نیستیم که او را شهادت است

هنگامهٔ شکنجهٔ غمش آن کنیم گرم
پامال کشتگان نگاهش شهادت است

دیوانگی که بادیه گرد دماغ ماست / رقصان ز تازیانهٔ تشویش داغ ماست

نامد کسی به باغ بهشتش نهاد / پژمردگی که بر دوش آموز باغ ماست

کوثر بجوشش آرد و گیرد و نزاع دهر / گر گوهری که شبنم خلد فراغ ماست

آن شعله که در جگر طور در گرفت / رکش بصبر ز سرمه دود چراغ ماست

آن شربتی که زهر فرو شد بکام مرگ / در چشمهٔ حیات غلط در ایاغ ماست

اسلام

اسلام جامه سوم از کفر ما خرد / طاووس در معامله از رنگ زاغ ماست

عرفی نسیم عشق دل آشنا میکند
العطش تاب خورده مغز دماغ ماست

ز چشم عشق نگر تاکنون تو بیتاب خواست / که گرد سوخته از هزار بار خواست

چگونه دامن پرهیز را نیالایم / که از میان من و آزرو غبار خواست

ز نا امید عرفی گر که باد گرد و بار / هزار شعله ز آتشکده جابر خواست

دلم ز شوق جمال تو دیده لبریز است
صراحیم ز می ناچشیده لبریز است

هوای رشته و سوزن من که خانهٔ ما / ز جامه‌های گریبان دریده لبریز است

کدام صید ز دا شوق ما وکش فریاد / که صیدگاه ز صید رمیده لبریز است

هزار اهل ملامت ز رشک میسوزد / که خلوتش ز لب آرمیده لبریز است

هجوم شوق تماشا و منع شهر ببین / که دامنم ز نگاه چکیده لبریز است

برو بیادیه عرفی که شهر و کوچه عشق
ز کشتگان در آتش طپیده لبریز است

ای که هر لحظه کنی تیغ آهنگ خوش است / شیوه‌ات نیک کهی صلح و کهی جنگ خوش است

ای که تکلیف بعیشم کنی از لطف ترا / عیش خوش باد که ما را دل تنگ خوش است

من نگویم که تماشاش این دلی نشاط اگر / دل بی باک تو با سیب این رنگ خوش است

در ره عشق تو آیا تا کشم خار و روم
بسکه طی کردن این منزل و ورنگ چو

مرکبا ناله و آهم چه نیرزم طلبی
خوردن باده بر آواز نی و چنگ خوشست

چند گویی که خوشست آنقدر عشوه غنی
گر نوایی کو در آغوش کشی هنگ خوشست

فتنه را از جلوه سرو است پیش شور میدهد گفت
عشق با زار گردش چشم تو در بازم

داشتم جانی و در اول نظر کردم نثار
بعد ازین الطاف او موجب شد میدهد گفت

کی بر هر چشم از آن لبهای تو ان قطره امید
تحمل امید مرا پایان در آب گفت

شمع نفسم دوش ز داغ گله خون ریخت
از شعله دل و سینه پروانه برون ریخت

هر عطر که در سینه من عشق ازل بود
چین از شکن سلسله غالیه گون ریخت

عقل آمد سیه رازی که از اهل خرد خواند
عشق آمد شکافت دل خویش و چون

عشرت می صافی به قدح ریخت لب ساقی
بی بهره بماندیم که در جام نگون ریخت

عرفی دل احباب ز را جاره هلاک است
این موج بلا بین که برین سید و برون ریخت

کسی که از خرد اسباب آگهی برداشت
بدانکه زاد بیابان گمرهی برداشت

گدای عقل بمهمان سرای معنی رفت
ز دست دشت او کاسه تهی برداشت

خوش آمد این صفت از عقل میم که در رد عقل
دو گام ناز زد و کلاه گمرهی برداشت

غزل سرا شد و پا بر قصیده زد عرفی
کدام منفعت از و بچنگ و زهی برداشت

اگر از ترکیب آب و گل تن مهر فرو ساخت
او پریوش را ز غبار از در د ساخت

تو تیای درد و غم منجواست مهر عالمی
آسمان در جلوگاه او شمع را گرو ساخت

از محبت کی پشیمان گردم ای صبح خموش
گر دم افسرده آتش را نشاید سرو ساخت

خواستم تا جان فدای او کنم خندید و گفت
پیش پای ز تیغ آن همین ها جان غم ورد ساخت

عرفی اکنون تیغ تر شد خواب چشمت گاه باز
طوف کوی مهوشی از ذره آتش سکر ساخت

لطیفه بر زبان از دهانم افتاد است
لذیذ میوه ز نخل غمم افتاد است

کسی منجنیه وا ز من چو کرد نا در دل
متاع چهره دی از دهانم افتاد است

دمی که هیچ بلب مانده ام بناله
شب وصال ز چشم چراغم افتاد است

زبسکه بی دلی کردم ز کعبه شوق
هزار قطره خون ز ایامم افتاد است

نسیم ذوق هزار دگل حسن ز عرفی
هوای حجره دی از دماغم افتاد است

نه همین آرزوی شادی عالم هوس است
گر پناه و د کسی میل کند هم هوس است

عیب زهد از حکم خاطر بی اقسات
ایقدر هست که این شیوه مرا کم هوس است

جنس کم یاب و خریدار بهر گوشه هزار
عافیت را چه تفاوت که مرا کم هوس است

هیچکس نیست که از وی طمع جام نیست
بسکه جان داده ام از درد دمادم هوس است

گر بد بریم طلبد مغبچه جور زشت است
بیم دوزخ بریم از یاد جوانمیه بهشت

نیست تسبیح و زنار دو همند رنگ سرشت … ورنه این رشته همانست که مریم میرشت
غنچه رخسار مجو باز که دهقان فلک … تخم حسرت کشته که بر روی دگر بار نکشت
عشق این همه سوخت صیادی شمار … که ز خاکستر خس از بدنی طرح کنشت
ناز بیهوده مکن در بگشای رضوان … بود آنکه آدم نی به تمنای بهشت
ساغر می چو دی توبه زنی بر سر ما … تا ندامت نکشم گر نکنند دم به بهشت
ترک این در ره معشوق گناه است ولی … نه گناهیست که در نامه توانند نوشت

این قدر پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است … گشتیم گیج شیم در قفای خویشتن است
کسی بایه تو نیستی و نشان مطلب … اگر قبول نشینیه بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم … که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار عجز و نمود عشق و عقل فضول … هنوز بر سر اندیشه های خویشتن است
حدیث فطرت عرفی همه تنافی … که جانم و گران گدای خویشتن است

ای نوش دارو دل عاشق فگار مست
ای باده نشاط ابد در خمار مست

ازبوم

هرگز ندیده ام گل مقصود در کنار … ای تخم اشک چند بدامن نگار مست
امید بلند دلم در هوای تو … در باختن بال و پر نجه هیب بار مست
بخت ارمد دگهنه که بمن مهربان شوی … دست امید پس نکردن دراز مست
ای دشمن رقیب نکردی تقرب دوست … گر بیکخواه بار منی دوست دار مست
دشنام ناکسان بدل می عی شنوم … تا منهم بشیوه انصاف دار مست

عرفی برا معامله بار ایستان بود
من خستم که هرچه کنی واگذار مست

شکستن دل ما کار روز بازوی رفت … هلاک اهل و فاخر بهوش دار رفت
بعیب جوی مجنون مدم و گی گویم … خوشا دلی که تسلی بچشم آهو رفت
سمن نیز میت از لاله پا بدار برست … و گر نه نیست گلی در جهان که خود رو رفت
چگونه در شکنم بازوی جاره جواب … سری که همدم در داست بار زانو رفت

ز فیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
وگرنه چون دل ایشان خواست جادو رفت

ایدل طمع مدار که پیش کنار مست … وین هم قبول کن که بجان دوستدار مست
تاراج عافیت نبود کار دوستان … وین هم نه دوستیست که دشمن شمار مست
دست امیدی که شم [illegible] دامن کرم … خواهم که دست باش کم دراز مست
صد ره شکسته دلم از جور و بیگاه … بگشاده نقاب که معذور دار مست

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر چرا
تا زخمهای سینه به ناخن نخارش است

خشم و ناز تو بلای دل و دین می باشد
فتنه‌ای همچو تو در روی زمین می باشد

پیش اغیار نشستی و به من کینه نشینی
همه لطفی به منت بود همین می باشد

کشتی از ناز و گذشتی و ندیدی از پی
روش دوستی این بود چنین می باشد

گر چو خورشید نکهت داشته در خانهٔ من
چون تو آشوب دلی خانه‌نشین می باشد

گر دو بیتی چو فشاندیم ز دامن عرفی
از ره دوست غباری بر جبین ما بس است

مرا چه جنس عبادت نه در کشش گلست
متاع من دل مجذوب و دستی افشان است

بگیر نقد حکیمان ز حفظ نادانان
هر آنچه در کتب حکمت در مثل است

کسی که گشته به تقلید آدمی سیرت
نه آدمیست همانا ز آدمی بدل است

به جنگ زاهد و صوفی خوشی نگاه بکن
میان بلبل و زاغ چمن بسی جدل است

من از جهت قدم خاصیتم دلی گویم
نظر به دست آتش عهد ما ازل است

قفس نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقی و طینت از ازل است

عرفی گفته‌ام آن باغ کهن تار کجاست
دسته گلی چیده‌ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک صبوحی بدر صومعه آرم که دگر
مغفروشان قدح ساده که بازار کجاست

خرمی اندر دنیا بجوی کو به فروش
آنکه داند که بیا کوچه خمار کجاست

آب و رنگ چمنم آمده از طبع بهار
ما کجاییم و تماشا که گلزار کجاست

عشق خورشید قیامت بود ای اهل وفا
در بیابان خرابات به دیوار کجا

عشق کاریست که لایق به رواج احمقست
ورنه در کون و مکان لایق این کار کجاست

گام اول بسر بت نهم اندر طلبش
گر بدانم که گرفتاری زنار کجاست

عرفی از پرده برون آ که جهان گلزار است
ای تماشا بسر از پرده پدیدار کجاست

رسید مژده و قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزین تو شیوه جان آگه ماست

کلیک جامه ملامت برا همی گشتی
بریسمان جنون اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنود درس علم ما آموز
که هر چه روشنایی بود دلو چه ماست

خروش ولوله عالمان شهرآشوب
گناه حوصله تنگ و ظرف بی ته ماست

مقیم شهر عشقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه مشته در ره ماست

ز طوف درگه دارالشفای مطلب
که آستانه جانان دل مرفه ماست

مباش غمزده عرفی که زلف وفا گر هست
خرابی من عالی ز دست کوته ماست

چنین آمدم به معبر که آیین کار چیست
دشمن کدام و مطلب ازین کارزار چیست

چون خار و گل نشانچه خدا میدهد
این چیست ناز و روی هوان نیز ما چیست

چون زهر چشم و هم نگه اسباب جوابی است / بس دم زدن که این خوش و آن ناگوار چیست
غم نعمت خوردنی است ما ز خوان عشق / ای اهل روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در حریم وصال است شیطنت / معشوق چون شناخته است انتظار چیست
تو را ز خود به نغمه بهشتی زار دار / آهسته پرده گوش تا نیست ازار دار چیست
نظم جهان چو بوقلمون ربود رنگ / پس عیب زاهدان متعصب شعار چیست
افتاده در میانه گرداب گشته‌ام / من رسته‌ام بگو غم اهل کنار چیست
معشوق در میانه جان مدعی کجاست / گل از دماغ میدمد اسباب حاجت خار چیست
گر کار راست ساخته دست از دیدار / در فکر آن مباش که انجام کار چیست
این باده خون حوصله ما به خاک ریخت / اکنون شناختم که قدر خمار چیست
در حیرتم که با نسق حکمت ازل / مشتی فضول را طمع اختیار چیست
ای دل فریب خورده من گل‌ها آن چنین که بار / محروم اشکبار ز نرد کنار چیست

عرفی همیشه کشته شمشیر ناز بود
تا مطلبش ز زمزمه زنهار چیست

ترک جان در ره آن سرو روان باید گفت / عشق اگر نرخ نهد قیمت جان باید گفت
مرد همت نیم اما به قناعت شادم / کانچه فضول همین است و زبان باید گفت
باغبان را اگر از عشق گل دلی بگرفت / ورنه پژمرده گلی زین چمن آن باید گفت
آخر از شیون دلگیر محمود شعبده‌باز / دل قوی دار که با دشمن جهان باید گفت

ضعفی به زور پا نیست مگر راه را / ورنه چون باد بر دوش دگران باید رفت
متراس صلح میان تو دراز است و / ورنه از دیر تلخ تا کیش مغان باید رفت
شوق ما راه تماشا که خود است / ورنه آرایش ما از جهان باید رفت
کس در گوشه‌ای از دل ما نشد / ورنه در مجلس با بند زبان باید رفت
صرفه جلوه نگه داشتن حسن / با نظربازی‌های بصران این همه رفت

خضر توفیق گر راه رسد عرفی
ورنه خود را بر نام و نشان باید رفت

آن فرشته که از تو مرا التماس نیست / یا نیست با ملک دلم از شناس نیست
گر خلق ما سپهبان متاع سلامتند / محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست
با کشته در مساز که گفتار بر دوا است / هر نکته که گفته شود بی لباس نیست
نشان شناس عشق گرامی بود ولی / متاع هنر قیمت نشان شناس نیست

عرفی به شکر نعمت خشم تو هی مکن
گر دوست دشمنان نیز ز ناسپاس نیست

مراد خضر عنان گیر باید چه وراست / گهی کج روی نخم ورنه عزم راه جهات
عجب که با ورم آید ز راحت ابدی / که آفتاب قیامت بساط طوبات
بلکه صدق نگه را فخود دشمنی است / جز او جرم درین خطه گاه و گاه را
نوی بجام کرن نخل لب ربانه و مرس / که گر موافق تقدیر نیست توبه نجات

بمیوه که رسد دست امیدوارم کن / که دست کوته و شاخ بلندم ملالت

ز بسکه نور جمالش ز پرده می‌جوشد / نیافتیم که نقابش حریر یا دیباست

ازان ز من گله دارند طایران حرم / که هر نوا که شنیدم شناختم که کجاست

چو در وجود خود از هر دمی نیابم هیچ / عرق ز جبهه برون جهد که شرم کجاست

ولی بشرم فرومایه دل نباید بست / که این متاع زبون هم رمانده یغماست

چو شد که قصهٔ غربت فیض حسن نگر
هر آن نفس که گلی زان شکفت باد صباست

صد شکر گر اقبال غم و شکر آفت / در مملکت عشق نشستیم بخلافت

هر چند که در خورد جمالت نظری نیست / حیف است که پنهان بود این جنس لطافت

با خضر ز روست در آغوش برهنه / کو محتسب شهر که کو ترک خلافت

سرمایه کامی که خرد منتظر اوست / دادیم بمیخانه بسیلاب ظرافت

[illegible] عشق [illegible] آتش [illegible] گرد
[illegible]

گر عشق نهد تهمت من خواری آفت / خواری بجهت یک شمع بی لطافت

زان فلک انعام شب بازوزی بیداد / هر گز نکند فوت زهی نقص حرافت

روزی که نوشته نصیب نامه کونین / ما را بغم عشق تو کردند اضافت

شادیت کو از مائده دلی حیف که هرگز / بر خوان غم خود ننشستی بضیافت

هر چند که شمشیر و بیگانه بر افشاند / بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ظرافت

آلودگی از دامن من دور نگردد / گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

این راه چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
هم شوق نباشد که شود طی مسافت

فریاد که با شمع و چراغ حرم و دیر / آن شعله که داغش بمن خام رسیدست

دلها همه دانسته بدام تو درآیند / مرغی که سراسیمه باین دام رسیدست

ما نشئهٔ مقصود چه دانیم که این می / آن نامه که از خم بلب جام رسیدست

عمریست که از دیر برون آمده عرفی / تو حیف که در کعبه باسلام رسیدست

از دل یوسف غمی در کنج زندان بر نخاست
گر ز بیتی فغان از پیر کنعان بر نخاست

وه که تا لبها آلوده از جامی نگرد / تشنگی از طرف جوی الحیوان بر نخاست

باغبان عشق رضوان بر عوی کوثر خنثر / تا در این باغ بکشت آیم رضوان بر نخاست

گوشه‌ای وانه بر کاهل نشان قرن شد / شمع را تا شعله چیبی از گریبان بر نخاست

عشقبازم که شاه جشن در بزم ازل / بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان بر نخاست

نیازی کن که گرد کوچه افتادگی / دامن دریوزه ما گرد دستان بر نخاست

شد با غمم بسی و بر دل عرفی نهاد
کین محیط از موج سیلم بود طوفان بر

در دنیا یافت رسید روز ملی اقبال است / ور به مقصود من افتاد و بد بختی منست
با قضا پنجه من صاف نگردد گرچه / شکوه من همه از جانب اهمال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد / فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
آن تهی کیسه که دو عالم بت و زنار در اوست / گر بمعنی نگری نامه اعمال منست

عرفی او باز پریشانیم از یاد ببرد
کانچه او باز نمود و پیش تو اقبال منست

تا کوکبه حشمت جاوید بلند است / بخت طلب و طالع امید بلند است
آوازه رندی بجهان پست نگردد / تا زمزمه جام ز جمشید بلند است
با گلخنیان باش که بدنامی راحت / از سایه نشینان گل و بید بلند است
چون نشنیدنیان همی بکر شنید / از محفل ما نغمه ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوه مقصود ندارد
با ذره بگو نیز که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست / پیش آمدن از بخت گذشتن ز طرف تست
وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد / جز بندگی شاه جهان کان شرف تست
با تار و نوا باش و ببین تا چه سرودم / ای آنکه بدستان نی و نعره دف
بشکسته عدو تا که فتح تو بوسم / دولت خبرم داده که فتح از طرف تست
چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم / هر جا که دعایی اثر مرد صف تست

عالم چو نگیری چه گرفتی وطن خویش / تو گوهر اقبالی و عالم صدف تست
در خواب شب آلوده بخون دیده نکبت / تعبیر جز این نیست که دشمن هدف تست

عرفی چه شگفت است که آن مقبل جنبیر
دانسته که راهش همه ای به شرف تست

عهدیست که جنبش روزگاری دست برداشتست / صاف است حسن او خورشید در داشتست
خانمان عالمی از آتش حسنش بسوخت / در قمارخانه سوزی روز برداشتست
تشنگان عشق را کی آن دآب حیات / این متاع آماده بهر دست برداشتست

عرفی از عشق اگر ناقص بود افسرده است
صید عشق از جام ما شد بیم خود برداشتست

شهریکه دلها همه کاشانه عشق است / هر جا که دلی گم شود در خانه عشق است
ویرانه جاوید بماند دل بی عشق / آن دل شود آباد که ویرانه عشق است
فرزانه درآید به پری خانه مقصود / هر کس که درین بادیه دیوانه عشق است
پیمانه ز هر فلکم تلخ نیاز و / این حوصله تلخی کش پیمانه عشق است
هر کس که لبش گرم بود چشم ترم / با او منشینید که بیگانه عشق است
دل خانه عشق است نه هم کیش کیک / معشوق شناسد که کجا خانه عشق است

عرفی اگر دین باخته تن ن خوش باش
اینها همه کاشانه ویرانه عشق است

بوالهوس کو را گریبان تا بدامن چاک نیست / گر لباس کعبه پوشد دامن او پاک نیست
خار راه من تماشای بوالهوس من خاکم / آتش سوزنده را اندیشه از خاشاک نیست
جان من قربان شوخی چون تو بی سر و پای بی باک نیست / ورنه بی جانان سر من لایق فتراک نیست
تا اجل دلهای پر حسرت برد در زیر خاک / چون دل ما هیچ گنج حسرتی در خاک نیست

تا کشم چون عرفی آن گلچین نازک دامنی
کشت راز هم ور زلال چون منی نمناک

شهره بود آنکه شب فرقت یاران سالیست / چون ندیدیم غلط سالی از آن شب حالیست
مژده میدهم الیوم نوبت شب تاب / عالمی هست که این عالم از آن مثالیست
طلب روی خورشید کند از خفاش / هر که این راز نداند چه فارغ بالیست
دمبدم فال چه گیری که چه می آید پیش / هر چه پیش آید از این جاده فرح فالیست
تا بکیفیت طاعت نگریستم عرفی / روشنم گشت که هر گوشه من ابدالیست

گل چین عشق شو و بگذر و واگذار بحث
تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث

انصاف ذوق لطف نکت خویش شناس / از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال از انجمن حال رانده اند / کز روی خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم اگر چه بسی آوار رهبریست / کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد / از بسکه بر عقیده بود رخنه بار بحث

هم است که مباحثه جانی شود حکیم / مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
سعی غرور بین که بشنود مباحثان / از بسکه شبهه میفهمش در کنار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند / هر مطلبی بدست تمام نخیزد از بحث

عرفی غریب تیره زبانیست آنجه
بستان پیاله و مکن در خمار بحث

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ / ماییم و لب لب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه بر هر مسکن عشق تو بیابی / الماس نه بر دل افگار و دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کاهی و وای محرومی دیدار و دگر هیچ
از کعبه گر این بار برونم بگذارند / تا تو پس بت آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرق است ببینید
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ماییم و دلی بر سر افگار و دگر هیچ / گر چیز دگر غیر غم یار و دگر هیچ
عمر ابد و راحت جاوید من این است / در ذوق و جانی ای دل دشوار و دگر هیچ
صد شیوه جان سوز بود برهمنی را / ماییم و همین بستن زنار و دگر هیچ
نازیم بجنت کز عشق گذر وی / بابست و پریشانی بسیار و دگر هیچ
مردیم و ندیدیم ز صد کام یکی لیک / بردیم همین حسرت دیدار و دگر هیچ
این جوی عسل جوید و آن چشمه کوثر / مارا چه گواراست غم یار و دگر هیچ

ترو یک لب بمانده شکستیم جام صلح
دشمن صبور بود و شنید هم نام صلح

تا کرده صلح خشم نمودی این پیش از / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
اثریست کز زیارت تا بهره مند هست / بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح
آنان که عشق و حسن موافق شناختند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق مضطرب شد و از بیم عشوه‌ها / مرغ دلم ز بس بمکیدست دام صلح
امید و ربایش عشوه رحم ده که بهر عشق / گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

چنان غم تو بیازار جان ما گستاخ / که با رخ تو نگه‌های آشنا گستاخ
قبای ناز چه پوشی جدا ز من یاد آر / که بیکشاد کسی بند این قبا گستاخ
نهال قد ترا رشک شاخ گل کشتم / بشاخ گل نوزد بعد از این صبا گستاخ
بعشق ساده رسد محرمی بنقص فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ادب ز من طلب شوخ آشنا رویی / که از تبسم او میشود حیا گستاخ
از آن سبب نگاه کو فت حسن غیور / که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد گران آید / گدا و پیشه بهانه کنان بخواه گستاخ
در آن مقام که از ناز حسن دلگیرست / از آن شریس که بیگانه در آشنا گستاخ

زنافر

نیافت ره بحریم نگاه کسی عرفی
که همتش ادب بود و نه گستاخ

غیرت کلیسی اگر صحبت یوسف باشد / نیندیزی که مکرر میل تأسف باشد
حسدت بر حسد افزود و بآن می ماند / که یکی را اهل نظر دشمن یوسف باشد
در ره عشق تو وقت پسندی بر خیز / تا ابد هر قدمش جای توقف باشد
عالم شهر بعلم آمد و در شیخ چه بلاست / غلط اندیش که طبعش متصرف باشد
انبهه عالم و آدم که شنیدی عشقست / گر بعاشق فتد این نام تکلف باشد

نکته‌ای چند بگوییم ز حقیقت عرفی
لیک وقتی که ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / گنجی بنشینند و خریدار فروشند
ما نه وفا صد نشناسیم و نه بینیم / ارباب نظر دیده بیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید فشانند / آسودگی سایهٔ دیوار فروشند
معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم / آن کعبه روانند که رفتار فروشند
مسکین قفس ما که تذروان چمن گرد / پرواز بمرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای شب دیجور که عشاق / از دود دل خود شب تار فروشند
با آنکه تعیین است که در گلشن فردوس / صد گل بتهی دست هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / گل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند امروز و بسیار فروشند

دلی چه شعله حسن تو فرد نمی‌خیزد
که چون فغان من از منع در نمی‌خیزد

نه مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوشش خم لاجورد نمی‌خیزد

مبین به عجز زلیخا مصاف عشق ببین
که گرد عشق ز بنیاد مرد نمی‌خیزد

به آتش دل من خوی بیش را که بسنجید
که دوزخ از جگرش آه سرد نمی‌خیزد

هزار بادیه خون دلم کشید ولی
همان ز زمزم تو با روی زرد نمی‌خیزد

به بزم کعبه روان کم نشین که از مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد نمی‌خیزد

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد نمی‌خیزد

شهید مصطفوی خاک شد مگر تربت
که بی نسیم ز راه تو گرد نمی‌خیزد

ترانه بشنو که هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد نمی‌خیزد

هنوز خفته دلم تکیه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

هنوز سینهٔ تشویش و غم وجود نداشت
که دست لطف تو سیلی بروی غم میزد

فضا هنوز شکفته نبود و طرح نگشت
که بوسه بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز چمن کاری زمین نبود صلاح
که ترک غمزه به دل ناوک ستم میزد

نبود سایهٔ شب با آفتاب چمن زلف
که عشوه دست بران زلف خم بخم میزد

بجان

بجان دوست که فصاد غمزه‌ات نشتر
که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمد و عرفی که عزم توبه نمود
به این نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق ار دیده پر کردم در و بر انفعال دارد
سراپای وجودم در عجب حال دل دارد

من آن تشنه‌ام که تأثیر لعل ال اسودی
دلم را در میان الحیوان هر محل دارد

ازان دارد سه رو این دلم را سیلی غیرت
که از غم سینه گویا جان جالی در زیر گل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدانرا
ز رنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی ننمود
که از گلزار روی او هوای معتدل دارد

به عهد حسن او گاهی تبسم منعی از لبها
که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر الحق عرفی
ز خونگرم دل سیلی مرو زخ منفعل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
گر حسن شوم روی تو دیدن نگذارند

ما را لب امید گزیدن شد مشکل
ز و نشتره مقصود چکیدن نگذارند

تا سر ز دوش ادنی دلم سوخته عشقت
این پشتره از این خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

ما معتکف کعبه انسیم که در وی
بیهوده به هر گوشه دویدن نگذارند

گر شربت و گر زهر طلب چون بسد این جام
باید همه نوشید چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوای چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینه خلیل هر دم و از گرمی صحبت
غمهای تو دل را بطپیدن نگذارند

پیداست از آن چین و نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان خمشی سر بر نزد
صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر نزد

آه ازین معنی که با صد گونه فرصت گاه گاه
بر نگاهی دل نیفت و سینه بر خنجر نزد

با وجود آنکه زهر بیغشی نوشیده‌ام
زهر چندی بر مزاج خاطر مسرور زد

با چنین عجز آنکه درین بزم شورانگیز بود
شیشه‌ای نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد

در چنین بزمی که یک پروانه وارد صد
با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که بگشود چون در ارباب حرص
بر در بگشوده پا ننهد در دیگر نزد

گر در کام دل از بخت زبون بگشاید
گره از رشته ما سحر و فسون بگشاید

آنکه میگفت منم کار فروبسته گشای
اینک آورد دلم این عقده کنون بگشاید

بسکه ماندیم درین دیر فنا گو که ز لطف
در این خیمه بی بند و ستون بگشاید

چشم بر ناوک که به آهوی حرم
بکمان آید و بر صید زبون بگشاید

سینه بر تیغ مزن بلکه از دوست طلب
که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید

جای آنست اگر صبر کنم با این درد
که بطعنم لب ارباب سکون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته
لب این طایفه را زمزمه چون بگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
از برون زخمم به نهانی درون بگشاید

بنمایم غم تو دلهای ملایک در بند
هر که آن سلسله غالیه گون بگشاید

عرفی آمد گرهی خم پیچان که غم و درد
بر دلها در آشوب و جنون بگشاید

آن دل که به هجر تو ز آرام برآید
زودش بمصیبت زدگی نام برآید

پر زهر دهد ساغر و شیرین کند کام
آن حوصله‌ام کو که باین جام برآید

انسی بغمم جان بگرفت که از تن
تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازه کفر از در اسلام برآید

گل گشت و بعمر سر از چمن خلد
مرغی که به تیر من و یک دام برآید

ما را که برد نام جز نام تو که از ما
در مجمع ما نام زدگان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
بخند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگویم غم عرفی که مبادا
هش بر زبان تو ز دشنام برآید

تا کی از لب که ران مست تکلم ریزد
این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعه لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر وصل و فشد کو ساقی
کز من این جام کجا به ره خم ریزد

همه مانم زده کانیم و بر بن هست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای من که غیوری که غم دل بر بود
که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

طایر گلشن عشقم که در فصل خزان
از لب بلبل این باغ ترنم ریزد

عرفی آن غمزه بلا نیست که از زور جفا
بیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

زبوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز نام تو به لبم آتش ز رنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که او گناه بر اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور گردد هر نفس
جز از کوچه‌ها موسیقی تنگ میگیرد

بلاک بستی ار و بنما دسیلی
که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد

بلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم
که تا ز زخم جدا گشته رنگ میگیرد

هجوم عشوه نازنین دل عرفی
سپاه کین که ملک فرنگ میگیرد

آن مست ناز گر نگهش می فرو چکد
خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم نگاهی که نه عصیان ساقی سوو خبید
ده قطره اشک اگر زنی شست و شو چکید

احباب گل فشان طبع چو بهار و من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکید

من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم
این شربت از زباغ مراد در گلو چکید

گر مرد هیچ گریه بینی که اشکها
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکید

عشق

عشق از جبین شکسته کند خون کائنات
آن مایه بیست گر ز دل موری فرو چکید

عرفی نکاوشش آمده یارب مهل که من
اینها که از دلم بچکد از کفت دو چکید

دل خستگان که به سینه به سینه میشود
ناریسته از کمند به نخجیر میشود

خوابی زبس اند که میمون اثر بود
انان که پای بسته تعبیر میشوند

بر شوکی ز بوستان خرابی بخندهٔ
جمعی که مایه گستر تفسیر میشوند

این ناوک از کمان که آمده که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این مشته از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهاده بسته زنجیر میشوند

این نغمه ساز کیست که در صید گاه او
مرغان هاان بسته نما کیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان برسم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرتخانهٔ خمار می آید
ز وجد صوفیان صبح حلقه بار کار می آید

خیال عشرت وزد ه بلبل حسد دارد
که پنداری درین گلشن گلی بر بار می آید

خزان حیف رحمت و در ار افسانه آرد
همین گویم که زین گلشن بلبل خار می آید

نماید کیفیت در بستان و شبنم در دل
ولی از دوست آزاری جلدی بسیار می آید

کسی گر نهر طاعت ماند اندر کعبه حاجت
اگر دانی حساب مطلب از صد کار می آید

تمام عمر با سلام در داد و بنده بودم
کنون می میرم و از من بت خمار می آید

ندامت زنگ حرفی بر زبان می‌آورد عرفی
بدیستان نفاق آلوده استغفار می‌ماند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده‌اند
جلوهٔ شیرین لبان از پی فسونم داده‌اند

میّ عشقم کرده‌اند از جیب عقلم هوس
وز نهانی گوهر کنج جنونم داده‌اند

دیگران را شعلهٔ آن نغمه و من بر ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده‌اند

از تماشای درون خود رازم بی نصیب
وحشت نظاره گاهی از برونم داده‌اند

بسته‌ام صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم
خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده‌اند

تا بزخم ناوک صید افکنم بی حیف
گر شکار بسته تا دل صید زبونم داده‌اند

مژده‌ها افسون فزود تم پریشان برکنند
مرکب باطل نامهٔ سحر و فسونم داده‌اند

گر بجوشم آنچنان عجب که هر زند دور رات
من که در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند

قوت آهی نه و در سینه چندین کوه درد
تیشه را بگرفته و بیستونم داده‌اند

جاودان مانند بگرداب ملامت زورق قم
این بشارت عرفی از بخت نگونم داده‌اند

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
دیده‌ها امیدها از مت تماشا کرده بود

جان وصل از شرم تا کسی داخل نمی‌شود در دل
در حریم سینه گرا ول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون بود او را مدام
لذت آوارگیها داشت صحرا کرده بود

ای طبیب از هر کو و مکان در نشست
کرد و امیدانت در دمی مسیحا کرده

حسن را از شیوهٔ گاهی بود میلی بناز
ور نه موسی مطلب صد بر تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض حق
زین چمن گلها بدامان نگهکار دهد

گر نیم قطره‌ای ز دهان سبو چکید
بال فرشته در پی‌اش کنم تا بر و چکد

امید را بکش بجفایی که تا ابد
اشک مصیبت از مژه‌اش ارزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

ای تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی در آن جواب که بسیار بی‌غمم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

چو غنچه در دل من شیشه خار میکند
که گرم روی برا هل نیاز میکند

درین غمم که مبادا بگردش ضمیر
چو حرف اهل دل از اعتبار میکند

بدل کشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل بر جان نثار میکند

بشهر عشق نیازم که ساکنانش را
تمام عمر عجز و نیاز میکند

بروی جان و دل است غیرتم گویا
که در حریم دل آن دلنواز میکند

نمرد ز غیرت اگر با غمم شوی کارساز
که در میان من و بی نیاز میکند

خراب حالی لها ببین که آن مغرور
بعهد پیس جوانی زنار میکند

بغیرتم که تعبیر ز نگ می‌باشد
گهی که در دلم آن دلنواز میکند

عنان دین و دل از کف رود و عرفی
کمان آن کرشمه باین ترکتاز میکند

حبیب آنکه در چمن ز فرصت خس نمیگنجد
بباغ عشق که بیند هوس نمیگنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی که برم
کز آن بحوصله ذوق کس نمیگنجد

از آن دلم همه ترکان کرم خو طلبد
که در حوالی آتش مگس نمیگنجد

در آی سینه و صد کوه غم نه بر دل
مبین که در دل تنگم نفس نمیگنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی بین
که مرغ مشکلان در قفس نمیگنجد

صباح و شام در آن کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه زیر بیشه که بلا کم نمیشود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود

آوارگی پی عدم رفتم و هنوز
شادم که ترکتاز بلا کم نمیشود

در عالم وجود نمیگنجم و هنوز
یک موی اتحاد و وفا کم نمیشود

آبی نماند در ثمر طوبی هنوز
لذت چکانی غم ما کم نمیشود

فصل خزان رسید و باخر کشید لیک
بوی گل از نسیم صبا کم نمیشود

نازم بدان کرشمه که نعمت فشان بحسن
بر فتنه‌های روز جزا کم نمیشود

صحبت در آرزوی دلم مرد و همچنان
از لطف او امید وفا کم نمیشود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
میشد و در میانه حیا کم نمیشود

خاصیت

خاصیت نیاز نگه کن که وجود دوست
عالم گرفت و فقر که الم نمیشود

خواهی بگلشنم بر و خواهی بشبستان
در دم مشغل آب و هوا کم نمیشود

چون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
گرد دامنش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد
بلا که در دو فدای الم نمیگردد

کدام زهر بلا در سفال سیر زدم
که آبرو دامن جام جم نمیگردد

فغان که از خرد و عشق کرده‌ام خوبان
دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه راهت شاه گرد دلی
کسی برندی و مستی علم نمیگردد

بار جلوه دریغ از دلم که خوش حسن
بگوشه چشم آئینه کم نمیگردد

خراب سلسله جنبنم که گاه نزاع
بهیچ حکم زبان حکم نمیگردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

دو دفتر دل آمد و خون خوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری بیا و ببین افسون و دم که باز
در دم برخم سحر و فسون خوش میزند

زیر مرده گشته بود که من داغهای دل
در لاله زار حسن کفن خون خوش میزند

تا دور چشم به فال در آمد بهشت را
اندوه در برون و درون جوش میزند

در وادی که گم زده لبهای تشنگان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته‌ایم | در آتشیم درون و برون جوش می‌زنیم

عرفی کجاست غمزهٔ بی‌قید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش می‌زند

بسی در کوفتم با بوی خیر از سر خموش آمد | عجب گر آب روی مردمی بکدان گوش آید
بمیدان شهادت میبرند اینک بصد دوشم | بشارتها که از خاک شهیدانم بکوثر آید
ازین عهد شباب تیز رو آیا پشیمانان | کدامشب باین می‌آید اگر امید دوش آید
دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش | نصیحت را زبیت تا دم پریشان و خموش آید
خدا یکشتگان عشق از کنج دو عالم ده | که اینک در قیامت زخم نالهٔ فرح و
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر چشیدم | که رضوان بخت آبی در دلم کالش بجوش

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چین می‌چینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آید

بحمد الله که باز از نشاط زندگی بجوش آمد | فرح گر داشتم بر لب سپی هم بدوش آمد
کدامین لب ندانم باز جام باده می‌نوشد | که از نوشین لبان قدس بانگ نوش نوش آید
کشیدم برقع از روی که پیش عالم افروزش | بپیش دیده ناهمواران خورشید بوش آید

همانا میزند کوس شهادت عشق گر شادی
بصد زنجیر غم این قطره خون نم بجوش آید

کسی که روی حبیب رضا نمی‌آرد | نوید وصل بسوی بش صبا نمی‌آرد

کسی بزهرهٔ ارباب دل هراز درد | که تحفه زنعیم بلا نمی‌آرد
باب عشق بنازم که گر کسی دل امن | بروی چشمهٔ او بی صفا نمی‌آرد
زهی شکیب که دست گر بشم بسوس دوس | هنوز چشمش بروی حیا نمی‌آرد
کسی دگر که چو بیهٔ کلبه کنج مراد | که قرب عجز و قبول دعا نمی‌آرد
بعالمی کندم آفتاب هشت کباب | که کیش خانه بظل هما نمی‌آرد
دل اجل شکسته ورنه کو دمی کرده | هزار قافلهٔ جان صبا نمی‌آرد
توان بهام تو پرواز کرد بعد از مرگ | ولی بکوی تو کس نعش ما نمی‌آرد
از آن مسکین برگشتم از حرم کانجا | کسی کرشمهٔ زنق و ریا نمی‌آرد

بگو به شکر تو عرفی میشو و تسلیم
بگو که از سر شهیدان بجا نمی‌آرد

دگر مراد قرین حصول میگردد | دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد
مگر بر جلوهٔ بی نشانی افتادیم | که ره زبادیه عرض و طول میگردد
ندا ز عرش محبت بگمرهان امت | که در مدینه ما صد رسول میگردد
خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شوق | که عافیت بیمی ملول میگردد
بود عطیهٔ دیوان ناامیدی ولیس | حواله که بگرد وصول میگردد
بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو | که در مزار شهیدان قبول میگردد
خراب معرفت عرفیم که هر سخنش | بشهر قدس اوب عقول میگردد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای بیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت تیره عمر — نیافت سایه نخلی که بار ور باشد
امید عافیت از مرد دلست و مبترسم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
بباغ عشق بنازم که زاغ و طاوسش — بران درخت نشینند که بی ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک — ز آب دیده ز دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را اثر کجا باشد

لب تو گر نمک افشان بر جگر باشد — عیان شود که درون کی لذیذتر باشد
ز عندلیب بهشتم و مرغ آن بامم — که شعله در چمن او گیاه تر باشد
عنان چگونه ز میدان عشق تاب کشم — که اولین طلب افغان الحذر باشد

بچشم خسته ای شهید اوست
که در غمش به شهید و فاتر باشد

از مرگ من آن عشق بتان را که خبر کرد — آن عشوه ناتم زدها را که خبر کرد
افسانه غمهای تو گویند بوجه — از درد دلم اهل غمها را که خبر کرد
در داوری یاد دل آن غمزه بلا شد — این معرکه آرای جفا را که خبر کرد
داغند شهیدان غمم از لذت این رحم — از کام دلم اهل وفا را که خبر کرد

الی

آتش بلب افتاد و میدانم از بین درد — من بیخود و دل مست دعا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی ست در آن زلف — زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
تیغ از جگرم تا قبضه بر سینه خود زد — از لذت این زخم بلا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی انجمن حیا را که خبر کرد
خلد از تو گمبد نه شهیدان محبت — از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوه ما اهل ریا را که خبر

عرفی تو زندان جنم لطف نمودند
از تیر کمین اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد — بر جنون افزودش تا قابل زنجیر شد
باز دل از دست امید تو دامن گیر گشت — ملک شوخیم آفرینش پی تعمیر شد
با قسم تعبیر زکی چون بالین نشست — گرچه آب شعله های حسنش مانع تعبیر شد
گیتی تا گوید شیرین کز هوای جلوه ات — آب چشم کوهکن جاری بجوی شیر شد
لیک تا بو تم گران بار از دل حسرت — خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد
گر ترا همره گفتم نشان مقصودم نبود — شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد
دست بر دل نه دم و بر دیده سنگین — ناله بی لذت بر آمد گریه بی تاثیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قابل تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد

کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد

امید من بمحبت زیاده چون نشود / که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد

ز تب نه گونه چشمی سپهر ولی / بحیرتم که دل برهمن کف خون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو کز تو / تتبع سبب شهرت همیون شد

ز تپش اهل ورع از شوق شرابم بکشند / بهشتیم نفریبند و بخوابم بکشند

در دم نزع اگر تو به زمی خواهم کرد / بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند

من که بیدار نخواهم شدن از مستی عشق / وقت آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز ایست بیچون شوانم جان بجو / دارم امید که نار فنه بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود / اهل تحقیق ندانچه جوابم بکشند

بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم / گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم / گر پسندی که ز شوق غمی نابم بکشند

خوش آنکه خبرم از جلوه جمال تو باشد / هجوم گریه ام از باده وصال تو باشد

نمیکشی که بمحبت دمان باشد و حاصل / که کربلاک نیازی مراد حال تو باشد

چنین که چشم تو از اشک دست که ده ایم / برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذار در حسرت تو اسیری / که باغ کهنش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش بهالکم امید دادی و رحم / که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان بکند بحال تو باشد

بار غم من امیدم اوج پروازی کند / کبک شوقم در هوای فصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از پیم تکگو وصل / با نگه بر شیشه بر خان نازکی بازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز ده دارم صحبتی / عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر ابن کافرین جمع پریشان بود / برهمن با اهل دین شاید که طنازی کند

راز عشق این نوازش میکند اکسیر سحر / که بود روح الامین محرم که غماری کند

صحبت بیگانه بند در شوخیهای عشق / عشق را در پرده جز با دلت بازی کند

فوج شادی را بخون افکند دیگر غم / کافرین در بند دین تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان نیاساید / نجیبی به سنبل زلف تو جان نیاساید

بلند فکر بر همت نام در میان سخن / که از حلاوت آن در دهان نیاساید

بر آنم از دریاری ادب که بگجندی / ز تنگ بوسه ام آن آستان نیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دلرش / کرشمه که دل آسمان نیاساید

ز بسکه مانده شود آسمان ز آزارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید

مکن ملا که بازیچه ام بزن ز حبیب — که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بخلد بسوی دوزخم کانجا — ز بوی سوختگان مغز جان بیاساید

چنان تمام دل کز غمت کنم شیون — که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تیغ تو سرگشته یکرم عرفی

نشد که موری ازین استخوان بیاساید

آوازه دلی کو روش سیر نداند — پرواز چه پایی که ره دیر نداند

عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین مع سرشت — این شیشه و قاش خنجر نداند

جز با دل عرفی ترنم نغمه منصور — کیفیت این نعره را غیر نداند

بیا که نغمه سرایان عیش می بخشند

پیاله را لب شیشهای می بخشند

دلی که مایه آزادگیست سپردوان — بذوق سلطنت روم ملک ری بخشند

فسانها که بیازیچه روزگار سرود — کسان مسند جمشید و تاج کی بستند

بیا بملک قناعت که دردسر نکشی — ز قصها که بهمت فریدونش طی بستند

دلم بفصل خزان ادو در بهار ایمردد — بهین کج که درستی گشود و کی بستند

چو یاسمین خود ای باغ وصل خزان آشت — که بلبلان تو در خزان وادی

کلید

کلید تو خریدیم برای قفل بهشت — ولی چه سود که دشمن بجام کی بستند

بگو ز عرفی مجنون به لیلی ای محرم

که بر اسیر تو راه طواف حج بستند

دوش گر عشق تو دل عیش پلامت میکرد — تا گوارای غم کار حلاوت میکرد

جان گرفتار غم و همراه برفتنی گویا — این که داشت که عمری تو و عادت میکرد

دوش ایمان ملم عرض بخاوت میداد — هر چه میریخت بدل ناز تو غارت میکرد

دوش کاینه دل داشتمش پیش نظر — تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

این که تو گشتی برایک فراغت میداد — کاش خون در دلم از درد قیامت میکرد

گر به مقصود دلم تیغ تراز حرمان بود — کی دعاوت در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا — کشتن خلق بناز تو حوالت میکرد

گیسوی حور پریشانی کم نشناخت — ورنه کی سنبله گلشن جنت میکرد

بعد مردن جبان شد زر عرفی رایج

کاش در حین حیات این همه شهرت میکرد

ببالغ عشق شد و طرب حسین میرد — جو میوه پخته شود شاخ میوه چین میرد

بکیش همدمان الکس از شهیدانست — که بر عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد آنست — همانست که زاهد بدرد دین میرد

اجل نماند [illegible] م که خسته غم عشق — دور نور پیشتر از روز والسن میر

چراغ بزم یقینیم شمع اهل دلیل / که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حورش غبار آینه‌ایست / کسی که گرد ره دوست بی چنین میرد

زبان ترانهٔ تحسین شعر من عرفی / که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بملک عشق چو بر اهل صدق تو گیرند / گناهکار ببخشند و بی گنه گیرند
مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق / گدا به بخت نشینند و پادشه گیرند
چه ظلمت است که پیشینگان ندیده‌اند / که شب چراغ بپستان ندیده شب گیرند
خمیر مایهٔ آسایش است لای شراب / بگو که صاف کشان بو حوصله گیرند
کمند کوته و بازوی پست و بام بلند / بمن حواله و نومید هم که کم گیرند
رضای دوست اگر در عذاب جاوید است / چنان زییم که همه طاعتم گنه گیرند
در معامله بکشا بکشوری عرفی / که خود و بر که آفتاب و مه گیرند

عبیدی چیست که زاهد ز دو دین دارد / نا بهر زدک ما رانده و بکین دارد

بردم ز عبید قربان ار جیش و بجیرت / کان تهمت شهادت عبیدی چنین ندارد
صورت نشسته فرهاد کارش و گر بپرسند / کو کنیفش گلگون در زیر زین ندارد
کافرترست زاهد از برهمن ولیکن / او رابت است در سر در آستین ندارد
در جلوه گاه یحیت این طبع او عرض عطاست / باور کنم که زهد خود را بدین ندارد

این دیر عشق و در روی جور و ملک سلطانی عجب / خبر دوست کیست کانجا رو زمین ندارد

آنها که دانی ای دل از زاهدان بی این / ظاهر مکن بعرفی کان شیر دین ندارد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد / مجموعهٔ تماشا شیرازه کم نمیکرد
گر جنس وقت را دل قیمت شناس میبود / هم داستانی کهن را هم تازه کم نمیکرد
از لمحی خمارم میگشت ساقی آگاه / ده زهر خنده اگر لب حمیازه کم نمیکرد
درمان درد مجنون نازد دست لیلی / ور نه ره بیابان حمیازه کم نمیکرد

دل در حصار معنی در رقبه بود عرفی / گر چشم خونبارش دروازه کم نمیکرد

انجا که بخت به نقاشت تملو کند / کاری کلی یاس هم کند آرزو کند
بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد / تمر نبشه در زمین که محکم فرو کند
تا لب بکام میرسد از سعی کامل است / بارش مرا اگر نغلط جست و جو کند
داروی بیهوشی قدح داشتم ولی / شوق نداشتم که مراد گلو کند
غسل شهید عشق نه آتش نه آب / چون شعله را به آب کسی شست و شو کند

این نغمهٔ کی باد و خی می سرشته اند / بر صبر باد دیشش که مدر دو تو خو کند

آن طمح چون علم بسر دوش میزنند / تا زنیک بکف عنان بصف موش میزنند

زنهار گوش باش درین بزم و بشنوین — تا نغمه حلقه بر در گوش میزند
من در نفس گدازی و این عشق بدگمان — قفل خموشی بر لب خاموش میزند
ای خاک مست بین که ز غیرت امام شهر — سنگی بجام رند قدح نوش میزند
در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر — امید در میانه خون جوش میزند

عرفی و اهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود — آشنا در آتش و بیگانه در خون میرود
ساقی خواب آلوده کان غلطه چو مستان در سرا — میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون میرود
گریه در خواب جگر ریش و مژگان در سماع — ناله رقصان و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دوش [illegible] بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد — بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه شناسم و چه دانم — که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر بغربت — که گر از نوا فتد به نواختن نیرزد
همه قلب را چه سودی بگداز مهر قلبی — که برای سیم خالص بگداختن نیرزد
بکرشمه تو عرفی دل و دین باخت لیکن — ز چنان دل و دینی که بباختن نیرزد

گفتگو میمن صد طاعت از چه پر گوشی بود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده و چنگست بدیم نشاط بر غفلت فزود — در مزاج من جنون دارد و از بی هوشی بود
با دم شوخ حسن من مسیحا بود و بر انجام نزدوم — هر که او با عشق باشد میل بی نوشی بود
گر غرورت میدهد تقوی و میخانه گیر — این لب لعل توی کی در ضمن قدح نوشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی داستان
باده و بالای شراب از خاموشی بود

در ازل هشیار پیر کعبه دیاری نبود — آدم و در دیر راهب بود و بیکاری نبود
کفر و دین را کعبه و دیر از ازل بود و لیک — صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبکروحی مثل بودند طامات عاشقان — ابر مصلای زیار بردوش کس باری نبود
سیر کوی ابدان کردم چو دیدم پیر عشق — مسیح سر بی کوثر یکی دیواری نبود
باز کردم دیده از دیده در باغ مجاز — مست باغی بود و بستانی و خرخاری نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع — دیده ها بگشوده محرم دیداری نبود
بر سر خم رفتم و اهل خرابات حق‌شناس — اول این جوش جنون میوه هشیاری نبود
و تشنه میخانه شیربان وفاداران ولی — الامانی بر نیامد بانگ زنهاری نبود
از لب طراز ام خون انا الحق میچکید — طعنه ها محرم و اندیشه داری نبود
عشق اگر غم داد و جان و دل بشد عیبش مکن — بیع اول بود و آشوب خریداری نبود

نیک پیچیدم در میزان و حد عشق و حسن — بود فرقی در میان ولیک بسیاری نبود
همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش — راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود
داستان تیغ عرفی و دعویهای او — این زمان گویا درآمد در ازل بازی نبود

عشق اگر مردست مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد

تا فریبد اهل بازار از متاع روی دست — آسمان پیش از تو یوسف را بازار آورد
جان بزخم ناوکی دادم که شکر اندیش — در قیامت هر سر مویم شکربار آورد
بسکه زخم غمزه خوردم زین مشهدم — غنچهٔ من خنجر بجای تو به خار آورد
کافری دان عشق را گر شغل من کردار هم — گردن روح القدس در قید زنار آورد
بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج — هر نفس آید مسیح اینجا و بیمار آورد
مو بمویم دوست ترسم که ابتلای عشق — یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را سلیمان خواندهای در بارگاه
تا ز کهر آباد دل تنهای بیدار آورد

درد کیشان همه ناموس کش کیش همند — غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا سحر — شکر در بوزه گذار دل درویش همند
زان صبوری شتابنده با هم رشت هم — که بخلوتکه معنی همه در پیش همند
دست ازین جمع پریشان نگذاری کاینان — همه بیگانهٔ خویشند ولی خویش همند

گه ز دو بین ابر از یاد که این پیشه گران — در بدآموزی ما مصلحت اندیش آمد

عرفی این تحفه بمجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

تشنه ام رطل گران خواهم گزید — آتش آتش لبان خواهم گزید
آنچه بگزیدم بگزیدند از من — اشتعاش اهلبان خواهم گزید
جنت از عرض متاع خود دهد — آنچه نستانند از آن خواهم گزید
گر بخون خوردن دهندم اختیار — خون کنج شایگان خواهم گزید
نفس گر یوسف شود در نیکوی — گرگ یوسف رایگان خواهم گزید
در وجود آزار دل بگزیده ام — در عدم آرام جان خواهم گزید
کشته بودم چون بدنیا در شوم — بر ترار ملک کیهان خواهم گزید
این غزل گویم که از بخت زبون — آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ ناز از پی قاتل برود

بوداعی که مرا صبر ز دل بگذارد — که ببزم من و جان از پی محمل برود
بحر عشقست و بهر کام هزاران گرداب — این نه بحریست که گم گشته بساحل برود
گر بمیرم منما چهره و بنشین روز دهان — حسرت روی تو حیفست که از دل برود
آید آن لخت گران روز جزا در محشر — اگر الله بجهان آید و حاصل برود

[illegible]

گو فشار غمها شمشیر بر مرهم نهند　　نخودی هوشمندی سر بجای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دولت یغمائی راز　　اشک حسرت ما را بگو تا برگ عشرت کم نهند

گر فشانم درد دردی دل آسودگان　　تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند

اشک ریزان تر انازیم گر لخت جگر　　یک چشم غمش گل در لخت قطره شبنم نهند

رحمتش گر قفل دارد خانه را خندان کنیم　　زخمها را تا بجای خاطر مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند فرمان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

کنون که دیده خبر دیدم باغها کم شد　　شکست توبه شراب از ایاغها کم شد

برای کشتگان صد شراغ حاصر بود　　مرا چو نام برآمد چراغها کم شد

براه دوست نشاندیم صد هزار داغ　　چو بوی دوست برآمد دماغها کم شد

ستیزه گر کشد با عنایت آمیزش　　که در حلاوت المانیش داغها کم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد　　که زیر سایه برگش باغها کم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب محبت　　که در سیاهی روزم چراغها کم شد

رسید محمل عرفی به آستان بهشت
ز پیش خانه جنت فراغها کم شد

سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد　　زمانه از گل و خس نخل بند خواهد شد

کسی که نوحه نکردی بماتم دل شکند　　حریف زمزمه زهرخند خواهد شد

مراد بر اثر غیر گو مران شتاب　　که بار طالع ما ارجمند خواهد شد

بچشم تو غزال صید منقصود　　اگر صید این دل کوته کمند خواهد شد

گلوی غیر مشاید و داغ شربت کلم　　که ناگوارتر از زهر پند خواهد شد

بلبم دهد نمکپاش امید را مژده　　که زهر خنده ما نوشخند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست درمیان قران　　که بار چون به پسند دلپسند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی
ز شعله دل عرفی بلند خواهد شد

مجنون تو هردم روشنی تازه لب زد　　بر نامیه آرایش آواز و نیازد

اجزای مرا دم همه جمع آمده و امید　　کش تازه خوبی هر روز شیرازه نسازد

امت رشک چو حصلت و همت ساقی　　در باده زند جام و بابد از دو نیارد

جا کم بدل افلکی به بینکو کست نی　　معمور کند شهری و در واز نیارد

جمازه ننارد که فلک جلوه لیلی　　آرایش هر محمل و جمازه نیارد

نازم بصفای کنعان که زلیخا　　گر غیرت حورت که بی ناز و نیارد

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود　　همسایگی داغ نوش تازه نیارد

عرفی بکش این جام و بیا ساکه چو است
گر تشنه لبی جوی تو جمازه نیارد

حدیث عشق جان فریب بگوید　　نزد دیده این سخن المگوید

متاع من نمی‌ارزد به تاراج — حکایت با من از یغما مگویید
بطور ما نگنجد منع دیدار — ولی این راز با موسی مگویید
چو ناحق کشتگان او شمارند — بحق چشم او کز ما مگویید
قیامت از پی نشستیم و رفتیم — دگر افسانهٔ فردا مگویید
چه باشد جان فشانی این حکایت — به بت در آستین با ما مگویید
نشانی از دل عرفی بیاورد — دگر غم را جهان پیما مگویید

خوش آن محفل که از گرمی شرابم رو بسوزاند
هر جانب که غلطم داغ می پهلو بسوزاند

میاور باغ با رضوان که محفل آرای این گلشن — به هر جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزاند
لبم گر باز بر هم آشنا گردد درین مستی — صد آتشخانه از یک نعرهٔ یا هو بسوزاند
ز مهر ای عافیت زا او برنجانی که از گرمی — سر شوریدهٔ من عشق را از نو بسوزاند
اگر یکدم نفس در دل کنم دارم ز هر مویم — چه بد برقی که جیب این خانه از هر سو بسوزاند

چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس از مردن
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

دلبرانی که ناز و عشوه و محفل می‌برند — می‌کشند از غافلان صد رنج تا دل می‌برند
کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا — جمله غیرت بر قبول کار قاتل می‌برند
بکسلی کاروان کعبهٔ دل گشته‌اند — می‌کشد از دست نجاکی عجز و محمل می‌برند

هرکجا

هرکجا شمع روشن میکند از بهر بزم — شمع جان هر کاو روشن شود در محفل
گرچه ارباب تعلق قطع فاصله لیک — رخت گر کمتر بود کشتی بساحل بهتر
ز همت حجاج دیر از کعبه جویان برتر است — رو بسی طی می‌شود تا پی بباطل می‌برند
بار سبکرو جان کن آن زیرک که چون بازی زنم — بار غم بر دوش دل افتران افتد می‌برند

فتنه شور اهل دل عرفی که از چشم قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل

ز زخمم گر ببالینم مسیحا دیر می‌آید — که میداند بر بیمار از جان سیر می‌آید
خرد با هوش عشق آمد به میدان و چه طلعت این — که روباه مزور با دمشان شیر می‌آید
شهنشاهی ملک دلبری از نرگسش آمد — که چتر نور چشمش مهر و مه در زیر می‌آید
نمک پیمایی کن ای عشق از برای زخم دل — که زخم ما نمک سود از دم شمشیر می‌آید

منم آن مست عرفی کز لب شیرین طرازان
ترنم رود و می بخشد تبسم دیر می‌آید

بندهٔ دل شوم که او خون فشاند و داغ می‌خورد — خدمت درد می‌کند نعمت داغ می‌خورد
طوبی خلد عافیت می‌نخرم محبت حسن — زانکه ثمر روان این طعمهٔ زاغ می‌خورد
از چمنی منیره و میوه برگزین — آنکه وظیفه ثمر از همه باغ می‌خورد
می نخورد کباب جسم آنکه به ذوق آرزو — کاسهٔ زهر می‌کند سینه داماغ می‌خورد
این حرم محبت است الحذر ای بهشتیان — بوی گل بهشت با مغز دماغ می‌خورد

بی ادبانه می‌پویم ره به مشعل طور عشق
کوکب شعله میکند شمع و چراغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گر بپرسند
آب حیات از کف خضر پس لب میخورد

حرم جویان دری را می‌پرستند
فقیهان دفتری را می‌پرستند

گروهی زشت خوانند اهل دنیا
که زیب و زیوری را می‌پرستند

مبر غیرت که عشاق مجازی
ز خود ناخوشتری را می‌پرستند

عجب دارم ز دین اهل عصیان
که دامان تری را می‌پرستند

از آن دعوی که شیخ و برهمن راند
که هر یک داوری را می‌پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می‌پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می‌پرستند

دل ما را به فسون جادوی بابل نبرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

گر کشی رنگ وفا شکند ور بخشی شرم
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

همچو دی را نماید به تو مجنون تنها
هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری
کشتی اهل فنا رخت به ساحل نبرد

هر که اندیشه او چشمه کوثر نکند
پی به شیرینی آن شکل و شمایل نبرد

دم شمشیر بود در بلد عشق سبیلی
هر که این ره نرود پی به در دل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق
گر بیکبار رهش شود و بار منزل نبرد

صد عدالت و خرابی من و فاعل دگری
عقل کل راه به این نکته مشکل نبرد

عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا
خجلت جلوه خورشید به محفل نبرد

چون عشق تربیت ز کعبه به دیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم
هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آب حیات چون طلبید پس کم بحث ها
این زهر هم که چون جگر در پیاله کرد

آن نعمتی که دوزخ از آن کامران بود
در خوان عشق دست نیش بکنواله کرد

مجموعه سپاز عشق الم نامه مرا
تا خوانده بر دو خاتمه صد رساله کرد

شیعی که تافت ور ز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دیگر ز داروی راحت بیش میکرد
فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میکرد

به بین کز نشتر مژگان آویختم چه مشق آورد
که موی سر بر تیستجاب بمن نیش میکرد

نمو یعنی بود هام از کرببیا زمار کشته
که گر بر لاله و ریحان گذشتم ریش میکرد

دل گم گشته گویا دگر در سینه باز آید
که چون صفحهای موهوم در دو تقویم دل ریش میکرد

فلک چندان شکست یار من الحرام یار
که محو عافیت گر بجشته م در ویش میکرد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنباله غمهای بیش از نیش میکرد

تخم زخم ز جنس دران کج چه مرهم باشد
نشتر کم شده در ان شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشیده همه دوست / احیای جشن بدم عیسی مریم باشد
گفتگوهای حکیمانه نیالاید عشق / والذاریه که این نکته مسلم باشد
عقلا کرده ام از مغلطه خاموش ولی / صرف بی آفت که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید و طوفان برخاست
هم وگی نیست که او راغم عالم باشد

خم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون شکنند / توبه گز بی شرابی کرده ام چون شکنند
در چمن هر گز نگردان سیب و منت جلوه ده / گر خجالت با عنبان صد نخل موزون بو
بردمانش زن گر آرد نام همت برزبان / آنکه جام جم بر فرق همچون شکنند
گردهم جامی بعشاق از شراب در وحوشش / بوی گل بیلی که برآید زنگ مجنون شکنند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش کو حسد
نقط را بر لب نه بجد شان مضمون شکنند

جا که در چمن اشتلم آب شنا / جمال شاهد امید در نقاب نماند
زبسکه چشمه امید نم نداد برون / فریب تشنه لبان تیر یار سراب نماند
کدام میل عشق تو در میان افکند / که عقل معرفت افروز در خواب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری / که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیاله چنین ترانه کنعان / چنان کشید که رشحی به آفتاب نماند
ز هاتفی که زند در برادران عناد / امید معرفت آموزی از کتاب نماند
زبس ملال ارادت گذار محرومی / عروس صبر مرا حالت شباب نماند

بره بدست عنایت عنان عرفی را
مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

هجران شب یار ماندارد / غم عشق کار ماندارد
ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ماندارد
گر عزم سفر کند خوشش باد / جان طاقت بار ماندارد
فردوس شراب دارد اما / پیمانه کیار ماندارد
هر کس که زمن حرف و صوت / پیغام نگار ماندارد
ساقی می ناب دارد اما / دهر خورد خمار ماندارد
از بسکه زمین ام ز ریشان / غم ذوق شکار ماندارد
عرفی نه ز دوست دشمنت نیست / اما غم کار ماندارد

ما کیستی افشانیم که غم نشناسد
هست بیگانه ما هر که الم نشناسد

من آن غمزه که چون شمع بر او ز نمیان / طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
در دم است که با انهمه حسن ان دلجو / شیوه ما را همه یارست والم نشناسد

یارب انگه که نهد تهمت شادی بر من
تا بدر کام دلش لذت غم نشناسد

بشهیدان شهادتگه عشق ازلیم
زخم ما بر همه والماس زخم نشناسد

شرم بادا ز صنم آن برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید بصنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
در جهانی که وجود از عدم نشناسد

در چمن چو روشان انجمنی ساخته‌اند
چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند

چون بسنجند نفرها دم ارباب جنون
که بیار تحفه هر یک سخنی ساخته‌اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا
کین طرف تربت و برهمنی ساخته‌اند

حلها سوخته‌اند اهل بهشت از غیرت
تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته‌اند

تیر آن غمزه حلالت ولی جمعی را
که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند

حذر از انجمن عشق‌نمایان کایشان
عالمی سوخته و انجمنی ساخته‌اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود
آه و آوازه که جانی و تنی ساخته‌اند

لذت شعر تو عرفی به همه عالم گفت
که تر اهل سخن شیرین دهنی ساخته‌اند

ز رشتهٔ دل و جانم چو پاره پیوستند
که ناز و عشوه ز تأثیر صحبتش مستند

چگونه می به میان آورم درین مجلس
که باده حوصله‌سوز است و حلقه بد مستند

کدام بزم بخندم که تنک حوصلگان
سبوی می که شنیدند شیشه بشکستند

بگو تجربه جامی بزن که نشنیدم
که شیشه‌ای که شکستند دوباره پیوستند

هلاک صحبت یاران بی‌شعورم
که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند

ز شدت و رخنه طعنه تا ابد از
که این گروه رعایای همت استند

بیاد پیر مغان آبرو مبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

عصمت از لعل لبت گرد هوس می‌گردد
فتنه مغرور شکر پیشه مگس می‌گردد

ناله می‌کشم از درد تو گاهی لیکن
تا لب می‌رسد از ضعف نفس می‌گردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمنند
دل من همنفس مرغ قفس می‌گردد

بس که عشقم ز آیین ادبش کانجا
در بر شعله زند ناله چو خس می‌گردد

از قبولش از خیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس می‌گردد

این صفا حسن و محبت نه بهم اندوخته‌اند
این دو شمعیت که از یکدگر افروخته‌اند

عشوه و ناز و تغافل که ندارد در تن
شیوه‌ها را همه کوی تو بهم آموخته‌اند

ما فرو رفته به بحر غم بی پایانیم
جامهٔ ما به اندازهٔ ما دوخته‌اند

دوزخ لب تشنگی از شعله نگردد کسی
نگران جمع که در آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو در عشق چنان افتادند
دو جهان را ز تماشای تو بفروخته‌اند

عرفی انگه ز تخنیق مسایل می‌شد
خون دل هم چو زده وزان چهره بر افروخته‌اند

قبادگان پسر خود را بخاک پا بخشند
بجان خسرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بحیرت بخند شوان گردد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نگاه عفو گشاده از پی رعایت عدل
جزای خویش دهند نه بشرم ما بخشند

نظر زرشک بدزدد که ای گدای عشق
ازان متاع که در سایه هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنم اگر زاهد
خطای ما به زبردستی قضا بخشند

ز زهد و عذر چه غم گر جزا بود در تیم
که عذر ما بپذیرند و جرم ما بخشند

باهل فیض نشین در حرم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل که تحفه تخت
عطیها که بدیر رفته اند وا بخشند

تخت گوهر خویش آیدش بخاک اگر
کلید گنج گدایی به پادشا بخشند

دعای بی اثری در ارم و هزاران خم
کرم را به تهی دستی دعا بخشند

بضاعتی بکف آور و که ترمن دا
بجوی فشاندن پیشانی حیا بخشند

امید هست که یکتائی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

گر در عشق زنی تاب ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران طرفت
اول ارعافیت رفته ندامت باید

تا کی شاهد معنی بکشند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سیلی نه تماشا که هر بوالهوس را
چشمی از دیدن جبروی سلامت باید

طاقت سیلی ندارم چو ابد بنشینم
بچه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمره ثابت نشو دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

در محبت لب خشک و دل تر میخندد
مست مخمور درین بزم شکر میخندد

اهل دل خنده زنانند ولی میدانی کس
لب این جمع به آیین دگر میخندد

ای کلیم آتش ایمن کل مقصود تو هست
بتمنای محال تو شجر میخندد

هست با سوز تو شوقی که شبهه سیست
بدلش مضطرب افتاده و سحر میخندد

ذوق ناکامی ما راز دعا باید جست
گریه آلوده و بر نار اثر میخندد

آب شمشیر غمشان فرح اکبری است
که شهید تو ز لب تا بجگر میخندد

دیده از نشاط امید فرو بند و ببین
که لب اشام به صد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمرده بر آن لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ بخون پرورده
که بجنبش قفس و بستن پر میخندد

که دست در حرم دل ز خون بجوشید
که بر فروخت که در چشم حیا جوشید

هزار آنکه از هر نفس فرو بیزد
چنین که از ته دل نالهم دعا جوشید

چنان ملامت و اغیار را پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب وفا جوشید
براه عشق کسی گرم رو نبود که اگر
قدم نهاد بالماس جای ما جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
گناه کشته برو سینه صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد عشق بخفت
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار فتنه سراسیمه سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقه فتراک دوست می افتد
مروتت که کوبیده در کمند تو باد
بهر غمی چه دعاهای بد نکردم لیک
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد
دلی که کام بجوید دلی که جان بدهد
ز خوش معاملگان غم فایسند تو باد
صلاح جهد و صلاحم بهشتیان گویند
که نوشخند ملامت زهرخند تو باد
خموشی کم بود چشمه رای جیرانی
به بخت خویش دلا نوحه بلند تو باد

دوش در دیر مغان لعل دیم و کس با ما نبود
گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود
رو نکردی از حرم یکبار در آتشکده
گرچه ریش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم دور از کوی او در شرح آن
اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود
نعمت فردوس بر ما بخشند امانشد
کام لذت یاب چون فرق مگس با ما نبود

طایر قدسیم و نشستیم از شاخی بشاخ
گر هوای دل او وصد دام و قفس با ما نبود

حلاوت دل ما منبسط نیم کان در آتش ما
تا بجا بستند عهد سنگ نفس با ما نبود

روی گرمی گو که داغم باز بوی خون دهد
مرهمی بگذار دو خونابه بیرون دهد
سوده الماس را غم داده ام بر سینه هم
همت لذت پسندی را که این معجون دهد
گر ز بام ار چه باز آورد لیلی برون
تا قیامت در حریم سینه مجنون دهد
مست نازی گو که در بزم محبت های دلم
تمر بستان پیش تا نه ساغر پر خون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را
نیم بوسی پیشکه در جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد او بیهوده زحمت میکشد
لذتی کین حسن دارد صد نیم و جان دهد
وه چه بزم دلگشایست این که اهل درد را
ناله ماتم فشان از نغمه قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این نعمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
ای طبیب این چاره گر گوئی قانون علاج
شربتی فرما که ما را درد روز افزون دهد
این شقاوت مست در مشرب نباشد تا بر عشق
ورنه یک جامی تا نشاید که دیگرگون دهد
کی شود عرفی دلم از گریه خالی گر شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندوده به اسلام ما نفروشد

گو نه بر سینه دل محنت بیمار نه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنکه گر جان دهد از ناکامی / گرمی سینه و تابش درد ما نفروشد

حسن آن جلوه فروشیست که این بلهباز / ذوق یک شیوه بصد شرم دو چندان نفروشد

بوی پیراهن یوسف اگر از بر روات / که بصد جان کرشمه بصبا نفروشد

کز فروشنده بهاری به کنعان داند / بمتاع دو جهانش نخرد نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی / که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود / اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون که میتوان طلب نیم عشوه کرد / در دم پسین که بیت مرا حرا آتی که بود

شیرین اگر ز دیده فتد یاد کم شود / باور مکن که کم شود آن عشقی که بود

بگرفت جان بازی هجران ز من اجل / یعنی که هست با غمش آن الفتی که بود

یکمور عشق کرشمه کم اعتراض کن / زان رو که مانده چیس با آن حالتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز / دارد آستان حرم نسبتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از آنکه برد / افغان که دارم از تو همان حسرتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیده نمی خست / کام شهیدان ز تو هر لذتی که بود

عرفی بسخن ستم افزود رغبتم / یعنی زیاده گشت مرا طاقتی که بود

الحیان آتش بد او مرا میسوزد / که بستم میکرد آخت و بلا میسوزد

الحیان آتش نومیدی ما پیوستم / شعله زان گشت که امید شفا میسوزد

نا امیدی تو ز رو کرد به محراب نیاز / که ز تابش دم گرم دعا میسوزد

دل گر بیت مرا ز آتش عشقت که اگر / آه پیری که بگشتم هر دو سرا میسوزد

از شعله ناکامی دل من که بجای / گر بر و پا یه کند بال هما میسوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا / بزم زاهد که در و عود ریا میسوزد

رو بهر دو که کنم جلوه کند شاهد حسن / آن گل بیت که از شوق لقا میسوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی / هر سر موش دانی جدا میسوزد

تا بروی تو شود گرم نگاهش عرفی / میکند از دو خجالت ز حیا میسوزد

طریق دلبری تو مگر پری دانند / که آدمی نه بدین شیوه دلبری دانند

کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه زد / سزد که هر سر مویش دلبری دانند

ز جان طمع ببر دیا بدل غمش منهد / کسی که عادت آن ترک لشکری دانند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آتم / کدام خضر بدین چشمه رهبری دانند

حذر از آنکه بد و نیک اهل آن عالم / ز قرب نی نگر دیار ز لاغری دانند

کسی که اینهمه چشمش و منبعی آن است / کرشمه ز حساب ستمگری دانند

کسی که هر سر مو را دهد طبیعت دل / در و گر بز که او کیمیا گری دانند

اگر بهیچ نهند گوهر سخن جدا کند / گهر فروش کر انصاف جوهری دانند

زبان دراز شد و برگفتن محال بود
کسی که رهروی عشق است پیری داند

بر رخ چگونه توان لعل آفتاب چشید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

ازان بتیغ حافظ روات برعرفی
که دل نگاه دو در سخنوری فرم

برهمن کی ره اسلام از پی تسلیم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل برای شور مرغ سازم
که تا که شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریای آتش لذت یک شعله کم گیرد

زاهد سرد زاهد تیره گشت آیینه ایمان
دلا عکسی ز غمگین باطن تو جام جم گیرد

دل افتاده را چون دست گیرد غم میان
لعبت شادی وصلت دلی یاد غم گیرد

دلم دایم بخود بالا که شاه حسن از ان طره
که چون آید بیاد و ناز راهی بر ستم گیرد

بکن خط هشتای عجبان منما بن کوثر
مباد از یاد آن لب شعله اسم علم

خیال چشم او چون ما خود از عالم برد غنی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

آنم که تنجیم غم افزون نوشته اند
راز دلم بسینه مجنون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا دمان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

ایدیده اشک گرم میفشان وی خاک
تفسیر گریه را در مکنون نوشته اند

طرح خرابی دو جهان میکشند ازان
ما ز یکجهان ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح راز نام شهید حنای تو
لذت شناس زخم تو شبخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان نوشته اند
بر نوش حسن لب میگون نوشته اند

نگرفته ام از تو جای سرم این خمار دارد
ز تو نو دیر مردم دلم این غبار دارد

به بهانه ترحم بکشی مراد کرنه
سر خون گرفته من ببدن چکار دارد

دل تنگ عیش ما که شمار دار فسون
که هزار زخم دندان جگرش فگار دارد

سخنم ازان نباشد بر اهل عشق روشن
که چو باد کوی غم نفسم غبار دارد

ز متاع شیوه حسنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بند و ز کرشمه عار دارد

بعدم چگونه ز نسیان ز وهم مست ملال ان
که با فتاد کاینات سر رشته دار دارد

ز شهید غمزه او دو دل من شنو عرفی
که هزار شمع حسرت بسر مزار دارد

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او به کمینه جلوه کند فردا
که چی گناه ز رشک ثواب بگذارد

کجاست خلوت وصلی و صبح گرمی
که در میانه ز غیرت حجاب بگذارد

دمی که شمع من آید ز شمع بیرون
ز نور شعله چو آفتاب بگذارد

ز اضطراب بلای نظاره کن عرفی
که حیرت رخ یار اضطراب نگذارد

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند | بدین بهانه حدیث می و مغانه کند
دلم چگونه ننازد بصیدگاه کسی | که شوق ناوک او کار تازیانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را | فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که گرد کدورت را کشد چو سرمه بچشم | بهیچ جیب بی ادبانه آستانه کند
سبو فروش در او ز زمانه باک مدار | که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند

خجیلم با همه سامان سوختن عرفی
ز برق عشق تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد | جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد
فلک نظر که دارد که پیش غمزهٔ او | هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد
اجل بصید که نازد و شود پامال | ز بسکه بر سر هم جان و تن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین بر افشاند | جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شگافتگی دلم را نگاه کن ای حیرت | که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد
اگر بجلوه تقاضای حسن جلوه کند | ز آستین صنم برهمن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت | فسانهای غم کوهکن فرو ریزد
که لاف حوصله زد گو می که الیم بیار | حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

دوش ذکر شیخ و شاب از پی ده عشاق بود
دیده‌شان بر ساقی و دوشان بی ساق بود

من ندانم قصه یا شعرت دانم کین کتاب | گر نه پیش مه فروشان بر گرو برطاق بود
نعمت شاه و گدا از یک نشستگاهم کرم | لخت دل خوردم مدام و طالعم رزاق بود
جاه از حسن توجه چون نباشد بهره‌مند | کش ام طاعت نظر بر حور سیمین ساق بود
هجر بر معشوق بود آمخت نه بر ناز آنکه با | بر کی مشتاق و او بر جای مشتاق بود
در جگر خوردن اگر طالع نیستم ممنون مئی | شحاب از طالع اما فیض حق رزاق بود
چون مستی کشف شد دانشها بردم | در شراب ناب شستم هرچه در اوراق بود
زنده کی بخشم فسون لعل خندان تو شد ولی | ورنه آن جانی که با من بود قربان تو شد
کشته‌ام سرو خرامان توام من شد | تحمل تا بو تم اگر سرو خرامان تو شد
شمع بالین من سیابی تقریب مرد | اشیای طاهر از خواهم تو ربالج
تا سحرگاه جنبه ابر هم نخواهد آمدن | چشم گریانی که شام مرگ حیرانی تو

پیش ازین چنین رسوا نبودم در عشق
با غفت رسوایی من چشم گریان تو شد

لبش هرگز بدشنام من ناکام نگشاید | ز دل صد چشمه خون تا بهر یک دشنام نگشاید
من در لب است و من باغیر در حرفم | که مشغولش کنم باشد نظر بر نام نگشاید
چنان ز نار مهر با مسلمان زاده بستم | که چشمم تا ابد بر چهرهٔ اسلام نگشاید

شمشیر تغافل بسملم کن چند این گرمی — کسی از بهر صید نیم بسمل دامنی کش...
کمی غافل ز چشم حسرت نیفتد کین دل محجور — بروی خود در صد آرزوی جانم بکشاید

بکشتن تشنه‌ای ای تیغ ناگه امشب حرفی
چه عجز است این و کاین عشق را ابرام

دلم کاو از جدایی گل زاغ رشک خون بایست — ولی کین حال وارد کنیش آسوده چون باشد
شراب آلوده از مجلس کسی بیرون رفت امشب — که پیرون ماند کار از هم داغ در دل
بغیر از فزون لطف و آن همه عشوه‌ای — که درمان کم دهند از آنکه درد دل فزون
مریخ از ناز و آن شعله ... — کسی را کاینچنین خسی بود خواهی که چون باشد

دور وزنی در فریش داشتی وز رسائی هم
همان لطفی که بود داوری را خواهی که خون باشد

گر ز مجنون رخت از کوی تو بیرون گشت — نافه‌ای بی‌خوی الفت لیلی را سوی مجنون کشد
تا بر غم برنگردد بیشوم پیشه‌ای از او — جذبه شوق تو چون بر زم دم دشمن ... کشد
بوالهوس را بیت چون با که ز جدایی روزگار — استقامت وصل را ز روی ... دانم چون کشد
دشمن از جدا میرد شادی و من ... که دوست — نامه قتل مرا خط بر سر مضمون کشد
من ضمان درد نهای عالمم را زر و فلک — در دو عالم را رقم تنها برین مجنون کشد

میکند آن پاک دامانی چو عرفی احتراز
آنکه بی‌باکانه با هر کس می گلگون کشد

چو شمع که دل شکسته‌شان کوی میرود — من میروم به این شعف دامنی ... رود
مجنون چه جور دید ز لیلی که هر طرف — از شوق چشم او پی آهو همی رود
از آنکه ذوق بردن دل نیست جان کن — با این فریب و عشوه بهر سو همی رود
نعش دو پای شوق دلم سعی کم کند — تابوت من برو دوی از این کو همی رود

بیهوده عرفی اینهمه بی‌او گریستی
از دل بگریه حسرت ... همی رود

خوش آنکه توسن آن گل بهر خون کسی ... آید — هر کس شغلی افراز و به قتل من فرود آید
خوش آنکه بر مرم گل در گریبان کرده ... — میان شوخ کشایم گل ز پیراهن فرود آید
شهنشاه جهان عشقم و هر جا که بنشینم — سپاه درد و اندوه و هم پیراهن فرود
منم سیمرغ اهل محبت زین سبب دایم — ز معراج بلا جبریل غم بر من فرود آید
هر دل چیست او پرتو نیندازد ولی هیهات — که در روی تو برق وادی ایمن فرود آید
بلای هجر او تا چند آید بر سر عرفی — بلای اینچنین یارب که بر دشمن فرود آید

بجز مهر تو از گل را جان من بیرون ...
بغیر از شعله آتش ازین گلشن نمیروید

ز غیرت چون گشایم چشم که جلوه‌ت — که از خاک سیه خرد دیده روشن نمیروید
نی تاز دا مهنگ نگاری چشمکی بر دل — که صیدی از ره آن ترک صید افکن نمیروید
ز شوقت دیدار دل شعله آری از گلستانم — که آتش آب او باشد گل سوسن نمیروید

بروی شمع من هر جا که چون آتش آبی — مدام این گل تحمل وادی ایمن نمی روید
مجوا ز تربت ما سبزه نور تربته کوشش کن — که از خاک شهیدان نوخط شیون نمی روید
فغان کز جور شمع او میکرد دشمن — که باز از شوق این گلشن بی تن نمی روید
نمی یابم دل از تاب نام و کلهای او دشمن — که بیگانگی ز هر سو غنچه و از این نمی روید

عجب آب و هوای دارد این رنگین چمن — که تخم مهر میکاریم خود دشمن نمی روید

مرغی از بام نوا هنگ پریدن دارد — که بهر گوشه نگاهی طپیدن دارد
ایجان برده گشائی که کسی پنداری — جلوه حسن ترا طاقت دیدن دارد
بروای همنفس آسوده شو این ماتم جیست — کی ملاک جو منی جامه دریدن دارد
شادم از بیش کده لیلهای تنم که ز هر ناز — درد دلهای مرا تاب شنیدن دارد
با چنین درد گران عمر ابد مطلبید — بیکه دل در غم او ذوق طپیدن دارد
رقم از زره نعره بی نوید الستم — کز پی این کلفت و الجش گزیدن دارد

شدّه جو وصال غمی فهیم و صبر و نوش — که می درد تر تاب شنیدن دارد

چون من بنعمت زار نشستن که تواند — با درد ابد یار نشستن که تواند
اکنون که چمن عبرت گلزار بهشت است — در سایه دیوار نشستن که تواند
در بزم تو کار اکه تشنه لبانست — بی شربت دیدار نشستن که تواند

در بزم محبت همه از شوق تو مستیم — در میکده هشیار نشستن که تواند
ز افسان که بدل نیش شد نغمه بلبل — در گوشه گلزار نشستن که تواند
دروش که ما از آتش دل او سپیاییم — بی شمع شب تار نشستن که تواند

یک لحظه بر او عرفی از این میکده برخیز — دایم بر بیمار نشستن که تواند

ز همین خسته دل ما خبر از غم دارد — غم او نیست بحر صحبت دل کم دارد
اکنون هم منت مرهم الماس دوست — میتوان یافت که هر ریش جهان مرهم دارد

اثر آتشین داغ من از بهر جه بود در عالم — مشت خاکستری از سینه و مرهم دارد

شرمسارم که غم هجران دلم خرسند شد — ناله پیوسته ام از ضعف جگر خسته شد
خوش باشاقی نخواهد امشب ای همسایگان — کاینک آمد ضعف ترع و ناله ام آهسته
از هجوم صبر جون عشم راز دل با اغشوم — کی بمشت خس رح طوفان السنه ام
از طپیدن های دل در سینه ام شوری ببار — ای که میگوی شهیدم از غم دارشد

کاه شرم کاه حسرت سوزدم عرفی که — غم یس سیل ماند و بار از غم رندان جرشند

بهشت خاص شما زاهدان کفر نیند — درون رویه لطف دیس و در فراز ربید
زابر جلوه هستی نیازی بارد — بحلوه گاه عدم در شوید و بنشینید

دلم ز خست آرایش وجود گرفت — پیاده فارغم از ابری و در آرمید
فساد صحبت ناجنس در مقام خود است — پس از مصاحبت خویشتن احتراز کنید
نه جای خم آب خموش صید گاه جهان است — حدیث واقعه کبک و شاهباز کنید
جمال دوست که خود در العشق موجود است — عیان شود اگر از خویش پرده باز کنید

مصاحبان دل عرفی تو به اگر خواهند
که از اتصال سخنهای جان گداز کنید

خوبان شهر و کو همه در پیکر منند — گه شمع بزم و گاه گل و یاسمن منند
آنان که آهوان حرم را کمند صید — در آرزوی ناوک صید افکن منند
منهای زاهد از اهل بهشتم — اما که رهبر نذر از رهزن منند
امشب که نور خلوتم از شمع روی تست — خورشید و مه وظیفه خور روزن منند
تا دارد م جمال تو گلشن فروز عشق — طوبی و سدره خار و خس گلخن منند
از بسکه رام گشته و رم کرده ام ز خود — خوبان این دیار همه دشمن منند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون منند

گر چند یار دلنواز نداد — نوازشش بر اینار نداد
آنکه چو پیک داد مرا — داغ طبع زمانه ساز نداد
دردم افزود روز کوته وصل — که سزای شب دراز نداد

گردش مهر و ماه تیغ بخت مرا — نو بهار چمن طراز نداد
چون نخواهد دوستت کنم که فلک — مهر تو دوست اهباز نداد
آنکه هر شام را سحر داده است — یک شب مرا فراز نداد
سیم قلب حباب تا ز اخرت — صبح دایم گرفت و باز نداد
تا بنازم گشته در آخر کار — ادلم جو بچشم و ناز نداد
بسکه عرفی برزق شهرت داشت — قلب او را کسی گداز نداد

من نگویم که صنم لب شکر یار منند
گویم از دست دل خونم تا همین بند

گر شامی بود از رنده و بده جان و بگیر — دیده طفلانه به آرایش بازار بند
دوست نزدیک در آمد نچه اندیشه از ان — جامه نو منکر در بر و دستار بند
هر متاع که بیاد ز قیامت نخرند — گر همه عشق تو دو در کن و تار بند

من آن مرغم که دبستان وفا می توانم زد
میان خنده لبیان برنوایی می توانم زد

عنان دوست می گیریم ان همه شتاب زند — بمیدان طلب شمع دیجاپی می توانم زد
تو زخم دگر هر چند غلطیدم بخون لیکن — هنوز امید وارم دست و پایی می توانم زد
تهی شد و سامانم بغارت سر و دوزنده — ز وحالم بخشش غم را صلایی می توانم زد
مرا نغمه سازیدای شد روا حرم با خود — که من هم مرغ این باغم نوایی می توانم زد

بکن صنیم که در رندی و مستی بنام عرفی
من آن بدم که آوه ی پایی نتوانم برد

باید آنان که هواداری لبها نکنند — عشوه را سلسله جنبان نکنند
تشنگانی که شوند از دم شمشیر سیراب — شربت آلوده لب از جام مسیحا نکنند
وصل حرام است اگر جستجوی را — گر به مهر بدر دل بر رو تقاضا نکنند

عرفی آن طایفه را در حرم دوست
که بود رخصت دیدار و تماشا نکنند

نکره گفتیم و صوفی مهر بر دستان نهاد — دو دوی افشاندیم و ایمان بر سر لبان نهاد
من غدای دو زلف لاف مقبولی زدم — در جهان هم میتوان صید دو زخم بر جان
دگر دار آستین بیرون نسیم باغ دوست — با همین زاری که جیب دلبر کنعان نهاد

زاید کعبه که در دیر مجسم باشد — ولیکن نا دیدن روی خوش غم باشد
نیم کشته غم او را به آب و نمک — سکر نگاهی از محبت مرهم باشد
تا به طوفان توای گریه ندارد عالم — این بنا را نه اساسیست که محکم باشد
شغل دین داری اهد خواندیم معلوم — که دلش برهمن بتکده غم باشد

که از ثواب شکایت که از گنه تا چند
حدیث غیر توای وی کس بیه تا چند

ز حسن دوست طلب روشنایی جلوه — فروغ بیش از آفتاب و مه تا چند

وحده لا

کنون

کنون که دیده افتاده بین هزار کس — که کسی طول نشنید نفع چه تا چند

باز مرغ دل ندارد احتراز از دام درد
گاه گاهی می‌نشیند بر کنار بام درد

در عشق گاه و در جان گاهی درد دست — جلوه حسن تو گویا برده آرام درد
دل از ذوق تماشای جمالت شد — در عشق آمد درون سینه گرد آرام درد

از خم زلف دلاویز تو جان میدهد
وه چه شناخت این که غرش ز ایشان بیند

رو به باغ عشق کن ای طالب کز ارشد — زان چمن طوبی و زین طوبی بستان میدهد
چون هوای آب و خاک ازل نگردم گلشن — هر گیاه غم که بر کندم همان میدهد

گر ندارد اعتمادی بر وفای حسن را
نشر ذوقم ز رسم امتحان میدهد

شود ذوقم فزون هر عی چون کم گیرد — که از اهل هوس ما که دیگر همنشین گردد
ملطفش اثقدر آورده ام باخود که گر میگرد — نه از مرگم شود خوشحال وفی الحال همین گردد
بود هر جا هوسناکی بعشقش متهم سازم — که آن نامهربان ناگاه با او همنشین گردد

تو مست از جام عیش و من ز اشک لاله گون خود
ده کیفیت غم تشنه لب را به الم بجوان خود

بعالم هر که طوف کعبه غم آرزو دارد — مرغ غم بن را جوید که سازد رهنمون خود

دم بیهوده افسون ای فسونگر بر من / که میدانم دلت جمعست بسیار از فسون خود
مرا محروم کردی از تماشای جمال او / ببین ای غیر در آیینه روی پر شکون خود
ملامتها ز خود دیدم و دم بر نمی آرم / ببین عجز محبت را که گردیدم زبون خود
تو هم دیوانه گویا ای طبیب از غم ماری / اگر گیری در علاجم بر افشانی جنون خود
منم کوه بلا در سینه آن فرهاد کز عالم / برد همره بصحرای قیامت بیستون خود

جوانا کامی عرفی دلت خون شد چو شمع دم هم
عنان کام خود دادم به بخت واژگون خود

دوستان حرم مرا همه بهبود کنند / گر جراحت شناسند نمک سود کنند
عشق و سلطانی خدمت طلبی از معشوق / بیغمان شاید اگر خشم محمود کنند

شیوه اینست بتان را که المشان مرساد
که دل باده ربایند و غم اندود کنند

آنکه ما را هوس باده که بایستی داد / دل ما هم بکسی داد که بایستی داد
آنکه درد تو عطا کرد دوا با که گذاشت / خسته را درد بسی داد که بایستی داد
آنکه شادی طرب بعالم رو نمود / غم و اندوه بسی داد که بایستی داد

آنکه از راز از سینه عرفی انباشت
در پاداش نفسی داد که بایستی داد

من تشنه آن دردکه درمان نپذیرد / سرگشته‌ست در آن قصه که پایان نپذیرد

بفروش کم بار ز چشم تو کرمست / حسنست متاع تو و نقصان نپذیرد
کو همت اگر داری ازین شیوه گذر کن / آنکس نه بر آنست که احسان نپذیرد

گفتی که طرب تحفه فرستم تو باغم
غم بر اثر غم که دلم آن نپذیرد

تحمل بخت در تو کم بر تو خیال کی رسد / جام بلور خشک لب می بسفال کی رسد
بلبل بر فلکنشانم هم ز بردن باغ تو / مضطرب او فتاده ام تا بر و بال کی رسد

کی بجلال تو رسد علم کس این سخن بهل
نور جلال برتری در تو جلال کی رسد

بیار دست که بی در کمر تو ای نی کرد / که زهر را بخیال شکر توانی کرد
کهی ز رشک لبها خویش را افعی باش / که گر بهای مرا بی اثر توانی کرد
عجب که سنگدلی قیمت وفا بشناسی / که روز مردنم دیده تر توانی کرد
علاج کار بنوعی دگر بکن بهنار / اگر بگریه شام و سحر توانی کرد
قدح ز غنچه مستان شراب تلخ مباش / اگر علاج خمار از شکر توانی کرد
بنا بر راه دلم خار حسرت خندان زیر / که بی ملاحظه در دی گذر توانی کرد
جو در مجاهده گوشی مردمی بگریز / که در میانه ایشان بسر توانی کرد

اگر نظاره حسن تو تمنا میکرد
کاش اول طلب جان شکیبا میکرد

اگر نه ما حشر شهید تو بخون در نخفت / طاعت جلوه حسن تو مهیا میکرد
عاقبت طاعت ما بنکوئی گر شد / بی خبر فخر به تسبیح و مصلا میکرد
خضر دوشینه باصحاب در تا دم صبح / سخن از منفعت آبله پا میکرد
توبه میداد مرا شیخ و کلامم این بود / که مکر قصه اسکندر و دارا میکرد
در ازل حسن ترا شاهد جلوه که عجب / از پس غنچه فرو بسته تماشا میکرد
معنی شرم و ادب گر طلبی بیدار است / پس کلمان پی ادبهاست که موسی میکرد
تاب دیدار بمقدار تجلی بخشند / ورنه کی دیده حسن تو تماشا میکرد

دشمنان از شهیدان تو رحم آمد دوش
تا بجویی که اجل کار مسیحا میکرد

خرم آن قوم که در عشق یاری گیرند / عهد بندند و ز کونین کناری گیرند
ترک تار فلکم گشت و فکردند احباب / که عنان از کف دیوانه سواری گیرند
رخصت پیر مغان باید اگر نه چه زنان / که دو جامی پی دفع خماری گیرند
شواهد مشایخ همه دانه و دام / که ز طفلان خرابات شکاری گیرند
دوستان منتظر اند که چون وقت / همه آتش شوند از خرمن ناری
گر بخبری نرسد اهل طلب شه حقات / تنر الفت که دنبال غباری گیرند
ساقیا باده ز اندازه فزون ده که دگر / همه منصور نمایان پی داری گیرند
دل بکن عرفی از آن جمع که از بوالهوسی / هر نفس فالی و هر دم پی کاری گیرند

بدشمن جان و بی سی و ز دین او خبری بجا باشد
اگر دانی که اندر عشق همت چها باشد

حجاب آب و رنگ از روی هستی گر براندازی / همانا در میان دو و آیینه صفا باشد
ادب باید ادب کین شیوه گر کس ظلم گیرد هم / سودی بیگانه گر با عشق صد سال آشنا باشد
وداع هرکه فرماید مرا حسن غیور او / در آغوشش نیارم تو ره قفس گر وفا باشد

تا در خلوتها دوست عرفی همیشه خواهم
که گر نامحرمی باشد در آن خلوت صبا باشد

تبارک دین و دل از مردم حرم بردند / متاع ما که نیرزد به هیچ هم بردند
هزار گنج تهی شد ولی ازان گوهر / که کم بها تر از اسلام بود کم بردند
عجب مدار که فرهاد بکان جندکان / که از خزانه ما سیم یا درم بردند
لباس کعبه که مجموعه شهادت بود / بخاک مشهد کشتان ما در عشق بردند
یکی لباس که هر تار و پود زنارش / بردی دست بآرایش حرم بردند
یکین دل که رقم سنج لی مع الله بود / بسعی ناجی از و نقش این رقم بردند

هوای کعبه شادی ز مزرعه عرفی
که موکشان دل ما را بدیر غم بردند

کاهی که عارض او دیدار میفروشد / رضوان پی خریدن گلزار میفروشد
ای کبک کوهساری ای سرو جویباری / حاضر شوید کان شوخ رفتار میفروشد

ای طوطیان توبه کی زان شکر برسد
کان لعل نوشش [illegible] گفتار میفروشد

آیین دین فروشی از زاهدان عجب نیست
امروز برهمن نیز زنار میفروشد

این باغبان عالم [illegible] بخوانست
این عشق بین ترا شد وان یار میفروشد

هر کس که بهتر از دوش طاعت فزون نگردد
هر جنس بدین گهر دیدار میفروشد

جنس دل فروشیتم اما بعید گوشه
عرفی به نیم عشوه بازار میفروشد

این قوم حقتبار ان سستی [illegible]
این عشق بین ترا شد وان یار میفروشد

بوده ام با او خبر از حال دلم کشید
دوش بخود بودم [illegible] بیهوشم کنید

غمزه‌اش چون [illegible] خنده چون [illegible]
تیشه‌ها در دل فرو زان [illegible] گوشم کنید

من آن بدخو چه گفتم او جواب من بداد
باز گویید این حکایتها و بیهوشم کنید

بر لب آمد جان من [illegible] در دم
چون وصال او دمی [illegible] آغوشم کنید

گر مردم عالم همه را یار توان کرد
تا باید که بکام دل خود کار توان کرد

یک مست نیابی که انا الحق [illegible]
منصور از این طایفه بر دار توان کرد

در مقنعه رابعه و خرقه معروف
یک رشته ندیدیم که زنار توانی کرد

گر چاشنی لذت [illegible]
صد لخت جگر بر سر این کار توان کرد

گر گوش توان کرد به هر درد دل [illegible]
با [illegible] که بسیار توان کرد

کو سحر غمزه که بت [illegible] دین کیش
یا کین [illegible] مهر ورزد و از مهر کین کشد

بیرون برد ز کافر دین دار [illegible]
این جور بین که [illegible] نقش چین کشد

جامی که زهر خشم زند بر لب مسیح
بیمار دوست بر نفس [illegible] کشد

فردا که مست عفو شوم تا در بهشت
غم دامنم بگیرد و در آستین کشد

شوخی مکن [illegible] ای گل بهشت
کان چون لاله [illegible] یاسمین کشد

من که در کام [illegible] خون غلطید
از گلو تا لبم بخون غلطید

گل بریزد که ز لب [illegible]
[illegible] در جام [illegible] خون غلطید

تا زدم [illegible] بوی دلم
[illegible] باده در درون غلطید

دی تبسم چکان [illegible] گشت
بوی می شد [illegible] خون غلطید

زهر جستم لبم تبسم کرد
بانگ کوثر زدم بخون غلطید

هر که بوی دل گزند دماغ
در نم اشک [illegible] غلطید

هرگز مرا چنین نمکی در جگر نبود
تا بود این جراحت از این بیشتر نبود

از گفتگوی ناصحم افزود درد دل
آخر فسانه خواندن او بی اثر نبود

نشنیده رفتم از در تا دل ز ره نگردد
دل مانده و ز رو گذشتم [illegible] بود

دوشینه بود غمزهٔ او مرهم دلم
اما چه مرهمی که کم از نیشتر نبود
بیهوش بودم امشب و شرمنده‌ام
گر چاشنی درد تو دل را خبر نبود

این ناله کز درون جراحت برون نیامد
نشناخت روی لب را تا جان برون نیامد

مستم نرفتم از دیر تا دل زده نگردد
دل ماند روز و که شستم ایمان برون نیامد
از بزم عیش هرگز غم برون نگردد
گر بیش عیش و بیت جان برون نیامد
تا هوش بود میزد بر پاس عیش شبیخون
اکنون که مست گشتیم سلطان برون نیامد

از گریه خون فشاندیم دریای آتشی آن
گر عهد شرارش طوفان برون نیامد

هرگز دلم فریب تماشا که بت نکرد
آن تیر زد که دام و کمندی طلب نکرد
انگشت بر لبم زن ای عافیت که عشق
در باب گوش سخن خارس طلب نکرد

ای خضر هرزه خنده به دردی‌کشان مزن
آب بقا چه کرد که آب عنب نکرد

ز تاب تب شب غم بسترم چنان گردد
که برگ یاسمین افشانی ارغوان گردد
چنان دهان ترا در خیال بوسه زنم
که حور را ز هوس آب در دهان گردد

نگاه کار تبسم کند در آن حالت
که حسن با دل دلجوی نهان گردد

اهل

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند
چون شعله سر کشد همه بر خس مکنند
ای شحنه حذر که غزالان مست باز
فتراک غمزه و عافیت آویز میکنند
شمشیر غمزه کشیده شد آهنگ قتل کن
کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند

بر خون کشته تو ملایک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس بیز میکنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمان ملاحت بیز میکنند
کی دل ز طعن مردم بیغم خجل شود
او عاقبت ازین سخنان کم خجل شود
سهلست اگر طبیب نداند علاج من
گر خستهٔ تو عیسی مریم خجل شود
چون از پی جنان تبسم کنان زدی
دل سوز گشتهٔ تو ز ماتم خجل شود
زخمم دگر حوالهٔ این هم گشته کرد
تا کی برت ز خواهش مرهم خجل شود
محرم بیار گفت بمن حیرتش آنکه یار
گوید نگاه و بیننی و محرم خجل شود
چون همدم التماس گناهم کند که او
گرم عتاب گردد و همدم خجل شود

عرفی بیک گناه چه شرمنده گشته‌ئی
همت اگر حجاب تو آدم خجل شود

ز چشم خویش برشکم که میل روی تو دارد
نظیر تیر زدم خود که از روی تو دارد
ز پای بی ادبم رشک میبرم که بجرأت
ز راه شوق بیابی گذر بکوی تو دارد
زبان حسرت حسن تو لال باد که سودا
هر از غیرت و با خویش گفتگوی تو دارد

ز گفتگوی تو خواهم ربود هوش از خود — که سر به سر همه هوشست گوش سوی تو دارد
دماغ دل شود آشفته همچو سنبل موت — که رشته از خود و پیوندهای موی تو دارد
جو روز وصل تو یارب سیاه گردد شب — که بیوفاست بر شکلم از و که خوی تو دارد

ز گریه دیده عرفی سفید خواهم از آن رو
که در خیال نظر بر رخ نکوی تو دارد

کسی که ماتم دل کلفتی ز رگس نکشد — که از تو جفا کشد و منت نفس نکشد
کسی مزاج خس باغ عشق نشناسد — که دست شعله نگیرد و ناز خس نکشد
کسی به عاجزی از زر که روز جلوه عدل — متاع شکوه به بازار داد رس نکشد
کسی حلال شمارد مصاف میکده را — که از خمیده چشمه تهی سازد و نفس نکشد

کسی به رز و وحشت وفا بداند کش
که دود دست نگیرش بر در قفس نکشد

تا بوی نسیم شنیم از خوان تو باشد — جانهای تشنه بیداد مهمان تو باشد
مهمان تو جمعی و مرا عزم که مست دام — شور دل از بیشه نمکدان تو باشد
سازد بحشر هدف تیر ملامت — آن دست که گیرنده دامان تو باشد
جان دو جهان را چو دم حشر بجویند — یک یک ز سر نشتر مژگان تو باشد
معراج ملایک به گران منت که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو باشد
ای قصه مصر از پی فرزند کنعان — هشدار که او را ز گریبان تو باشد

اگر

آنگاه توان بر همت گفت که درکم — زنار کمر بسته ایمان تو باشد

عرفی چه بود ناز و تنعم تو که دایم
ماتم زده کار آسیه مهمان تو باشد

دلم ز گوشه گلخن بطوف باغ آمد — مگر خزان شد و وقت خروش زاغ آمد
ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند — که عندلیب هوس دید و بباغ آمد
دلیل خانه بپای وزکار آیین پس — که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
ز بوی زلف که بازم صبا پریشان کرد — که شوق بر سر دلها هزار داغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداد باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

زبس که سوی کس چشم ولی حیرانی دارد — نگاهم در درون دیر سرگردانی دارد
صفای نیست با دیر مغان یارب چه جان این — مگر آلودگی از طاعت ایمانی دارد
زبان از خون دل شویم و از سر می نجویم — مگر در دو لم آهنگ پرافشانی دارد

چو شور روی جست بجلوه گاه برآید
صد آفتاب قیامت ز خاک راه برآید

به بحر رحمت اگر غوطه زن کنم دل خود را — هنوز دامنش آلوده گناه برآید
چو شوق وی موج جوشد بدل هر سر مویم — گل بهار دمد خوشه گناه برآید
شهید عشق تو گر دعوی آورد به تماشا — که با جراحتش صد زخم بیگناه برآید

کجاست بتکده عشق و سجده های برهمنان　　که نور طاعتم از گوشه کلاه برآید
دمی که سوخته او ز تاب زند بغلطه　　هزار شعله آتش ز کعبه کلاه برآید
اگر برشته نه روزه نجویش مه زلیخا　　چگونه دلبر کنعان ز قعر چاه برآید

هر یک از راهبران در قدمی حیرانند
قرب و بعد است و گرنه همه سرگردانند

این حکایت بدف و چنگ بزندان گفتم　　در مشایخ نهفتیم که جای شخ نیست
کله داران محتسب کجی تاج زر است　　خرقه پوشان غلط اندیشتر از جهانند
طاعت فاش برید آورد و عجب اکسیر است　　ای حجت آن قوم صنم کوکبی یاد خواهند

چمن ای گل ز تو رنگین و بیابان گلپوش
حیرتی دارم از آن جمع که محروم مانند

نور پیشانی شیخ از اثر صهبا بود　　لاجرم بر دمی تر دامن شب یلدا بود
ای که عهدم می از توبه دهی توکردی　　که صبوحی زده بودی نفسی گیرا بود
همه در قلزم اندیشه فرو رفت و نماند　　این نظرها که برین خیره و بینا بود
طاقت باده نخستین نیاورد دلم　　این گنه بیشتر از حوصله دریا بود
چون گشایم در گوشی که بر روی دلم　　در اندیشه بیستند و کلید آنجا بود
تهمت دوری خورشید بخفاش مبند　　که نگاه و دیدم مشتاق بر آن جرما بود
عرفی ار بازوی همت بگشادی خنجر　　خطبه مملکت نیستی از عنقا بود

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

از صدق اهل تکیه میت اعتماد رفت　　از بسکه اهل صومعه تزویر میکنند
مردان کار را و شبیبی عنایت اند　　با بچه روپستان همه تدبیر میکنند
ای مغبچگان چند که مریدان هم عشق　　طفلان خام را به نفس پیر میکنند
هر چند آشنای موزند زیرکان　　نازک بگو حدیث که تکفیر میکنند
چون اهل راز کم رسانند گوش دار　　رمزی بگوش زیر چو تفسیر میکنند
منکر مشو که نقش نه بینی که اهل رمز　　لوح و قلم گذاشته تحریر میکنند
اندیشه را و رنگ مدار از زوال اسرار　　یکبین خانه را بو سوسه تعمیر میکنند

این آه و ناله عرفی از آتش سرشته‌اند
بگشای لب مبادا که تأثیر میکنند

چون پیش ساغر جفا بدست گیرند　　بس شیشه دل بسنگ گیرند
برمست مشو بگو که واعظ　　آهنگ ترانه ای گیرند
از محتسب آید این که در خلد　　مستم ز می الست گیرند
ما را چه زیان که هر چو د شیخ　　آن مایه که مست هست گیرند
چون کشتی است خانه چرخ　　آن چه که زپای بست گیرند
بی داغ شود دمی که عرفی　　پیمانه خون بدست گیرند

هردم از دیر مغان بی‌دردی می‌آید
قفل اسرار کلید نفسی می‌آید

بسکه از خلوتیان صاحب فیضی نرسید — باورم نیست که زین پرده کسی می‌آید
جو درا چشم فراست نگران باد که باز — لب فرو بسته بی ملتمسی می‌آید
هر چند رباش که درسید که همت ها — آنچه شهباز کند از مگسی می‌آید
در ره عشق برابر چه رجوعت شتاب — که ز هر ذره صدای جرسی می‌آید
موسم لطف کجا لیک بباغ نو دلم — با امید ثمر پیش رسی می‌آید
بلبل گلشن عشقم که در و هر ساعت — عندلیبی بهوای قفسی می‌آید
نرم دل هر لطف کنان طفل مزاج — گر درین کوچه رسید بوالهوسی می‌آید

کار بسیاری عرفی بخدا افتاد و ات
نفسی می‌رود و او را نفسی می‌آید

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد — قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
داغ خوش کن مردان خرابات بود عشق — او معرکه در کعبه و بتخانه نگیرد
معنی بر قلم تا رسد آید بزبانم — این گنج روان جای نو پروانه نگیرد
بگشا لب بیگون که لب شهد فروشم — آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد
کم بینت که از توبه پشیمان صبح عرفی — کو سبحه نمیداند از دو پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود — عیشی اگر همی کند که به ذوق جنون رود
حرمان مجوی و بر اثر عشق رو که عقل — روشن مطلب است ولی واژگون رود
سر چشمه تراوش رشحات همت است — هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود
در عشق جان بباز که مقبول شمع نیست — پروانه که سالم از آتش برون رود

در ماتم از ز بوی عرفی که بهر کام
صد در رود می‌نجابه بخت زبون رود

بنازم شیشه‌ای که خوش مستانه میگرید — سری خم کرده و در دامن مستانه میگرید
کسی کس کام دل شد آشنای لذت ماتم — چنان کز گریه بسیاری که بیداز افسانه میگرید
دل خود را باین خوش میکند حسرت کش دنیا — که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید
کسی کز وادی عقل جنون دون کشد خود را — نه در معمور میخندد نه در ویرانه میگرید
مگر آمیزشی با کس ندارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خانه پروانه میگرید
کسی کو شیشه خالی کند تا بر سود جوشش — اگر با ماکند پیمانه بر پیمانه میگرید

چنان در ماتم دل گریه و شور برعرفی
که گویی در عزای عاشق جانانه میگرید

ز صوت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید — جنون مست از نوای جغد در ویرانه میگرید
درین ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو — که در بازار میخندد و در خانه میگرید
خراب می بهوی گریه ام ساقی قدح بشکن — که حاشر بی قدح میگرید مستانه

زاشک من گشته نم تر شد ولی ز ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت یار کس شود دعوی
که میگرید بروز خویش و بر پدر و دایه میگرید

بیار باده که جانم دمی ز ناله برآید
هزار زمزمه از دل بیک پیاله برآید

بسوز ماله دانش بجو رساله مستی
بود که فال مرادی ازین پیاله برآید

چه وقت ذکر صبوحست راه ابدری رو
که گر خسی و دانجا ز رنگ لاله برآید

بنوش جامی و آسوده شو ز شور و سر عمر
چه غم خوری که چه سان کار از حواله

مجوش کشعبن منبریان هر طرب ست
اگر بر هر پیاله دو یک لاله برآید

بدور ساغر از چین سنبل نرگس شهلا
چنانکه گرد مه در خط هاله برآید

بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان
ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی نفکندست پایه همت عرفی
که از قبول حیا یا زدست ناله برآم

کسی بدور محبت شراب غم نکشد
که در کشد قدح زهر و رو بهم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد
بهل که کار جدا دانی حکم نکشد

مسور برهمنا سبحه و ده ناقوس
که تنگ نیست بادیر چون حرم نکشد

جو دو دسینه ما پیایان نه فردا
ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همانست که عرفی ببزم دولتیان
سفال جو بد و منت ز جام جم نکشد

هر که اندیشد که از پا خار میباید کشید
از ستورش منت رفتار میباید کشید

هر که مینی از شل افتاد دست میجوید مدد
دوش خود را خود بزیر بار میباید کشید

خوشدلی با غفلت و آزادگی با گریه است
گر بعقلت دشمنی از یار میباید کشید

هر که در مسجد بود مخمور صبرش لازمست
در ره دیر در خمخانه می باید کشید

تلخی آزادگان تسکین ده آزاد را
ناتوان بد خوی از بیمار میباید کشید

تشنه را در آفتاب استادن از ادراک غیرت
دامن از دست حبیبان پی یار میباید کشید

کام خود را آشنا کن با شراب تلخ
تلخی این باده چون ناچار میباید کشید

هر که می گردد و ز کیفیت مستی بیافت
ساغر می در سر بازار میباید کشید

رند و مستم زاهد از زهد و صلاح از من محجوبی
این قدر ستم بر مردم هشیار میباید کشید

هر که بد مستی کند دارش سزا باشد ولی
قاتل منصور را بر دار میباید کشید

عیب خود را از من نمیگویم که
دوستان را خجلت اغیار میباید کشید

گر توقع میکنم اندوه در خوم کشد
خویش را در پرده پندار میباید کشید

خرقه پشمی بدوش انداختی عرفی کنون
تار و پودش بر رخ زنار میباید کشید

اگر دانش عنان جنبان نباشد
نه خود در کار خود حیران نباشد

مخور زخم ناسور فلاطون
که دانا دردی درمان نباشد

من از شادی نباشم گر خبرجوی — بعالم هیچ لب خندان نباشد
کسی تا دیده و نشناسد کسی را — بگو تا عافیت پنهان نباشد
نیابی ای اجل در جیب عشاق — کسی کش دل بحال جان نباشد
به نقد جان و دل خجلت میفزای — که جنس دوستی ارزان نباشد
بسی معنیست عرفی را نهانی — که جایش دل بود دیوان نباشد

این دل که جراحتش فزون باد
چون باده همه از قطره خون باد

بر هیچ دلی گران نیاید — درد تو که کوه بیستون باد
آن سر که ز جام عقل مست است — اله خالی ز کرشمه فسون باد
آنکس که برمرا آشنا است — محتاج فسانه و فسون باد
عرفی که نه مرغ دام عشق است — در پنجه عافیت زبون باد

بگل نه پیام نه بلبل نوا که دارد
نه وصف حسن تو باد صبا که دارد

به نیم جو نخرد اهل درد دل ما را — که دلبرش بغریب وفا که دارد
وفای خسته دلم من کی مهربان نفس — به دوستی عداوت نما که دارد
کسی که لعل تو شهد و مرا کسی که دوست — نیاز ناز و مرا از حیا که دارد
ز عقل و هوش نیاید نگاهبانی دل — بخشم مست تو دادیم ما که دارد

تو جمله جور و دم کرم من مستلم اثر — خدای دست ملاذ دعا که دارد
جو جان و هم ندهی شیشه تا ساقی — بی صبوحی روز جز انکه دارد
ز هوش رقم و پیغام دوش سلام — کسی عنان نسیم صبا که دارد
ز بیل مشتری افزون نیز این گوهر — بگو که مشتری من بها که دارد
کسی ندیده جهت که شد انتشار امید — که روی دل لفظی رهنما که دارد
دعا کنید که ایزد دهد بی او را — ز زیر سایه بال هما که دارد
مجمع سخن امروز کیمیاست عرفی — کسی که گرمی هنگامه را که دارد

ز ننگ عافیت بازم دل آتش بیز میسوزد
نه از دل گریه میجوشد نه از لب خنده میسوزد

چراغی روشن از عشق او در مجمع هستی — که از او از فروغش میکند از زنده میسوزد
نه تنها عشق میسوزد ساکنان ملک هستی را — درین طوفان آتش رقص و انیده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی رم عشق این
که اکثر آبروی کوهسار از زنده میسوزد

ز مهر بر دل اندیشه میتوانم زد — نه جام صافی ازین شیشه میتوانم زد
نه دست زین مرقع میتوانم داشت — به نجل و سوسه از ریشه میتوانم زد
همین سیست فلکرا گر دو دم تنگ است — دگر زیرک باین تیشه میتوانم زد
ز باد حادثه با انکه آتشم مرده است — هنوز شعله بهر ریشه میتوانم زد

اثر ز ناله ندارم طمع نگاه ندارم | که راه بخت ستم پیشه میتوانم زد

با باغ لاله بخشم ز ضعف عرفی لیک
بهشت خون جو رستم به تکیه میتوانم زد

از آنکه خسرو اقبال باشد | بی رعب و جدل و قال باشد
آن حجره که در شکوه دارد | در سیلی من لال باشد
هر نقش که در بهشت بینم | در کار که خیال باشد
نقشی که نظاره بر نتابد | میجویم و آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستان | مهر از دل تو محال باشد
عمر تو که عید زندگانیست | آرایش ماه و سال باشد
کشتی ظلم کرده ز جور هم | بهتان جسم جلال باشد
از کبر مدان سکوت عرفی | شاید که ز راه حال باشد

دگر جانم ز ناسازی اقبال کم میسوزد
وفا پرورد دلم در آتش حال کم میسوزد

دو صد ره گفتم ایام اگر نشاد در پهلوی کس | بیا از شعله حسرت کنون ما که میسوزد
مرا محروم سازای بخت خواب آلوده کاری کن | متاع فرصتم بنگر ز اهمال که میسوزد
بهر کس میکند کرمی و از احوال من غافل | دلش میسوزد و غافل که بر حال
محوان افسانه حسن عمل شرمی بکن عرفی | کرام الکاتبین از شرم اعمال که میسوزد

در راه عشق ای دل اگر جان دهی چه باشد
این منت خضر ره زلیابان دهی چه باشد

ای محتسب دو جهان بشکسته که امشب | یک شیشه می بر ندان ها و آن دهی چه باشد
بارخ چو لعل ان شکرایه از دست داده | دل دادنت خطا بود گر جان دهی چه باشد
بی گریه زحمت عمری ارزنده و فطرت | آنرا که میدهی چشم گریان دهی چه باشد
من جو دو بیم لیک بر فریب اگر تو | این خسته را دو روزی ار بان دهی چه
مردم به فکر یارب در انجمان کن از لطف | این کافر خجل را ایمان دهی چه باشد

با ناز دوست عرفی نتوان جدال نمودن
گر تو منت اسلح جان را از دان دهی چه باشد

بزم عشرت آن گل ما دل من کارها دارد | دل غنچه بی بلبل نکاه کارها دارد
بروای ما دو دو بی شرم مه هوشم مکن کلش | خجالت با من آلوده دامن کارها دارد
همین رنج و نفاق از برای یار نا موافق بس | نفاق جان نستیان ما و دشمن کارها دارد
برو ای کشکو بکش الیم کر نام بجران | نفس با آه و فغان لب نشون کارها دارد
بگلزارم محوان ای شعو از بهر کل افشانی | که این دیوانه با خاشاک گلخن کارها دارد
نمیدارد ز بردن عشق دست از دامن شوق | من از غم مرده ام صد بار و با من کارها دارد

برهمن را اگر چشم باشد تعی گشا مردم عرفی
که ذوق طاعت بت با برهمن کارها دارد

هر که حرص را ز دکانش روا هرگز نشد
هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد

کام جانم در میان آب و آتش حاضر است
هر که با همت بر آمد بی‌نوا هرگز نشد

بشکن نمکین دلی که دم که در راه وفا
سیل غم هر چند افزون شد ز هر هرگز نشد

نی همین دل یافت از عشق صفای جاودان
هر چه در این چشمه شستم بی‌صفا هرگز نشد

هر کرا درد دل نباید کمین لبشان ز روزگار
شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد

بسکه این درد از ما دل کشمن آباست
صد مرض گشت و ممنون شفا هرگز نشد

در هوای پا برپایی عرفی از همت
گشت صد ره پایمال اما رسا هرگز نشد

کسی کو در بت عشق تو بخش خویشتن گیرد
بعیب خود بر بستی زبانش دور از گیرد

بهار آمد دل درد آشنا در خانه بنشینی
اگر آرام گیرد چند روزی در کفن گیرد

دم عیسی بخندد اندکل امید صبا دی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

به کنعان نخواهد ای صبا بر پیرهن بگذر
که گرگی تا گهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هر گرا اتفاقی نیست تقصیر را
که جا شوخ بخته بر راه بیش بر چمن گیرد

حران شکوه طی شد موسم گلزار شکر آمد
غم عالم گرفت اکنون نشاط عالم انجمن گیرد

کجا افتد نظر بر خاک پایان خود پرستی را
که صد جا هر قدم ره بر خیال خویشتن گیرد

کمال عشق و لطف و مهر آسمان باید
که او بهم نفس گلزار بستان در سخن گیرد

ز دوم در کو شهنشاه که ز رزم خون خود
مبادا قدر مردن باشناسی در من

بچمدز

اهل معنی دوشش بر دوش عشق و ظلم دیده‌اند
چون دعای خویشتن عرش فتو ظلم دیده‌اند

آشنا میشان من و اپس تر از بیگانگی است
بسکه ارباب حقیقت بو الفضولم دیده‌اند

غم بلا کم کرد و کس غمگین نمی‌بیند مرا
بسکه در ایام آسایش ملولم دیده‌اند

دشمنان عرفی بسی غمگین تر اند از دوستان
تا تمناهای نومید از حصولم دیده‌اند

شکر گر کش نکش شوق نجاتم داده‌اند
کنج تو فتنی شهادت بر کامم داده‌اند

بنو د همت عشقم که گدایان درش
از در عشق دلم حاصل کونین گرفت
من ار رفتستم بدر ز هد براتم داده‌اند

چند بی بهره بود دیده گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گلرخان محنت نایافت نباید اگر
یکنفس جا که بنا بند گریبانی چند

انکه آباد کنند پرده ما گرد و گناه
کی در دیر و دار گرد و پشیمانی چند

بکجا های تو برانم که نباید بنظر
مشتی آلوده بر آلایش دامانی چند

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زنند
خوان بیاری که جمع آمده مهمانی چند

جمعی ز سران دامن مهمان تو بوسند
جمعی بر و صد بار لب خوان تو بوسند

ابلم

ترسم که حریفان تو در حالت مستی
برگ گلی از خاک گریبان تو بویند

بالذت لبهای تو باده که ملایک
دایم بتصور گل خندان تو بویند

آنان که حیات از لب عیسی نپذیرند
از روی ادب خاک شهیدان تو بویند

در صفه که حور تو جبینهای شهیدان
تا صبح قیامت لب پیکان تو بویند

عرفی چه کلامست تو اگر بهر تعظیم
صاحب سخنان گوشه دیوان تو بویند

بخت کو تا شاهد وصلم در آغوش آورد
ذوق بیهوشیم نماند شوق با هوش آورد

هر دو روز از حیله غیر آهنگ جای میکند
تا بتقریب وداع او را در آغوش آورد

آنکه پیوندهای ما با تو تمام بدوشش از عدم
ساقی عرشش در دو غم را بر سر دوش آورد

آنکه چو من از عشق ایشان نشنیند
بر بند تو فوق شهیدان ننشیند

هر جا تشنی شربت لذت تو باشد
هرگز کس آن لب جان نچشیند

ای نوح مرنجان نفس چشمه کشایت
کین تشنگی از چشمه حیوان ننشیند

ایمان اگر اینست که همدوش الهست
کفر از چه بچشم و سر ایمان ننشیند

با آنکه معاذ الله کی اینچ شهیدست
در دیر بکس لب مهمان ننشیند

ای خضر تشنگستی تو بیت نرسد تا باشد
این آتش عشقست بطوفان ننشیند

عرفی برد از غمکده ما که کس اینجا
بی زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی بی طرب بم در ایاغ می نزند
که زهر غم به گلوی فراغ می نزند

کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد
که خار حسرت براه سراغ می نزند

کسی بنعمت مقصود پرورش ندهم
که استخوان هما پیش زاغ می نزند

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در چراغ می نزند

دم مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ می نزند

بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم
بجای قطره خون درد و داغ می نزند

زکات مایه رونق مدت ای افلاک
بجیب حله طاوس باغ می نزند

ضمیر روشن ما بین که ظلمت غم
مداد شش گهر شب چراغ می نزند

غم تو هست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه و بیک زخم میکشد همه را
بکاوکاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو حسن با همه آلوده سوز دو پاک
بقیمت گهر این جهان که پردازد

کرشمه گشت حسابی چنانکه دل نخواست
بگو بسوختن کشتگان که پردازد

جهان جهان روشن نیم بسمل افتادند
بچاره سازی این نیم جان که پردازد

چنین که ما و دل و دیده محو حیرانیم
اگر غم تو نباشد بجان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی ‌ بحث وجوی من سالکان که پردازد

دم مردان شوق اگه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم تا نفس بیرون آید

نهان برانه غمزی که بوسیم بسوی او ‌ روان باکشت قاصد جواب از پیش باز آید
ز بهر کر بلا صد طعنه فردا عرصه محشر ‌ اگر نازت باین شکایه با این کنار آید
ملایک را بداغ رشک مرغان حرم اسوزند ‌ بسوی دشت هر که با صدای طبل باز
نهان معشوق را دو قیمت نغمرای عاشق ‌ که گر محمود را کوبی بیا اول ایاز آید
بود دیشانیم دایم بخاک بحر کاه بت ‌ یم زاهد که در مسجد همین فوفینان آید
کدشت و عالمی از شمع نازش نیم بسمل شد ‌ دل اینسکین وحش یار بساز این کارباز آید
زعرض حاجت از مانع مگرو همت عشقم ‌ بنازم را نوید صد قبول از نیاز آید

بنازو سعی حرمت از اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت و ردبان کج ساز آمد

کر بخواب حلم دیده جان گرم شد ‌ حال دل حبیب گیلاش سبقت گرم شد
ناوکی زد به ظلم لیک جان آتش دل ‌ تیر بگذشت که مکانش از آن گرم شد
هر که بود از اثر ناله تباشد دل گرم ‌ دل او بود که در کون و مکان گرم شد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود ‌ خبر غم دیده ما در دو جهان گرم
آه ازین شوق که افسانه آرایش شوق ‌ آمد از دل بر با تم که زبان گرم شد

ده چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم ‌ شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم شد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد ‌ گشت خالی که مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرقی ز فغان گشت ولی
سینه داشت نهانی بهمان گرم شد

نغمه گر زره تا تیر شیون نکشد ‌ بسماع عشق دلها تم ز دوش نکشد
ویست فن من ابیست که در زور حزرا ‌ تر نم دوست بدامانش و دامن نکشد
حذبه مجهسه نوای در و ندانم ما کی ‌ از ته غمکده سینه برون نکشد
غایت درد همینست که در فصل بهار ‌ دل مرغان چمن ان دیده بگلشن نکشد

دلها در لحد آرام نگیرد عرفی
گر ز غم برگ فراغی بنشیمن نکشد

کو شوری که صبحت شادی بهم خورده ‌ غم خون دل ریزد و داغ خون غم خورد
زهر غم نو کر بچکانم بکام ما ‌ آبحیوات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بان کرشمه که جای کباب دی ‌ خون فرشته دود ل مرغ حرم خورد
بر آستان کعبه بتیم نمیکند ‌ ازان لب که بوسه ز حریم صنم خورد
زخم ز جاج دوست ندارد ز اوی ‌ گوشه دلی که بلوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم ‌ دود از رقم بر آید و مغز قلم خورد
همچو شدم ز هر سر مو [illegible] ‌ هر که دل بذوق شهادت قسم خورد

نهشن لوح همت عرفی برون نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هر گز آن نخل قد موزون نمی آید / که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
کدامین دشت نزدیک من گریان نمی آید / که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید
ببند اندم که سنگ عشق است کاره سازد / که این بی رحمی از بیدادی گردون نمی
به داغ دل کند دست ملامت آن نمک بازی / که هنگام بهشتم زان لب میگون نمی
زمام ناقه گاهی دست لطف از بار میگیرد / که دیگر جستجوی لیلی از مجنون نمی

ترددا این که بهار آتش آبی و داشتم
که صد طوفان نوح از عهدش بیرون

ز شهر دل که مه شد هر نفس فریاد می آید / که اینک لشکر غم خوش استعدادی آید
اگر شیرین عنان از رم بسازد نیکرد خسرو / که گلگون جان نثار او باز فرهاد می آید
در دام آن صیاد بی تشویش پیوستم / که افتد رخنه در دام ها صیاد می آید
نصیحت میکند دوستان ای غم پاور / بجای ناک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی اندیز پرویز از استماع عشق ورنه شیرین را / ز سر تا پا صدای ناله فرهاد می آید
چه شد گر رهر حسین زبی دجان دادم بحمد الله / که آن لبهای شیرین شیوه ایجاد می

همانا دیده عرفی لذتی زان اهل غربت
که می آید ز بزمش باز خوش دلشاد

هزار نکهت به سینه داغ می برود / ز بزم کامجت چراغ می برود
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا / ز باغ لاله و از لاله باغ می برود
مسیح کو که آفتاب را مفروش / که از خزینه ما شب چراغ می بروید
تو پای کعبه روا ماده کج در هر گام / هزار خضر براه سراغ می برود
هزار کعبه خراب هزار گشته دوست / گران ز بیلا مستانه زین درد و داغ می برود
نسیم باغ که بر معرم آستین افشاند / که روضه روضه گلم از دماغ می برود

مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد ز دستان زاغ می برود

جماعتی که ز ناموس فنا میکشند / بدرد دوش ز هستی و جام میکشند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی / همان گروه که می ز احترام میکشند
فغان که جمله فتاده در شکنجه دام / کسان که عیب اسیران دام میکشند
بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم / که اهل دیر مغان ز اسلام میکشند
بصحن دیر شنیدم ز زایران حرم / همان که در بیت الحرام میکشند
رموز ارض سوی کهر ز تمن پاکافت / ز اهل دین شنیدم که جام میکشند
تمام بود بیکهر ف کرم و ما غافل / حکایتی که بمه تا تمام میکشند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی شیشد
سخنوران که تراخوش کلام میکشند

اهل همت لب نانی به دعا نفروشند | کمر خدمت به رضا نفروشند
گرد آئینه بود جاه و جلال | عجز در یوزه بر گدا نفروشند
تماشا روند جان و دلم | باز این عجز غم کجا نفروشند
مژده ریزند بر سر و دستار | گر گل عشوه و تنها نفروشند
وقت پیغام یار سوختگان | داغها بر لب صبا نفروشند
ما کلید بهشت بشکستیم | در دوزخ بروی ما نفروشند
بعدم کی روان شوی عرفی | رو که دروازه وفا نفروشند

کاش آن گیسوان که منعم از آن شد خو کنند
صد دل آلوده دام نگاهی ناکنند

رویم بعجب ایست که طاعت بر او | از آب دیده‌های ملایک وضو کنند
این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود | با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
اینست التماس که ما را پس از وفات | رندان باده نوش بهشت شستشو کنند
نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او | آسودگان خاک حیات آرزو کنند
منمای داغ عشق بروحانیان دلا | اهل نگام راه دهد این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

ز چشم آب حسرت میتراود | ز هر مویم شکافت میتراود

چنان از دل خلدگاهی بنازم | که گفتم از عبادت میتراود
زهی بی آب روان دل که از وی | بکاویدن تجلی میتراود
بگوشم از چه شربت آب دادی | که از هر زخم لذت میتراود
نمک همچون نمکش شد بران زخم | کزو شهد شهادت میتراود
حذر کن زین دعای آتش آلود | کزین چشمه اجابت میتراود
تراود از لب عرفی سخنها | ولی هنگام فرصت میتراود

دلم در عالمی از زخم زهرآلود میگردد
که از دنبال درد آوازه بهبود میگردد

برهم گلفشتم نو میشود هر که کنی بینم | که داغ سینه پروانه آتش میگردد
بنوعی آتش افروزست شوق وی او در دل | که چون دل آن ز نظارم چشم دود میگردد
مستی طاعت بت می برم در دیر و مینم | که این بتخانه طاعت در معبود میگردد
ز طالع قیامت کی غم دارم ولی اغم | که گردون هم زمان کامرانی زود میگردد
نگاه محکمان دور دار از لعل او یارب | که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم گر گدا این باده هستی میکند عرفی
که تا کامی طلب در کعبه مقصود میگردد

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند | فنا گلچین و ما گل غنچه هم بربار کی ماند
مگر صوفی ز خلوت شد بباغ و بستان | ورنه پروانه بند روی ز دلوار کی ماند

منم در دام صلاح اندیشی کار افتادگان لیکن / چه عمر رو آورد اندیشه دار فتاری که ماند
نه پنداری که گر مشغول سوی آسوده دل گردم / ولی کافر شده دست عشق بی آزادگی ماند
بهار باغ ما در خزان در آئین دارد / درین گلشن گلی کز شکفته بر باری که ماند
ز وصلت باشم صبح رحمت بود بیماری / کسی کاید مسیحا بر سرش بیماری که ماند

برنا ز مغان آید شد عرفی با سبان از
میان انجمن شایسته بی زناری که ماند

مرو بدر بی کاینجا خرد و هوس شد / در آن مقام شنیدم لبی که زر رس شد
ز گلشن جز و آنها که گوش زو شن بود / مدیل قصهٔ خواب و خمار رس شد
چو دیده دا ایثار کرد عشق اندوخت / چو دادی بصر از کف هار جرس شد
که زبخت بر سرش مانخیر این خیابس فیض / که کیمیای سعادت گدای این شد

بزیر پایهٔ دانش مفلسان عرفی
که هر که بخل درین پایه کرد مفلس شد

یکدم ای شرم اگر با تو نشینم چه شود / مصلحتهای فضولانه به بینم چه شود
بگزین طبع که اندیشه در بوره رست / گر بلو کاه مجلس بنشینم چه شود
چند بر کنگره عرش بنیدازم و رخش / گر فرود آیم و کنجی بنشینم چه شود
من درین دست که از پای علم بسته براست / گر ز بستان ازل میوه نخیزم چه شود
تا کی شهبار اندیشه بخود بر بندم / گر فرو بر زم و شری نگر بینم چه شود

من کج از ذوق قبول کسم اندیشه مباد / گر بگویم که چنان باکه چنینم چه شود
من کج از رگ خراشی نفسم تلخ است / بگسلد گر نفس یار دو بینم چه شود
من کج با با صنم است آمد و رفت نفسم / گر بگویند که بی مذهب و دینم چه شود
تو که ذوق از بی بیشتر از ما داری / گر کشی پرده ز رخ تا تو ببینم چه شود

عرفی این صورت آراسته خلقی نفرست
گر من از پرده برآیم که ندانم چه شود

تا بود سرا بسبه دلم در بدری بود / اندیشه دل خاکی و دل سفری بود
یا فایده لازم هستی نهادند / یا هستی ما فایده اش بی اثری بود
هر گاه که اندیشه عنان از کف من داشت / کارم همه از هر جگر و تشنه گری بود
هر جام که دیده بکو از مه و می داشت / خونها همه در کاسهٔ صاحب نظری بود
با آنکه مبدا امان پای قدم / دایم سر من در هوس تاجوری بود
هر گاه که مژگان ما شوق تو بر داشت / گر قطره و گر دجله سرشکم جگری بود
در بستر اندیشه بخت خار خدیدم / گلها همه در خواب که بیخبری بود
نکست ز هم چه به تو فرستم و گر نه / شبگیر طلب بر اثر بی بصری بود

جمعیت عرفی همه زان که عمری
سودا گر بازار چه بی هنری بود

تا کی عمر با فسوس و جهالت برود / نثار باد و بتاراج ملالت برود

بخت بد را خجل از کوشش باطل نکنیم … بهتر آنست که عمرم به بطالت برود
زاهد از کعبه عنان تافته می‌آمد لیک … این طمع داشت که خضر رهش از دست برود
رهزن کعبه که دیر است حوالتگاهش … برود ار دل آگاه نباید حوالت برود
جای رحمت بر آن حجی لعل طراز … کش همه عمر بالا آتش آلت برود

حاتم از مالک غمهای محبت گردد
من گدا اگر دم و ماتمش بر آلت برود

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود … گوشه دامن وقف میان خواهد بود
مینمودند ملایک به ازل عشق بهم … کین گهر دست زد بی‌بصران خواهد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق … صورت صحبت بر خاک جهان خواهد بود
خبر یاز قیامت دل پر خون نهاد … منکر شد که این حشر گران خواهد بود
دیده دیر نرسد از گریه خدایا بازل … گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر تماشا که دیدار آور … تا کی این آینه در آینه‌دان خواهد بود
بسر انجام جم و کی چه نهم هیچ گوش … کمترین بازی افلاک همان خواهد بود
دست فرسوده شوی آخر و کم نام سوی … من گرفتم نفرت شعر روان خواهد بود

عرفی از پیر مغان بشتاب کی حد
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

دی که جانب من سینه و پیاله شد … بر وی گرم تو ساقی که خون تو بجوشد

اگر جنید و اگر بایزید چون تو دهی می … هزار صومعه تقوی به یک عشوه بفروشند
کسی نبندگی از زر که در شمایل طاعت … در بهشت ببندد بر وی خویش و بکوشند
غبار کوچه راحت به دامنش بنشیند … لباس درد تو بر هر روز کار بپوشند

کجاست که هزار تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پیش از مرگ در لحد بخروشند

گاه ترا که رندان تو به نیکو شنوند … قدح کشان تو به صاف گریه می‌نوشند
برو پیاله خوشی بخور ز فقیهان … مشو گدای شبانان که شیر میدوشند
قند زمری و زخ بعاشقان لرزد … اگر چه از نفس مهر بر میجوشند
تبان کین نعمتهای شعر جان شبیر نیست … بسوی دل من چون تلخ میجوشند

بجنبش مر خطا میکان قسم عرفی
که گر تو شرم کنی فعل زشت میپوشند

مگر لب تو قرین شراب میگردد … که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم برین جابر لب … که شعله میرسد انجا و آب میگردد
چنان ز روی تو چینم گل مراد امشب … که زهر گریه بچشم گلاب میگردد
چنان ربوده چشم که کفر بی‌بصرم … بکعبه از پی چشمت صواب میگردد
دولت برد و بردی گر تنها زبر دین … که از تو چون دل دم خراب میگردد
زبس جنان نوازد بجوم بر چشم … بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

چه آتش است ندانم به سینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس آن کباب میگردد

برهمن کیشم که صد طعنه بر اصحاب زد — طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق کلبانگی که بی آشوب تو — عافیت خوش خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد

عشق تکمیل شد جز شمع نگرگی شهید — تکیه بر دار سر بر لب بر الحاب زد

کشتهٔ عشق از حجاب سر به پیش افکنده ام — بوسه خوش خوش کبر بر دامن قصاب زد

موج طوفان پایه گر بر کشتی افکند — منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو کلاب کفر تا بر جبهٔ ایمان زنم — کرتی بیهوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی چون دل
این سبو از شعله پر کرد آن قدح برآ

وعظ آن کز وفشانند عصیان نشود — ای بسا تن شکر آلود که بیس ان نشود

نیست در خوان محبت خورشی غیر جگر — لخت دل هر که نه اندوخته مهمان نشود

کشوری هست که از روی و دارد سخن — همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود

پا منه بر سر بالین اسیران کانجا — هیچ بیدرد نیاید که پشیمان نشود

عمر در روز و هیشه حرامش بادا — کشته گر نی رحمت همه تن جان نشود

تماشای گلستان چه بلبل مبرید — که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی از ندمت بت گم کند ای خادم دیر — مرشش طعنه که ناگاه پیلمان نشود

هیچکس نقش جمال تو نمایان نشود
گر بهجوم نظرم باز پریشان نشود

این بحشمت که اگر گریه توان بار نداشت — گر توانی به پیشی باز که گریان نشود

مایهٔ عجبت عالمی اما کس نیست — گر تو در خاطرش آیی و پریشان نشود

تا ابد گریه کنی چشم و همش جان بهبا — این نشانه بیست که در شهر من ارزان نشود

هر نفس در کف نامحرمی افتد جانم — دیو اگر باعث نشئه سلیمان نشود

هیچ دل نیست گران غمزه خونکردهٔ محبوب — دشمن مرهم و مشتاق نمکدان نشود

دیدن روی تو ممکن نبود بی حیرت — آن نه چشمیست که در روی تو حیران نشود

عالمی سوختم از درد و نمردم بیدوست — خجل آن نوح که خود بر سر طوفان نشود

عرفی از تیغ نگاه تو نخواهد جان داد
آن نه فرزند خلیلست که قربان نشود

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود — چکنم آه که یکدم ز مقابل برود

گر بجانم قدمی شاید ازین جسد به شوق — که دل دوست به دنباله محمل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم — دشمنی گر نکند بخت که قابل برود

تنگ آن صید زبونم که چو در بسته گهی — به غلط کشته رود ظلم تغافل برود

بسکه غیرت بردار سوختم گاه وداع — دل صد می‌کند از ناله که محمل برود

چاره کار نه پیر بنابد عرفی — کو رسولی که بر جادوی بابل برود

گر محبت جلوه بر ناموس کفار آورد
برهمن با سبحه در گردن بزنار آورد

در میان گریه مستانه غرقم شحنه کو — تا شراب آلود و مستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد ز ایمان لعنت کفرش حرام — عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
قحط احسن چون نوعی بکشود در فیض لاجرم — گرد آن شیدای موسی تا به دیدار آورد
عابدان گنج بیند تا شب زنده داری فیضهاست — کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد
زینکه عالم کفر کینه دیر دارد منع — روزگار بی‌خبر یوسف به بازار آورد

عجز را ذوق عتیب عرفی زان تعلیم ز نهار جوی
ورنه کو رحمی که از در دم بر زنهار آورد

هر زمان قاصد از آن خبری می آرد — خبر کشتنیم از رهزنی می آرد
منت آن لعبت ذوقم که برشش تک خیال — میبرد که خبر و که خبری می آرد
سر آن چشم بگردم که سنان مژه اش — هر دم از غمزه که عشق تری می آرد
بجز از مرگ غدا یا که نیارد دگری — لخت اگر بر سپر من جگری می آرد
رتبه عشق که گر کج بوادی طلب — آتش طور برون از شجری می آرد
منت وصل بعزمی منزه امیه که فلک — از قفای همه شامی سحری می آرد

هنوزش چشم فتان بر سر صد رهزن بیداد
هنوزش اعتقاد خوبی از من باز میداد

هنوز

هنوز از بهر صید دل چو تنگ غمزه را گاهی — نهان در گوشه آن چشم صیادانه میداد
هنوز از بهر تحقیق بیاز از هر طرف باشی — نهان جاسوسی از جیب اجل را میداد
هنوز از یک نگاه گرم چشم عشوه انگیز — نگاه و شکوه ام از حسد شکایت باز میداد

چو عرفی کهنشم از قید رشک گردم چه داستم
که انجامست همان کیفیت آغاز میداد

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد — جگر ز ناخن غم پاره پاره خواهم کرد
دلی که جز می راحت نمیکشد او را — ز جام درد تو دست کناره خواهم کرد
قرار با دو سلطان درد کشور دل — برات عافیت امروز پاره خواهم کرد
کرشمه ز رتبت از حد گذشت دلها — کرشمه را ز نزار من اجاره خواهم کرد
چنین که من بجمال تو خیره می بینم — به آفتاب قیامت نظاره خواهم کرد
بروز حشر که طاعت ز خلق مطلبند — اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد

رسید موسم آه و فغان من عرفی
چه رخنه‌ها بدل این سنگ خاره خواهم کرد

مکن بکاوی که درین کار خطا افتد — که گر صدای انگیزند به یکدل اسا افتد
روم در سایه نخلی که در فصل خزان اوبی — ثمرهای گلوسوز بلا در دست و پا افتد
دلم گاهی ره و بر و گهی با جسم آید — می گر تشنگی دارد خراب آتش کجا افتد
موی بنالکم پی یارب دل بی تهمتم بخشا — که دامان غیرت ناگاه در دست دعا افتد

غمزهٔ او نشتری در دامن مرهم کند
بر شهید عشق او شادی نماز غم کند

ناخن نامهربان در کاوش دل ای جراحت
عشق تو را بگو کاندیشه از مرهم کند

ما سفال سالخوردان را ز خون پر کرده‌ایم
همصاف عشرت را بگو تا می بجام جم کند

خاک ذلت بر سرم آید ای محبت تشنه
تا که از دوش دلم بار مشقت کم کند

سمن فشانم و خاشاک بر سر ریزند
چه گل دهم که بدان خرمن نشرم ریزند

تشنگی کنم ز هر نوش پیدر دان
هزار شعلهٔ آتش بیاغم ریزند

اگر بجیمه فروشان نمی برافشانم
هزار العطش از دل بکوثرم ریزند

بهر بها که فروشند می بجرم زنت
که فتنه بینه غماز اند و بر درم ریزند

ز من چه بی ادبی دیدن اندر بار
مغان که طعنهٔ تسبیح بر و رم ریزند

منم بهرم تو با نالهٔ نیاز آلود
بهتام گریه ز شوق نگاه ناز آلود

نقاب ناز برانداز و راه صومعه گیر
که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود

حذر ز ما که خطا کنیم در معشوق
نشوم تسلی بصلح نار آلود

بکفر موی سیه را سفید کردم لیک
هنوز طاعت من بشکنم آلود

بزم قرب که آواره بود عرفی
که سوخت از شعلهای احتراز آلود

ارمغان

در همان روز که پیغام حیاتم دادند
جزم کردم که بدرد تو براتم دادند

بازم ای عشق بزنجیر قدم کش زنهار
که از آن بندگران باز نجاتم دادند

بر در عشق گدا شو که سلیمان میگفت
که من این سلطنت آنجا ز گدائم دادند

من از این درد گرانمایه چه لذت یابم
که باندازهٔ آن صبر و ثباتم دادند

از حیاتم خبری نیست که بوی تو فضا
بردناغم رود آنگاه حیاتم دادند

دایه‌ام چون جگر داد و همین شب بود
این دم آنکه وقت سکراتم دادند

تنگ شد کون و مکان غم و در دم عرفی
خانه زان سوی ارکان جهاتم دادند

مناد بیست که هر شام را چراغ دهند
نمک ز حسرت بازار دل بداغ دهند

طبیب عشق دوای کام بیمار کرد
ببوی سنبل و گل تردهٔ دماغ دهند

یکی نوای خود از دل برآورم تا کی
بعندلیب چمن نغمهای زاغ دهند

بسیل نور غبار از نظر فرو شستم
ز اهل دیده بنظارهٔ چمن باغ دهند

نسیم گل طلبان و صبح خانه‌اند
که صد معامله هر گام با صبا بکنند

اگر بعرش برآید صوفیان مشکل
که آستین نفشانند و عشوها نکنند

بزم زهرفروشان مرو که ممکن نیست
که همت آبرو در دشکم اکنند

زبسکه تشنهٔ دردم بکفر میکوشم
که تا ملایک رحمت مرا دعا نکنند

گلعذاران چو سر راهگذاری گیرند / دامن باد و بویش خاری گیرند
رفت چون قافله از شهر تو با ناله جرس / بهتر آنست که دنبال غباری گیرند
ای صبا بر قفس شوق دگر گذر کن که دمی / عندلیبان خبر از باغ و بهاری گیرند
رعشه بر قصر حرم افتد چو گدایان ملول / دامن خلوت و جیب شب تاری گیرند
دوستانی که نهی بار وفاشان بر دل / با دم منت که از دوش تو باری گیرند
صحبت ما و تو گرمست بگو تا امشب / شمع و پروانه ازین بزم کناری گیرند

حذر از صحبت آن قوم که از بوالهوسی
هر نفس حالی و هر دم پی کاری گیرند

چشمم به مهر خویش دم تیغ تر شود / ترسم که من بمیرم و غم دربدر شود
هرگز بروی دوست ندیدم که دل گشت / تا تکیه شوق من بنگاه دگر شود
ما گریه دوستیم تو نازک دلی کنون / سحری بکن که گریهٔ ما بی اثر شود

عرفی نگاه کاوش غمش و صبر دم ببین
چون ذوق تشنگی لب خویشش تر شود

حسن نور آفتاب از آتشش ایمن شود / لاله سان شمع تجلی سربسر دامن شود
چون نه بزم حسن بر جیب که زد دست ما / طوبی از بیدردی سامان صد گلخن شود

گرباهل

گر با اهل روضه گویم لذت درد و ملال / عیش جنت مختصر در ماتم شیون شود
ریزش ابری ز غم گشت زار گریه ما / دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود
گر بباغ فردوس شمعی بر مزار خونین زان / بس چراغ مرده در دیر و حرم روشن شود
گرچه یعقوبم اگر با جامه در آتش روم / صد ره کنعان خبر از بوی پیراهن شود

گفتم از غم ماند عرفی ندارد ذوق گفت
خالی از خالی نباشد گر شهید من شود

کسی ز مجلس ما شادمان بدر نرود / نسیم باده ازینجا دماغ تر نرود
چراغ خلوت اندیشه داغ ما کاینست / خدا نکرده که این داغم از جگر نرود
چگونه گوش به بستان نوا الفضول دهم / مرا که با لب خاموش حرف در سر نرود
رفیق باده راز رهروی باید / که نیم گام بهمراهی خبر نرود
ز دامن ترم ای ابر توبه دست بدار / که این معامله از پیش ما بدر نرود

چنان بذوق سفرم جوی پر شد عرفی
که چون ز داغ کند جان بچشم تر نرود

یک درد تو ام در دل ناشاد نیامد / گر تحفه درد کهنم یاد نیاید
بیغم ننشینم ولی اشک که ما را / هرگز غم دنیا و غمم یاد نیاید
گر دست دهد فرصتی از آن گل روی / کین چین جبین بدوام حرص صبا یاد
رخساره میفروز برین دیده صاحب / کش جوهر آیینه ز فولاد نیاید

ای وای ای بران مرغ گرفتار که از ضعف — خون بخشیش در دل صیاد نیاید

ای درد گران جوی گنهست که امشب — از درد شب دوش مرا یاد نیاید

دوش آتشی افروخته بودم بدر عشق — صد شکر که از راه کسی باد نیاید

بس دوری داری اگر طالب عشقت — هر کس که درین مرحله افتاد نیاید

صد بار نهادیم سر اندر کف تسلیم — توفیق به آوردن جلاد نیاید

از ناله زدم دوش شرار اسی و کمین — زین قوم گران جو خبر باد نیاید

رفتی و نماند از م اشکم همه شهر — یک خانه که سیلش ز بنیاد نیاید

انها که بیاد غمت بر سر عرفی
از تیشه یکی بر سر فرهاد نیاید

عشقم که گرد دل و دین نام و نشان گم باشد — اهل دین باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حیرت دیدار که گرد دلم — صد حکایت بزبان جمع و زبان گم باشد

تا ابد شهد ملکت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

ای خوش آن بیخودی شوق که بر خوان وصال — راه آمد شد دستم بدهان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شدن کار خود است
فرصتی گو که بکار دگران گم باشد

خضر اگر بر لب سرمنزل آبی دارد — بگذر از چشمه حیوان که سیرابی دارد

التفاتش بلب تشنه ما نیست دریغ — هر که در ساغر لا هر غنابی دارد

آسمان

آسمان گر بجدل های درآرد برکات — رخش تا تیر عنانی در رکابی دارد

همه عشقی نکند دست بزلف تو دراز — هر جنون شعر هی هر سلسله تابی دارد

لن ترانی نشود همه زبان ارنی — این سوالیست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل را چه دهد رحمت دیبا و حریر — او که چون حیرت دیدار نقابی دارد

نظم عرفی ترد تاریست چه حالی چه وسط
خار و گل هر چه دهد حسن و شتابی دارد

هر گرانشا غیرت بسلامت باید — در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همراه دو شدن باید اگر مرد غنی — نه دعای غم و نفرین بملامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست — گر کنی طی ره عشق علامت باید

تا نظر باز کی جلوه کند دوست علی
تو تا امید از سوی صور قیامت باید

خرد دار الشفا و جهل محنت خانه میسازد — خراب شیوه کس هر دو را ویرانه میسازد

خیالت تماشای مستم که بعد از سوختن گردون — ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم وجودم بیکلاو شد — مرا جام شراب و گریه پیمانه میسازد

کمر صوفی چه دار در سر بازارست دست — میان بیغمان هشیارم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرام ابی کمر سعی بکش عرفی — ز بوب انوس انجا عیادوشاره

خوشا گردم از غمهای وصل تشویش دارم — که او در کعبه اسباب ره بتخانه میسازد

حیفست که دستی نمکدان تو یابند
زاغان مگسی کاسهٔ خوان تو یابند

انگل ز صبا ساز و بگردان که مبادا
مرغان نفسش بوی بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه‌ای از چشمهٔ حیوان تو یابند

شرمندهٔ خشک لبانیم که هر دم
دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند

آن مژه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

ای وای بر آسوده دلانی که بحسرت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگریستند که غالب
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

گر لب اهل حقیقت در راز افشاند
زهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت اینست که با این همه امید دلم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

غیرت شبنم خلدست سر آن قطرهٔ خوی
کز سمند تو بگاه تک و تاز افشاند

چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون
گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شعف میکند آتش ز قصید
خون مرغان حرم بر چنگل باز افشاند

شاهد جنبش از خون شهیدان طلبد
کان کلاهیست که بر جانب ناز افشاند

جای رحمت عرفی که بسی بی ادبست
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میکند
خار چشم مبتلا شد گل و داغم میکند

من نگویم نشأ پروانه با من سلیک
اینقدر دانم که تا پیر چراغم میکند

مرگ دل در انتظار در کوی تو گر دم گرا
مجرمی هر دم بتقریب سراغم میکند

با وجود آنکه میدانم که در دم میدوات
در دم اندیشهٔ باطل فراغم میکند

دوستی دارم که در زندان محنت کرد ام
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میکند

از دست عشقبازان طبل گران توان زد
گر باده زهر باشد با دوستان توان زد

آنجا که شوق کامل بخشد خراج همت
گر شمع آفتابست خود را بر آن توان زد

کاهی که غمزهٔ او رهبار دوست شد
با حسرت شهادت صد جا امان توان زد

عشق آتشی ندارد کز می بباده سوزد
با آنکه شعلهٔ او صد جهان توان زد

زانگونه باد غفلت بنشاند آتشم را
گر نهر در گرفتن دامن بر آن توان زد

ظلمت گر در محمل گرمی ضافت نه
امانموی یوسف صد کاروان توان زد

عرفی ز باده بشنو در بزم آن شکر لب
گر این بوسه نوائی بر آستان توان زد

گر قسم از غضب شه مقربان بجهند
همین بس که گرفتار قرب یاد نهند

در معامله یک شاه خواجگان کهن قوم
هلاک عربده و کج نهادن کلاه اند

عذاب اهل شقاوت همین قدر که محبت
که تا بشام اجل در شکنجه گرفته اند

ز چین ابروی ناز تو می‌شود معلوم / که دوستان تو محتاج نامه پیمایند

بدست رحمت از آن داد تازیانهٔ چشم / که رهروان نشتابند و گمرهان برهند

بشارتی بده ای روح قدس یوسف را / که اهل قافلهٔ مصر برکنار جهند

با آفتاب از آن ذره را در اندازند / که صد هزار دم کاهلی بکشتی نهند

زبسکه غمزه هزار رشته پذیرد ستم / که خار زنگ نکویان بمرهم کنند

چه سود گفت و شنو با جمال لجی عرفی / که گوش بسخنی افکنند و دل ندهند

دوست را مختار از صحبت ما نتوان کرد / ترک ما گر نتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد و وفایی که گرفتند بدست / فی المثل گر دم مارست رها نتوان کرد

بسکه هر گام بهشتی صفتی پیش آید / در ره دیر مغان وقفه بجا نتوان کرد

قدم صدق بروی سراپردهٔ قرب / رو تند و یز درین پرده سرا نتوان کرد

عیب آمیزش بیگانه همین بس که مدام / دوستی گوش تو آواز صدا نتوان کرد

منت جود سلیمان نکشد همت فقر / این چه عیبست که با شاه و گدا نتوان کرد

با چنین مهر که معشوق بما میورزد / دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد

کین دشمن بکشم از رو که ز حرمت دوست / تکیه بر کشتن کشش و رجزا نتوان کرد

درد عرفی بدوا محو توان کرد ولی / دلش آلوده به امید شفا نتوان کرد

خرد بدشت عشق بکار ما نرسید / کمند عقل بعالی حصار ما نرسید

بیک عیان مشو ای ذره محال اندیش / که آفتاب بگرد سوار ما نرسید

کسی بلطف کجا دیگر امیدوار شود / که می‌فروش بدرد خمار ما نرسید

با آفتاب جمال که روز رستاخیز / بگفته خبری شبهای تار ما نرسید

حکایت غم مجنون و کوهکن بشنو / که هیچ غم بغم روزگار ما نرسید

گذشت قافله ای مهربان فریادرس / که دست طعن بافتاده بار ما نرسید

مرو مطلبم از کسی همان بهتر / که هیچکس بنجاحی کار ما نرسید

چه جای خامهٔ عرفی که کلک حافظ نیز / به نقش خانهٔ معنی نگار ما نرسید

ز هر داغ که بپستان علاج می‌طلبند / که شیشه می‌شکنند و زجاج می‌طلبند

فروغ شعلهٔ دل شمع راه و تیره دلان / چراغ در دل شبهای داج می‌طلبند

شکوه تاج شکسته و تخت مرگ زدند / زهم هنوز شهان تخت تاج می‌طلبند

مباد لذت رنج محبت آنان را / که اعتدال ز هر مزاج می‌طلبند

فغان ز خلق آن بتکده اهل دین بدعا / ز بهر طاعت ایزد رواج می‌طلبند

دهند حلهٔ آسایشم بباغ بهشت / نه آگهند که حوران علاج می‌طلبند

گذر بکوچهٔ همت مباد شان عرفی / که کام دل ز ره احتیاج می‌طلبند

غم شنیدن ز من نماید و پنهان نگریند
حجت جوییم گر کینه ز بالش و گریند

فی غلط کم شمایکانه ابدا در حرک
و اگذاریدم مبادا که گرش شکر ببیند

میوه نخل ادا امروز زاغان بخورند
دست اگر کوتاه باشند فلکی بالا بگزینند

هیچکس از درد دل گفتن چو من فرسوده نیست
حاضرم بسم الله از دل گفتگو نیکی بپرسند

درد دل بسیار دارم فرصت گفتن کجاست
هر چه گوییم گر چه نا محکم بود باور کنید

اینک آمد عرفی از بتخانه فرصت عجب پرست
یا مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

مدعی هر طول است بلایی دارد
در کف آینه اندیشه صفایی دارد

پرده دل مکن آیینه که شاهد وصل
راکه هر پرده نشین ره گشایی دارد

شرف کعبه که گر ز نجف ارباب رسالت
کو نشته شکده هم بهمه بیابی دارد

ره رو عشق بیابان هر دره لیکن
چو شش قافله و بانگ درایی دارد

پای پایش فشردم غم امید که نیست
که گمان داشت که این درد دوایی دارد

بی شتری همه راه تشنه نشاند سراب
ور نه هر پیسه که بود ظل همایی دارد

عرفی از مهر و وفا زود دگر دوی مبین
این مقامیست که افسردن جایی دارد

اگر چه راه بعیبت کسی عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

کتابه در دکان روزگار نیست
که کس متاع تسلی از این دکان نبرد

باستانه مقصود در کسی باید
که آب بوسه بهر خاک آستان نبرد

زلفش بگر مدار کس که هیچ که حرفی
که نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده خسته جور
چنانکه برگ کالش که زند جان نبرد

ز نوش و نیش نظر بسته دار و لذت گیر
که عشق گرسنه چشمان طرف خوان نبرد

ترانه سر بازار معرفت اینست
که کس بضاعت جهان رایگان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درد
کسی گمان عداوت با آسمان نبرد

خدا برا رشوتی عطا کن ای تو فنتق
که روز این پر و بالم به آستان نبرد

به بزم اهل درون دل ابر نه سر عرفی
که دوست تحفه دشمن به دوستان نبرد

کسی که فقر جوید کام دل روبش کی ماند
دلی که زخمش باید مومیایی ریشش کی ماند

چو نشتر مخیله یای تنها در دلم آری
تمنایی که در دل بشکند از پیش کی ماند

کجا در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم
کسی کین صید بیند تا و کرد کیش کی ماند

تماشای معانی را اگر چشمی بهم آری
فضولیهای عقل مصلحت اندیش کی ماند

ز احسان غمم آخر هر سر مویم توانگر شد
کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

زبون خود شدی عرفی و از بس ماندگان هم
کسی کی خویش ماند از دگران در پیش کی ماند

لب تقاضا گفت و دل سوخته گردد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب گردد

بلهانه با فاقت قدر ساخته بودم
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

غمناک نشیمن زیر چ وارزاه که ایام
تا رنج گر عشق ترا ابجش لقب کرد

با دختر رز عیب نه و عقد حرامست
ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد

در سینه گر حلم و ادب طرح نمودم
منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد

کو کوزه دل فاخته سرو در آغوشش
در جائزه معشوق مرا گر طلب کرد

در وصل تو دایم داغ غمی داشت
آخر نگهایت که از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود

چشم شایسته دیدار فرو می‌بندم
پر پرستیم مست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان ترا نازکشی شمشیر
تا بود ما رحم افکشته شمشیر شود

گر بعمر فی نظرت مست تغافل چه ضرور
میتوان کرد نگاهی که ز رجان سیر شود

دگر دلم ز غم تازه مست میگردد
ز صحبت بیستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آنکه چشم که به اندازه مست میگردد

چه بیست عهد حرام کرده پیاله من
می مراد ز خمخانه مست میگردد

خراش نغمه دهد می از آن بر که دلم
ز جام شعبده آوازه مست میگردد

چنان برشته کیفیتیم که از نفس
خمار نحو دو خمخانه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در و دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب نرگس تازه تو ام عرفی
که از عقل از نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لشکر روند در قدمم یا سبک روم
چون یا بپنک زنم آتش عنان شوند

در ترکتاز جاه بپوشند دیدگان
بگریزم از حادثه دیده بان شوند

جوشند بر لبم چو مگس گاه تو بنخند
تا چون تلخی رسد همه عشقانشان شوند

در بند چه که انشسته یوسف کنند خواب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

ای آسمان تازه بر انگیز فتنه
تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند

تا بو تم ای جنازه کشان زیر بر م
تا دشمنان ز هم پیش کامران شوند

فی فی لباس کعبه بدوشم ده ای ملک
تا زایران بشکل لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان صلا زنید
تا معده ویر و ران مهمان شوند

ای خدمتی محال عبور مکس
تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرت شد
عرفی تو کر گشو اگر انسان نشان شوند

فغان که سینه دایم آه بی تاثیر میزاید
صباح عید ماتم از دل ناکه شبگیر میزاید

جهان عشق را نازم که سلطان رکابی او / بسی دل شاه میبرد و دلی دیگر میزاید
ز کر صاحب دلان را تاب آن جلوه گاه او / که نخجیر بیابان محبت شیر میزاید
مصیبت بین که عاقل مردم و فارغ در ان وادی / که مجنون با که لیلی بسته زنجیر میزاید

بدلق بر و تسبیح بلور از ره مرو عرفی
که از تقوی زاهد شیوهٔ تزویر میزاید

چه مهربان سفر شد چه فتنه آمد / ورنشنه شد و فتنه بشهر آمد
کرشمه که دگر ناخنی بیاند بان / کشود گره نیلج و هزار زهر آمد
قیاس کن که چه آیم رود بجوی حیات / که گاه گریه شادی ز دیده زهر آمد
بشوم دل از عافیت ندیده من / زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

مگو که نخجیر آمد به عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد حسین همراه آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند / گویا قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
جان تحفه داده اند نیاز لو اهل درد / تا ناوکی وظیفه ز ترکش گرفته اند
این هم غنیمت است که غمهای روزگار / + دنبال یکسان مشوش گرفته اند
عرفی مرید خلوتیان باده شو / کین قوم زین حلقه ابرش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از دکه باز دیده کشد / که گل ز رفتن دم دیده و پا به پیش نهاد
شهادتش هیچ مراد دو کون در قدمت / کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
خراب درد دلی از وفا لبالب شد / که در دلی که وفا پیش او پیش نهاد
کرشمه دهد امید عمر جاوید م / که مرگ بهر شکون تیر او به پیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد / که تنگ سوختن من به پیش خویش نهاد

ز خون عرفی از آن خون خوش نسیم چکید
که دسته گل بر داغ ریش نهاد

زندانی عشق تو به گلزار نگنجد / هر دل که بصد غم گرفتار نگنجد
در دست بیاده کشان تا در کعبه / نابسته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایستهٔ طوف حرم اوست / خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای کهنه تو در سینه بیکم / اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او خرد ابسار نگنجد

در غمکده عشق که غمخوار نگنجد / هر دل که بصد غم گرفتار نگنجد
کو دست که از شاخ تماشای تو چینم / گلها که در آن گوشه دستار نگنجد
با آنکه تماشای تو عالم همه دوست / در کام دلم لذت دیدار نگنجد
راز دل بر داغ رود سینه / گلدسته بار سر بار نگنجد

صد میکده زان باده که کشیدیم بویش / در بادیه و شیشه خمار نگنجد
طاقت اندیشه روی تو ندارد دل / سودازده عشق بگلزار نگنجد

آن غم که ز هر مو قدحی زهر بریزد
در سینه عرفی دل افگار نگنجد

کجاست همیشه که آن شوخ را سوار کند / زمانه را کل آشوب در کنار کند
گناه کارم و دردا که منت آن عزت / که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخون ریزی / زمانه شوخ مرا با بلا شکار کند
بناله نرم نیازم دلت از آن ترسم / که ناله دگری در دل تو کار کند
بخنجر تو نخوشم ورنه جذب شوق ترا / هزار بار تواند بمن دوچار کند
ز بسکه در روزه جهان شکوه میکنم از دوست / بکس بد و نیکی ما چه اعتبار کند
خوشا که پیش تو ریسند حال عرفی و او / شکایتی بحکایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایه افسانه نیارند
با همدمی محرم و بیگانه نیارند

افسانه مخوانید که مستان خرد سوز / با مصلحت مردم فرزانه نیارند
ای اهل بهشت از دبستان بگریزید / کین طایفه بی شیوه مستانه نیارند
زنار نمودم بهمه صومعه داران / تا دام ز رسم سبحه صد دانه نیارند
تا حشر سراسیمه بکوچه درآید / گر خاک مرا خشت صنم خانه نیارند

آتش

آتش بدو عالم زد و از ناز و مرا غم / گر حسن تو با دیده افسانه نسازند

این میل که فهمم بی از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل وفا بدعا نمی گنجد / امید در دل و در سر هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان / که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد
ز بسکه تنگ شد از تنگی کرشمه و ناز / ببزم کس نگه آشنا نمی گنجد
دم مسیح گشاید گل مراد ور نه / که در بهشت وصالت صبا نمی گنجد
جهان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت / که در حریم وصال آشنا نمی گنجد
فغان که مشکلی در دیار ما عام است / بغایتی که اثر در دعا نمی گنجد
خراب باد عشقم که از فضای دو کون / بذر و حاجتش در هوا نمی گنجد
جمال دوست فراغم دهد نه یار کلیم / چراغ کس بشبستان ما نمی گنجد

ازین بکعبه اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی گنجد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند / که نغمه تارک و اصحاب بیدر گوشند
بتنگ شیشه و دریا خلیده و حیران / هنوز میکده آشوب و جاده کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مبار / امید و باش درین کج چه دوش بدوشند
مکن بصومعه منزل که طالع آن ببیان / ترانه چین خرابات بیان هوشند

هزار شیشه‌ی کشت و شکست چو طفلکان — هنوز بیخبر از ته پیاله دُردکشند
چو محتسب آورد جمع را ناله که تو — ز ریشه دلشان بیخبر خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا تو دشمن جان
ز خوی دلش و دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند — حسن مغرور بر دامن ناز افشاند
منفعت باید بدامان دلم شد مراد — که بر و طعنه زند همت و باز افشاند
گرد غم کور کند دیده جانم هر گاه — دامن عشق امید که از افشاند
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر ذره برو گوهر راز افشاند
تا بد جنبش از آن خون شهیدان طلبد — کان کلاهیست که بر جانب ناز افشاند
عشق تو زنده جانست که هر که محمود — شو النست که دامن بر ایاز افشاند
اثر نیش دهد در دل ابریشم عرفی — مطرب آن نغمه که از پرده ساز افشاند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد
در روزگار بد دو هم روزگار شد

ساقی تو بی‌ساده دلی بین که شیخ شهر — باور مکنید که ملک میگسار شد
بنمای رخ که چون [illegible] انداز نقاب — چشمی که مست گریه بی‌اختیار شد
نی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد — زو تکیه بر عنایت و امید وار شد
بعد از هزار جام قدح نوش و فرا — عادت بدرد سر شد و رفع خمار شد

شرمسارم را

حسن اهل نشانه همت و بازگشت — نی هر که خون چکاند ز رخ دریا کنار شد
خرما گریستن مزه در جهان نبود — آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم
مردی کنون ببار که بخت سوار شد

از دیده دم که دم نفس چو خون نمیرود — بیلی بمشام ز هر بجیحون نمیرود
غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
از تیغ غمزه تو کسی نیست کز جهان — بار وی زرد و جامه گلگون نمیرود
تمکین عشق من کم آن عذر به طلب — صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج عزت است که هر کوهکن و بی — باور مکن که طلعت گلگون نمیرود
در سینه ایست که آغشته در الم — آهی که از غم تو بگردون نمیرود
معموره دالی اگرت هست یار کوی — کاینجا سخن ز ملک فریدون نمیرود
خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان — کامی و ای دربن که از و خون نمیرود

عرفی ز خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش نیست از دلت اکنون نمیرود

صد غم دمی برآید کاز اسباب باشد — از نبای آفرینش غم از اسباب باشد
خوش عالمی که درد دلش کام دوست بود — ور کام دوست باشد درد طلب باشد
از عادت ظریفان ز نهار چند باشد — کاندر نهاد ایشان ذوق و ادب

در ملک عشق کار از در شب نهادند
آغاز روز بود و انجام شب نباشد

صوفی نشسته بند وقت آری کجا بود فیض
در خلوتی که آنجا مار الغیب نباشد

یغمای ش انکه رابرده دهر فتح باب
محتاج التفات کلیدش نباشد

کو سلسبیل و رضوان میباش می همیدهد
در مجلسی شرابی کان نوش لب نباشد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند
گفت و شنیدم ماتم و تجهیزش نمیکنند

بر کجا بریم وفا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمیکنند

هرکس که پای هوس کشید اهل روزگار
گوش و رضا بگفت و شنیدش نمیکنند

خون ریز عشق بین که جگر گوشه خلیل
آید بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرو عرفی مجنون مع اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمیکنند

هرچه بکردم از آن کشش بمن بود
هرکه دیدم همه از دست من بود

ناله بلبلم اشعشه بکار کشید
ورنه از طرف چمن گوشه گلخن بود

بزم داود بهشتم در یعقوب زدم
گر نوای شکرین تلخی شیون بود

دوش در مجلس احباب بسی هم گوهر
هرچه بشنیدم از ان طعنه دشمن بود

عمر در عجب در بار رفت و ندانستم حیف
که مرا تب تری از پاکی دامن بود

که ز عشق وابود بانشکه هم
اینقدر بود که در وادی ایمن بود

عرفی انصاف بده انچه تو کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود بگردن تو بود

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چین ز عاشق خیال تا چه کند

یکدو روز وصالش زمانه خوشم خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند

باحتمال وفا میکشد جفا هیهات
هوس عالم این احتمال تا چه کند

بعید کرشمه مرا سوخت تا خطش
هنوزش بکش خط و خال تا چه کند

نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود
جهان پرورش این نهال تا چه کند

مرا فسانه ارباب حال آتش زد
سرایت نفس اهل حال تا چه کند

شراب و حاضر و شمع و شب و من و غم طول
پس از زر و جام و کرا این ملال تا چه کند

محال حرف بیانش نبود و بلبل بود
کنون که بافته عرفی محال تا چه کند

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میرود
زاد کیاه از خاک میرود

ز چاک سینه ام صد شعله منجر زمین ها
گیاه زمین سینهای چاک میرود

کجا گر دو نهان خونریزی چابک سوار من
دیستی دار دسر از فتراک میرود

جلوه از باغ جلوه گاه دوست
گر انجا جان فشانند و دل غمناک میرود

ازان آهوی معنی میچرد در وادی
گرگشت زهرناک از وادی ادراک میرود

ببین زر زرف زاهد خشن کلههای ما
مبین گر گوشه دستار او مسواک

بهر جا غمزه‌ات تیغ برکف بسر دود عرفی
شهیدی چون گیای تشنه لب از خاک میروید

جان بشوق لب شکر خاید / دل بدندان غم جگر خاید
طفل بیصبری مبر که لقمهٔ خام / بخت بیدست و دیر تر خاید
دل آشفتهٔ بخت من تا چند / جای انگشت نیشتر خاید
اگه کبر دمزاج پروانه / شعله چون میوه‌های تر خاید
بسکه یابد حلاوت از پرواز / طایر شوق بال و پر خاید
وصل را گو نه بر مرادم مست / که دعایم لب اثر خاید
لب شادی بگنبد گردون چند / عرفی اکنون لب دگر خاید

رهبر بتکدهٔ عشق هراسان نرود
دامن دل بکشد و ز پی ایمان نرود

شهر دل ناحیهٔ سلطان محبت کردم / بعد ازین عاقل تدبیر بدیوان نرود
باورم نیست که آن غمزهٔ سحرکاه جفا / تیغ برکف بسر خاک شهیدان نرود
پاسخ بر سر بالین اسیران گاهی / هیچ پیدر دنیابد که پریشان نرود
بر دم مردم خنجر که به آن داغ کی / سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود
دود در دیدهٔ عشاق جگر صبح مراد / که شبیخون غم و درد بمیدان نرود
راه آتشکدهٔ عشق کجا بنمائیم / که قدم سوخته برزده دامان نرود

بوی یوسف بدماغ دل یعقوب رسید / مژده دادیم صبا را که بکنعان نرود

عرفی اندیشهٔ آزادی ازین ورطه خطاست
کشتی نوح درین موج و طوفان نرود

بلجه چگونه زین غم دل آرمیده باشد / که لبی چنان بکام چو تو بی گزیده باشد
اثر نمک چو یابد الم از شراب دائم / که بجای قطرهٔ می زلبش چکیده باشد
چو شود طواف گیرد ز برم کنار و سوزم / که بشوی من آیا چه سخن شنیده باشد
بر خنم چو گریه جا قفل و در غصه سیرم / که بغبار عرش ز ترحم چه عرق دویده باشد
چو برویام قاصد که هم این خیال گیرم / که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

رهد آن کسی چو عرفی ز کمند آسمان
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی تپیده باشد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد / ذوق تتبع هوسهای لب جام تازه شد
کشتیم بار مکش و ارباب شبیه را / آئین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
زخم الست رو به براوش نهاد باز / دردی کهنه صبح بود مرا شام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونهای تلخ / اینک حلاوت همه در کام تازه شد
زنار را بنیابت تسبیح میدهم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوشد از شور و لم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
صد زخم سالخورده که ذوق از نمک نداشت / از مرهم تبسم یک جام تازه شد

دیدم هزار روضه که بر سدره می‌رسد / پرواز در کوشش آن بام نارسش

عرفی به هیچ تشنه لبی عمر باختیم / گر ذره وصاف ساقیم انعام تازه‌اش

هر که هر سو غمزه زان آشفته چون می‌رود / دل به پیکان جان به بیداد سر می‌رود و دین می‌رود
از وعده‌گاه وصل او هر شام تا غم جان دارم / آرام در خون می‌طپد امید غمگین می‌رود
آمد عیش آید و وصل ای بنگ نسیم مرده / گر خون دل گل می‌دهد از روی گلچین می‌رود
گر بار شادی می‌زند دل هر که ناش محرم / هر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین می‌رود
عرفی ده جان را به عنبر تحقین گفتش نام مستنم / کین پس جان ها کمان از حلقه بیرون می‌رود

تشنه لب رفتم به جنت چشمه کوثر نبود / شعله خورشیدم به دوزخ مشت خاکستر نبود

از بت اوصاف نهامی رفت کلی دوش دل / رفت و دیدم آنها که واعظ می‌رود و اکبر نبود
هر که از بهر بریدن مرغ دل کوشش کند / بود بالش پیشه آخر بی نصیب از پر نبود
عشق بت و روز بنیم عیب ابرسیدم انم ولیک / گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود
سینه پر الماس و روی شعله عرفی تا کی / هیچ که بیمار دل با آتش و بستر نبود

ز کوی عشق ملک دلشکسته می‌آید / مسیح می‌رود که الحاد خسته می‌آید

شهید ناوک آنم که چون رود از شکار / غزال قدسیش از قفا دسته می‌آید

زمانه گلشن عیش کرا به یغما داد / اگر گل به دامن باد بسته می‌آید
به دیر عشق بر بد این شکسته راز نهار / که از شکنجه اسلام رسته می‌آید
هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس / که بر لبم ز درون جسته جسته می‌آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد / که از حرم دل ما به محمل نشسته می‌آید

کو عشق که شمایل عقلم جنون چکد / از گریه نوشش ریزد و از خنده خون چکد
خوش آن دلی که دم ار بچکد خون دل چشم / داغ خون خویش منجمد و از دیده چون چکد
شیرین به موم پیازم بچشم کوهکن / گر اشک گرمم از مژه بیستون چکد
آب تشنگی ز ریشه چشم برون کش / آن قطره‌های خون که ز ریشش درون چکد
دل نیست این که درد نفت و خون چکان / در دی درد جوشنده و خوی خون چکد

عرفی نگویمت که [illegible] خون دل چشم / گر تنگ صبر تیست بهل تا برون چکد

کسی به سوی غم ز باغ غم نخورد / که حسرت عیش فراغم نخورد
بیاسود دم از خوردن غم دمی / که اندیشه غم دماغم نخورد
دو صد شیشه خون ز داغم چکید / که مرهم شرابی ز داغم نخورد
بعهدم جنان عاقبت [illegible] / که تو با وتو تحمل با غم نخورد
شب غم چنان [illegible] برمن کشت / که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ شوخم نچید
مگر جوزه عرفی شراب از سفال
شدم آتش بجوان هیچ زاغم نخورد
که کوثر ز پیمانه ایاغم نخورد

ترا ای کفر و دین در کوچه و بازار میباید
بخلوت سبحه در کف زر میان زنار میباید

حکایتهای هشیاران نسنجد فهم هر مستی
بساطی کاندرو طرح دو عالم هست نتوان
اگر با دوست در گلشن نهی ساغر کوام مگو
محل صحبت زاهد کوته و ساده میگویم
ولیکن محرم پیمانه و هشیار میباید
بدست تو آورده هم انداز دو پرگار میباید
نسیم باده و آرایش دستار میباید
شما را سبحه و ما را بت و زنار میباید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار میباید

چو با من در سخن زان لعل آتشناک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده
نیم نومید اگر دشنام بود گو نه زدامانش
زمست افتادنم در مسجدی زاهد شور مجو
تو جای پیرهن میدوزی ای محرم و زین ناخوش
شود سودای بوسم نو افزون در سر غم
بکامم هر چه زهر حسرت البشن پاک خواهد شد
که فردا هم بخون دین من پاک خواهد شد
چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
گریبان پس هلاک دوستان چاک خواهد شد
که صحن مسجد از دامن پاک خواهد شد
که تا دامن گریبان کهن هم چاک خواهد شد
در این وادی همانا بسته فتراک خواهد شد

تا چند بر چشمه خرد بند توان بود
بی هستی و آشوب جنون چند توان بود

جای که شستم تا بکی از اهل خرابات
پیرزنگی و دیوانگی پیش بگیرم
در تنگ غرورم هم از بین احت و آرام
یعقوب مده دل که گوشه مردم
گر مژده الماس نه ما دم بر شانه
گر مسیحا میت ز تقصیر عبادت
شرمنده ز شکستن سوگند توان بود
تا چند خود آرایی خردمند توان بود
در دوزخ بلای چه چند توان بود
تا چند اسیر غم فرزند توان بود
صد سال بیک رشته نو خرسند توان بود
بس منکه مرد و خداوند توان بود

عرفی بکش از بزم تهی گر مکشی جام
تا کی چو مگس پر اثر قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهانداری بمند
در ره عشق ای طلب مهلت نگاهی نیست
دوش که آتش کمین مجمع پیکانه بود
مانده طبیب اجل حاضر و حیرت زده
تا دلم از جام قرب نا کشیده نیست
نفع ربایی ناوک اهوی سر در کمند
داغ فراغش مباد سینه که باد اگرم
رخصت جامی نداد محتسب نالوند
همنفس باد و لوح کوکب سوز دیده
یک نفس نشاغ خمار مت نیست

با حرم وصال همنفس عرفی است
خون ز لبش میچکد عافیت حزره خسته

گفتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند
همه دل از شکن زلف پریشان خودند

بسکه پیمان شکنی در دلشان جا کردست
بسته پیمان نخود و آفت پیمان خودند

کز اندیشه خود گاه آیینه ما
دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند

شیوه ناز و خود و ما برده ز یاد
بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند

بس که بستی مهمان بکس از ان ادب
همه حلوای مراد و مگس خوان خودند

لب نوشین بمکید و دل در دم گزید
نیشتر راز کمان و شکرستان خودند

عالمی تشنه ز مهر و باز جوشش مهر
همه بیمار به بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شده اند ز غیرت
بسکه سرگرم نوازش جان خودند

کی بامیان کشتیشان نظر افتد عرفی
همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی آن معقل خویش مناز
دلت فریب گر از چشمه سراب نخورد

کسی اراده جولان عافیت نمود
که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روسیاهی بی شربتی این عرفی
که توبه کرد و دمی از دست آفتاب نخورد

چه پرسیم که بجانت هوای ما چکند
دران چمن که گل آتش بود صبا چکند

من از جفای تو دشوار مردنی ام
بگو که وعده بجز وعده وفا چکند

مسیح داده دویم اکنون اشارت کن
که جان گذاری در ذوق تو با دوا چکند

درای دل عرفی چو ذوق درد به من
که درد دوست بدلهای آشنا چکند

بجان چشنه ندانیم کان بلا چه کند
عنان بدشمن جان دادیم تا چه کند

مده بدستمان نظر تشنه نیست مهر دشمن
کسی که دشمن مهر است دوست را چه کند

شکست بر سرم آن شوخ ساغر ای زاهد
بزن بمیکده این گریه با شما چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
ببینه خش زند نیش غمزه تا چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت
چو پیر بریده شود سایه هما چه کند

بگو وفا کند دوست با منش عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

کسی ندیده ناموس خوار می آید
که تلخی سخنش ناگوار می آید

زمانه اهل دلی نیست من ندانم
که بوی دل ز گدا این دیار می آید

دلی بروشنی آفتاب چشمه زند
که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بنیم جو نخرند
بعالمی که درد دل بکار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی دارد
ز صد رصومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت هجرانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

بعیش کوش که هنگام کار میگذرد / پیاله نوش که فصل بهار میگذرد
ز شان مطلب و شوق نوبن من پیداست / که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
دلم بکوی تو با صد وصال امیدی / با بن خوش است که امیدوار میگذرد
نگاه بان طلب بعشق تا بی صید کنند / کو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

در انتقام که عرفی ز دل کند جز سوز
گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

شبی که در قدم وصل یار میگذرد / بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد می بیند اند / که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که قافله ایست / که از کمین که شبهای تار میگذرد
هر که عرضه کنم در دوپیش می بینم / که غرقه ام من و او از کنار میگذرد
صلای فرصت و بر هان مستی بر لب / پیاله در کف و حرف خمار میگذرد

دم جدائی دشمن ز زلف عرفی
چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد / شواندم از توبه غمم پاک برآورد
آن نشاء شوقی که برآورد گل از شاخ / چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دوددلم

دود دلم از چشم مه اندیش نهانست / با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خورد داشت ازان غیرت معشوق / در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج گم شده ز ملک دل عرفی است
کز عرش فرو آمده و از خاک برآورد

هوشم نه که ای برد جامه چنین باید / گیرم که خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانه هجران را / در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بسکه غبار غم از سینه نشد رفته / تا زانوی دل گرد است این خانه چنین باید
بیگانه زید و زمن خسار دکنه پنهان / از بخشش خوان گردون آب یه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم نزد / تا کاشته میروید این دانه چنین باید
می بینم و میجویم می چشم و می ریزم / میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

عاشقان که بدل از دوست غباری دارند / گریه کردن شان و شب تاری دارند
آبحیوان برای خضر که ارباب نیاز / چشم امید بفتراک سواری دارند
راه ارباب محبت تقصار دمت / سوزنی در کف و در پا و سر خاری دارند
بود منصور تنک حوصله ز در پنهان / دگران خوی منصوری و داری دارند
چه بطاعت طلبی رحمت ان را زاهد / تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

این

نبود خلوتیان را حاکم گیشان / بشهیدان غمت قرب خواری دارند
هر کرا می‌نگرم سوخته پا میسوزد / شمع و پروانه از این بزم کناری دارند

عرفی از ضیبد که اهل نظر دور مشو / که گهی گوشه چشمی بنگاری دارند

کسی که از الم عشق تبه داغ شود / عجب که بهره جانان کشب باغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پروانه / ز خاک بادیه هر ذره شب چراغ شود
چراغ تیره شبم بر حبشی اگر / شعاب را بکشا تا شبم چراغ شود
براغ تشنگی آسوده‌ام در ان وادی / که شعله از نم آب حیات داغ شود
تذرو و فاخته از بس تقاضی ز ربده / بدان رسید که بلبل از بس زاغ شود

ز بسکه داده عرفی غمت تسلی فراغ / قرار داده که سودا اگر فراغ شود

چه کرمیست که در دل شراب میسوزد / چه آتشست که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت بر او زند آتش / ز تاب چهره او آفتاب میسوزد
نسبتی که ندارد بما و من در حسن / جنون غیرتم از آفتاب میسوزد
کنون که آتش می جمع شد با حسن / مپوش چهره که تا که نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح / که این متاع ز برق شباب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در دشتی / که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم و فا باز میجهد برقی / که در عنان صبوری شتاب میسوزد

خدا را بنشانید آتش عرفی / که توبه کرده و از شوق شراب میسوزد

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود / آنکه از غم شاد گردد شاد از مینای کی شود
از نگاه گرم و دشنام لبت میگویدم / نوش چون لب نیش گردد زهر در دل کی
هر کرا بیماری غفلت رسد آیا این گوش / کی دلش را چشم یار از غمزه با حی شود
گرد در رهرو متفق گردند در راه خطیر / کاروان جمع گردد تا منزل طی شود
جاهل بیهوده گو را منع از هذیان مشو / گوش کن تا بر سر دستان دم ورزی
آنکه جوید بر طرب دی از مصیبتهای عشق / مشت خاکی بر سرش ریزم که تا کی کی

زین گنج خواهد محو شد عرفی ز دستان تا ابد / میشود محزون نه تنها و ولی تا کی شود

معلوم گر ز ترشح اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را / در روضه تخت بر سر ایشان نجم شود
دانند عیار درد و آسوده خواندم / یارب که چند که بوفا متهم شود
فردا که شمع تارکشه زیور بهشت / آرایش هزار شهید ستم شود
باشد شغال میکده آیینه مراد / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم که در دو چون ز رسم بدوست / مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشاکس لطنیت عرفی کمان ثبت
کر سومنات خیزد و مرغ حرم شود

آنکه در راه طلب ماند و پا بی کشد
گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد

من خود از تربیت دل کشم دست ولی
ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی
تحفه باید که ری بند قبایی نکشد

نکته عشق عجب حوصله عقل عجب
تحفه نشاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران
سعی او در ره مقصود بجایی نکشد

سرکشی عادت نافیت بگویید که عشق
لشکر عشق ز تسخیر کجایی نکشد

عرفی از نغمه با به لب از ناله مبند
ناله‌ات تا مرا دل بنوایی نکشد

هر زمان از رخنه خوشی مهربانی میشود
وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق با جان آتشین دارد که مرغ دل درو
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که ننشیند بطرف خوان که نشهای دهر
گر بیفتاند یکی نواله میزبانی میشود

درد غم گر بد بیاید به تسلیمش بیار
که بدست چاره بسیاری جهانی میشود

کیمیاگر دارم که دار وی مسیح
گر فتد در دست او درد گرانی میشود

گر بهشتی هر زه خانونی فرو چیند کسی
در میان مردم عالم زبونی میشود

جان فدای عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد غبارش آسمانی میشود

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند
دامن جمعی مزن تا آورد که شیدایت کنند

ناگهان عشقت گذارد از حجاب تا کسی
پرده بگشا تا زنا دانی تماشایت کنند

باغ گل تر پژمرده کردی و نرگس در هم کشی
من هم از غیرت گذشتم تو تماشایت کنند

بنگو دی جلوه کن تا بر سر بستان نوبهار
تا دعایی بهر چشم عالم آرایت کنند

عرفی ار ثانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خندان تحفه پایت کنند

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنا شود لذیذ

خشم بلند تست ولی کی رسد به تصلح
کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

پیچم کر به اشکر آمیز کن بخنده
تا کر بیام چو خنده لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل جان
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی زینت شمایل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم طلب
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

یا لب آتشم کیر ای جان غمگین کم مخور دیگر
که شاید در حریم سینه بخرشد غمی دیگر

جگر دم سنگدل شرح غم سینه مکویم
که در شرح محبت کم باشد محرمی دیگر

هم از غم سنگدل گشتم هم از شادی جوانم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

کهی کرد دعوی فشاک از حیا کاهی نمی بردم / کلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
کمش زخمت نبرد با غمزه را تا تیغ بردارد / که از چشم دلفکاران تو دارد نمی دیگر
شهید غمزه او نیستم حسرت بتیغم زد / بهل ای همدم ای شیون بیاکن ماتمی دیگر
قدم چون بنجه فرسودی ببالینم مرو در کم / بغایت میترسم بر مرگ شستن کمی دیگر
مشو ایمن اگر بینند چشم دهر بسیارا / که مرده ور فراموش کرده بیند آدمی دیگر

کهن شویم چو خون بی نی در سینه زمزم
پرستار صنم رامست عرفی زمزمی دیگر

کرم دو خانی بیا بازار الم کیر / رو بخرا المایس کن و دامن غم کیر
کرنامه بیا داده ام طلعه مفتی شان / این نخه بسنجیده تو بر لوح و قلم کیر
ای عشق مهر بسنبل فردوس بر روخ / از گلخن ما مشت خسی سوخته کم کیر
بیشی نعم دوست برابر نتوان یافت / رو کام دو عالم همه را بر سر هم کیر
ساقی هوس آموزی جام از دل ما یافت / تاوان صراحی که شکستیم ز جم کیر
خاکستر پروانه طلبکار سموم است / ای باد مسیحا ره گلزار ارم کیر

ان شمع بر این سینه کش کاین ال
آخر که ترا گفت که آهوی حرم کیر

بپای خواهش ما دها شو در زنجیر / بگردن نفس ما دها شو در زنجیر
چو طوق گردن قمری اگر جدا نشود / ببند پای تو گر آشنا شود زنجیر

شهید سکت بخلخال های لیلی روی / اگر ز گردن مجنون جدا شود زنجیر
رهایی از خم زنجیر عشق ممکن نیست / بسعی بوی اگر توتیا شود زنجیر

ز زور شوق تماشا هزار پاره شود
اگر بپای نگاهم حیا شود زنجیر

بروای غم خبری از دل آواره بیار / آنچه در این سفر انده وحشت یکباره بیار
من زدار و بی اجل چاره دل ناقه ام / ای مسیح ار بودت بهتر از این چاره بیار
ای اجل جان نه بسند اهل و فاسقی مکن / پاره ور خفت آن غمزه خونخواره بیار
الفلک نیم نفس رفت که بی مرهمی / تحفه تازه ز رنج بازی سیاره بیار
آتش طور بهر مشت خسی نیست حلال / عشق اگر میطلبی رو دل صد پاره بیار

عرفی امید وصلت بود که دل و که جان مفشان
جمع کن هر چه بهیچ ارزد و یکباره بیار

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور / خمار روز و شراب شبانه یاد آور
شکسته بالی از این باغ گوشه بگزین / چو بال و پر برسید ز آشیانه یاد آور
مکن گناه اگر قسمت خراب شود / بعفو دوست گریز از بهانه یاد آور

دگر حواله به دوزخ شوی بی تسکین
ز آتش دل من یک زبانه یاد آور

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر / که دیده نور نیابد ز دلفروز دگر

شراب بردم اگر بکند محتسب بان
سوال روز قیامت شد امروز دگر

ز امردنی محبت سوم شرع بجوی
که این بخور دگر گفت دلا بچور دگر

پیا تربت مجنون مشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی بود بسوز دگر

شراب باید بجام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

اگر شراب دگر خون دل دگر الماس
تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار

بخشنده زغمهای اشک صد نظر داریم
بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه و اشتوان داشت گریه بیتاب
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن بشرع سراسیمگان شوق تقاضا
نه اهل تقوی جست و جوی ما بگذار

نهفته در نوای محتسب دو جامی هست
صراحی هم بشکن سوی ما بگذار

ز شرع خاک مذلت چنین مبر عرفی
که این معامله با آبروی ما بگذار

باده کی و رق لاله و شمشاد دبیر
هرچه در معرض ما دانه و گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه گر تو کسی بشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و تیشش در قصر بروی
بازگرد ای فلک ای مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
بنشانش بسر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده بگوییم که چه کن تا نم گیر
نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی این دل ز من افسانه غم گوش کند
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بر تر از شرم گناهان بخشیدن حرم
تو مرا عفو مکن سهو من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو شوانی ماند
گو همان شعر تر و نام ترا یاد ببر

هر قطره در چشم ترم نوح و طوفان دگر
هر تیر آهم در سحر باد و سلیمان دگر

بر فرق شمع آرای من ز شمع صبح صادقی
بر پای کام جای من هر خار مژگان دگر

ز چشم ناز آرش هر موی خونین دشنه
بر زخم زهر آساب هر درد درمان دلی

هر نکته در جبین بیان عیسی جان بخشنده
هر خامه در چنگ بیان موسی و ثعبان دگر

در شب تو میدهم این صبح طبیب بده
از آه بیچاره من هر صبح زندانی دگر

دست اجل بر لب اگر چون مهر خاموشی نهد
هر موی از پا تا سرم باشد خدا خوان دگر

هر دم بدرد دل کشم اندیشه دگر
تا هر نفس کند به ظلم ریشه دگر

بیمار دل هدایت طبیب بیا بحال ما
فکر دوا مکن بکن اندیشه دگر

لذت بیابم ازهمت گر تمام عمر
دل بسته ام بجز تو شهم پیشه دگر

فرهاد تیشه نازده بر سر بغم گفت
ای جان برون بیا که زنم تیشه دگر

افغان که هر نفس مکن با غ سینه ام
بر میدهد نهال غم از ریشه دگر

عرفی بهوش باد اندوه دم بدم
عرفی مگو که پیش کشم تیشه دگر

بگیر جامی و در دم کش و بهانه مگیر
که جهان بشتاب همین بود تقصیر

خدا برابرشان ای مرگ بر سر راه | که انتظار شراب طهور دارد سر

بگو مبین بخیه بیش رحم کن گویم
که شرم کن گنه آفرین و خرده مگیر

ای هر نگاهت از دگری جان شکار تر | وز هر نگاه گرم تو جانم فگار تر
هر چند بیقراریم افزاید از غمت | غم نیست گر توان شد ازان بیقرار تر
تا مردنم ز شوق تو دشوار تر شود | هر دم بوصل میشوم امیدوار تر
کشتی حلال کن که دلت گیرد ام فگار | وه چون بحل کنم که نکردی فگار تر

آه از این تشنگیست که در کام جان کن
آتش ز آب خضر بود خوشگوار تر

جان همگین مفروش و دل خشنود مخر | شهد همت شو و مقصود مخر
در دکه زرگر کوشش با فسانه منه | شعله را هیچ کمن از آتش باد و دود مخر
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق | آتشی نیست جو در مجمره ات عود مخر
ذکر معشوق مکن و در پس فلاطون مشنو | بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفیا مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزبان گوهر بی سود مخر

همین معامله ما را بست بازنار | که با طبیعت ما کشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی | کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
بآن سیاه دلی از چه یافت این توفیق | که پیر صومعه میخواهد از خدا زنار
من و بیهوده کوششم پس با همت | خبر دهید که گر سبحه دگر است زنار
بگو به پیر مغان آی و رایگان بر ب | امام ما که بجان خواهد از بنا زنار
گذشت عمر و رسنی نیافتم عرفی | که سبحه بود مرا دام راه با زنار

مردم دوا ز جمال او دلم روشن هنوز
نور میبارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد | ورنه باد مصر آرد بوی پیراهن هنوز
بسکه دوش از دود دل کاشانه را برکرده ام | جای گشت و روشنائی میدهد روزن
در بهاران میوزد باد مشاطه و هر | یک گل از این باد نشکفته در گلشن هنوز
بعد قتل امین کج ار معشوق عشق | رو بهم نازند ونی دامن

حرف کاه جم عرفی بیاور در میان
با جنون هستی که میدانند گلشن هنوز

قد تو آفریده چنداند برای ناز | بیرون مباد از سر سروت هوای ناز
تا در دمن نگفته مباد شب وصال | یارب که بگذرد همه در ماجرای ناز
کار تو ناز و عشوه و عرفیست در میان | گاهی فتنه عشوه و گاهی فدای ناز

العطش این عشق شمع آبی بخاک ما بریز
از شراب جرعه بر جان پاک ما بریز

ارغوان زار چه باشد پامال غم عمران — تهمت خونی بر دامن خس خاک ما بریز
از رشک ما را چه می سنجی مروت الحیح — ابروی دشنه ما زی بخاک ما بریز
بر لب سیراب عرفی رحم صد تشنه است — جرعه هم بر درون چاک چاک ما بریز

همت بلند دار و متاع هوس بسوز
بال هما بگیر و جناح مگس بسوز

اسلام و کفر هر دو علمگاه حکمت است — هر آتشی که هست در و یکنفس بسوز
گر پای کعبه رو نبود خیر مباش — گوشی بر آواز بانگ جرس بسوز

ای دل ز شوق آتش مهربان بسوز
تنها گوشه رود تا میتوان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا — خود را ز دیر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان پیش این صفت — تا چند ضبط آه کنم کو جهان بسوز
نعشم ز کوی او مبرای همنشین — این مشت استخوان و در این آستان بسوز
آتش زبانی بر آن شمع میکشم — تا چند بوشم آتش دل کو زبان بسوز
بیتابانه آمدی نشاندی بر آتشم — بنشین شکسته کی کن و تا مغز جان بسوز
اسودگی مباد که حادث کنی دلا — نزدیک نگاه و آتش در صد دل گلکان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولیک
تا کین مرحمت نفرسید پنهان بسوز

مرده تسلیم صلح بی مدار هنوز — که میشوم بخرمیت امیدوار هنوز
مبادا روز قیامت بوصل گاه آهی — که دل نشسته در اینجا به انتظار هنوز
مرست بوس تو از ذوق جان برون آمد — نبرده لذت ازین چشم جان نگار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت — نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک — زباد غمزه او میشوی فگار هنوز
بوصل گاه تو گرد دل غبار شد تو بیا — که شوق شعله فروزد درین غبار هنوز

خزان رسید گلستان عیش را عرفی
ندیده چشم می فصل نو بهار هنوز

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز — شد خاک دیده و تر ام خون فشان هنوز
ای عالمی بلاک تو فارغ مرو که هست — جانهای جم خورده از بی روان هنوز
چون مهربان شوی که ستم کشته ترا — در زیر خاک مانده اثر استخوان هنوز
خاکم بباد رفت و سراسیمه هر طرف — میجوید از دلم غم عشق نشان هنوز
گرمی نگر که صبح قیامت دمید و هست — زخم شهید عشق تو آتش فشان
از بیم کاری نخوت مطیبه دل — نگشته غمزه تو بیازو کمان
تابوت من روان شد و هر دو داغ و — جان گرنیاک مانده در این آستان

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرای خاک / بند و زیم خوی تو راه فغان هنوز

بگو به شیخ نشین در قدح شراب انداز / کرشمه کرد و یک شهر را بخواب انداز
کرم حوالت که با عشق هم پیاله شوی / هزار مسکن از خوان دل شراب انداز
مده عنان تعلق بحسن هرزه درا / برازویستی و بر دوش آفتاب انداز
بناز لب بگشا و زبان عشوه گری / مرا بدام سوالات بیجواب انداز
چه احتیاج که افیون در افکنی بشراب / نگاه تلخی از احباب در شراب انداز
زبان ناز فصیح و لب نیاز ابهم / بیا و طرح سوالات بیجواب انداز
همه نشئه سیرابی است خامی ما / خدا برا که زی تخم بر سراب انداز
ز خود جدا شو و همرای برهمن کن / ز خود تهی شو و سجاده بر شراب انداز
دمید صبح طرب دامنی بیکدم عشق / رسید بخت بسفر کرده فرش خواب انداز

ندیم دور طرب بزم حقیقی عرفی / بروغن شنیده تقلید بر شراب انداز

دریغ داغم گردید از طالب کامم هنوز / دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز
شرم خونم میخورد همت زبانم می برد / ور زبان خاموشی در حسن ارامم هنوز
اجر در دم در لحد بگشود دریای بهشت / ور نعیم در جنت دوزخ آشامم هنوز
مو بمویم رشته زنار شد و زناکی / در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز

ایم آتش گشت و خاکم شد بجا کستر دل / ور نه زین پس نمیداند سرانجامم هنوز
بسکه صیاد مرا هر لحظه دام و دانه ایست / دانه شد در چیده کامم سبز و در دامم

آفتاب صبح تبسم عرفی بر زد ای وای کرد / در شب یلدای غم در راو شامم هنوز

دل خون شد و بوی گل غش کند هنوز / جان شد کباب و تکیه بر آتش کند هنوز
اگه که پر برادرم از تیر غمزه اش / وادم ملمع که دست بترکش کند هنوز
جنسی نماند و بر سپه تاراج درد و غم / هر موی تن بلا کشش کشایش کند هنوز
صد صبح و شعله کرد و داغ چراغ لیک / پروانه رقص شوق در آتش کند هنوز

با آنکه رو بخشت بعرفی وفای دوست / خواهد که دل بغمزه او خوش کند هنوز

خاشاک برق حسن بود عشق خانه سوز / برق غیبت حسن شعله که از روز نا بسوز
تا کی بهانه گیری آسودگی کجاست / تا موی پس در دیر و روشنم بهانه سوز
در مزرع حباب مغفشان دانه امید / این وقت در گذر که زمین دانه سوز
کشتی چه طالب است دل اسپینه دست / آتش بخویش در زده آشیانه سوز
بر خرمن مانده زبیم آتش از فغان / شوق تو جان که از من و من بار سوز
چون بلبل آتش آمده ام است اشتیاق / گز بوسه های گرم شوم آستانه سوز
عرفی مجو نهایت ایام دوستی / دریای آتشست محبت زبانه سوز

دیده‌ام پر مژده چیبان گل و یم هنوز
آه فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

تشنه خرام و میل از قول پریشان زمانه / من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز
هر قدم صد کاروان مصر در دنباله ماند / من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز
صد ره از خجلت شدم کم کشته ناله پر عرض وصال / وز اثر دور است رنج دست و بازویم هنوز
دوش دستم را و لب کم در ... / آشنای شیشه می بود زانویم هنوز
روشناس عالم روز غایب ... / می‌شناسد آشنایان عادت خویم هنوز
عمر ما شد که جحیم در بهشت آورده اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد داروی جهان بگذاشتم عرفی ولی
پیچ و تاب درد داد دهر می‌مویم هنوز

کو نیز مست باده نابی ندیده کس / سیراب هردو عالم و آبی ندیده کس
مردند تلخ کام جهانی و هیچگاه / در جام غشوه زهر عتابی ندیده کس
مخمور نیم مستی او ای دو فغان / کز جام لطف مست خرابی ندیده کس
آه این چه آتشی است که عالم بسوخت لیک / آهی ز تشنه لب و صدابی ندیده کس
درداکه طفل طالع ما یافت تربیت / در عالمی که فصل شبابی ندیده کس
در عهد جور لطف تو دست امید را / بگیرنده و عنان رکابی ندیده کس
فریاد ازین غرور که در صد از زیرکان / زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده ور نه به ابرام یک نگاه / صد جلوه کرد چشم و حجابی ندیده کس

عرفی در ابر مرحمت کارین گره
آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

بزم وصلت دیدم انجاز هر در جانب و بس / می شنیدم شربت لطفی همین نامت و بس
دانه میریزد تغافل میکنم می بین جهان / شیوه صیادی افکنده دام است و بس
جلوه ناز هزاران شیوه ای طرح محبت / خوبی قامت نه رعنائی اندامت و بس
تا بیابی رهبری کام طلب در ره منه / گر در دیده‌افشان تا کعبه یک گام است و بس
نی کند در شهر جولان نی رود سوی چمن / جلوه‌گاه آفتاب من لب بامت و بس
نی همین امید صد ناموس و ننگ از خرابات / آنچه ناموس همین نیست احتشام است و بس

عرفی انجام غم تا از رهروان عشق جوی
آنچه در این ره نخواهی دید و انجام است و بس

دوش در صومعه آمد صنم باده‌فروش / جام می در کف و زنار حمایل بر دوش
هم سرمایه سودای ان خام طمع / همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه‌اش گرم عنان گشته که گر بر دو نیست / عشوه‌اش ظن فغان گفت ببندید گوش
غمزه شوخ در انداخته بار کش مست / موج طعن برانگیخته از چشمه نوش
گفت کای عهد شکن صومعه بود از دیر / نغمه عود کمی داشت ازین گروه خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ من / ترک زنار و برافکندن سجاده به دوش

برانگیخته

تنگ بادت که نه ایمان جلالت وشکوه
شرم بادت که نه بستت بذوق ونه بهوش

صد دل سوخته از شومی افسرده دلیت
در خم طره ما بار نشاندی از جوش

نیست گر با تو رضا تنگدل سرد لسان
بر سر داغ کهن بین کهنش میبر بکوش

بعد از آن بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمزمه اسلام زنان دوش ادو

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
تان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان شمع دو چشم بر خویش
بعد ازین ما و خجالت ز نصیحت گر خویش

شو و از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب بحجره الماس کنم بستر خویش

گر برت دم زنم از سوختگی شرمم باد
تا نریزم بره جمعه تو خاکستر خویش

بسکه پروانه بود شعله طلب تربیت
که شود آتش وخود شعله زند در پر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن برای ما دو بجایی خاکم
که فشانند بصحبت زدگان بر سر خو

عشق تو بر سر یوسف کنعانم سوخت
زنان یعقوب همه مرثیه زخاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام نصیحت امید و بیم خویش
که لوح سنج خویشم وگاهی ندیم خویش

کامی که از شرف محک جو د حالت
میبایدم ازفت رنجت بیم خویش

الم

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده طلب از نسیم خویش

زین بیشتر زدمی به قبول غلط ولی
در بام از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که بی چراغ در آید بخلوتم
بنمایش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنون با که گفتنی کنم
در ریختیر اگر بشناسم نعیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
گر هیچ دی گذاشت ره مستقیم خویش

چو آمد جان بلب را بگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جا

سری که خواب کرد افسانه عشقش گران بادش
ز بالینش بگیرد دست اعجاز مسیحایش

نبوعی از نگاه گرمش آتش میچکید امشب
که در دل میگذارد غصه بیگانگیهایش

چه سازد پیر کنعان با هوای پیرهن بویش
اگر نه گریه شوید روشنی از چشم بیناش

بپوشید ایلایک چشم تا دلها بجا ماند
که باد از چهره گیسو میکند جعد سمن سایش

چه حسن دلفریب است این که غیر ... اراز
اگر مانع شود روح الامین از تماشایش

جو یار از بهر جانم فی قدم ماند بیا بینیم
بدشواری دهم جان تا کنم گرم تماشایش

بحمد الله که جان دادم با آن لطفی که سیداد اتشش
که از من تا قیامت بلبلان آمده بادش

بر آتش مشت خاکی از وجود مانده شمعم
که شواند زگرمی نیز دیگ آمدن بادش

بخون آغشته اند از گریه پیراهن وریخت
که سهو نشان محفل میدهند از شکلان بادش

ازان بسوزم که چون بنغمه زند اهل جنون
دلم زاین جمع باشد وز غم او بیشم ازدوش

دم مردن همه آن دهد کامم که بعد از من
نکند تا که غم ناکامیم ره در دل شادش

بگو کر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

نبود این شیوه تنها اجل را قیس بن عرفی
مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد استادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده ام بسیار و میمن خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت
بار بر من که انشکر از تنگ دین خویش

دردا که زحمت فرصت دهقان طلب نیم
هرگز گیا نکشت در آب و زمین خویش

نه بزم آسمان و نکی ذره در سماع
آن هم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که پیچهای غم روشن شود ترا
بگذر ز مشتاق انشین در کمین خویش

من خنده شهادتم اینک کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر کمین خویش

خیال دوست بردم شبی بخانه خویش
که تا صباح ببوسیدم آستانه خویش

ز غصه چون بگریزم که من بنعف اقلیم
بدر بهر روان بلا داده ام نشانه خویش

ازان نهان کنم برابصید دام خود کردم
چه ز رشکها که ندارم بدام و دانه خو

ز خواب باز همانا نکشوده چشم نیازش
که میچکد ز در و بام چاشنی نگاهش

نبوده جز دل من هیچکه نشانه ولیکن
بهر دلی که درآیم نشسته تیر نگاهش

پیام عشق از آن کم رسد ز نرگس مستش
که تیزی مژه افکار کرده پای نگاهش

بکش بهانه چه حاجت برای کشتن عرفی
اگر گناه ندارد همین بس است گناهش

گهی بخشم دلم برنشاند ز درستش
که صد نکته تلافی نساخت برابرش

بهر دلی که چو آب حیات رو کرده
نهال عشق دوانیده ریشه در جگرش

گلوی را ختم از زور کشتن زهرآلود
که شهد عشق برآمیخته با شکرش

بصید گاه جفای تو مرگ را دیدم
که در میان شهیدان فتاده بود سرش

هزاری آتشین دارد شهید شوق بیدادش
که میکرد سمندان اشیان در بوته خارش

ولی

گیاه کعبه را ز فیضان تو ز طاعت سبز بوده
که میانم صفای سومنات از چار دیوارش

بجانم در شود و شوری شهر محبت من
تو دانی گر کنی دشنام یا تحسین معمارش

بعد عمری که برش یافته ام فرصت خویش
رشک دارم که باو عرض کنم خویش

در دم مرگ نه از رحم من چهره نمود
جنبش آمد که گذارد بدلم حسرت خویش

منم آن صید که از تاب خدنگت میتنم
در طپیدن همه آسودگی و حسرت خویش

گر نه شوق تو ببالین من آمد فردا
که بر انگیزدم از خواب که راحت خویش

آنقدر ز طعنه شنیده‌ام ز ملامتگر خویش / که شدم منفعل از شیون چشم تر خویش
خوش بسوز ای دل مجروح که از شوق لبش / تو غمی بار فشاندی به ته بستر خویش
منم آن کشته که از غایت تعظیم فلک / خونم از چهره کند پاک بطرف سر خویش
پیش تابوت شهیدان غمت خیل ملک / خاک ریزند چو ما غمزدگان بر سر خویش
یاد از چاشنی شربت در دم رضوان / طعنه بر چشمه حیوان زند و کوثر خویش
گاهی از گریه شوم مانع چشم تر شود / که شود سیر دل از طعن ملامتگر خویش
آنچنان غیرتم افزود که نتوانم دید / گرمی آتش مهر تو بخاکستر خویش
این بود در چمن عشق گل افشانی من / که کنم خاک شهیدان غمت بر سر خو

عرفی از دل چه شکایت کنی او را چه گناه / خود بکوی غم آن ماه شدی رهبر خو

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش / هزار چشمه زند بخود داند بر سر خویش
بعشق نسبت درویش و شاه یکسان است / ولی چو ترک تعلق بلاست هم درویش
تو هم به بتکده آیی و طوف کعبه کنی / اگر نقاب گشایم ز چین جبین خویش
همه ز عاقبت اندیشی اندیشه گردان / من این فرج نه بخود دم ز عقل دوراندیش
رموز غمزه ساقی و فیض جام کجاست / مجو ز دردکشان قیل و قال مکتب بیش
مرا بسوی عدم التفات بیشتر است / ز من مرنج و برای جو در رحمت خویش
دروغ و راست جهانست هم از و بر بین / که شکر نشتر الماس کو بداند دل ریش

تو نوش لبان طپیدی کی حمایت کنی / قبله گرد دل عشاق و تنها به نیش

بکشتن آن نمکی کآید از کرشمه به بیدریش / سزد ز غیرت اگر قدسیان شهید کشش
اگر ز حیرت یوسف شود حجاب نظر / بها چگونه کند و بزر چگونه خریدش
طلب کنند اسیران پیاله می عشرت / ولی همین که تبرد یک لب رسد نمکش
شهید او چو نماید بحشر جانه جو بین / چو جان ره حرم اهل جنان تحفه خریدش
باب کوثر اگر لب نمند تشنه لبانت / بهشتیان همه ببرند تشنه چون نمکش

ز دام زلف تو هر دم از آن جهد دل عرفی / که آهوان تو از نو بعشوه صید کنند کشش

صبر فرمایم دل خود را ز جور یار خویش / جور او بس نیست خود هم میکنم آزار خویش
من پرستار بتانم چون دل اهل حرم / از چه بندم بر میان دیگری زنار خویش
سبحه گر بود دلم جمعیت از زنار خود / هر متاعی را رواجی هست در بازار خویش

هر که از خون بزم آلوده کرد دامنش / عذر ننگ این عمل در عهده شکر کیش

خسته را نداز و بیرون ببرد هر حسش / آتشی بینم که پیکر دود کرد جسم منش
گر محبت باغبان گلشن جنت شود / یا نگیرد گلبن آسوده‌ای در گلشنش
در محبت رندی را با شهادت خیک نیست / دیده تو باید که بیند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت … سر به بال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتی گر کور شمع انجمن ماند و دیده … کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی از نخ دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

آنکسی که تو باشی دم مردن نگرانش … با هوسی از دل برود حسرت جانش
آسوده شهید تو که در پیش محشر … از حسرت چشم تو بود دل نالانش
دل هر بلاکه از تو طلب کرد نگاهی … غافل که دهد عمر ابد لذت آن تیغش
خونی که طلب میرود از جانب یوسف … عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
من خادم دیری که بیارند ملایک … جویند رهی در دل تنگ ساپچکانش
عاشق دلش از بس که ملول است رحمت آن … در غمکده با هم نتوان یافت نشانش

چندان نکش ای لب سخن از حالت عرفی
گر چهره به بیدار شود حال نهانش

ملک بسهو نویسد چو نامه ستمش … سزد که خون شهیدان تراود از قلمش
کدام نامه پیداز و نوشته ملک … که من نقطه اشکی نشسته ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد … اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
مرا زیارت دیری بکفر شهرت داد … که میروند ملایک بطاعت صنمش
ز دردمندی من غیر شاد و من خوشدل … که در نیامده بیدرد لذت المش

بصید مرغ دلم باید این صنم کز تنگ … ز دانکه هر نباشد طایر حرمش
نهفته خنده کسی از غنم کنون و گفتت … که باز روح شهیدان شیخ و شهید غمش

مباد باخت بیگانگان شود عرفی
نکو که غیرت مرا تاب لطف دمبدمش

در دل شکی آفت خرمن نگاهش … طفلی که بیداری شکند طرف کلاهش
طاعت بر دنیا چه تمتع برد از بخت … گر فرهماد و ربود تا رک شاهش
ما شکر عشقیم که بسخن برد و عالم … چون آب فرو میچکد از مرغ بیابش
ره بر مه کنعان نکند خجلت نهان … تا رو برو شکر کند محنت جاهش
شاید که با آلایش دامانش بخندد … مستی که بدامن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نکرد دل عشاق … این باغچه پرورده برف کلاهش
سهلست که از ناصیه اش نور نتابد … عرفی که در عشق بود ناصیه کاهش

گر جشانی ملک چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون نکو بزیر خود بیا حسنه کنون … هم تو این لطف بکن با کشم خویش
کشته نازکی کشته شمشیر کجا … چون نیاز شهیدان نبود بر حالت خویش
تا دگر جای به لبها نخند از غیرت … یارب آگاه شود در د تو از لذت جو
من و در د تو سراسیمه بهم بر دادیم … در دم حشر که بیمه بزن زخم از حسرت

دهن خویش نپسندد و لب خود نکند
چون در آینه ببیند دهن خود تنگش

عرفی از بادهٔ وصل ار همه پس آید خود
بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت

پا بدامن کش ای دل و ز جهان لب تش
سهو کردم بشکن وا ز دامن بکشش

لاف مردی مزن ای دل را انجمن بادونش
خوب بستن را چون زبان در گوشهٔ خلوت

غمزه را باز و مژگان خم را اضطراب مکن
اینک آمده جان بلب در گشتم رحمت

آسمان است این که خاک گشته بر ردن دامنت
آفتاب است اینکه ناز میکشد منت

شهرهٔ در عافیت عرفی قبولی منتنت
ای آستین غم بگیرد دامن محنت کشش

رفتم که بشکنم ملامت بسوی خویش
در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بر عافیت نه تکیه کنم که برآورم
خود را بعادت غم و غم را بجوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا
بار آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان بخیر نکو کرده ام که من
مشکل بر از سراغ توام جستجوی خویش

تا من گفتگوی تو کشتم ز همدمان
بیگانه وار میشنوم گفتگوی خویش

این جنس کریه عرفی از اعجاز تربت
دریا گره بکرده بی در گلوی خویش

از بسکه بود جان ام رفتن بکرا ایش
هر گام اجل سکنه ازرحم عنانش

گر جلوه فشانی برا همه عالم
یک مرده نماند که بود حسرت حالتش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل بسته تماشت که صد دلبر کنعان
در مملکت چین بود و در نشانش

زحمت بکش ای خضر که از بیم ملامت
الماس فشانند بلب تشنه لبانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت
زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش

فریاد که هر غمزه که رسد بر در سینه
جانهای شهیدان تو گیرد مرغانش

عرفی لب اغیار چه بندی که بود عشق
رازی که نگفتن نتوان کرد عیانش

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

من خود ز نیم در دیده بسیار و چه کم لیک
در بند یکبار همی تو بکشان باش

عیشی نه نظر با نظر و کاوش دلها
یکدم مراد دل خونین جگران باش

آرام و قلیلی بصفت پیر و عشق است
رو آتش سوزان شو و جاوید جوان باش

الشوق ز افسانهٔ غم این چه سانست
گو راز من غمزده بگذید نهان باش

می آید و میبازد از ان ناز و تغافل
ای دیده امید بحسرت نگران باش

مستانه بی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده ز منشور اول صلحت
گو عشوه همان ناز همان غمزه همان باش

زخواب ناز همانا نشود چشم سیاهش
که میچکد ز در و بام چاشنی نگاهش

نبود جز دل من هیچ‌گه نشانهٔ ناوک
به هر دلی که داریم نشسته تیر نگاهش

پیام عشوه از آن کم رسد ز پیش مستش
که پیشه‌ی شرر افکار کرده پای نگاهش

بکش بهانه چه حاجت برای کشتن عرفی
اگر گناه ندارد همین بس است گناهش

کی دل الحان نگردد و ناز و نعیمش
چون آتش غم رنگ فروزد ز نسیمش

او غمزه که آیا د شهیدان طرف افرازت
بالله که یک ناله توان کرد حریمش

در محفل او صدر نشینیم که از حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من
شرمنده امید برد نعمی همیشش

دل ابر دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آب حریمش

ما مالداران باغ و بهاریم که هر صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

اندک که در و شعله زند مهر جمالت
در سایهٔ طوبی بود آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشه درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید بکشش

بکوش صبر دلا ناله نشاید کش
سمند گرم عنانست زنان تازیانه کش

بگو میت که به لبهای ریش همی کن
نکهت قیمت عنبر ز لف شانه کش

به بین نازش گل چند لب در گلشن
هر زه مشت خس از بهر آشیانه کش

چه کرد ماند مرغ روان بگشاد این غیرت
بیا و در چمن قدم بنه ام و دانه کش

بیا به ناله جانسوز خود بیا ز ابدل
بیزم عیش بر و مست ترانه کش

هوای جنبهٔ تو هر ذره را بود در دل
چو برق شانه زنی شرار شانه کش

گرفت ز آتش دل است لذت این غم
بگو که نیم نفس از دلم زبانه کش

هر که از خون بزمن آلوده گردد دامنش
مهر زنگ این عمل در رهن شکر خنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود
پا نگیرد گلبن آسوده گی در گلشنش

خنجر ناز انداز بیرون میبرد دهر حسن
آتشی بینم که میگردد بگرد خرمنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیده باید که چند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صید کی زخمی از تو یافت
سرمه بنال بود دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع حسن او اندوه شد
کوتهی دارد و کند آفتاب از روزنش

عرفی آن تیغ دامنی دارد که هنگام غضب
آتش و زخم به صبر دگر فشاری دامنش

از سخن شهد ناب میچکدش
ور تبسم شراب میچکدش

نتوان گفت از آن طراوت حسن
گر چنین آفتاب میچکدش

که ز دامن نیش دل گرم
کاتش از ریح و تاب میچکدش

هر چه پرسیم از آن دمت
آب روان جواب میچکدش

آتش عشق لشکر دارد | که شراب از کباب میچکدش
چکند عرفی ار بریزد اشک | از جگر خون ناب میچکدش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمه خونش
نه آن خونی که بتوان از گریستن داد بیرونش

با فسون میکشید آلوده در دامان خویشتنم | بیا ابر که آزادی بخش از تنگ آغوشش
زگلگون کی شود منت بدوش کوهکن شیرین | که ساق عرش خم گشته است زیر بار پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده | شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم | که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
بجرم آنکه میسوزم که گاه نوحه دلسوزی | جوانان گاه هیم گویند ناگاه محزونش
منم آن تشنه کی فردا در کنار چشمه کوثر | رود از تشنه دل لبهای ساغر جرعه خونش
به تیر غمزه نازم که صد جان بشکند در دل | برون معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان گشت ملول از ملامت عرفی را
که هر ساعت در آغوشش آورد و بیداد کرد

هزاری آتش دارد شهید شوق بر آتش | که میگیرد و خندد ز شیبان در ربود خارش
که یارب کعبه راز قربان منم در طاعت آمده | که میابیم صفای سومنات اینجا دوار

بجانم در شود معموره همه محبت من
تو دانی گر کنی دشنام یا تحسین معار

خون ز چشم برزد خون که زند بر دل نیش | جنبش دمیدم آن قد و خیش از پی خویش
میکند نیش تماشا مشو به این احباب | همره نعش من الحق گران از پس و پیش
کرم چو ران ستم اندیشم من از غم سوز ... | که بگیرد و کشش از بن ستم میش یار بیش
باشد کی وصل تو از غیر که بیش دلم | لذت وصل تو نباشی حسرت خویشتر
کرم الحق که کو نیشتر و کو المایس | چون بخورد و بیس در ابم هم داغم بهر زیش
چون تقصیر عمل روز جزا برسندم | گویم اول نگریدان آن صنم کافرکیش

چند گویی که میندیش و مبین روی کسی
عرفی تنها بکسی گو که بود خویش اندیش

میل دارم کز غم در دشت در آیم بهوش | یعنی اندر بزم آن حوری سرشت آیم بهوش
میل اندارم که بازار باده شوق چشم | در حرم بیهوش گردم در کنشت آیم بهوش
میل اندارم که بی باکانه تا بشوخی بزم | مست بیرون شیشه در اطراف کشت آیم
میل اندارم که مست افتم بگلزار کو باز | وز ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه کر بیرون رود عرفی نیم
بر دماغم خشت خم گر بوی خشت آیم بهوش

شهیدان که بود آب از زنگ دانه بوتش | نهنه خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام | کرشمه تو ز اوج هوای لاهوتش
ضعیف تر شود از غمتش ز باده دهند | دل ضعیفه خوار محبت که غم بود قوتش

تشبیه زلف و رخ او چه طرف جوی بهشت / برون دمد گل و سنبل ز دو بناگوشش

شوخی ..

فغان ز خلقه که کمترین ظهورشش
شکست خاطر مانی و کلک بانوشش

بود خاموشیم فردوس را ز عشق خموشش / بخواب ناز هر کاری دو عالم حور و غلمانش
بود در طور دل نوری که در بینش به پیرایم / فشانم تا قیامت آفتاب از جیب دامانش
خلیل از باغ ما چون باز دارد دست دریوزه / که داغ لاله سینه زوی در گلستانش
به کامم سیل درد و جای بیت از چشم حسنی / که بحر چشمه طوفان نخیزد از موج دامانش

محیط وصل موجی تشنه خیز انگیخت کو عرفی
که چند کوه طور افتاده بر ساحل طوفانش

تا برده‌ام بهر ره عشق رخت خویش / دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور خامشیم و فراموش کرده‌ام / هم عهد پیشتابی و هم روی بخت
مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی / گل بار بسته بود ز شاخ درخت خویش
شاهی که ظلم را امیر بانجی عمان ده / ربع مهد وی ملک سازد به تخت خویش
کز دولت این بود که بد روشنیش داده‌اند / با هم گریستن جم و کی را به بخت خویش

عرفی نظر به بخت او نمان عیان مکن
طوفان چو شد نشد تو بسند از رخت خویش

منم که میکنم از درد بیگانه خویش / بگو نه گونه غم آرایش زمانه خویش

فلک بجرب زبانی که ای فرصت تست / بدعوی‌ای که گوهر یگانه خویش
ز نفخ صدو ز طوفان لوح بخط است / چرا تماشا ز عنقا به آشیانه خویش
بوعده گاه تو امیدم آنقدر نشانه / که در دیار خودم سوخت شوق خانه خویش

خراب آتش عجز و بر فروختم عرفی
که در شرار نهان میکند زبانه خویش

کشتم بکشم زکمین فراموشش / در حشر مکن همین فراموشش
کو زخم کرشمه که از ذوق / بر لب شود آفرین فراموشش
خون چو شش مریز ز خاکم / از کشته مکن چنین فراموشش
صیدی که زدکه از خدنگ امش / صیاد بکند کمین فراموشش
از نکهت او نسیم کرد است / بوی گل و یاسمین فراموشش
از کلک من از عدا کر قیمتی / کردی مگس انگبین فراموشش
صد شکر که صاحبان حزن من / گردند ز خوشه چین فراموشش
وین کاش گرم میاد ناید / دنیا شوم جو دین فراموشش
از بیم تو شکوه بر زبانم / چون گریه در آستین فراموش
جم گرنه مطیع امر باشد / دانسته بکند نگین فراموشش
می میکند از گر تشنه تو / افروختن جبین فراموشش
یاران بکنند یاد عرفی / میخواستمش چنین فراموشش

بجز هلاک خلاصی نبود محال ز بندش
شود اگر همه صید حرم اسیر کمندش

فغان ز جذبهٔ بهشتی وشان که پای تحمل — چو طوطی از لب گفتار دکنی جای که نشیند
مکن جفا و حذر کن ز ناله که همیشه — گرفته راه ستم بر زمانه هم گزندش
ملک بسجدهٔ محراب ابروش نگذارد — نیم الحذر از غبار سم سمندش

چه نازکیست که بر پایه اش نظر چو فکندم
گرانی نظر باز داشت سرو بلندش

صنم نیکوی و در بخت ما مبر قفس — نوای شیرین و مستانه مبر قفس
عجب ذوقی بود با قفس مستی — تو تیر این باده در پیمانه مبر قفس
برافشان دست بر ناموس و انگه — میان محرم و بیگانه مبر قفس
بجان با غیر جانان در میامیز — بتیغ جاهل و دیوانه مبر قفس
دل از تسکین شود دیده ذوق نما — گهی کودک شود و طفلانه مبر قفس
چو خون از زخم صید کشته بنجوش — چو دل در سینه پروانه مبر قفس
مشو غافل ز من باغ و بلبل — بیابانک جغد در ویرانه مبر قفس

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض
می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل سرکشان که گشت — شکر کرشمه های تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زد دست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه زنهار دوش نیست — بر شکر گوی زخم کمند زینهار فرض
از بس که قابلیت عشق تو داشتم — گرم عطای حسن تو بر روزگار فرض
سنت بود ز جذبهٔ نسیم سبکرو می — وز درکش بناصیه جذب غبار فرض
انکار فیض مشاهده ی فرض حقیقیه — بر ما اطاعت صنم سنگسار فرض
زان ما نه ایم ز طاعت چو کز هوای نفس — بر کرده ام نهاده طبیعت هزار فرض
تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه شهر — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی ز اهل صومعه پا کشیده که هست
با صوفیان باده پنهان کش خمار فرض

گر گویمت ز نظر دوست نهان است غلط — ور بگویم که بهر دیده عیان است غلط
شش جهت فیض مه برّ از نظر رحمت اوست — ور بگویم که بسوی نگران است غلط
میکشد زارم اصلا گنهی نیست مرا — ور بگویم که همین مراد شمن جان است غلط
خبر کان هیچ ندارم بکف از صدق خبر — ور بگویم که همین محض گمان است غلط
نیز دلم وز شهیدان هم در کشتن اوست — ور بگویم که از آن است و گمان است غلط
صدق اسرار در آن و غلغل برهان سخن — هر از آن غلط انگار در آن است غلط

عرفی از حیرت خواند غلط نشئه زری
گوهرش گر بشناسی ز چه کان است غلط

اگر نه خنده کنی از گل و شراب چه حظ — اگر نه نور زهر دی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید — ز روشنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال و جلوه آنست — هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان ابر ز صد جا شکسته را بگذار — ستم نوازشها از ده خراب چه حظ

تلافی شب غم میکنیم بخواب صبوح — اگر نه کمی غم شکند خواب چه حظ

سبوی دردکشان محتسب شکست ولی — اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشقی شد آه — اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

نکو که گوش بوعظ نمیکند عرفی — ندیم میکده را ز آیت عذاب چه حظ

بروی دوست نظر کن با آفتاب چه حظ — بچشمه در نگر از لمعه سراب چه حظ

هزار مطلب و برهان که گشت و بیداست — که در سوال چه ذوق است و در جواب چه حظ

بمطرب و می و شاهد که از عهد شباب — اگر نه دور بباطل شود شباب چه حظ

اثر نمیکند ای ناله در مغز ای — بکعبه چون نرسد حاج از شتاب چه حظ

نیاز دل شکن آید بقصد دل و دین — کسی نبرید از و گر دل خراب چه حظ

دلی که باخته ام در نه آتش غم سخت — تمام سوخت در آتش ازین کباب چه حظ

مرغ عرفی اگر بی سبب عتاب نمود — سبب چو در میان آرد از عتاب چه حظ

باز این نسیم صبح دل خشنود در سماع — دیوانه وش ز نغمه داود در سماع

روییم بروی دلبر و قوال پرده در — دستم ز بت شاهد و مقصود در سماع

ره میزن این فرشته که اینک بعرش عشق — افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه شورش است که خونابه زیر شد — چندین هزار خم نمک سود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بر عشق — آمد بجنبش زمزمه عود در سماع

هنگام مردنت طبیب نیاید بخون بست — دایم چو بسملان تو آن بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمد آتشش کیمیا ز — بر روی آتش آمد چون دود در سماع

چه غم دو کون بدرویش اگر کشند تاراج — زبون کش تیغ دهر که شد بقهر شجاع

بمجلس آمدم و بپیکه زود برگشتم — نداشت فاصله در میان سلام و وداع

اگر ز راه اطاعت بمردمی نرسی — روا مدار که بر مردم کنند مطاع

چنین که آمد منظور لطف شاه چراغ — بناز گو بشکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت خویش شاه در سخت — صباح طلعت خورشید و شام ماه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست — از آن زمان که جهان محفل شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اگر شاه — که بر فروخت بدانها ز هر نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور مطلع کرمست | بچشم قهر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ ما نشد و منظور شد دست ادب | فلک که داشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خودست هادی خویش | چراغ را نبرد کس پیش راه چراغ

طواف انجمن شمع چراغ اهل دلست
درآ تو عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

بار میدان ای فوج بلا بسینه صف | پای فلک در میان رسیم امان برطرف
جان قدیم آشنا مانده همان ناشناس | وین تن آتش نفس مانده و آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی ندارد | میوه این چار باغ گوهر آن نه صدف
خرقه شکافان شوق بی الف و نی در سماع | جبه فشانان شهید مانع قانون و دف
گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو | گر نخری حب الغ ور بفروشی خزف
بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیست | زمزمه لو کشف نکهت من عرف
عرفی اگر رهروی در پی منزل امین | رو که ره و میکند همت شاه نجف

چه لازمست که جویند بایزید عشق
هدایت از همه سلطان کند رهی تو مجمع

شراب عیش و ساقی بکام و تخت عشق | اگر اجل نبود در کمین زهی رونق
کسی که میکند الکو کیمیا گر اوست | نه آنکه زر کند از مس بطلق و زیبق
حسد حجاب مقصود کم بای طالب | که حال تشنه لبان بهبود ز حال غریق

زکار و کار جنون و عقده و چون گشاد | بی حواله کنم حل نکتهای دقیق
زمین و قافله گاهی تجاهلی خوبست | که گنبده نماند قاطعان طریق
مگو که با دل آسوده پیر عشق نگو | که سنگ نرم کند نشوه این شراب رحیق

زخود گذشتن و مقصود یافتن عرفی
همین شنفتم و دیگر مباحثی تحقیق

داغ درون تشنه لبانست آب عشق | آتش دماغ ترکند از شراب عشق
مبین خرابیست چو آباد عافیت | معموری بهشت بود خراب عشق
آنکس که بی شعور گردد ز بوی درد | مشکل که بر دماغ زنندش گلاب عشق
تا کی جمال عشق کند جلوه در نقاب | بشکن طلسم هستی و بگشا نقاب عشق
نبود شهید عشق سرش هوای دوست | بی مغز و بی حیات نخیزد حباب عشق
ای حیف شبها نتیجه صبح محبتست | آه از دمی که تیغ زند آفتاب عشق
خون دو عالم از سنانش کم شمار | فردا چو حواله شود کر حساب عشق
اعمال عشق بسکه زند غوطه در قبول | نتوان زهم شناخت گناه و ثواب
عهد ابد مگو که بعشق ملی شود | نو میده باز جلوه عهد شباب عشق
در رهت تازیانه غم مرد عافیت | هر که بود منصب من انتخاب

عرفی کبوتر حرم قدس شد دلش
خصمی با کتان نکند ماهتاب عشق

غم میگزد دل من و من میمکم لب عشق | میرم به تلخی غم و نازم به مشرب عشق
دانای شهر و دو کیت کز طفلی با بر نجد | خندد به بر فلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحبت عشق و حکمت ار افضت | اما ز سردی عقل ابل شود تب عشق
ناکامی من عشق پرورده مراد است | در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه مایل در کفر و دین معطل | با نوش و نیش یکدل ابنم به مذهب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق گم شد
زان جلوه تا تو گویی این بود مطلب عشق

این خمهای کاری بر مغز جان مبارک | عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دنیم به عشوه رفت باز آمدن مبادش | ناموس هم عنان تافت بر دودمان مبارک
اینک قفا به بالین افسانه کو در آمد | این چشم ناغنوده خواب گران مبارک
کو نیم کفر زلفی بر دین زند شبیخون | فردوس بین فروشان این طیلسان مبارک
بر تخم بسته باد او و رخ فروزی عشق | طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذر چگونه گویم | این کوی بیش و سر من بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای جان شکفت | این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
آمد سحاب دردی طوفان گریه برخاست | بر تارک اسیران این سایه بان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد نقش زبان مبارک

زخم مجنون گر شود جویای درمان از نمک | میدمد این دشت را خار مغیلان از نمک
نیستش اندیشه زخم شهیدان از نمک | بسکه زخمش زاد و داد و دستیابان از نمک
زخم لذت جوی مجنون گر شود مرهم طلب | حسن لیلی اش شود خالی نمکدان از نمک
سعی کن بارش که دیبایت اندر راه عشق | هیچ کم نرفت خاک این بیابان از نمک
بسکه اسباب ملاحت دارد از لبهای او | میشود انباشته زخم شهیدان از نمک
گر به تحصیل نمک بر خنده ننویسد برات | شورش آبادی شود ملک سلیمان از نمک

عرفی از خونابه ریزی دیده را بس نکرد
بارها انباشتیم این چشم گریان از نمک

میچکد اش از زبان فلک | ناوک آهی از کمان فلک
نخراشد دلی که از غیرت | نخلد نشتری بجان فلک
زود از این تیغ غمزه در ملکوت | شوان با قیش نشان فلک
مگر از غمزه ات نشانی برد | که اجل کشته میهمان فلک
در میان فرشتگان گردم | از غمت شهره داستان فلک

درد دگر ز افسانه و افسون برود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون برود از دل

ممنونم از شیوه که هر جور که کردی | اندیشه نکردی که مرا چون برود از دل
آن که بدل دهد هم روز نیاسامت | انها که در آشوب شبیخون برود از دل

از بس که دلسوخته‌ام تشنه صلح است — هر جور که فردا کنی اکنون برو از دل
دیگر نکنم دست دبو الهوسان سیل — گر آرزوی ملک فریدون برود از دل

عرفی من مجنونم و این درد نه دردیست
گر نهی کر دیدن خون رود از دل

صد مهر می‌نهم طلب گفتگوی دل — تا گرد غم به شکوه نجنبد ز روی دل
از احلال غسل حلاوت که تا ابد — در چشمه‌سار درد کند شست و شوی دل
جمعیتی نیافت پریشانی دلم — تا روی غم فسرده ندیدم بروی دل
این کفر و دین جلال کشیدم که مریم — اینک نه دیر و کعبه سلامی بگوی دل
بگداختیم مرهم الماس بچشم — آن هم مذاق راحت و این گلوی دل
گم شد بکوی عقل دلم کو چراغ حسن — تا آفتاب عشق کند جست و جوی دل
تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد — برداشتیم دست غم از زیر روی
صوفی بسکند و جرعه‌ای بخود نبود — هرگز نخورده بود شراب سبوی دل
عرفی تراچه غم که برآورده به عشق — دل را بجادوی غم و غم را بجوی دل
با صد غم آشنات دلم از او بدار — نه رسم عشق عیان تو گردیدی بوی دل

شهانشین گوشه غم خانه خودیم
کنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

لب ترنکرده‌ایم ز جام و سبوی کس — جاوید مست جرعه پیمانه خودیم

هر گوشه برگ انجمن طبع چیده‌ایم — با آنکه شمع گوشه کاشانه خودیم
با غم نشسته‌ایم به تدبیر قتل خویش — ما آشنای دشمن بیگانه خودیم
بس در گشوده‌ایم به دشمن چو دوستان — ما قفل بی‌گشاد در خانه خودیم
شیرین نکرده‌ایم لب از کفت کوی کس — لب‌ها بزهر تشنه افسانه خودیم
گاهی فریب توبه و گاهی فریب زهد — بازیچه طبیعت طفلانه خودیم
غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم — با جمله بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو تتبع افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خودیم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم — زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران سرم که چنان آتشی برافروزم — که در میانه تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشادست عشق و حسرت — که بی‌نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام — که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
ز سیم مقصد و عمدا نه ایستم از ننگ — بهر طرف که چو همت گران رکاب

چنین که فرصت عرفی بجان سگی داد
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

تا نام جمال یار بردیم — رنگ از رخ لاله‌زار بردیم
تا کشته غمزه تو گردیم — صد شمع بهر مزار بردیم

ز آینهٔ دل بسمل گریه … عالم عالم غبار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک … آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان … کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم … ناموس بر و کنار بردیم
آزاده روی گذشت عرفی … صد دوش ز زیر بار بردیم

ازان پیاده شوق تو هوش جان بردم
که لذت غمت از کام آن نهان بردم

تو گرم رانی و سوزم چو بی من … چگونه شیون گرمی از آن عنان بردم
بجور تا نکشم او را دلبر میخواهم … که فاش گریم و پنهان ز یاران بردم
بجرم عشق چو فردا بروز حشر بخشند … تمام آتش دوزخ در استخوان بردم
خوشش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت … دل از نگاه و ز دل جان و من ز جان بردم

خوشش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان بردم

دردا که فاش رغم جانانه سوختیم … وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع برفروز به بزم طرب که ما … بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند … عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس را دگر نگردد که خضر رهی بیافت … ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده‌ایم که از گرمی نفس … در دست خویش جرعه پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر … کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار داغ ما صنمی آشنا نزد … دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
بگشاد از بستن زنار عقده‌ات … دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم … تا زبیم طعنه با او گفته جویی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم … دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک عادت گر بیک نوبت نشاید چند گاه … تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
گر طوفان را دهم الزام تا دانم ولی … گوش دانا بینم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا بار مانم گر من از اطوار خویش … هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

قلاطونزاسر

عرفی از کوشش تأمل نیست غفلت بر آر
تا بصحبت بی‌نیاز از همت حاتم کنم

بر و بوم ز کوشش دم سردی که گذشتیم … سوزیم بر آن در رخ زردی که گذشتیم
یاران بستادند که این جا که گیت … ما سرمه گرفتیم ز گردی که گذشتیم
هر گه که ره ما بیکی راه رو افتاد … چیدیم غبار ره مردی که گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم … دیدیم چو هو دیده کردی که گذشتیم

آن از که پای دل آ داشت زنجیر
گفتیم به دیوانه فردی و گذشتیم

هر که که گدا زمن و عرفی همه افتاد
داد بهشم تحفه در دیر و گذشتیم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل مست است لیک دل آزار نیستم

آغاز دوستی بعیان نیستم مگر
درمانده محبت بسیار نیستم

ناکرده‌ام وداع براحت رسیده‌ام
یک منزلت راه و گران بار نیستم

کویم گهی خوشش آید آسوده‌گی ولی
در دفتر آه سوز سزاوار نیستم

در دم قوت لیک حیرانم که گوهریست
داور رکن خضاب که بیمار نیستم

در عشق رهی نیایی در عقل شهریم
ناموس ابجبل خبر دار نیستم

ترک وفا نمی‌زنم آهنین و پستیت
زین شیوه ظن مبر که خریدار نیستم

اما چنین کج از تو وفا خواسته‌ام
عیبم که میکند که وفادار نیستم

عرفی زمن حکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم
خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

گاه گاه خانه کردم جنس نقصت نبود
شکر کردم کو هزار زنده را آتش زدم

خنده با گریه دیدم بر در رد و قبول
خان‌ها ن طالع فرخنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشم لذت کشود
گریه را مقبول دیدم خنده را آتش زدم

بانگ مهتابی زدان داشتم گر گرگ و میش
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دوستان از اما شدم آیینه دار خوبیت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

بستم دگر این بخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزه جادوی که دارم

ای دل خبرم کله داری عجب ازتو
همسایگی فتنه زپهلوی که دارم

مست آمده‌ام از عدم ای جمع مگویند
دامن که درچشم و داغ می که

جانم طلب از درد و مسیحا تزند دم
دانسته که بهبود ز داروی که دار

مرهم بعلاج آمده و زنهار مگویید
کین زخم باندازه بازوی که دار

فردا که دل از حور بهشتم نکشاید
دانند دو عالم که غم روی که

در دیده من چین فرو ریزد و غنوده
بازای به شوریده و بزانوی که دارم

عرفی طلبی جبه مقصود و نکویی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

از باغ جهان دین به بستیم و گذشتیم
شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ناموس
زین کش مکش ما رستیم و گذشتیم

هر که بما راحت بیان راه گرفته
لختی دل این طایفه جستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز خوشست
گفتیم که مردم نیستیم و گذشتیم

صد جا نگمند آمده بودیم درین راه
چون برتن زنند همه جستیم و گذشتیم

بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت / خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
بر هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در عشرتکده‌ی نام برآرم / دستی بسرای خود و کام برآرم
سر رشته‌ی زنار چو بانم بکف آید / یک رشته گر از پرده‌ی اسلام برآرم
گر روشنی از برون افکنم از دل / کلبانک انا الحق ز در و بام برآرم
بد خوی شوم روزی و این جان غم اندیش / از عمکده‌ی سینه بدشنام برآرم
معشوق وفا دشمن و من که در عشق / تا یافته هستی به وفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

چون خیالت گذرد در دل مسکین چشم / جوشش نور بهم در شکن روزن چشم
مست سوزن علم زان خرده ناریخته اند / گریه از پاره‌ی دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا بدر دیده و صد آتشکده ساخت / گریه بشوق که گلچین شد از گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نیاز / سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی از روز نه بینم که بود دهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن تنگ

ما شعله را جمله به غماز داده‌ایم / در دام هرچه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهد خلقی / ما خویش را بسیلی غماز داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد / ما گنجشک خود بچنگل شهباز داده‌ایم
ای دم هم ابر وعده از کف که بارها / الزام عقل و سوسه پرداز داده‌ایم
مردم نهند در کف گوشش عنان خویش / ما دست خویش را بعنان باز داده‌ایم

عرفی مده بدست گدایی دشمن صفت
این مژده کش به طالع ما ساز داد

صد شکر کز جلاوت هستی گذشته‌ایم / وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ای خوشدلی منا که ما از نشاط عمر / در روزگار باده پرستی گذشته‌ایم
در راه راست گام باندازه می‌نهیم / از بسکه از بلندی و پستی گذشته‌ایم
راز درون پرده زبیرون نوشته لیک / دایم برین صحیفه به پستی گذشته‌ایم

عرفی برهروان عدم جا نیافت
تا نو کلاه گوشه شکستی گذشته‌ایم

منم که هر دل اسباب داغ میزدم / نسیم گلشن غم در دماغ میزدم
دمی که بر نفس گرم اهل دل خوشم / هزار شعله زدود چراغ میزدم
اگر بوادی این ریم وگرنه که من / ز گرد بادیه کحل ایاغ میزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان / بآستین نمک خون داغ میزدم
دراز دستی یاران گلی ندارد و من / در آستین نمکم دست باغ میزدم

نیم به فصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

ای ساقی از شراب تو سوختیم ما ‌ ‌ ‌ با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
پا بیت رکاب بر و دست عنان نواز ‌ ‌ ‌ از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع به بین که گرم عتاب آمدی ما ‌ ‌ ‌ نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح ‌ ‌ ‌ ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
چون داغ او برم به جهیم اهل معصیت ‌ ‌ ‌ گو بند دور شو که ز تاب تو سوختیم
تا چند زهر عشوه به دل خستگان دهی ‌ ‌ ‌ از شوق شبنم قطره گلاب تو سوختیم

ماهم روانه ایم به معموره عدم
عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

دل در شکن طره دلبند ببستیم ‌ ‌ ‌ صد نیش بلا در دل خود بند شکستیم
ما را مکن از عجب شکن هر مژه نومید ‌ ‌ ‌ کین تو به یک خنده شکرخند شکستیم
از بسکه شکفتیم ز تلخ آب کشیدن ‌ ‌ ‌ در کام مگس چاشنی قند شکستیم
میگفت به یعقوب محبت که بسی ها ‌ ‌ ‌ دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دلها ضمنی نیست ‌ ‌ ‌ صد عهد نهانی بخداوند شکستیم
سود از دگری بین که دل ضعیف ما را ‌ ‌ ‌ صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
این حوصله اندازه دستور نداند ‌ ‌ ‌ بیهوده درین میکده خم چند شکستیم

ناکامی

ناکامی عرفی اگر آگه نکرد و شاه
در باغ طلب نخل برومند شکستیم

ز من نبود فغانی که دوش میکردم ‌ ‌ ‌ نصیحت عجمم روی تو گوش میکردم
فغان ز شیوه اهل الست ای بلبل ‌ ‌ ‌ وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
گر به مجمع افسرده گان قدم میرفت ‌ ‌ ‌ بناله همره اشعله نوش میکردم
ز صد وصال نیاید شب انچه من بخیال ‌ ‌ ‌ ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم
جهان نمیکند امشب بی‌ستاری شوق ‌ ‌ ‌ ز شرم حفظ نگاهی که دوش میکردم
خبان حلاوت لعل تو می‌ستودم دوش ‌ ‌ ‌ که نیش بلا نشتر ز نوش میبردم
ز دوست محتسب آمد ز بسکه بدنامی ‌ ‌ ‌ سبوی می که هش ز پی دوش
خموش انکه کف خوشتم تا بکافیت ورنه ‌ ‌ ‌ ز شکوه‌ات بنگاهی خموش میکردم
اگر به افشانی لب اجازت داشت ‌ ‌ ‌ جمهابه عابد طاعت فروش میکردم

منم این همه تر دامنی چنان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمده‌ایم و فغانی نداشتیم ‌ ‌ ‌ بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق و ز وصل ‌ ‌ ‌ و زهر یکیم شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه ‌ ‌ ‌ دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
دوشینه کاو کاو بسی کرد غصه لیک ‌ ‌ ‌ دوشینه با شکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق
ورهیچکس مهر ز نرخ گرانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی
در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

خونابه چشمه چشم کشیدیم و هیچکار
بیهوده بی سینه کام و دهانی نداشتیم

آید خیال یار و زبس بی تعلقی
بهر نثار سوخته جانی نداشتیم

عرفی بیافت پنجه با جور چرخ پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دلرا چه میدهی که بدار الشفا بریم
این نیم بسمل از دیت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانهٔ دل گرفته بدار الشفا بریم

این بادیه بیت نسزاوار حشمت
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این ابروکه صاف شراب خجالت است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ای درد بی دوا اثری در دلش مکن
نوعی مکن که منت باد صبا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

توفیق گو که پیش عطای وسیله دوست
ایمان شکسته زکنه ریا بریم

همت به چین که ز دست تهیدستان احتیاج
امیدهای کشته به پیش دعا بریم

بازار دوست کنج دو عالم چه میکنند
جهدی کنیم و چشم و دل آشنار

عرفی غمین مشو که فلک دادش آمدست
آید که هر چه برده بیکنفس وا بریم

چند از نشیب غم فال شادی برزنیم
بگمان آمد عنقای مرادی برزنیم

چند چون شیشه بکرهم و بزیریم بخاک
یکدو جامی زکف حور نژادی برزنیم

من از بن صبح می تو از افسون تو میگویم دل
دست در دامن پیری زده دادی

بر دل امید و رق از پس جنبدیم گره
بگشاییم دل و فال مرادی برزنیم

ور نشد سوکه دمی خاشیه غم بکشد
سر آهسیم اجرای باک دل شادی

عرفی از مردم آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن پاکیزه نهان برزنیم

خانه‌زاد محنتیم آسوده کی کم دیده‌ایم
آنچه غیر از زخم چند مارهم دیده‌ایم

هرکس آینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده‌ایم

ما از آن قومیم کز ما بد کی آید طلوع
اشتهالت تا هما با چهر جانم دیده‌ایم

نان قوی کسیتیم در شکایه اهل فنا
کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده‌ایم

تا رضا در دیده ما کحل منت کرده است
طیلسان نخل ار در دوش حاتم دیده‌ایم

طعن بی توفیقی ای زاهد از ما است
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده‌ایم

خوب و زشت مردم بیگانه نشناسیم لیک
زشتی در بی نیاز بهای محرم دیده‌ایم

مطلب از محنت بر آن حکیمان گفته است
ای بسا بو نصر و افلاطون که مرهم دیده‌ایم

دیده‌ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده‌ایم

شهید عشقم و سیراب تیغ بازوتم — ز نخل طور تراشیده اند تابوتم
مرات معجزه مشکل‌گشا دهر ساعت — فریب میدهد امید سحر بازوتم
مدت پیاده ولی دوغان کار که کن — خراب کرده تیغ غفلت فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم — نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم
چه گریه را دل پرخون شناخت دانستم — که شیشه در گلستن حباب یاقوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده مرا آب و لخت دل قوتم

خوش آن آشتی که باشد و صد خنده آموز دشنامم — ملامت زده وار از درون آید بیرون زنگ
هجوم گریه لطفی داد بیرون از دل گرمم — که جوی این آتش خیز شد دریای دامن
شود گل خار و گر همره صوفی و گر بی او — قدم بر گل نهی هر هم ببر همراه و بنوش
وفا از سنگدل یاران نهان باید آموختن — بپوشیدم که بپیچم دو سه دست از دو نیم کن

مکن ابهام و مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی بشنو که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دورست این که نفع گردش ایام گردون می‌کنم — غم لیلی نسب با هم دل مجنون نمی‌خواهم
رواج بی‌غمیها بین که با آن مردم آزاری — ملامتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی
بهر گامی شهید غمزه زین پیش میدیدم — در این عهد استخوان از داغ در ماتم نمی
کو دامان در دار ز دست دل که اورا خنجر — که این راحت از این در رو افزون

مگر راه خیال غمزه ات بسته نهانستی — که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی
نمی‌رنجم اگر خون فانی من میدانی — که با این جنبش خس آفرین ممنون نمی

مکن آغاز انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی

چون زخم تازه وه حسرت از خون لبالبم — ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
پیدردی آورد بهم قول طرب مسخ — گاهی بحال گوی دل میکشا لبم
بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت — هر موی من ادا کند این شکر با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد — ای بی نصیب گوش شم وای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و بر پس بر هم خنیم — خونها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وصل کرد بوده گو بد عشم به رب — وقت است اگر بوسه نباید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو رنجیم بدل — پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن گه بسنگدلم بعد از آن اگر — لب وا کنم به شکوه به دندان بخالبم

عرفی به ترهات زن آتش که جاودان
ماند گرسنه گوش و باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده ایم — دایم قدح نهفته ز عالم کشیده ایم
دامن ز جام می‌کشی ای محتسب که ما — جام و سبو بچشم ز مردم کشیده ایم
داستانیم تلخی عیش گذشته را — تا خویش را بحلقه ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم نمک را چه میکنم | ما اشتهای خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آب تیغ ناز به بیداد خو دگر دوش | آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم
این کهنه درد به شفقت نیست ورنه ما | صد بار ناز عیسی مریم کشیده‌ایم
یاری نمی‌کنید با شاهدان نار | از بسکه ناز مردم عالم کشیده‌ام
یک جام داده عشق و چه بر ما گذشته است | تا پود و تار حوصله در هم کشیده‌ایم
تا داده‌ایم عشق به نشتر خود قرار | عرفی چه ناز مردم محرم کشیده‌ایم

هر متاع غمزه گر عشق فتنه گر بنخرم
میدهم باز و بغبنت باز دیگر بنخرم

دهر مردانگی امید انم کند تکلیف من | این متاع افتاده بر بالای تیر بنخرم
مهر خبهای مجوز من که من این جنس را | خانیانه میفروشم در برابر بنخرم
در محبت دل ز یار زاده و دارد و رهزن | نیم ناز از وی بصد جان بلکه کمتر بنخرم
پایه دار عشقم گر خاک ره گردد فلک | میفروشم پا بخاک راه و شب سیر بنخرم
یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه‌ام | نوش شد و نیش هر دو عالم را سراسر بنخرم
دل بحشم از دلبر و می‌گیرم صلح انگیزتم | دم مزن ناصح که طوطی هر شکر بنخرم

روی بازار مراد امروز عرفی باخت
دامن تر میفروشم دیده تر بنخرم

میفروشم راحت و عشق فتنه گر بنخرم | میدهم روز خوش و آسیب اختر بنخرم

ای که باز افکنده در پیش نگاه رحمتم | گر متاع غم بود دکان که اگر بنخرم
در سرشت من قبول شیوه انکار نیست | ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر بنخرم
ترک جان تلخکام است و شکر خوابم | جام زهر میفشانم تنگ شکر بنخرم
او بخونم گرم و من زین شادمان کز شکر قتل | صد ره از وی خون خود در روز محشر بنخرم
زین غمم گز درد هجران شهیدم بر خاک ره بخت | اینک از جبریل توفیقات شهپر بنخرم
هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل | می نشینم گوشه و از خود دگر بنخرم

عرفی آوردم راز و گو متاع غم کجاست
کان متاع کس نخرد جان برابر بنخرم

ساغر از دست مردم آزاده چون کشیم | لبریز گشته‌ایم ز خون باده چون کشیم
گرد از قبول صد ایام هزار داغ | ای اشتهام راز دل ساده چون کشیم
ما روی گرم را دل و جان تحفه کرده‌ایم | وین تحفه پیش ابروی بگشاده چون
ما را بود معامله با عالم قدم | منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
امروز دستگیری کس نیستم لیک | دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم | دست از میان مردم آزاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر | اوراد وعظ بر سر سجاده چون کشیم

عرفی نشست سیه و بزم وصال شد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از کرشمه‌های بیهده پیشه تا بیا تازم
هرچند پیش کس به کرشمه نی صفا تازم

باآنکه غمزه‌ات که به یکباره مهر تست
هر روز با کرشمه او آشنا تازم

رضوان چگونه گوش به بستان سخن کند
کز بلبلان گلشن او خوش نوا تازم

خود را چه سان نه خوش و کس چون من دم را
گر گوهر طبیعت خود کم بها تازم

شوان دم از قبول من با یزد که من
از صوفیان گوشه‌نشین بی‌ریا تازم

ای کام بخش غمزه اگر پیشوا کشی
اول مرا که از دل خود پیشوا تازم

با شیوه‌های عشق که رسمش کسی نیافت
از نیش غمزه تو بدل آشنا تازم

بی‌مهری تو دمبدم افزون‌تر است و من
در مهربانی تو محبت فزا تازم

یکمر ز غم شب نمی‌پاندم که غم بخفت
[illegible] کاشب از همه رخشنده تازم

گر در زمانه یار وفاکیش و بد می
معلوم او مشدی که از او با وفا تازم

عرفی تباز بر اثر نور دانشم
گر ماه و آفتاب تر از همان تازم

مستی کو که خود را ز جنون کل بشکنیم
شیشه‌ها بر سر بت‌شوری عاقل بشکنیم

سر عشق رازی صحبت خود گرم کنیم
در دل عافیت اندیشه باطل بشکنیم

موج دریای بلا میدهد این مژده که ما
کشتی صبر بزودی به ساحل بشکنیم

ای ادب طعنه میفشان لب منع که ما
بهر لذت جگر ناوک قاتل بشکنیم

زخم ناسور بعید بخشنده خردیش ز جاج
شیشه زهر جو در انجمن دل بشکنیم

کعبه از تنگ ملولست بیاید که بروج ما
قدم قافله را رفته بر منزل بشکنیم

عرفی از بیاری عشق بهر جهت ما
به فسون بال پری جادوی بابل بشکنیم

چند در بستر از آن چشم فسون ساز افتم
تکیه بر بالش محنت کنم و باز افتم

پای شهباز سلامت بگشایید که من
بیم آن است که در چنگل این باز افتم

حیرت از بیک و فغان تاب دلم شد هیهات
که ز انجام ره عشق به آغاز افتم

گفتگو هیست بیا رم ز لب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

با سر این شمع چه داری نیم آن پروانه
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آزرفت که من
بگذر گیه که جنبش بصد ناز افتم

زخمی شوق توام سینه چو نشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی میلان کنندم صحبت اصحاب حرم
که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم

آتش و پنبه کوشش کرام کام روز
گوشه‌ای از رخ پنبه فروشان دارم

صحبت عمر فرو مایه ملولم دارد
میل هم‌دوشی تا بوت بدوشان دارم

واعظا در گذر از قافله من که سماع
همه گوش است ولی از خموشان دارم

عرفی امروز نگاشته من باشد که باز
گله از دل مشیر خروشان دارم

دلی ز نقش بند بهای هوس آزاد میخواهم
ولی چون نامهٔ مجنون بیاد در زاد میخواهم

بجانم کرده زندانی شغایم داده بیماری
نخواهم چاره کرد و راق یک باد میخواهم

نمیسنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

جگر خوردن مرا از نالهٔ خاموش میدارد
و گر زغنه لبیم فرصت فریاد میخواهم

بر تو آتش زدم زنار نسیم و بشکستم
ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم

تو محتاجی و من محتاج ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

ندارم دستگیر امید وار از بخت تشنیم
ز همسم داد گر از خاک کری داد میخوا

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی اشاد میخوا

منم که آب گل و رنگ لاله میطلبم
درین لباس شراب دو ساله میطلبم

شکسته جام شرابم ز سنگ توبه ولی
درین خزان ز دیت خون لاله میطلبم

زبادهٔ تو به جرات درست بیعت عشق
اگر قبول نداری رساله میطلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دلست
اگر دکانفروشنده زناله میطلبم

تمام طالب هند اهل دیده و من
که زاده او بیم شکل هاله میطلبم

خیال نوع ادمی هستی خویش گم گشتم
که لب نبات باده و دوست از پیاله میطلبم

شراب دار جنت بمحفلم چه نهید
هزار شیشه اگر بی حواله میطلبم

ز داغ دل که بخون گشته لاله میجویم
ز خشت خم که عرق کرده ژاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که بهر من برون شفا این ساله میطلبم

دل گزلت فسانه بگوشش نمیزنیم
مستیم و این ترانه بگوشش نمیزنیم

این ابن جبرای طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم

مهرش نماند و کین جهان ما بر فر
بیمهری زمانه بگوشش نمیزنیم

گلی گوش جان گشاده و ما بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم

عرفی نغمه گوش نبابود و ما خموش
از نالهٔ تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کی همره اندیشهٔ باطل باشم
وز وبال طرب آوارهٔ تر از دل باشم

گرکد نشستم ره کعبه نه از تجربت
مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر به قانون معین نزنیم عیب مکن
حکم عشق است که آشفته تماثل باشم

من که تا کی کشیدم چمن گل شدم
گر به مسجد روم از بیکده جاهل باشم

من که دارا و سکندر علف تیغ منند
رسد انصم که درین معرکه بسمل باشم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که ممنت کش قاتل باشم

عنکبوتش بزوایای خرابم تن
خانه قاتل که منش مرشد کامل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی
بر از بن جنت که بیم و بیدل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم / حالی زنم که گریه برآید به بام چشم
ای گریه بی مضایقه از در درآ که من / هر دم بخون فشانمیت سلام چشم
از بسکه حیرت آمد و بیگانگی فزود / امشب خیال دوست نگردید رام چشم
صد نوحه هست بر لب و نسپرده‌ام بگوش / صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چون نبود مجلسم که باز / خالیست شیشهٔ دل و خشک است جام چشم

عمر در شعر بسر برده و در باخته‌ام / عمر در باخته را بار دگر باخته‌ام
العطش میزند از تشنه لبی هر مویم / که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
ساقی مصطبهٔ نطقم و می ریخته‌ام / طایر باغچهٔ قدسیم و پر باخته‌ام
شاید ار تلخ گشتم ناله ز خسرمان سخن / طوطی گر سینه‌ام شکر باخته‌ام
رصد شرح سخن چون نشود محو که من / شش شهر از آیت احکام هنر باخته‌ام
گفته گر شد ز کفم نیست که ناگفته بجاست / از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته‌ام
کشوری کش نطق و گوهر جوهر اقلیم است / هر ویرانه دهی زیر و زبر باخته‌ام

صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود / عرفی این گهر در شام و سحر باخته‌ام

از دل غم او دریغ داریم / ای می ز سبو دریغ داریم
تا در پی کوی او بلغزید / پای از لب جو دریغ داریم

در دیم زجاک بسینه مرهم / زین رخنه رفو دریغ داریم
خود حسبت مستاع دین که او را / از روی نکو دریغ داریم
سیراب و مغز زمزم زان م / آب از سگ کو دریغ دار
تو گل بجهان فشانی و ما / پیشکش نسبو دریغ دارم
عالم همه ریش ابله و ما / گهنشی ازان دریغ دار
عرفی بد حالگو که اسرار / از هیچ کس کو دریغ داریم

هر چند بیغاره بسکن فتاده‌ام / زنجیر صد گرشمه بگردن فتاده‌ام

در بغض افتاده و شکری نمیکنم / بس ناشکفته در گل و گلشن فتاده‌ام
خوشندانم و شمع شبستان از بر و / شبها بخاک دیده و روزن فتاده‌ام
گرد حریم دیر دیده‌ام کشند / تا از گوشهٔ دامن فتاده‌ام
از قسمت ازل گلی شکوه‌ای ز جهوشش / من شاخ طوبیم که به گلخن فتاده‌ام
مفکن بجا کم از ثمر نارسم بحیش / گر نخل شاخ وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر روز ساختم / شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تا کی بجرم تشنه لب و متهم افتم / کو دیر محبت که بدر پای او افتم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در لجه خون بحال افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس / پیغام بده در دام آب و گل افتم
هستی ز من آموز که چون شعله و مرهم / از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال گشایم / پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم
عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام / باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

زین بزم نه این بار برآشفتم و رفتم / کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم / گردی که به مژگان ز درت رفتم و رفتم
این مغبچگان رفتن ازین میکده عیبست / پژمرده مباشید که نشکفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد / این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح مفشان بر جگرم نیش نمک گر / کین مژده بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید / ای اهل مصیبت سخنی گفتم و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر عجب نیست / انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

نیشی که رخنهٔ سینهٔ خود ریش میکنم / تا منت فرشتهٔ ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم و گر ز من / دریوزه از تو گیرم و درویش میکنم
منصوبه چیده عشق مرا بس خوانده است / من هم پیاده عرض کم و بیش میکنم
ازان
بیهوده رفتم ز فرو ماندگی بهشت / تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب / ایذای عقل مصلحت اندیش میکنم
عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه غم / ناخن ز کار رفته طلب بیش میکنم

طرب داغ چو ما خنده بر مرهم زده ایم / طعنه بر شادی دل سوخته از غم زده ایم
دل بر سودای ما خوش بکن العشق که ما / طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود مجنبید که آسیب چنان / صدره این نغمه فرو چیده و بر هم زده ایم
صحبت خاص شب دوش مچینید که ما / طعنه بیگانگی امروز بمحرم زده ایم
نقد امید حریفان همه در کیسهٔ ماست / وین شبیخون که غلط با حشم کم زده ایم
بر وای غیر که خاموش لبان ناشنید / که برین رشته گره هر چه محکم زده ایم
هر دو ای زخم که ناموس کلش میگردد / قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم
عرفی از بادهٔ غم نشئهٔ شادی مطلب / این نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

باز میخواهم که شوخ دلربای خویش کنم / ذره ای چون سوده خاک کیمیای خویش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی / از ترنمهای درد افزا نوای خویش کنم
باز میخواهم که داغ دست جانان در آستین / در میان دلبران امتحان بلای خویش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعده / خاطر خود را به آواز پای خویش کنم
باز میخواهم که در راه وفا بیدل شوم / تا کی هر دم دل خود را از جای خویش کنم

بازمیخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خویش کنم

دلی داریم و با جمعی پریشان از غم اویم
که میمیرد برای درد و ما در ماتم اویم

بدین آمیزش و این مجمع گرانی نو بدل داری
مکن بیگانگی این غم که ما هم محرم اویم

دمی آسوده کی باشیم زد در دارا زیم
که از روز ازل ممنون عهد محکم اویم

اگر مرد غم باشیم تاب آریم این غم را
که تا شایسته خند از رونده غم اویم

مگو فرزانه عرفی را گوید حالت حقیقت
که ما دیوانگان هرزه گرد دو عالم اویم

باد اگر گویم حرف او طوفان فریادش کنم
تا به تنها غم ز بس کز دل نهان یادش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق از رو نامش گفت
آن که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

از رنگ و بود و رم دلی در روضه هر باغبان
با یاسمین و زرم او تعظیم شمشادش کنم

هرکس بحال دستی نهد تا باید آسایش غم
من مرغ غم بر دل نهم گر راحت ارادش

از بهر افسون دلم سیمی نمی آید که من
این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم

همه گریه یاران شهیدانم بریزد صومعه
از لخت جسم در در دمی تعمیر بنیادش

ز آمیزش غم باد دل خوش میکند از نعمی
عرفی بمیرد از ذوق غم یار این خبر شادش

قدح دهید لبالب شراب کشته باشم
وگر هلاک شوم در شراب کشته باشم

بزم عیش روم با کی مصیبت شبون
خراب نغمهٔ چنگ و رباب کشته باشم

نخنده نه گاهی ملی ترا چه تفاوت
شکنجه خوار دو صد پیچ و تاب کشته باشم

غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی
عبیر پیرهن آفتاب کشته باشم

چه شد که چین تو ابرم مراد هید به وزخ
شریک لذت اهل عذاب کشته باشم

ز جرم عشق کشند ار سوال و زر قیامت
بصد کتاب بحرمی جواب کشته باشم

نظر مدزد و مکن منع ار نشانهٔ عرفی
خراب کشته باشم کباب کشته باشم

یار نشین مردم بیمار دوستیم
غمگین کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال نازی و فکر کرشمه
دشمن تراش خاطر و آزار دوستیم

ما میگریم شیده و ریا را ز هد را
تسبیح و رشته ایم که زنار دوستیم

با هجز لذیت تو در کار خویش باش
تا تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان مرا کجا
منصور نغمه ور پس دار دوستیم

ای نوچه پیچ ناله نذر دمی لب کما
نازک دلان گریهٔ بیمار دوستیم

خلوت نشینی از دل عرفی مجو که ما
رسوائیان کوچه و بازار دوستیم

همتی یاران که در دفع هوس میکنم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

باز دل را بفشار رم در کف غم صنم
خون از سلاسل چکان از هر سر مو میکنم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون / من برو خندان بسوی تشنگی رو میکنم

در پی تسکین گوش و بینی بارکی لبهای خود / تا قیامت بر نتابم عافیت خو میکنم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق / ای بسا تا نام آب و آتش در ترازو میکنم

دل بوصل و من بهجر و صل با محرم خوش است / او گل و من دست گلچین از ادب بو میکنم

از دوی زخم خورش منت عرفی [illegible] / لیک دایم مشق کوس دست بازو میکنم

کعبه بیند وقت یار او دائی میکنم / مژده اهل دیر را کانجا سماعی میکنم

گرچه بیت عشق کم گویم با آسودگان / جای منت هست تخفیف صداعی میکنم

آرزو در رغب انجمنی دست یا تقی / هر نفس بیهوده آهنگ تماعی میکنم

زهر گو خون جگر شهید تا کی صبر چند / صبر دشوار است با رضوان نزاعی میکنم

در سماع این شیخ موج آستین بالا مزن / در شهادت گاه دل با هم سماعی میکنم

شیوهای زاهدان در تمار دین بود / غم مخور عرفی که اختراعی میکنم

آتشکارم گر جگر تیر و سنان میرویم / التماس زخم نوار الامان میرویم

چنین میگوید که من تخمی نهفتانم ولی / تا قیامت روی گرم از آسمان میرود

عشق میگوید که من باز و زنجانم ولی / صید بسمل زاید و تیر از کمان میرویم

سایه طوبی کجا و چشمه تسنیم کو / گر جگر صد دوزخ آتش فشان میرود

من کیم در شهر عشق آن تهیا اندر بلا / گرد رو دیوار خیل مهمان میرویم

بشکنم ناقوس تسبیحی برت آرم ولی / چون کهن با آنکه زنار ارمیان میرویم

بستم از زاری که دل اندر زبان و لب ولی / حیف کز بربستن لب صد زبان میرود

مستانه بنوشم که گر بهوشم و گر هوشمند / شکر در دار ز زیر لب تا نغر جان میرود

میشد الماس تیغ عرفی دل مجروح من / [illegible] هر دم فنی از داغ نهان میرود

چو لاله گونه تشویه از باده در چمن مستم / چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل بر همنم از پیاپه صنم داغم / دماغ مبلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب / ز فکر وار وز اندیشه رسن مستم

بیاد تیشه فرهاد کوبد این دستان / که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

مکو که خرقه زنار بوش این کهن / که تر دستم وار جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش که من / حریف عشقم و از خون خویشتن

حیات موت من ای خضر عشق رو در آب / نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

ز بزم دوست که گوید ابلا از قدح نوشان / تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی / نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بر جلوه چون زیبید هستیم / یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی / صد چشمه زهرست که بیرون نبینیم هم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون / دیگر عنان حشمه بگردون نبینیم هم

این باده خون حوصلهٔ ما نخاک ریخت / جای ترحم است به مجنون نبینیم هم

اهل زمانه راه هوس آب خضر پس / کس را خبر ز چاشنی خون نبینیم هم

پیدا ادای ز طبیعت موزون ما رسید / گر نیم دانه نظامت موزون نبینیم هم

دیوانهٔ این عشرت معمورهٔ شیشی
ویرانهٔ ملک فریدون نبینیم هم

منم که پاره دل در دهان غم دارم / بزیر پا همه صد پستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی بینم / وگرنه نشتر نفس در کمان غم دارم

ازان متاع که در دکانچهٔ عشق / هزار قافله تا پایان غم دارم

هزار جان غمت داده ام بکفیهٔ عشق / اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

کجا بشادی وصلت که شمع بر دارد / که بلبل زمزمه الامان غم دارم

چه ترحمش بکند بر من آنچنانکه من / تنم کشیده دلی مهربان غم دارم

گر از نشت شود معصیت عنان نامم / هزار شکر که صد بوستان الم دارم

حلوا ز فهم حدیثم کنند بیدردان / که شهرزاد ملامم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد منم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

شهانه دلق خودی ناب شسته ایم / ناموس یک جهان سلسله باین آب شسته ایم

قسمت بلا است شعله زنی لق خویش را / صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم

ما توبهٔ دشمنم و قدح دوست بر زینت / گرد هوای صحبت اصحاب شسته ایم

طاعت بکیش عالم جاهل ثواب است / ما دست و روی خویش بخوناب شسته ایم

از بس شکسته در دهن تیغ رفته ایم / نرگس قیامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر ما بلذت و هم دین با ذوق / زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تاوان ای عطا مکن این دل شکن کج ما / از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نمود دوش
کز چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

گر نه خود را نخود از جام جنون میساختم / دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن آوری که تا ذوقم فزاید روز وصل / حسرت سال هر دم از یاد فزون میساختم

او آزار حرمان که دل را از خیالات محال / گاه میدادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان بود گر من ز دل / غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدین غم زبون میساختم

چه غم ز رنجش دوست میکشد آهم / که غمزهٔ تو بیازیچه میبرد دیهم

فروغ آینهٔ چراغ مجلس دوست / کجاست پیره کشش بدیده خدا بینم

امام شهر که پیشم نبید و حیران بود
بگو بیا بتماشا کنون که رخ بینم

ز نور ناصیه من چراغ بنیاد
شبی که دختر رز بود شمع بالینم

چگونه ز هر سر مویم هزار چشمه زهر
از آن بخشم و دل اهل درد شیرینم

هزار غنچه بی سر گره ام ولی در دل
غمت تو ریشه فرو برده هیچ بیگانه ام

چه گفت دختر رز گفت اگر زمی بخورد
که از شکستن ناموس داد کابینم

وصال هر سر مویم بعشرتی بسپرد
ولی چو نیک نگاه وهی غمین بینم

روم میکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

نشسته بر سر گنج و به فقر مشهورم
شگفته در شب دامن چراغ بی نورم

بهیچ داده ام آخر فسون دمیده و شور
بصد جراحت روز نخست بخورم

خیال نجواهش دیدار رفته ام شب وصل
که شوقی هم بتقاضا زند در طورم

کمان بیار که دلم را توان تسلی داد
که تا امید نرازد زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی
که من کشته به محراب بیت معمورم

صد پرده بتصور باطل شکافتیم
تا اندکی معامله دل شکافتیم

نوری نداشت میکده چون از دریچه یافت
روزن میان دریچه مقابل شکافتیم

او کشته ام که از اثر نو جهان خویش
صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم

در جستجوی لذت چشم نهان تو
هر موی کشتگان ز ترا دل شکافتیم

بهر فسون درد تو از گوشه لحد
صد روبجاه جادوی بابل شکافتیم

عرفی خجل نشین که معماری آرزو
آخر ببام مطلب باطل شکافتیم

بس که در دو عالمی در عشق تنها میکشم
ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

خار خار راشم ره میزند دامان
کرم ران محمل که تا که خاری بر پا میکشم

خون برگ خود میبرم رسم کمی خنجرم بریز
گر شهیدان نو فردا سر بتنها میکشم

عشوه او در کف تماشا بود گفتم مست گفت
بیل م با همت بر زوی زلیخا میکشم

تا مرا با هست و خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان غمها میکشم

نالیده ام ز درد دگر باگ بلبلم
جوشیده ام بحسن نگر شبنم گلم

گریان قیامتیم ز چه لب ریز فتنه ام
در بی نیاز منم ز چه عیب تا ملم

دل موج خیز در دو جهان صافی از گره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

این مدعی ببین که از نخبه رضا
نت فروش و ترش و کنار تو کلم

رویم بسوی کعبه و بتخانه در نظر
غرق نگاه گوشه چشم تجاهلم

عرفی چمو کمتر سیمی بگریم که در بهار
گل میدمد بباغ و نداند که بلبلم

دل جست و پای کوهیان از حرم بگریختیم — وین شیشه قندیل را از طاق بر آویختیم

توتیای دیده و گوشش غنی خاک دیر — بر سر دل تهنیت گویان شکرگان ریختیم

راهب دیر و صنم مست سماع ما شدند — تا بشیون نغمهٔ ناموس را آمیختیم

گوهری کز وی بیابد دیده معنی صفا — در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختیم

ما نه در دیریم عرفی عشق گر در کعبه نیز — مدتی با زهدها از رهروی آمیختیم

گاهی مصیبت خویش گاهی ملال مردم — در عشوه خانهٔ دهر اینست حال مردم

تا خون دل نخوردی اندیشه کرامت — نزدیک لب مبادا آب زلال مردم

همت ز خویشتن جوی تا پر زند و شعله — نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق محرم کند نشستن — گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق ما را ای هو ملامت — نتوان هلاک خود را کردن وبال مردم

هنگام صرف خواهی تا وانهی سرشتت — گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده‌ست عرفی در نقش خانهٔ خویش — تا چند فتنه گردد در خط و خال مردم

بکوی چند بدان دوش چون نیاز میکردم — بیک صبور حزین غنچه لب ادا میکردم

خیال دوش از غم مشتاق بود بر بالا — که تا صبح از روی تیشه فریاد میکردم

نه تا بر نفس نی عمر جاویدان بنیادم — با امید چه خفت در دل اثبات میکردم

گشاییم دام بر گنجشک یاد مباد آن همت — که گر سیمرغ می‌آمد بدام آزاد میکردم

چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی — بدون جلوهٔ حسنی منش ایجاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان در انجمن‌هایی — اگر می‌آمد از دستم دل خود شاد میکردم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم — بغم خو پیش از شادی دیدن آرزو دارم

بیا ای عشق رسوای جهانم کن که گنجیدی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای عشق وقت است زین بنشینم سوی بیابان کن — که تنها بانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و نفرین انگیز از بی قتلم — که جان از بسمل انفرود دریدن آرزو دارم

بیا ای عمر و ترک بیوفایی کن که در محشر — ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ و یاری کن که از غم با نوا بستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی عزم خود را باک کردم — که من هم زهر ناحق چشیدن آرزو دارم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم — بود مست من چنان که جز کوشیدن نمیدانم

طلبها از دو ابرو فاسد دیوانه چون من — مبر که پیراهن راحت که پوشیدن نمیدانم

من آن مست می‌شرمم که گر صد سال شوق او — نیابد آتش من شر خروشیدن نمیدانم

برنجش نازکی گر مرهم آسیب نمک باید — نهی المایه وز حسرت خروشیدن

بصد امید تا کوشیدم در ره حاکم عرفی — ز راه شعاعه دانی که کوشیدن نمیدانم

حال ما بس که آهوی حرم گم کرده‌ایم
رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

چون نشان یابیم در این تیره شب راه حسن
ما که دور افتاده از خیل و حشم گم کرده‌ایم

میشود اسباب غم هر ساعت افزون کز جفا
مایهٔ آسایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون نترسم های بر خاک مشکین شبیون
ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کم زن بر حرم جویان رهگم کرده را
این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

شرمشان از رستن زنار و لاف کفر داد
گر عبادت مانده و دیر و صنم گم کرده‌ایم

این‌ها سفتها بجای خود بود عرفی که ما
گوهر یکدانه زینگونه کم گم کرده‌ایم

ز معموری به تنگم خانهٔ دل را بران میخواهم
چو سلطان محبت ملک را آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان گوشش و سر در هوا باشد
دگر بار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخواهد نه زخم کهنه میکارد
مدد یارب دلی کین صورت بیجان نمیخواهم

بر تسکین داغ عهد و پیشتم ناصح چه میکوشی
اگر شیون نه آتش تن بر ایمان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم
برهمن زاده‌ام کیش مسلمان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را مرهم و مسلادم
نیوشان نیح کز من جان کندن آسان نمیخواهم

گر آب خضر گو شستم ما بدم از عشق ویرانی
اگر خو گم دهی فی نیستم فرمان نمیخواهم

می‌افشان نیشتر الماس بر داغ دلم عرفی
پریشانی رسم جمع و سامان نمیخواهم

به سهواری توبه‌ای کردم و دیر مغان هشتم
کسی کو بازم آرد بر سر خم بر سر خشتم

به فتراکم نه بندد عشق گوید دست ما کز ان
که من بسیار ازین صید زبون در خاک هشتم

ردای عافیت بس خام باف آتشش در زن
که من این شبه عمری رشتهٔ زنار میرشتم

سراسر کام و در شیشه در لذت فرو رفتم
سراپا ریشم و در سینه الماس آغشتم

نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر تازه‌ای منا کی
که من از سبزه زار سینه تخم ناله میکشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا شاید
مرا آیینه باید که بینم تا چه خود را کشتم

بگو بشتم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
که بنوشتم ثوابی در که صد لوح بنوشتم

خوش آنکه در غم دل رازدار خود باشم
ز فرط گریه خجل از کنار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

خوش آن تفوق نیازی که در هجوم بلا
بگریه‌های سحر که حصار خود باشم

کجاست طبع سلیمی چو حسن تعلیمش
که در معامله آموزکار خود باشم

کجاست برق جمالی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست مستی عشقی که بینند که همه عمر
ملامتم کنند و من بکار خود باشم

کجاست معنیچه کز فریب او هر دم
خجل ز توبهٔ ناایستوار خود باشم

چه ورزم این همه طاعات و در زمین بهشت
چرا نه بلبل باغ و بهار خود باشم

کجا روم من دیوانه وحشت آهنگ | که شرمسار ز اهل دیار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زیان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

زبیدردی امید اجل در عشق محرومم | نه شرم از قتل فرهاد و نه عار از مرگ مجنونم
وبال از هوش و آسیب از خرد کز هیچ چیز خیزد | همان بیخبر که ساقی در شراب اندازد افیونم
فغان العطش تا که بگوش خضر ره یابد | بنازی عشق و بنهاده بسوی چشمه جیحونم
که در پرده گلخن بلبل را در قفس دارد | که فریاد وی از آغوش آتش برده بیرونم
اگر در سایه طوبی برد خوابم محالست این | که غمهای قفس بر بالین نبارد صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع دین و دنیا عرفی
گهی در آستین بخت و گه در جیب گردونم

از بسکه روی گرم بهر سو گذاشتیم | صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم ما کسی نگشودیم دیده را | هر که بر آستان غمش رو گذاشتیم
در تکیه گاه عشق دل از خنجر خورده را | الماس ریشه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تغافل خریده بود | در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالانه تاختیم | مجنون ما ز مانده و آهو گذاشتیم
امروز در نیابت دار اندامت | هر سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره گر ز خود بجز آئینه دل | دست از عمارت دل هر خو گذاشتیم

از مردن دشوار نیست این شیوه مرنج
ای جان بلب آمده کو یکدو نکته کم

از لطف و کرم و چاره ندارد غمی نیست | بسمل شده و به شور و خنجر مرهم
تا فاش نسازم من بیگانه غم او | تکلیف خصوصیت من کرده محرم
این اهل بهشت این همه حسرت غم چیست | بر من که پریشانم شماتت این غم
هرگاه که میرد کسی از عشق تو ناکام | یاران همه تازه شود شیوه ماتم
داغی بنهم بر دل آن داغ که باشد | لب تشنه الماس دلخسته مرهم

یارب بجهانی که در او ننگ نباشد
عرفی جو برد مایه در تو ز عالم

در دل این شعله شوق از صنم افروخته ایم | آتش بتکده را در حرم افروخته ایم
چون ننازیم بآن جرعه صلا که ز جام غمت | کرده بسیار زدی نوش و کم افروخته ایم
شب غمت تا ابدم راه برد دل هر کام | آتش آه براه عدم افروخته ایم
موسی آید درین دیر که از تاب نظر | آتش طور ز روی صنم افروخته ایم
سجده ای برهمن اینجانه حلال است بیا | آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم
ما ملامت زده کانیم که در گوشه غم | که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم
کی بر اهل کرم روی طلب ره دهیم | ما که از جرعه هر جام کرم افروخته ایم
گشته ایم از سخن پیر مغان روشن دل | بفروغ نفس جام جم افروخته ایم

ما به غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز من قدم افروخته‌ایم

ما پی شکست سپهر و کلاه بشکستیم | بهر شکر فتحیم و سپاهی بشکستیم
صد نخل نشانده‌ایم و بی گوشه دستار | از طرف چمن شاخ گیاهی بشکستیم
صد رز و بشکستیم سر از سنگ جنون لیک | نگره به غلط طرف کلاهی بشکستیم
از میکده و بردیم دو صد شیشه به مسجد | یک شیشه ولی بر سر راهی بشکستیم
هرگز هوس و توبه نگذشت بخاطر | گر توبه تو در دیده نگاهی بشکستیم

نگره بجمال تو نه بدیدیم که در دل ...
عرفی صفت از بیم نوای بشکستیم

وه که یار از گفت گو هرگز نیاید مطلبم | بسکه موج خون دل در عرصه شبگیر دلبم
چشم تورم دلی در دو عین تا موج زن | آفتاب و آفتاب و سایه پرورد شبم
طفلم اما اگه خون دل پرورده اند | آن سحر گز وفتی بر اشتبیه ند لوح مکتبم
مژده بادای رایران بت که عشق آورد باز | سومنانی در دل و بتخانه در مشربم
گاه زنار حمایل گاه تسبیحی بدست | تا شود روشن که من دیوانه چه مذهبم
برهمن جانشا که افشانند بد براهمنم | آنچه در کعبه مپرسید ز زیارت یارم

عرفی از کج بازی پیاره آسوده که دوش
آتش دل شعله زد در خان و مان کوکبم

وقت است که افسون شراب اندازم | دو جهان را یکی جرعه خراب اندازم
چون نمی ریختیم از گریه بجستم ز لبش | آب ما دیده به عنا لیم گلاب اندازم
دلم از صوت مزرون بهشتی نگشود | گوشش بناله مرغان کباب اندازم
ای برزخشتی من جنون نی باش که من | بجز دیستی و از جبهه نقاب اندازم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مس ... چنیم و در جامه خواب اندازم

بازی تا به ذوق ستم آشنا شویم | تا تشنه و تو پیشانی بهم آشنا شویم
راز محبتیم ز گوش و لب نهیبت | حاشا که با لوح و قلم آشنا شویم
صد لخت دل بیک درم داغ میخرند | زین تنک با معامله کم آشنا شویم
باید کشید خون شهیدان سبو سبو | تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم

گهی براه کعبه که بینه آشنا قدم
اول هی که ما به قدم آشنا شویم

عشق اگر حکم کند کز سر جان برخیزم | همچو عرفی نه چو مردان جهان برخیزم
در قیامت همه خیزند ز سر اسیمه ولی | من کج افتاده عشقم نه چنان برخیزم
در میان من و معشوق دگر حایل نیست | نگران افتم و میرم نگران برخیزم
ای که افکنده‌ایم از پای بگو در قدمت | همه تن خاک شوم یا همه تن جان برخیزم
من که بیداریم از خواب تهی نا بر است | مصلحت نیست که از خواب گران برخیزم

شرمم از نسبت اکسیر وفا باد اگر / آنچه افتاد دلم از پای غمان برخیزم

یکی افسانه واعظ رود از عرفی / مطرب ار چنگ زند رقص کنان برخیزم

قیصر وقتم اگر ناز رود از پیشم / ور کسی باد و بر و تنم نخرد درویشم

از قضا مصلحت اینست که بر بندم چشم / ورنه هیچم نکند درد که دور اندیشم

دارم امید که در زیر می اگر تشنه شوم / دشمنان نیز خطایی نکشند از کیشم

بی سبب ناز طبیبان نکشم گر حسرت / مرهم الحشت گزد گر بشناسد ریشم

جبر تنی کو که شود فاسد اگر خون جبل / آشنای رگ ما نیشتر گردد نیشم

دل و دین هر چه کند میل فدا باد که من / همگی خواهش آن غمزه کافرکیشم

عرفی از کفر مپیچ هنر که در طی سلوک / دامن از هیچ نچیدم که بیابد پیشم

زبسکه تشنه لب بسختی چو خشیشم / اگر بچشمه حیوان روم که در کفنم

ربوده گل و خار زمانه ام لیکن / گمان بخویش ندارم که مرغ این چمنم

اگر بطاعت ظاهر مقصرم مینی / به بتگری همه شهرم که بت شکنم

کسی که چاک دل از چاک جامه نشناسد / حرام باد که اشکم بچاک پیراهنم

قضا بخشم زبانم شکوه بست ولی / چو سر بجیب کشم باد و کون در سخنم

برای تربیت روح بلبل از طبع / ولی کهی که هوا کدام از آن دو منم

مگو که ناله بگوشش که میرسد عرفی / که عندلیب گلستان طبع خویشتنم

از فضیحت دل عشاق مشوش دارم / گرچه من دست نه از دور در آتش دارم

حسدم از دیده پنهان گشت من از خاک شوی / شست تا بشنو بزه دست نه برکش دارم

ساقیا می ده که بر هیچ ندارم تهمت / که همه دارم اگر باده بیغش دارم

گر سرم در سر غرامت شستم برخود گرد / من برای جهد از خویش مشوش دارم

گر ندارد دلم از ذوق سخن راز نهی / از چه با گوشه آتشکده با خویش دارم

گر بگویم ز دل سوخته با او چه زبان / مشتری جا فسرده من عود بر آتش دارم

نه همین آتشم از ناله عرفی بخواب / همه شب گوش با من سرزنه خویش دارم

اگر صد چشم شراب دیده بارم / نمی باور که بینم در خمارم

طبیبا نبض من آهسته تر بین / که من هوس سرتا پا فکارم

مرا امیدگاه با اندیشه میاش / که ابجد خوانم و آموزگارم

عنان داری ندانم ابعد رت / که من براز زوی دل سوارم

قوی بازوی من کوته کمندی / چنان بینم که گشتاق خمارم

غرورم میدهد طاعت که کو / عجب بر دبت من این دردار

اگر معشوقه مخواند عشق / من از بی شرمی خود شرمسارم

در چمن عشق بکنان گفت گلی خوشبویم
غنچه لبی بخموشی همه شکر بر رویم

گفتم از باد خزانی چه خبر گفت که من — گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آید گویم
دلم آیینهٔ صیقل زده و چیا بدو من — چمن چو ز آیینه اول بعبث بجویم
گفت این خوی وجه صد حیرت ولی شوخی حسن — بیتوانند که گشت بنیل خطا بر رویم
گفتم از واقعهٔ خویش نوای بزنم — گفت اگر طعنه نباشد که زنبخ خوش خونم
گل بیتاب شد از بن طمع روی خندد بگفت — طمع کن این بخ ادب این راه که من میپویم
گفتم اکنون که گویی شد و از پی چندان — پویم این راه که فرسوده شود زانویم
باری این واقعه بشنو که زنا گفتن او — روز و شب حالم در درد بود دهر مویم
سخت مغرورم و این قصه از آن دولی — بیکی زمزمه طومار فرو می شویم

عرفی این زمزمه باطل شماری در آب
که زمهر ردی ارباب سخن میگویم

بیا تا آب آتش طبع در ساغر اندازیم — ز برق باده در روشن بلا یک پر اندازیم
بخوشیم و ته ساغر برافشانیم بر گردون — و زان پس چشم و خندان نظر بر دلبر اندازیم
دو بالا بر کشیم از دل امیر و صوفی آشوبی — و گر باز پس قند عمامه را بر اختر اندازیم
شرر و گلشن جنبش که آتش بزاهها — بفرخ بال یکشاییم و پیرد کوثر اندازیم
هم آغوش سلامت تا بکی باشیم در جولان — بر روی آشنا گردیم و تن در بستر اندازیم

تعلق نگسلد آسان خوی شوخ طوفان کی بگذارد — که رخت افکند از موجی موجی بکرانه
نه از مار هر وی آید نه انصافی دهیم آخر — که بار رحمت خود را زدوش مهر اندازد

زشان محتسب عرفی که در جنت طمع دارد
که جام و شیشه را از هم او در کوثر اندازد

جز این خیل که از بخت خویشتن عذرم — در رنگ که من از بخت خود ضعیف ترم
معاشران سفر یعب جلوه دهند — به بن وسیله در آفاق مشتهر در رم
کرم خمار شکستنی می منه منت — که از خمار دگر تازه گشت درد سرم
هنوز رد زنه بام شکوه عرش گست — اگر چه صاعقهٔ عقل سوخت بال و پرم
تویی که همدم ایام عشرتی گر زیر — که در زمان مصیبت از آن شکفته ترم
بران سیرم که بوجهی سفر کنم من بعد — که زاد و راحله طرفی نشد دانم
خراب آن لب لعلم که از تبسم تو — هزار غنچه آتش شکفته از جگرم
زبسکه چین وی افزون شود بهر دیدن — گمان برم که به بگر جمال نگرم

چنان زپای فتادم براه دل عرفی
که تو تیای فلک شد غبار پیکرم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم — از شراب تلخکامی جام پر کرده ایم
مژده باد ای دل نثار کام را آماده باش — گر گل پژمرده کی دامان غم پر کرده ایم
هیچ از بن خجلت نمیسوزم که باز از فیض — اهل دل را جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

شمع و گل در کف بکوی عشق قسم گفت رو | گر شهیدان جا نیفت زار عدم برکرده ام
ناله ناقوس را در خون کشش زاهد که ما | گوش از لبیک لب یک حرم برکرده ام

خوش مرا عرفی زبانی ما الم خاموش باش
کز هجوم ناله بازار الم پر کرده ایم

رفتیم و با غمت دل محزون گذاشتیم | جان را به عهده کاو تو درگه گذاشتیم
رفتیم دل رمیده و شد بیز عمر را | با شوق هم عنانی گلگون گذاشتیم
رفتیم و توبه کرده ز میخانه مراد | میل قدح با لب میگون گذاشتیم
رفتیم دهر زمانه و غمنامهای تو | منسوخ نامه غم مجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام سخنهای غیر را | با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
رفتیم و هرچه بود در محنت سرای دل | غیر از متاع عشق تو بیرون گذاشتیم

رفتیم عرفی ارچه وصل امید
در دامهای آن قد موزون گذاشتیم

ما دست و دل ز شیشه بشسته ایم | دایم بزهر داغ نمک سود شسته ایم
دل از دعای کام نفس بیاورد | زین شعله تنک و پست این دود شسته ایم
آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل | اندیشه زیان غم سود شسته ایم
هیتیم و روی سجده محراب افتته | گر در پای ازه در معبود شسته ایم
حاشا که بشکند لب ما نی بعافیت | دستی که نار نعمت مقصود شسته ایم

عرفی چه با به عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و ز نابود شسته ایم

هرگز کله دوست بعالم نفروشم | رفت آنکه با سود دلان غم نفروشم
دردی که نه نومیدی درمان کشم ناکش | زخمی که نه ناسور برهم نفروشم
زان اهل معاقم نپسندند که هرگز | قول واعظ و فعل سلیم نفروشم
نی ناله دردی که زند بر لبم انگشت | گر همدم جبریل شوم هم نفروشم
از من مطلب درد محبت که بخیلم | وین بخل بخان بخشی جانم نفروشم
دردمن اگر دم زند از مرگ بباشد | کاین دم بدم عیسی مریم نفروشم
آن سر که بهدیان شنوی ملک شوم عمر | ناشنود گوش و دل محرم نفروشم
در دست متاعم نه طرب نرخ چه پرسی | دانم که تو بستانی و من نفروشم
هرگز نگشایم در دکان غم دل | وانگه که دکان باز کنم نفروشم
عرفی دل آباد به یک جو نخرد عشق | من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

هرچه با او گویم از مردن دگرگون بشنوم
باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم

واعظ درمانده و سواس عشقم دم مزن | وز نوائم نغمه زان لعل میگون بشنوم
تشنه غم بوده ام اکنون تا دگر دم هر کجا | از لب غمزه دشنام گردون بشنوم
گر شفقش کهن کذارم زیرکم | ور بگویم خود بران باشم که افزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود بخشا که تا
کز زبان حسن لیلی حال مجنون بشنوم

سوزم از غم کان چه از جان غمی برخواست
آه بر دردی که از دلهای پرخون بشنوم

گلی چند بوی نشنیده زین چمن رفتیم
به بیابان بازاری را ابر سودم از زوی بس
نه گشتنها فتح ناقی نه سودای گنجی

به تهی رفتیم اینک در میان این چمن قدم
که عریان آمده ما اکنون برفتیم بی کفن رفتم
ازین هنگامه آخر شد سامان هر دو رنج

زبیارب بی جوابی آمد نه پاسخ عرفی
زود برو که به جیران باز در حیب الحرمان

ما دل بجان خریده و بر باد داده‌ایم
مرغ حرم گرفته به صیاد داده‌ایم
سهل است اگر نفس دل اگر رفت سوی دوست
طایر گشته را به طیران باد داده‌ایم
بی طالع است حسد شهادت گرنه
صد شیخ زهر را به جلاد داده‌ایم
سرمایه متاع محبت بدست ماست
زان تیشه بکبر آتش به فرهاد داده‌ایم

عرفی برو بخنده دمغی بگو که ما
کنج نفس تمام بفریاد داده‌ایم

ز شرح غم نفس را نیش کردیم
درون عافیت را ریش کردیم
طمع بردیم چندان بر در عشق
که از درد غمش در وی بیش کردیم
اگر رقم در جنت بکن عجب
کز او درد و غم را بیش کردیم

جنون‌ها ما نکرد این شیخ بازی
که ما با عقل و را اندیش کردیم
اگر خاریم عرفی جرم کس نیست
تحملهای بیش از بیش کردیم

ما لذت قهر رحم سحار اشناسیم
ناسوری زخم نیم شغارا نشناسیم

ما طایر قدسیم سراسیمه در برج هر
کیفیت آن آب و هوا را نشناسیم
مهر لب ما شکند آشوب هزاران
ما مرغ طولیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش
تا کس بکشش روز جزا را نشناسیم
در معرکه شیر دلان راه سپر شد
زان چیره که شناسیم و قفا را نشناسیم
در راه وفا کوشش ما زانوی همت
تا سر زر و حبش ما را نشناسیم
جو بنم رحیب دل چو دنامه معشوق
جیب و بغل ما و صبا را نشناسیم
یک ناله آشفته فروشیم به صد کام
آرایش بازار دعا را نشناسیم

از تشنگی جهنم تکلم زند موج و نخموشم
در زهر زنم غوطه ولی چشمه نوشم

سرتا به قدم صیم و در دوستی خویش
صیم لشناسم که بر آن پرده نپوشم
ترویر شرم هر دو عالم نو کالات
تا جمله بر آن بند که من همین کوشم
بر خلق نخوانم رقم ناصیه خویش
هر گاه که در کوی ریا زنه فروشم
چون گفته منو داشت جلوه حرم
چون دیده و شنیده است نه چشمه نوگشم

تا مشه فردای قیامت شناسی | این مغبچه امروز به من بر سر دوشم

از دردکشان شو که من غمزه عرفی
تا بوده ام از آن جمع به غم بوده و نوشم

گیرم از بزم وصالش غیر را بیرون کنم | رشک را آن به که راه دارد در دل او چون کنم
زخم بیهوشی ای همه رویت کی بود ممکن که من | حسرت رویت بیک بار از دل بیرون
باید م از حال خود بی نهایت باز گشت | در محبت تا که زیر وادی مجنون کنم
تا شوم بیهوش و یکدم وا رهم از درد دل | آرزو کی هیچ شکوی آن لب میگون کنم
تا بدانم چیست راحت کاشکی دردت مرا | می توانستم که یکبار عرفی دل بیرون

مردم از جور فلک عرفی نمیدانم چه سان
کینه خود را برون از سینه گردون

گر نهان دارم غمش در سینه جان میسوزدم | ور بگویم گر که میسوزم زبان میسوزدم
چند گویی پیش از این آتش در جان نمود | تیغ [illegible] با من گر این نان میسوزد
ای منعم میکنی از گریه در عشق بتان | این خ دامان و گریبانت جان میسوزدم
آه ازین جایی که باید شعله ظاهر شود | تا کند باور که جان ناتوان میسوزدم

هر که آید بر زبانم پیش عرفی نام دل
بیمکنه آهی که مغز استخوان میسوزدم

دوش جامی از کف رعنا غزالی داشتم | گریه تا کی وقت بودم طرفه حالی داشتم

طعنه بالانشینان از رشک دشمن جور دوست | چشم بدور انجمن بزم وصالی داشتم
من نمیدانم بود مجنونم یا نمیدانم که من | عیش ازین بی منحه مستی مثالی داشتم
این چنین معلوم شد گر گشتنم بر گشته بار | این اثر داد اینکه بیهوده خیالی داشتم

راست میگویی که بیدردیست عرفی رستن
لیک سرگشتن خود کی مجالی داشتم

عرفی گو که برش چون گله آغاز کنم | او کند آشتی اگر بی دم من ناز کنم
وقت شیون شهادت اگه نعشم طلبی | یکنفس باش که آهنگ طرب ساز کنم
گر نه در آتشیت مصلحتی هست چرا | دلبرین نیست که شکایت گله آغاز کنم
مهربانی تو آموختنم ای گل اکنون | جای آن هست اگر دعوی اعجاز کنم
تا نگاهی که برو بود نهفتند ز من | چشم از و بندم و بر مجلسیان باز

عرفی آن شیوه نگو نیست فرو بندم لب
حیف هر جا گله از طالع ناساز کنم

مکن بیهوده گرمی کز غمت پر خون دلی دارم | منه دام فریب اکنون که مرغ بسملی دارم
بماند کشیوه این مرغ دل در دام می افشد | فریبا ماده کمتر کن که صید غافلی دارم
به بین آرایش تا بوم آرد دنباله محمل | تماشا کن که من هم خوش لب و گلی دارم
فشانم تخم راحت در دل خار بلا رقه | مبادا آتشی یا رب چه خوش آب و گلی دارم
میا فردا بیادم این حجاب تا کشی [illegible] | شنیدم [illegible] حسرت که چون آن قاتلی دار

برین محکمی دارم

زنهار مبر دیده نهال که شهر خون کردی / نگاهی بکن چه استغنات این من هم دلی

تو با حریفی بزم عیش و با صد درد و حسرت من / کمینی رقیبم و خوش که بی تحملی دارم

دل محنت طلب را بیشمار ریش میخواهم / هوس بسیار که تغافلهای پیش از پیش میخواهم

برافشد ریشه آسوده که یکباره ما از دل / تشبعل گاه و گاه از غمزه صد نیش میخواهم

چه تشویشم دهی ای دل غم یار از کجا آمد / و گر هم بوده باشد بهر جان خویش میخواهم

محبتناز غمت بسیرم نسازد او چون نامم / حریف محنت انگیزی از و در پیش میخواهم

به ناکامی نهادم وین لب دگر بشیندار غمها / که در عشق تو بر جان بلا اندیش میخواهم

به تکلیف وفا هر لحظه تشویشش دهم عرفی / نمیدانم چه از نامهربان خویش میخواهم

درد تو برای صبر نهفتن نتوانم / ور زشک بخود داد تو گفتن نتوانم

آه این چه سوالست که دلرا بکه دادی / ای گوهر رازیست که سفتن نتوانم

صد شکوه از او دارم و چون باز کنم لب / پیش نظرم آید و گفتن نتوانم

فریاد که پژمرده شد از سختیم آن گل / در غصه بسیار شکفتن نتوانم

عرفی نتوان رفت غبار غمش از دل / گردیست درین خانه که رفتن نتوانم

چندست که بی آن سرو ناز از خود روم / گر بیا ایم بهوش و ای چه سازم از خود روم

سوزم از غیرت که غیرم سر بگیرد در کنار / چون نشوق روی آن دشمن نواز از خود روم

بزم عیش یار می‌آید بیادم زان سبب / هر کجا آید بگوش آواز ساز از خود روم

مدعا هر گز نشد معلوم یاران را بیمن / از هجوم گریه در عرض نیاز از خود روم

من که روز محشر از این بیخودی آیم بهوش / کی بهوش آیم جواز شوق تو باز از خود روم

مست گردم هر که بر زانوی خود مانده بینم / چون بیاد آن دو چشم عشوه ساز از خود روم

نمود بیخودی گرم از انفعال امروز خونریزی بازم / فکندی در میان آتشی و سوختی بازم

گرفتی پیش رو آئینه و حیران خود گشتی / تماشا جمال خویشتن آموختی بازم

چو صورت تکیه بر دیوار حیرت عمرها ماندم / که محکم بر روی زانو نگاهی دوختی بازم

چو از شرم نگاهم تش غیر افروخت پنهانی / نگاهی کردی و پیش اخیا افروختی بازم

مکن حفظ نظر عرفی ز زهر آلوده مژگانش / تماشا کن که نشترها بدل اندوختی بازم

تا چند بجان و دل شهر ستم بگیریم / در پرده کنم شیون و بر زنده بگیریم

عمرم بعجب بسر شود وای اشک نگن / تا در غم آن گوهر از زنده بگیریم

تا چند کسی بهر خنده و بدل جمع / یکروز بخاک افتد پراکنده بگیریم

رحم بکسی نیست ازان سینه بدم / آزاد شوم گر بغم بنده بگیریم

تا شادی غم را گذران با غم از دهر / برگرز غم خنده و بر خنده بگیریم

ای کعبه رهم ده بدر خویش که از زوار … بازآیم و در پیش سر افکنده و بگریم

فردا اگر ز رهم باز کشم نامه عرفی
دانی چه کشم نادم و شرمنده و بگریم

تو مهلم کز درت آشفته و حیران بروم … ورنه من خود همه عیشم چو پریشان بروم

آورد شرم تهی پای که هم بر در کفر … هر که از شوق بدریوزه ایمان بروم

سرنوشتم بدم نزع صنم کو دارد … ورنه من بر پی آنم که بپیکان بروم

بی تماشا نکنم صبر ز حسنم بنماید … یا دلم باز دهد یا بگلستان بروم

نیستم قوت پا عرفی از بوالهوسی
در سرم هست که تا ملک سلیمان بروم

می‌آیم و عالم پسینه از فوج گنهم … ای آتش دوزخ بگریز از سر راهم

آن باغ مرادم که چه جلوه فروشی … طوبی به تماشا طلبد شاخ گیاهم

هر جا که یکی بحث برم آید و گردد … صد تیغ قدری گرد و مرا بیم گناهم

ساقی قدری کم کن ازین جوش صلابت … بیمست که فریاد کند شوکت جاهم

نازم روان دبیر چه پیش که بهر گام … آید ملکی سبحه بر دوش براهم

صد دل براه شوق بمحمل نشانده‌ایم
صد آرزو به پهلوی هر دل نشانده‌ایم

کامی نهاده‌ایم برون گر ز کوی عشق … تمهای خانه زاد بمحمل نشانده‌ایم

خواهد فشاند همنشینی و آستین ما … گردی که بر دامن قاتل نشانده‌ایم

عرفی ندیم عافیت ای بزم ما مجوی
کانجا تمام زخمی و بسمل نشانده‌ایم

حیا دل شکنم از عشق و نگاهی نیست آشکم … که میبرد دلم از صحبت خود بیکدو تنگم

زروی زرد من تهمت نیامد ای گل رعنا … مرا کشتی و رنگ و بوفا پیداست از رنگم

زمانی بر جگر آره و در بزمی منی گنجی … ندانم جان من چون گنج در چاه دلتنگم

لبش در گفتگو و من تمنای دگر دارم
زمین را بوسم اما چشم بر جای دگر دارم

کرم کاو تامل باز گشتاسپی عجب نبود … که من در حالت اندیشه سیمای دگر دارم

شهادت را بنالایم بافسون چه بیس … که در هر گوشه بازار سودای دگر دارم

بیوسف منیخرم در مصر حسن خوبی را … زلیخا رای دیگر داشت من رای دگر دارم

چو در دریای عشق انداخت ساحل جو عرفی
که من در سینه هر قطره دریای دگر دارم

فراید وصل ذوق گریه و غیرت خورد جانم … که غیر این شیوه آموزد مباد از حسرت گریانم

مبادا ابلکایی تو هم لعز دهمان نشر … که گاه جلوه حسنش نگیری دامن بیابانم

ال افشانی و من چاشتان از اشکان باید … که خاک حسرت آلود شهیدان بر فشانم

ز تو جامه یوسف دامنم کی شود رضی … که بیستی ز بوی یاسمین باغ کنعانم

همانا شبنم افشانت گل برگش که هر ساعت
گلابی میفشاند از رو برجابه جامم

نه از تاب خدنگ او چنین نیکو مغلطم
از آن غلطم که هر ساعت خلد در سینه پیکانم

چه کنی منع که از کوی تو دلشاد روم
نه ازین کوچه روم چون غم آزاد روم

ای که گمریست کشتن بی آزادم کن
تا به جایی که برغبت سوی جلاد روم

گر زعالم روم آهنگ وداعت نکنم
آن زمان جانب وداعت کت ازیاد روم

گر تو مانع شوی از ناله ایراد دردش تنگ
آنقدر ناله کنم جمع که بر باد روم

سایه کن بر سر ما تا ز جفای بنشینم
امتحان از طفل هایی بکنیم

عهد بستیم که از جور تنالیم ای مهر
هم همی کرمکی به این عهد وفایی بکنیم

تو بیک جو نخری صد از کوی ولی
پرده بگشا که تماشای لقایی بکنیم

گرچه دانم که زمن پرده جوانی برسید
بگشاییم لب شوق و دعایی بکنیم

عمرها شد که سر عفو خطایی دارد
ما هم از بهر دل دوست خطایی بکنیم

کاروان دو زقدم ریش و جابان درکش
نفسی گوش به آواز درایی بکنیم

جام لبریز بنوشید که ما نیز دلیر
رقص صومعه داران و غزایی بکنیم

طلب قرب چه اندیشه حالات که ما
نتوانیم که تحصیل رضایی بکنیم

بگشا از قفع و بهای گلستان عرفی
تا در آن باغ چمن گشت هوایی بکنیم

میزنی تیغ دمادم که شوم کشته ولی کرم
میدهد لذت هر زخم تو جانی دگرم

هم را چشم تو بو صلت و مرا زغم او
تیغ بردار که من جان گرانی دگرم

با غمت نیست مرا در دو جهان کنج امانی
که من از محنت و اندوه جهانی دگرم

ناوکی آه من و ناله عرفی ز کمین
بر حذر باش که من بخت کمانی دگرم

کهم لطف تو دارد منفعل که طالع خویشم
که میشوید به آتش کر می بیند خونابه از رشکم

خیال آن صنم را تا سحر شبها کشم بر بر
صنم آن تا چه سیلاناز از بهر من این بوده کیشم

مدام اندیشه‌های درازگون کار هم کند مشکل
دگر محتاج تدبیر است کارم تا به کی اندیشم

ندانم چیست این حالت ام بایان صنم چون من
بایست بباب ملامت جمله جهان از عشق درویشم

منم آن بانی تا سر داغ و زخم از آتش روی
که الماس ملامت نام دارد مرهم ریشم

باین حسرت عجب دارم که یکبار دگر میرم
اگر صد بار گر دم زنده و دیگر ز سر میرم

دم آخر برم بر زانوی خم دامنه و میترسم
که بگشایم بر ویش چشم و در آن نظر میرم

مرا از کوی خویشم جان من در رها دارین
بسان عمری وا بنود که در جای دگر میرم

باین حسرت که من مردم که مردای کیستان ای گر
که یا اید بخون ریزم و من پیشتر میرم

قدم در راه امید وصالش می نهم عرفی
جو میبرم به که در آشنای راه این پیغام میرم

نه از شوخی نظاره روی تو خاموشم
که از حیرت شد این سخن که شنو فراموشم

هجوم غیرتم سازد چو مجنون خویش تشنه / تصور چون کنم با خود که دست افکنده بر دوش
بجای حرف چون آتش نهاد در زبان من / که سوز رشک غیری هر نفس آورده در جوش
مباد از ذوق دیدارش بجای تخم غافل / مساز ای مدعی حسن از شوق بیگانه هوشم
اگر دست نوبر دوشم بود ذوق الحیان خود / که باشد پای تابوت رقیبی بر سر دوشم

بی سرگوشی آمد پیش غنی بر دم ز غیرت
که باز آن سیو فا حرف که خواهد گفت در گوشم

من آن گلم که خزان از بهار می‌جویم / که چون نگاه کر برم ز عرش می‌بردیم
تمام جلوه معشوقیست و بی بصران / گمان برند که من راه عشق می‌پویم
مراد بقرار باب فضل و بیستی نیست / سفینه‌ای که مراد او واند می‌شویم
هزار گونه گل چیدنی شکفته و من / یکی بحبس گل با دمیده می‌بویم
هران نظر که کنم بر جمال مغبچگان / حکایتیست که با روح قدس می‌گویم
مفرحی که بیارنجه ام در آرزو نیست / و گر ز نشاط طفلی ز خاک می‌جویم

رموز قدس قدم بر ورق کشم عرفی
ولی بیان قلم را بباده می‌شویم

بدرد عشق پیمان تازه کردیم / که من پیش از نمکدان تازه کردیم

ذلم

ز تسبیح ریا در کفر بودیم / صنم گفتیم و ایمان تازه کردیم
ازین شبنم که دریا اشک است / جهان را سیم طوفان تازه کردیم
شهید یاس گردیدم آرزو را / ابر کش عشق قربان تازه کردیم
بکس با نوش لب گردیم عیسی / بزهر غم لب جان تازه کردیم

شمع دلرا باز سرگرم محبت ساختم
یک نگه را مایه صد درد و حسرت ساختم

بسکه سوز عشق من در هر دلی تاثیر کرد / عالمی را گرم سودای محبت ساختم
گر نسوزد دولت بی من در خون مستطیم / دور بنوز انکه با این درد و محنت ساختم

تا چند بسوزم ز غم و تاب بیارم
غم تیز کند آتش و من آب بیارم

رشک آمدم از معتکف گوشه محراب / آن مغبچه کو تا ششم به محراب بیارم
بیدار بنای بخت ندارد اثری باش / تا موی کشانت بدر خواب بیارم
دل صید حرم ایک بدر حج رسد کار / آن جا رو کارست که قصاب بیارم
ای بخت سرا پیک نگشت بیارم / تا داروی بیهوشی از خواب بیارم
شکر که با فسانه تسلی شوی ای دل / تا گرد و از کوه بر ناب بیارم
بر فرق کجا بسحر بخشیدیه دامنی / تنها بود که نگاهی کلی و تاب بیارم
هیچم دهی دلی تکنیم ز بختانت / اینک شب دیت مهتاب بیارم

گر در ره اندیشه ادب گم شود عرفی
صد قافله زان لب شکرناب بسازم

پای تا سر جزای عمل آراسته‌ام
شعله دوزخم آتش من خود خواسته‌ام

خوش نخندد این گل امید و بزن تخم بتاج
که گلستان طلب را به تو آراسته‌ام

گفته‌ام قصه ابروی ترا با عید
نه چنانی که به بابت به نگارسته‌ام

رو بمحراب دعا کرده‌ام امشب عرفی
وانچه دشمن نپسندد ز خدا خواسته‌ام

زروی جهد بدفع گزند خویشتنم
خراب داروی ناسودمند خویشتنم

به هیچ کار چه خام و عیب چون رسوا
که در معامله محتاج بند خویشتنم

همین دلیل سعادت بسم که در عالم
تو صید بیشه و من در کمند خویشتنم

بجام داروی بیهوشی افکنید که من
خراب سوسپ چون مرو چند خویشتنم

مده رضای شمر چند ثم چند بین شرم
که ناامید ز دست بلند خویشتنم

بوشخند کسان آب شرم میریزند
منم که منفعل از زهرخند خویشتنم

براه عشق عزیزم بچشم خویش چنان
که پیره جوی گر دشمند خویشتنم

گذشت عمر به مستی و گاهی عرفی
خواب گشته طبع لوند خویشتنم

عشق تا غم میدهد من شکر نعمت میکنم
تا شبیخون میزند من خواب غفلت میکنم

تا کی ای پژمرده جان کوی نثارم کن بدوست
فکر دیگر کن که این خود وقت فرصت میکنم

ناگوارا بود مرهم زخم تا بی ذوق شد
تا خنجر کار جوششگاه لذت میکنم

هر که از عصیان دلم بگرفت در دیر مغان
ای بکیشم اسلام میباز افتی و وحشت میکنم

چشم از رندی و رسوایی کن با ما همچو خویش
هر دو بر راقیم و من چشمان تو شهادت

گوهر اسلام مرغی حیا از دیدن عشق
تا بهای ارزشش امروز قیمت میکنم

خوش آنکه عشق فزود و نبود همه چراغم
بسازد از کفن کشتگان قبیله چراغم

ندارد آتشم آن شعله که داشت ولیکن
اگر کسی کهرش گم شود بجوید چراغم

یکی ز بلبل باغ محبتم که ز حسرت
نسیم گل بادب میبرد بخشت دماغم

ما چو در انجمن اهل طرب می زده‌ایم
هر نفس دست فغان بر دهن نی زده‌ایم

نوح بیچاره مگر دگر طوفان انگیخت
ورنه آن قطره که ما بحر بلی بین پیر زده‌ایم

ما که تا چیده قشنیم مزن طعنه اگر
خنده بر قاصر کام دو طی زده‌ایم

شاید ار می زدن ما نشمارند گناه
که صبوحی همه با نغمه ناجی زده‌ایم

طعنه بیکیشی امروز مبارد عرفی
ما هم این زخم بسی جگر وی زده‌ایم

منم که در چمن سینه داغ لاله شمارم
بگریه چشمه زهر و نفس ناله شمارم

منم که در چمن خلد پاره جگر خود
عجب غنچه فشانم مگر بت لاله شمام

حواله زبی برگ و نیاز عشق ندارد
بیا که بر نوالهای بحواله شمارم

بس از پیاله کشیدن قطرهای ترشان
هزار چشمه خون در دل پیاله شمارم

هزار قافله زشیم شهر سینه روان کن
که در بهایش امید هزار ساله تمام

نواله از جگر درد مند عرفی
چه جای طعنه که من حسرت نواله تمام

خنده دیدیم و دل در اضطراب انداختیم
از تمنای لبی صد چشم شراب انداختیم

از عشقت دوش بر خورشید کردیم آشکار
آتش سینی بجام آفتاب انداختیم

با صبا گفتیم حرفی از شمیم سنبلت
مشت دود در درون مشک ناب انداختیم

شاهدان قدس میگویند با آسودگان
دیده بگشایید هان اینک نقاب انداختیم

با هوسناکان همین گفتیم در میخانه دوش
آن قناعت کن که افیون در شراب انداختیم

موسم شیبی که چون آغشته خواهم داشتن
ما که بر خاک سیه فصل شباب انداختیم

گر نسیم شید ما مغز فلک سوز درست
خرقه زاده روز تا شب در شراب انداختیم

خود دل شایسته باید که جوید کاوشی
بی سبب غمهای او را در عذاب انداختیم

بعد گشتن پیش او انداختیم از انفعال
چون فتراک تو بوسی بر رکاب انداختیم

شکر تیغ غمزه ات بر خاک عرفی ریختیم
بسملی را تا ابد در اضطراب انداختیم

از کفش چون ساغر دولت کشیدن یافتیم
هر دو دستش بوسه از لب بر مکیدن یافتیم

کف آسایش نهند و زخم داغ رنگ اندیشش
هر سر مو در تنش در خون چکیدن یافتیم

از گدایی لب خانه عافیت سر زد که من
بر بهشت غنچم سمومی روزیدن یافتیم

از ندامت لب گزیدم زهر جوشید از لبم
مژده آید بد آن کز ذوق لب گزیدن یافتیم

جان پاره کردم دلق ایمان میدرم
بسکه عرفی ذوق پیراهن دریدن یافتیم

گفتیم ترک راحت و درمان فروختیم
گشتیم لب تشنه و کس ران فروختیم

مردم به نیم غمزه ندانم چه میدهند
ما خود درین معامله ایمان فروختیم

تا کی دکان گریه فروشی نهد کسی
ای دیده در ببند که دکان فروختیم

سودی نیافتیم بغیر از کشت دل
چندان که نارسیدگی جان فروختیم

آماده داشتیم دل از بهر غمزه ات
شد مشت خون بدیده گریان فروختیم

مردم بدامن تو فروشند دست خویش
ما دست خود بچاک گریبان فروختیم

ایمان ما کسی به قیامت نمیخرید
ما هم بکفر زلف پریشان فروختیم

نابود شد متاع دل و دین بروزگار
از بسکه دام کرده بجانان فروختیم

یکره ز شفقت نخریدیم عیب خویش
دایم هنر بمردم نادان فروختیم

زین ناله شکسته که پنهان فروختیم
جمعیت هزار پریشان فروختیم

گردیدم ملک خویش بطاعت بهشت را
چندان متاع عمر که از آن فروختیم

عالم گرفت گریهٔ ما بسکه این متاع
از آستین گرفته بدامان فروختیم

قانع ببوی دوست نگردید شوق ما
این جنس را بمجلس کنعان فروختیم

دادیم صد غنیمت کهن از غمزه‌اش بباد
صد جنس تازه هم بشهیدان فروختیم

هر کس ز صبر و هوش دل او این کسی نبود
اسباب این دکان چه برقیبان فروختیم

گردی نخست غیرت عشق از متاع صبر
از بسکه با تجمل و سامان فروختیم

مشکل که ناخنی بعلاج کنیم بند
اکنون که پشت دست بدندان فروختیم

بیا رشحهٔ می بر گل و گیاه افشان
فروغ می بسراپا مهر و ماه افشان

ز باغ همت ما زهر خشم میروید
بدین طبیعت گلچین بروی جاه افشان

مجاوران حرم راز آستانهٔ عشق
غبار ناصیه افروز بر جباه افشان

اگر سماع هوس می بری بمحفل خویش
بروب گرد بساط الهی بماه افشان

و گر بمشهد عشق آستین فشان آیی
برقص و سر بشهیدان و بخاک او افشان

بسوز گریهٔ من ای بهشت پرور وصل
که مشت شبنم ما بر گل و گیاه افشان

کرشمه که نگیرد بجیب حسن آرام
بسوز پرده و در دامن نگاه افشان

گدای شیوهٔ آفتاب یثرب جو
کرشمهٔ کنعان بجیب جاه افشان

دمید صبح فنا باده باز گیر عرفی
بسوز دامن و دودی بصبحگاه افشان

ای دیده خون دل بکنار هوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکرو و یک جهت داری و صد رو بسومنات
با یک شکار حیف نگه بازپس مکن

صد شاهباز گرسنه پر واکشیده
این کبک پر شکسته بکنار قفس مکن

این دشت نالهٔ زار و غریب زینهار
خضری بجوی و گوش ببانگ جرس مکن

فریاد ما رسانه بمجنون کی اثر دهد
آزار لب بجوی صدای نفس مکن

او در حرم ملایک و در ناله قدسیان
کاین شاهباز قدس نگه از پس مکن

عرفی بگوی بیت که فرو مرده دم مزن
گر میکشند گوش بناله بس مکن

ای دیده خون ببار و بسوی بیش نظر مکن
زنهار سر مبارم از این بیشتر مکن

ای ناله هم موخوشم و هم بجور یار
از من عنان متاب و در وهم اثر مکن

با نعمت وصال مده بار رشک غیر
آلوده این نواله بخون جگر مکن

نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن
زود دم بکش نگاه و باین چشم تر مکن

هنگام لطف او مکن ای مدعی مدد
بر داغ سینه مرهم بیشتر مکن

از بیش غم گریست مبادا شوی فگار
این خوشدلی برو و بدل من گذر مکن

ما که بمیرم امشب و یارم شود ملول
ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن

ای چشم گریه دوست که شرمنده توام
تا هست گریه میل بکار دگر مکن

ابدست نا امید که دوری ز دامنش — شرمنده گشتم این همه خاکم بسر مکن

عرفی پیام شوق تو بهبودی آورد
این گفت و بیانه نسیم سحر مکن

نیک بخشستم در قمار عشق جانان باختن — صد شکایم بر دل و یک گریبان باختن
کوی میدان و قمار از خم چوگان شکنند — گر در این میدان سپه آید چو گان باختن
بردن جان دیده عشق و چین ابروی هوشیار — با حریف بیش بین میتوانه شوان باختن
بید او دیدیم و گرنه من کجا شهسوار کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
با ستمگر دوستان سم دل ظرف ما — دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن
نشاء صد ساله حلم از یک درشتی کم شود — کی به یک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس جدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش در خور حسرت تو با گریستن — بی تو بتو حلال مباد اگر گریستن
یکبره دوستدار تو آزاده گیر نیست — با کاو کاو دیده و دل با گریستن
گوئی که یاد میکنمت که گهی ولی — بیهوده می برد دل شبها گریستن
نازم بغمزه تو که یکسان کرده است — صد ساله روز دیده و من با گریستن
من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی — میسر شدت به گریه شهلا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد ساله میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیده ور نیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

نام جنت چون یم بر آسمان آید گران — گر گل باد ورزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را همت باید بود لیک — فی جهان بینی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده از در خرسندی بسی — آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران
بیگناهی بین که آن به خوبه قصه کشتیم — چون بزه بنده و خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین باز رشوان خواهم — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف — بر کریمان شرم روی میهمان آید گران
وز غمی ز دوست عرفی کان غم لذت نشتر — بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

تا تیغ تکلف داری نفس دو دستی زن
تا سنگ مدد ناید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا چو شب — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
انده و مسلط کن بر شادی و دون فطرت — شمشیر بلند برانا تاریک پستی زن
نادیده و عدم خامی در زر نابجو داتش — چون سیر عدم کردی بازار درستی زن

در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو
چون هیچ کشی پی نماند در کوچه مستی زن

خوش آن ساعت که بی مرغی و طاعت میرسند — تغافل از تو می بارید و حسرت میکشند از من

خوش آن مدت که هرگز بر مراد من نبود دلها | نصیحتهای بی‌تابانه گاهی می‌شنید از من
دلا ز ذوق وصال اش شبی هم ملکی گر در عشرت | ز بس ناشادی پژمردگی غم هم رمید از من
خوش آن عزلت که می‌افروزد بیدادش اگر گاهی | حدیث شکوه آمیزی بگوشش می‌رسید از من
ز ذوق کشتن من گرم خونش می‌دانم | که ممنون شد فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بود دم عرفی
چه زهرآلوده نشترها بجانش می‌چکید از من

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من | گر داغ دل مسوزان کس را بلذت من
هنگام ترک غیبت مقصود من کی گویا | چیزی اگر نگردد فهمم ز اشارت من
بستی ره شکایت از زهر چشم و غافل | گر مهربانی تو باشد شکایت من
خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه مجرم | گردیدنش بچین ابرو منع از نصیحت من
از غمزه ناوکی زد بر دل که از دو عالم | سوزد بسوز امروز از رشک لذت من
آن لذتی که امروز بردم ز ناوک او | سوزند هر که عالم از رشک لذت من

رقیم که هر کلکش عجز می‌کشم به عرفی
کو دل که گشته مطعم اسباب طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من | یا بسیمین از سخن بر لب سوز از فریاد من
باغبان عشق نیکو بد جا بیستر شود | شانه باد صبا در طره شمشاد من
گفتم این معنی ز ذوق تر باز اهدان | عشق گفت آمین مجنون من فرهاد من

عشق نیاز دهر سو کمین شهادت دو بسمل | هر که ز نیهار بیت دل دارد پید از من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر امیرتی | حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره تراشیم ماند تا ابد | گر گنی ای برهمن گلگشت کفرآباد من

عرفی از من که ملول سعی در خونم مکن
پیش غم را التفاتی نیست بر بنیاد من

گرد در آیی غمزه زن و شهداتی که من | چشمه خونی شود هر ذره از خاک من
شعله آرام سوز و ناوک دلدوز مست | رشته و سوزن نمیخواهد دل صید چاک من
بنژاد و خون در آغوش دل از هر موی من | شعله را اندام ریشه از خس و خاشاک من

دود دل ز بی نهایت سایه بر پایان
عالم در دم تماری نشیمن افلاک من

بنشان دعا بر دل شب بزن | ز لب ناله بر چین و یارب بزن
پریشان طلب شو که یابی مراد | بر اندیشه‌های مرتب بزن
قران لاف اسلام که می‌زنی | چو ملزم برای مشرب بزن
بجولان خود هم بزن چون هم | همی گو ز بالای اشهب بزن
بی خشت یونانی مشت گل | که در خون سرشتی قالب بزن
شمشیر زرک طلب گشته شو | شبیخون وصلت بمطلب بزن
شبیخون ندعشم بعرفی بگو | که بانگ بهر بیت برکب بزن

ز خونم روی میدان تازه کردان
تمنای شهیدان تازه کردان

ز دل یک لخت دارم نیم خورده | جگر بریان کن و خون تازه کردان
به عالم وحشی آسمان مزاجی بود | بیا لیلی بیابان تازه کردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون | کهن ریش مژگان تازه کردان
برقص این نیم بسمل صید در دل | نمک پستانهای پیکان تازه کردان
ز چاک جامه گر دل میگشاید | نمک خنده گریبان تازه کردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون | کهن دیوار ایمان تازه کردان
مشو آیین بزم از شیر مردی | بر و خاک شهیدان تازه کردان
گهر ریزی کجا ای عرفی زالفاظ | وزین ابریشم گریبان تازه کردان

گومی شوقی که مست دل جنون آید برون
هرنگاه از دیده با صد سیل مجنون آید برون

اگر شیر بیشه صبرت تا ز دل محنت | نا چشیده سیلی از دل خون آید برون
ناله تا نزدیک لب صد جا شود پامال درد | جان بیچاره از درون سینه چون آید
چون دو فرهاد بازان جذبه نشاید گر شر | صورت شیرین ز تیشه بیستون آید برون

دم مزن از عشق عرفی کو شکسته صبری گر زن
کاندرین وادی هر سو جوی خون آید برون

دلا رنجی برگزر دردمندان میتوان بودن | کمش گرد و کج خاک سربلندان میتوان بودن
دی کو غمزه صید برانگیخت غلطان کمند دانی | که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن
پی بالان شبنی و اعطای مکن ضایع | بیا در دیر هم صدر نوندان میتوان بودن
بگو بیدم که تا زنار بر تسبیح نگزینم | اگر در زمره طاعت پرستان میتوان بودن
گر دندان فرزندان بر جگر این چاشنی دارد | فدای لذت زهر خرسم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میگردد
بلی پیش نخیل زهر خندان بودن

بچهره جلوه آید طلب نیازمندان | نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
کلاه نهی کمند بی نم روا بود هم بیس | که غزال ما نیفتد بکمند ارجمندان
چکند زبون شکاری بچنین نگار گاهی | که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان
چه گمان ما طلبت این بود عزیز بیندی | که به عجز پیشه گردد که کمند صید بندان
بکرشمه نازم که بباد دامن او | زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه دولت او از ان دل که حسن عشقبازی | ز علاقه‌ی ناخن چه احتی دندان

نخیان ناز عرفی که رود عنان ز دست
تو هم این حدیث میگو که بسبک عنان سمند

ساقی بیاور امن گل بیسو فشان | مستی شراب هم بر باحین فرو فشان
این باغبان نو بزم فرد جی که بخود نیم | دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان

پژمرده گشتم از نفس سرد باغ دهر | ای کر بشبنمی بچمنهای او فشان
برخاک خزان وطن شده مستان بیوفات | ریحان و لاله بر طرف رنگ و بو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیست نیست | جامی بگیر و بر جگر گفت و گو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس نمی‌کند | ابدا جهان جهان طلب آرزو فشان
مشت خم در آتش الیابد ریست | این حصر همنفس دم آبی برو فشان
عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما | مشت خسی و شیشهٔ زهری فرو فشان

نه روا نزار می‌آید که نظارهٔ ماه من
ندارد لطافت عارضش تاب نگاه من

بهر فتوی کسی خون مرا ریزی که در محشر | کنم گر دعوی خون ناز خواهد شد گواه من
بنزدیک ما این کشتگان عشق می‌آیم | بدرد و حسرت آتش گهند آرامگاه من
ز عشق گوکن شیرین بحق من بپیمانار و چیره | با بن خو شد دلگی دارد این غم و را از عزو جاه من
مرا کشتی چو [illegible] ازین خاک پیدا ای | تو خواهی بود فردا قیامت دادخواه من
ز حسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی‌بینم | که آزرده مبادا الفتی با بد نگاه من

بر افکند پرده از حسرت چو عرفی بر بام کن
چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

به جانب همی منی و منیت دیدن | گناه ما چه بود عجب نیست پرسیدن
به پای خویش [illegible] نمیتوانم زد | اگرچه پیر نتوانم ز ضعف خاریدن

ادب نور زد زم و شرم مزن عندلیبان نیست | نسیم گل نگذارد مرا بگل چیدن
نرگس مرنج که تا گین آسمان نخستی | زبون خوی [illegible] محل بخشیدن
نگار و گل متوجه شدن چه [illegible] | نگیت معنی رد کردن و پسندیدن
کشته و [illegible] اگر قدردان [illegible] | عقوبتی نبود صعب‌تر ز بخشیدن
نشاط میکده [illegible] شیخ | چنانکه بر لب جوی بهشت لغزیدن
هیچ صورتی [illegible] | ز حسن گریه شناسم نه از فن خندیدن

جواب نامهٔ عرفی لطف تو نوشت
توان شناختش از طور نامه بچیدن

از نگاهش بسکه نومیدم چو مینید سوی من | سوزم از غیرت که می‌بیند نهان سوی من
تا وفای من بنوعی ظاهر شد آن نامهربان | می‌کند از من جدایی تا نگیرد خوی من
و و چه بد بختم گران بد رو [illegible] | گر نشیند بیدلی تا گاه در پهلوی من

جرم عرفی چیست گاهی دوش [illegible]
بعد ازین کی می‌تواند بگذرد از کوی من

تا دل نگردد از بی نصیبان | شیرین نه الفت تلخ ادیبان
دشمن تو دوست گر با شرر | بر خود نه بندیم مهر رقیبان
بس گه رقیبان چیست تو دل برد | کوی تو گردید شهر غریبان
ما دل نهادیم بر طاق رحمت | اما در از بند چه پسیان

در موسم دی قدم بگلشن   گل را ز نکهت باغ هند لب پیمان
کز اول این درد خود را نمودی   کی می‌کشیدم ناز طبیبان
تا عرفی آمد خود را ندیدم   از یک جهان درد بی نصیبان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و پیدا گریستن

فارغ مشو که دیده بسیار اشک بیز   صد ساله گریه با غم یک نا گریستن
بیدرد را به صحبت یاران دل افگار   خندیدن آشنا بود و با گریستن
دایم بگریه دم زنم و چون بنالک بسکم   زین گریه بهره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریه‌ها همه پس صرف شد کنون   عمری بتازه باید هم و اگر گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست   در دم جفای یار رو بدواو اگر گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است   تا کی ز شوق سدره و طوبا گریستن
هر کس که هست گریه بجاش روا ولیک   نتوان بعالمی تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
در دست ز دل نمی‌رود الا گریستن

اما شهر و طن باده نوشان   من و تخمین و زرق به کیشان
وصال حور را زاهد خوش افتاد   مرا مهجوری طلعت فروشان
بیاشام سبد لبریز ارشادم   زهی اندیشه خمهای جوشان

رندی شهره‌ام عیبم همین است   که بودم مدتی با دلق پوشان
چراغ توانگر در وشن   درون تیره حکمت نیوشان
خرد را دست بر سر پای در گل   ز سوختهای طبع خود فروشان

سپیده مست و غزلخوان باش عرفی
نه زیبد چون تو مستی از خموشان

هنگام دم نزع و خراش نفس است این   این حالت نزعست و دلم را هوس است این
می آیی و در حسرت جان میز فی ابش   از طعنه مدیش که خاشاک خس است این
طوطی جور رو و سوی شکر تلخ دهانان   گویند برابید که تنگ مگسی است این
افغان مکن این مرغ گرفتار و فرو بیز   گلزار ارم نیست درون قفس است این
بیهوشی مجنون نه ز محرومی وصل است   از مژده رسانیدن بانگ جرس است این
فریاد ز تر دستی آنغمزه که ما را   بگذاشت که وا نیم جگر در هوس است این

گفتم نگهی کن بشکرانه و هم جان
رو تافت که عرفی چنین کار بس است این

بت پرستان همه جمعند بگرد دامن   حجر الاسود دیر است دل مقبل من
ناقه خوک بشهر عدم زان بزد   کز متاع غم و درد است گران محمل من
ای که معمور کنی قصر تنعم را فردا   گرد آن کنج نه ای برآمیز باب و گل من
دیگ که بود چشمه کوثر درون من   هم جوشش زهر بود و ملامت بخون من

ای کوهکن ببین که لب تشنه میمکید
از ذوق کاوکاو دل بیستون من

یکسان شود کباب ز آتش که غفلت
رخسانه ذر روپیده ره و جعد زبون من

نفرین کنم بداغ و بمرهم دعا ولی
دانند اهل دل نخورد آزکون من

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
نگشایم که عرش بغلطد بخون من

کو بر دم مسیح که عرفی بعهد تو
تعویذ درد کرده حمایل فسون من

بسکه فارغ نشد از گریه دو چشم تر من
طعنه را کرد فراموش ملامتگر من

خوب کردی که شدی عهد شکن چند شود
ذوق پیمان تو تسکین دو چشم تر من

نمداست مرا بخشش دو عالم یارب
بس نخورد دوشش شور و زخرابی سر من

کاهی از سوز نهانم شوی آگه که شود
با خبر باشی تو از گرمی خاکستر من

بسکه محوم بتماشای خیالت همه تن
که در آیی بدل و دل نه طپد در بر من

چشم از گریه بیاساید و امنیم سوزد
که نسوزد دلش از طعن ملامتگر من

ناله کرد از مردن من عشرت اندوزی چنین
چون نسوزد عالمی را آه دلسوزی چنین

گفتی از بخت نصیب ناکامیت خواهد فزود
هرچه گویی غیب‌دان را بخت فیروزی چنین

دوخته بگمانش دلم در سینه و ناایمنم
زانکه در جان بود پیکان دلدوزی چنین

وه که شکر او سپاس از بزم از یاد برد
تا مرا از یک نگاه افکند در سوزی چنین

دایم از آیینه چشم عشوه گر مینه بلی
چون نهد آیینه از کف عشوه آموز

مهر عرفی بود پر از نور و این بر تو دهم
هر که مهر دهر ماه عالم افروزی چنین

ای که گر خشم شرم آلود باز آیی برون
آنچنان جا تنگ میداری که راهی برون

میکنی دعوی که بیرون ساختم از پیدا و من
زین گمان سر میزنم که تا که شرمساری برون

آمدی عرفی بشهر راحت و بس تا دمی
این خوشش آن ساعت که باز از این دیار

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو
رفتیم در دریچه صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و نشسته میچکید
کو تازیانه ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا
گر گویدم شهید که گشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از کیمیاست
آخر وجود آب ضرورات آب کو

مالب العطش نکشاییم و تن زنیم
اینک شتاب قافله عهد شباب کو

صد درد دل گذشت و شکر خنده‌ای نکرد
تا این زبان و دل گره و اضطراب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر
کو دیده بجو صلای آفتاب کو

شرم نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست
دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

عرفی بگو که مستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان و رکاب کو

نوای او برو افسانهٔ باغ ارم بشنو
ولی از وصف کوی او بیا یک شمه هم بشنو

به ناکامی بمیرد هر که راه عشق پیماید   غم افزا نرم کن این شور دکانی هر قدم بشنو
لب جاهد در افسانه بازی اینکه چه خوبی   نکات ارم که گوید شمه از حال هم بشنو
ببر این مرغ دل از حیله کافر محبوبی   ز هر جانب صدای ناله شاهین هم بشنو
بسوز این برهمن زنار را او رشتهٔ وی این   ز گوش پنبهٔ غفلت برون کن و صنم
بیا این آنکه بر طوف حریم کعبه ناری   بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

در او در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
ز جان آن صدای آه و درد آلوده هم بشنو

هر گلی کز تربتم روید ز شوق روی او   ز آتش دل سوزش نا شنود کس بوی او
کاش چشم بعد مرگ آن شوخ بر هم میگرفت   تا به این شرب می دید چشم روی او
پاره شاید که نادانسته همراهی کند   بگذران ای همنشین نعشم را از کوی او
در میان ما و او تا کی نشیند مدعی   می نشینم بعد ازین گستاخ در پهلوی او

ز چشم من محجوب است گر به هنگام وصال او
که محجوب است و میباز و هلاکم انفعال او

ز شرم شوق آتش در پر روح الامین گیرد   اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم به بال او
نمیرم زود و غمگین نیست پیش از مردن یاران   کمینه انتظار شیون تا شود دفع ملال او

دم مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم   که جان رود در قفایش بی‌خبر از شوق جمال او
برآرم در لحد ایکی آتش در ملک گیرد   اگر باشند نجوا از ادب عشق از پرسش سؤال او

چو مستانه آید برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاشاک عصیان زلال او

تا به لب نماند و فرا آید ز هر نگاه   شوقم جهان جهان تماشای روی او
با من حکایتش نکاهند مدعی   دارد گمان کی بشنود گفتگوی او
فردا به سوی روضه شتابند خلق و من   جویم به صد امید سراسیمه کوی او

عرفی ز دیده میچکدش قطرهای خون
از بس کند شوق فشار گلوی او

اگر بمیرد در هوای لعل آتشناک او   تا ابد آب حیات آید برون از خاک او
سینه گر خنجر او چاک شد کی به شود   گر بهم دوزد مسیح از رشتهٔ جان چاک او
آتش انداز دل آسوده کان خاک را   قطره جو بر خاک افتد از فتراک او

عرفی آن شوخ از چه حیران است اگر در جلوه گشت
صورت حال تو در آیینهٔ ادراک او

مسازم ناامید از خود که گشتم مبتلای تو   کو نومیدم از آن تمام خوب رویانم برای تو
در آن صحرا که گیرد شهیدی دامن قاتل   بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو
شدی همره بر قیبم سرگران با غیر خوشحالم   که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو

خوش

تبسم کو نفرماید عشرجا و دانم ده — گر نباشد لذتی گیرم ز درد بی دوای تو
من آن آشنا برنجوری دانسته گویا — که میسوزم ازین غیرت که هر شبهای تو
تو فردا جانم آید سوی من از سینه میکم — دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب توکم روز بیطی از شوق من تقصان — که اینها در دم بازدارد از قفای تو
دمم از عشای ایان کو بیکش سالها تب — وداع خسته خود کن که میگوید جای تو
علاج شوق غرفی که دی از وصل و برم حیرت — که ز دو شش میکشید دارو بی جان زیخای تو

اگر دوزخ بود دارا گمراحت او
شعله شوق تو آتش زده در طاقت او

ذوق درد تو طلبکار حیاتش دارد — اگر از عمر آید کار کند همت او
به قیامت دهم وعده و سوزم که مبادا — همچنان سبز کرد دلم از حسرت او
کشته عشق کجی دان که شود روز جزا — خبر آزرده دل آید سبز ز تربت او

وه چه پرسی غم عرفی که مبادا کسی
آنچه از هجر تو مید دل بی طاقت او

وای که هر که نمیند پای کلون کاو تو — بیر رسد اش بکام جان جلشنی نگاه تو
ای که جمن دل این هوا زچه نسیم باقی — کین همه شبنم بلا بچکد از نگاه تو
شغ منی نهی کف باقه مگر کیس — روز جزا میکند کوشش بخواه تو
تا بکجو برزم اشارت هم نمودار روی او — میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرام آمد در دلم جان همچو آب بندگی او
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم — گرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمیگردد من کرم کین از مهر نیست — از تراکت طاقت کی می ندارد خوی او
تا بو و آمد شدش بر خاک من ای همنشین — چون بمیرم شب بپنهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشه می چون نهم انم دید بر زانوی او

جو نتوانم بکوی او رسید از بیم خوی او — کنم جا در دل غیر و روم در پرده سوی او
بنوعی از غمش میکردم از دنبال او دردی — که با این شیوه قافتاده ام در جستجوی او
ازین غیرت که ناگه بگذرد از خاطر غیری — نمیخواهم که در دل بگذرانم آرزوی او
کسی از شرم هرگز بر دوم و ترسم که پندارد — برای دیدنش آورده ام غیری بکوی او

جو ایجاد چنین شکلی کند چشم آفرین شاید
که کار آفرین بیره بکشاید بسوی او

چشمت که هست عشوه گری از طور از تو — ناز و کرشمه ام که چشم جو از تو
آن مرقد شهید تو باشد که تا ابد — افراشته بعرش علمهای نور از تو

آئینه دلی که شده جلوه گاه دوست
پر تو نموده دام تجلی طور از تو

مشرب عیش تلخ شد باده خوشگوار کو / زهر شهید کشته را شمع سر مزار کو

مرکب پیاده میروم بر دم تیغ پا بسم / کوچه تنگ عشق را جلوه که سوار کو

تو به پشت تیره میکند با دل سهمناک من / زنگ دلم شکسته شد ساقی گلعذار کو

گر بنهاد کند مرا فارغ غم از بلا غمش / در گل او وفا کجا در دل من غبار کو

مهر و وفای خود تنم تشنه غم بهر کس / سجده از دماغ من درد سر خمار کو

شش جهت وجود را جلوه بت فرو گرفت / کعبه دو کز زمین بود بتکده را کنار کو

ممکن و احتیار را نیست بهم مناسبت / حوصله های تنگ را طاقت اختیار

عرفی بو الفضول کس اصلاح نکرد / رای صواب پیشش ره بود اختیار کو

بخواب چشم تو سر برده ام از شراب غرور / عجب که چشم تو آورد و سر بخواب غرور

چو شعله بر سر آن شوخ دوش میلرزم / که پیچیدم و رفتم باضطراب غرور

ازین خرابه کشی رخت خود برون عرفی / چه رفته ایم درین عالم خراب غرور

از آن تغافل نمیفکند سوی من چشم سیاه او / که منع حال چنانی را لسوز بیک نگاه او

نکرد تا حسود راز آشنائیهای ما اگر / برون آیم ز بزم وصل و چشم براه او

دلم زخم خدنگی دارد اما از کجا باشد / مگر افتاده کار بخودی بر من نگاه او

نمیکرد تسلی جانب هر کس که می بیند / مرا میجوید از خاصان مگر چشم سیاه او

بود دمسازی من دو رخ او چه خوش شد / که روز حشر این باشد مکافات گناه او

کلاه ناز بر پس کج نکرد آن شوخ میخواهم / که تو شد عارضش آن چشم من طرف کلاه او

بود تا نیز آه و ناله عرفی غم و حسرت / سیه کرده است روی بخت آه آتش او

نخواهم روز محشر سینه چاک ایم براه او / مباد او در گمان افتد که هستم دادخواه او

بر آتش بکه میتابانه رقیم آشنایم شد / که نایم از حجاب آشنائیها براه او

دلم با جنبشی از آب هوای عشق پرورده / که باشد شعله سیراب نام ترکیاه او

شهید عشق او خویش و بال خویشتن کرده / چو روز حشر هم عاشق بخود گیرد گناه او

دلم سوزد چو پیش خبر عرفی بر کشد آهی / ازین غیرت که مستان حسرت روی تو آه او

نو شد آب حیوان تشنه جام وصال او / بجز آتش نباشد طلب کار خیال او

ندارد مرغ جانم قوت افشاندن بالی / نشسته از بس غبار در دماغ می بال او

بمیرم زود و دی منم امونش لیک پیشم / اگر گر میرم مباد از شرم باشد انفعال او

بود دست و گریبان تا قیامت با اجل جانم / نوشته بخودی گر چشم از روی خیال او

ساغر زهر وصل در کف مشتاق نه / زهر مزاش بس بر لب عشاق نه

زهر غمت زخم بشم در جگر هردوا / دست تسلی کنون بر دل باقی نه

این علم شعله ناک دود دلها پذیر — آتش حسرت فروز در دل اوراق غم
حسن صنم پرده سوخت ایمان بدارد دوست — نامیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

ای که سر تا قدمم را الخون داشته — تا مرا داشته غرقه بخون داشته
سر انصاف نو کردیم که با این همه حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گرد لیرانه نتازی بمن ای چشم رواست — تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دل ما بشناسای الخضر — که تو در چشمه حیوان همه خون داشته

دل عرفی که از خویش بخورشید فروش
تا به فیض که می ارزد و خون داشته

باز ابدال نکسته به بندی فتاده — داری طبید فی کمبندی فتاده
افتاده ز رطاق دل من عجب دان — کار زده و زجای بلندی فتاده

گفتم که تاب عشق نداری به صد بلا
عرفی ز تا شنیدن بندی فتاده

لعلی غنچه او بصف بلا نشسته — بهوای دل اسیجار ده فنا نشسته
جوری هر بت با مفتنان نیاز دامن — که غبار در دو حسرت هزار نشسته
شود اشکار فسرده که براه و عده لو — ز غم بهشت و دوزخ دو جهان خدا

زره وفا در این کو که گذشت دامن افشان — که غبار کوچه ما بر تو بنا نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان ملک دستان — به هزار نا امیدی اثر دو بسته
روم از جهان و شادم که برات نا قیامت — ز خیال غمزه تو چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل آرزو شکسته

خیز و شراب حسرتم زان مه جلوه ساز ده — روی بر روی چسن کن دست بناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
تو پس نماز کرده زین این دل حاجتی گزین — موی بموی خویش را فرده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بوده — تا دم مردی بزن ما سر طلاق از ده
شیوه ساحری بود تنگ کرشمهای تو — تا به فدای عشوه کن ما بر کات ناز ده
یار باران کشته ام کاوش دل انصاف کن — سینه گلبنگ داده ام خون شاه باز ده

دم زده عرفی از وفا تا روش امتحان
دشنه زهر داده زبان تر ده دراز ده

تا تر ده زخم دگر دامن کش جان کرده — دشوار در جان من خویش بمن آسان کرده
بیستانه گر بند از غمت اصل ورع در صومعه — گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده
خویش با دل جمع آمدی یاران بحسن خویشتن — از عشوه گویا هر طرف لها بر قیبان کرده
زنار عصمت بیش کان بوسیده عیسی برهمن — خوش تو تبای همی در چشم ایمان کرده

مهر و وفا را جذبه مپا شد ای لیلی طلب / رو کوهکن شیرین چرا و در بیابان گرد
از غیر یاری کو بکن شیرین نگردد کام تو / گر نقش او نخوش کنده ور درش جان کرد
چشمی که یارش کرد و یا کار گریه باز آید ولی / چون که بدان چشمی که تو یا کشن به امان کرد
در حشر اگر نشناسد معذور باید داشتن / چشمی که از نظاره او چهره حیران کرد
کشتی بصد جان عشوه ای صد جهان جان فدا / این جنس بی قیمت جنس بهر جه ارزان کرد

صد نشتر از هر خیشتی بر جان عرفی منجلد
از شیوه بیتابانش ناست غلطان کرد

بگشتن من جای جز شتاب یعنی چه / تغافل صید بیسمه اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزد زمی شود روشن / که بر دمیدن آتش از آب یعنی چه
دمی که بسته قهر اگر ادشوم دانشمند / که بوسهای نمکش کباب یعنی چه
بجرم نیم نگاهم گرفت و دانستم / که شرمساری روز حساب یعنی چه
کنون که گریه تماشا زبادم دم برد / ز روی یار کشیدن نقاب یعنی چه
هنوز گریه ز دل حسرتی برده برون / دمی غبار نکش ایدل شتاب یعنی چه
به شمع غمزه اشک امکان چه سپند / بگو که حیت مرادت حجاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتنم عرفی
که عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو جنگ کم از رسم اسیش نشان مانده / نمی شکسته نمی غمزه دل این ناتوان مانده

به بیت شرده سرون آن که شب در چهره ما / ز لذت مرده بیتابی و رود در آسمان مانده
بشهرت فلکها یارکه باشد ورنه در عالم / بسا فرهاد و شیرین کی نام و نشان مانده
شب ای هجر بوبس شوار جان دادم حاسر / گر آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده
نهان که دیده جان در سینه اتم نگاه / چو مرغی کو زرشش و کی در آشیان مانده
بگو سینم که عالم را بطوفان دادی اگر نه / که در جانم هنوز از حسرتش صد جهان
فدای غمزه شده هر که جانی داشت چون عرفی / نه غیر از خسرو کو در دام جاودان مانده

بالشتی دکان سودای شهر و کو مشه
بردم شیر نه رو بر سر زانو منشه

عشق از نا بجه بشناس از مجنون منش / سر پا چشم جانان دری آموخته
دل بو شاید دردا که از صندلی شد / تهمت درد از برای شکوه بر هم منشه
درد اگر آرام گرد و دستش از دامن مدار / عافیت گر غم شود زانو شکن زانو منشه
موبموار در دیده مان لب لب شو ولی / گر بساط مرگ بستر ماشد تب پهلو منشه

کو المالس اشو و شوق تماشا در دلت
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منشه

ای شب غم آیی تا راج عزت کرده / کاروان حسن یوسف تر غارت کرده
در کجا هست انجمن معموره انصاف ده / شهر دلها دیده یغمای راحت کرده
چون گوارا نیست انعم حرا در کامها / همچو آسایش بناتی با حلاوت کرده

شاد باد ارواح ای مجنون که هنگام وفات
در حق من دل دیدار مان و محبت کرده

این صفا اسلام میاز انبیا ازاد مکر
با مغان در سومنات امر و طاعت کرده

ذره دنیا لیصبا جان منغیر و شمع کن
ایکه از بی باکی اظهار همت کرده

عرفی از تنگ شکرکان لب فریب خطابی کن
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تشبیه لذات کرده
طوبی و سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو در عرصه فریب
منصوبه بحیده مراعات کرده

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو
کفر مرا بدین خود اثبات کرده

اسلام را شهید کمن ابو ابریز
زهری که در پیاله طامات کرده

صوفی بحقه صنعه تو حباب طلت
سعی که در معامله ذات کرده

ای راهزن عشق شرابم مده که باز
مستم بیک ترانه هیهات کرده

صلحی میانه من و شادی چه پسید
ای می بکر تو رفع منافات کرده

عرفی دگر بطور منابر و به بین
کامشب چها بحال مناجات کرده

بانک درباکت و غم خرمن گل من بازده
ایکه گفتی خبر دارم کنون آگه ازده

روزگار خنده و غفلت گذشت ای گریه مست
دل بزندان کیر زوتن دم چنگل شهباز ده

ایفلک صیدی که خندی تو تیر کشته شد
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده

فیشوان غماز حب مردمان بود این ظریف
گر ظریفی عیب خود را عرضه بر غماز ده

کشکوی سر وحدت را بصد رصفیر
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکرها کن دوست را عرفی و جان نهاز فشان
گر تو جان جمع آمدنی گوید که در دم باز ده

تا دل بغم تو رو نهاده
لب بر لب آرزو نهاده

از رانی میوه وصالت
آشوب طلب فرو نهاده

آرایش صد بهشت بازید
در دامن جیس او نهاده

از غصه من پس طمع ات
غم دست به زیر رو نهاده

او حاضر و دل بتقیراری
رو در ره جستجو نهاده

تا تو بزمی شکسته عرفی
لب بر لب سبو نهاده

شب شد از تاب تب پیراهن آتشکده
پیرهنم شعله بود انجمن آتشکده

صورت شیرین نگاشت شعله از خار و خس
هر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینه سوزان من مشعل گیران شده است
روح من آتش بود جسم من آتشکده

سر بگردد زمرکب این دل آتش فروز
میسرم از پیرهن در کفن آتشکده

رو سوی گلخن دلا داغ گلستان شو
بسکه برافروختی در چمن آتشکده

جانم ز سینه بر زده دامان بر آمده
گویا بعزم خدمت جانان بر آمده

تاثیر غمزه بین که بعزم فروشدن
مست عتاب رفته و مهمان بر آمده

ناز و غرور کی نهد از سر که این نهال
دایم بناز صاحب بستان بر آمده

یاد از بهشت میدهد این نازنین نهال
گویی بآب دیده رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بوده در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی صید نگو گو بدید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ غم یار بوده است
گر سینه جان غمزده بریان بر آمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع
با یک ناله که کشیده و صد جان بر آمده

طور بیت دیر ما که در و جلوه کرده است
نخلی که صد کلیم ز الیان بر آمده

آهم اگر نسوخته بر چاک سینه چیست
این شعله کز شکاف گریبان بر آمده

مستم ز بوی او که این برگ یاسمن
در جامه یگانه کنعان بر آمده

با آنکه در بر آمدن جان گذشت عمر
تن مرده ام هنوز که آسان بر آمده

هر گاه گفته ام که عرفی ابیت
آواز نهاد و لیر و سلمان بر آمده

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی
تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی

تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی باز
آشفتگی باد چمن گرد ندانی

تا سر نشود خاک ره کوی که معشوق
بر سر مقدم شدن گرد ندانی

ذوق غم معشوق بیاری نتوان یافت
برخیز که منصور به این زده مانی

بیهوش شوم و گلگون شوم و بیهوده خیزم
تا از غم دیباج من زده مانی

ای لوح جهان آمده غم حصه ما کو
شد دیر بگور سیم ره آورده مانی

ای آنکه برد دل عرفی جگرت خون
امید که حال دل امید رود مانی

بیک بر آن چه ازین بیقراری میگذری
که گر عنان نکشی شرمسار میگذری

بیا بنوش همه شعله های دوزخ عشق
زبان نفت که بر یک شرار میگذری

زحال داغ جرم میدهی که ز داغ شوم
ورنه کی نور پس شرمسار میگذری

مرو نیاب که داری گذر بخاطر من
خدا گواست که بی اختیار میگذری

چو راه عشق بپیمودی بعقل باز مگرد
که بر صحیفه تقویم پار میگذری

به سادگی نور حسم آیدم درین بازار
که شکسته بیتی و امیدوار میگذری

علامتی ازین محبت آشنایی زد
که خشم کین سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن از زبان عرفی
که از پیاله من در خمار میگذری

طلبد بهار بوی تو نسیم صبحگاهی
سر آفتاب جوید ز پی کج کلاهی

ز فروغ آفتابم بود خبر که بی تو
چه دود زلف تو بیجان شب و روزم آسا

تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گله پیش کم گاهی

همه نوبهار وصلش صرف خواب غفلت
همه در میان موسم شکستیم تباهی

مفروش نار عصمت قدح شراب کوثر
که بشرم عصیان ز غرور پیگاهی

پی خوشت اگر بینم بحیا بهانه جویش
کنهی بیاد کش آرم ز زبان عذرخواهی

همه شب بانگ بلبل زده در چمن ناله
چو نسیم گل حریفان دم صبح گشته زاری

تو بگو که در دلها بچه حیله راه کردی
که با آن طریق شاهد بدلب کم راهی

بنیاز عذرخواهی امید عذرخواهان
که مسوز پیش از آنم بگناه بیگناهی

بدل خراب عرفی نبرت گردی از تو
که شکسته زنگ روشن ز جلای مرحمها

جان و دل حریفم در راه بیوفایی
گریان و دست بر سر هر یک نشسته جایی

آسوده چند باشم از درد عشق یارب
یا مرگ ناگهانی یا درد بی‌دوایی

شوقم ببین بمردن کز مرگ خویش دانم
هر بگوشم آید فریاد بینوایی

فردا بروضه ما را حوران بسم بانند
کین بوده بدل ابستی این بوده دل کجایی

غم دوستی از دل طمع متاع هستی
دل باده لوح وار غم کله دراز دستی

حکیم بجان بهشام دل از دست مستی
ز نی بجان نشینی چون غنچه ز دل شکستی

تو کرشمه کن خدا را که من از حیا بسیرم
مگذار در خمارم نگاهان زود مستی

بنغال درد نوشان که قدح لبالبم ده
مگر از دلم شوید غم نیستی و هستی

بروای ترانه امشب بجناب لم نغمه
که بنوحه بار گردم در گریه‌های مستی

منگر که بار راحت بکشم بوزن کاهی
که بزیر کوه دردم همه جا بکی چو هستی

بچه برفروزم آخر زخم نشاط اکنون
که بخون و خاک دادم همه در دو صاف مستی

ز حجت شنه می نه در آستین پیاله
نه مناسبت عرفی بتو کیش می پرستی

ز چه شکوه دل نباشم ز ملال شکند هستی
که بدست باد دادم همه کیمیای هستی

من و مستی و خموشی که گرم بیک شاید
نه فضول و قال دانش نه بهای هوی مستی

چو بیاز دی بدنیا چه گدایی چه شاهی
چه زبون تکاپو حسن چه بلندی چه پستی

بغنا بناز ترزم مطلب بسرم و سلم
الم خمار بهتر که فراغ نیم مستی

مکن ای امام صلحی تو ریا بو زر و من هم
تو شیوه‌های طاعت من و کرتهای سستی

شکسته دل ام ار مکن انچه با بدان مکن
که چو عهد نو کند شکسته دل عرفی از در

نامحرمان دل نه بیند خرمی
بیگانه زی که جبین ملالت محرمی

منوش و غم ز سینه برون کن که درد و کون
بی غم بهشت و بهشت بتغمی

در دهر تا هر که بود هستی آورد
الا بلای غم که نگردد ز محکمی

منوش و راز انجم و افلاک در نورد
نیز نکهات از پی سوبش آدمی

در سینه شاخ شاخ دل افتاده هر طرف
چون کلبه مصیبت موهای ماتمی

دارم گلی که در چمنش فخر میکنند — رضوان بباغبانی و کوثر بشبنمی
عرفی بر متاع سلامت کرا در دو کون — ناموس عشق گزیده نخواهد بپیلی

ای کشت عشوه با لف پریشان میروی
مگذار ز من که بی تاراج ایمان میروی

مژده دادی بر اسید جان فدای الطیب — گر پی اسرار البین من امروز گریان میروی
قاصد اینک و عده جز فرستادی آورد — یکنفس در سینه باش ای جان که آسان میروی
در نگیرد آتشی در دامن آه تنده رو — ای که بر خاک شهیدان از من افشان میروی
ایجهانی مضطرب خاک از شوقت چرا — آنچنین زود از سر خاک شهیدان میروی

عرفی بسیار خواهی یافتن عمری برش
که بزم او با بی فریاد و افغان میروی

ساقی بیا شرابم وقت وداع هستی — تا در قیامت آرم با کر بهای مستی
گنجینه برفشاندند در پور پیش کسری — باشاه اگر بگویم از ذوق نکته مستی
رنجور و دو بیتم اما خوشم که هرگز — نشنیده ام ز دشمن دشنام تندرستی

کوتش او بجان غم فرسوده بود کاشکی
بابر این شکوه ناگشوده بود کاشکی

همه شب بدرش میگردم داد بیخبر — بیخبر این راه را پیموده بود کاشکی
اکه دست از پی تسکین دلم بر دل نهاد — درد دیگر بر دلم افزوده بود کاشکی

زهی باغی که برگ لاله او — ز رنگ بیجاده چیند ماه خورشید
از اندام گلستن و برناشم — نسیم این بهشت جین جاوید
دل و جان بر دو از هم میرباید — قبول منت و تا شوم امید

ملاف عرفی ازین ترهات از جهل — گر قسم آنکه کلام تو پیلی کرد
ز شعر دم مزن آور در روح قدس شعر — که شعر روی براد از زمانه نیلی کرد
بدین مناز که طبع تو مرکبت ای — بدست کرد که او این کرد سبیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکنده — نمود در آتش او کو هر خلیلی کرد
دلیل ظلم از این خصم بو العجب مطلب — که هر چه کرد مه لل نه از بخیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش و هوش مدار — که صوت مور درین مرحله بپیلی کرد
اگر رسد مار سخ هر که به فضل کرم — یگانه شد فلکش سعی در دلیلی کرد
اگر عدیل ادانت کینه کمتر داشت — سپهر این همه با تو ز بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران گواه شعر من — که در عدیلی چون تو کسی بخیلی کرد

دی کسی گفت که سعدی که از او بحث سخن — قطعه گفته که اندیشه بدان منزل نرسد
گفتم این گوشش با نغمه دل گفت آری — اینک این زده عنان سعی تو می اندازد
خند اهمت سعدی سخن گفتن او — که ز معشوق به ممدوح نمی اندازد

سخن عشق چرا مست بران همین گوی که چو ده بیت غزل گفت بمدح آغازد
گفتمش این خود همه عیب است که در راه هنر هر که این لاف زند رخش دوبی میتازد
لوحش الله زیک اند تشبیبی غزل گو را آنکه ممدوح بود عشق با وی بازد
زانکه معشوق و ممدوح اشیا کنند بعد ازان جانب معشوق فرو میسازد

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام و در و شهر و بام و کوی ویرانیش چه دشت و بیابان خرابه است
از عوعو خران و هی اسبان همین اثر وز زیر شیران شهر از جواب بسته است
ای آبیان و اطلس و دیبا و ناز و گوهر جلهای فاخر و علف دسته دسته آب
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب عیرست اشتریست مهار گسسته است
آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود با بار کش خر است که از قید رسته است
آنکس که پای بسته راه و روش قانع اسپ کش اصالت خود پای بسته است
گر ناکه آدمی ز خری زاید در میان باکشته گشته از گلدی باشتک است
گفتم که آدمی ز خری ناید ای حکیم این نکته حل کنم که دلت بنیک خسته است
در ملک مردمی نسب جان معتبر عقل از نسب نزاد و حسن جسته است
در مغنی از طبیعت گل رسته شاخ گل از روی نسب از چه که از خاک رسته است
پس از نخال گر که بزاد از گهر فروش از دوده نخال فروشان برسته است

ز هر هنر که زنم لاف امتحان طلبست بیا زبای کشش پیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کاذب نبوتم گویند بلی و تا نپخته دعویم کو مارها

باسم نور

دل یار نوی گزیده و شاد دم نعش گر شهد و فا بهت زهر نیشش
بگذاشته برابر یار کهن رخساره خویشتن بزیر نیشش

خان

از شهر من از چه تا دیار دلبر رفتن نتوان مگر بصد ساله سفر
اردو برم از گریه زدیها دجر ریحان بلا و بار شبنم بر بر

خان ها

تا شوق تو آورد بکف دامن ها در دوستی ها شده دشمن ها
بی روی تو غیر مردان ارمججی این ها به زندگی کی آید فن ها

شعیب

ای تنان ها را که از جور شما تا کی شکیبایی کی صد میشود
نیست جای شکوه چون بی ادم از شماز اینده وجد میشود

ملهایس

کرم دید گر طالع کرم حص که از گنج قارون نگر دیده سرد
طمع با عطا پیشتر دیده است که پوشیده خواهد تراز وی گرد

چندان بجفا و جور خوی تو شتافت — تا دل ز غمت عنان الفت برتافت
بودیم اسیر آفت از عشق تو لیک — آخر دل ما ز آفت آسایش یافت

حامد

از حسرت خالهاینهای مایه ناز — میسوزم و چون سپندم درین سوز و گداز
آن زلف نکو چنانکه باید پیوند — در دیگر زلف و خالها پنهان ساز

اسم هلال

لب سبزه خشک و چمن بی نم است — ز روی هوا ابر پیشان کم است

سعدی

تا بکوی سیفروش آمد نگون شیب بن — شیخ و شاب از در دعا فشاند چون بهار من

شهاب

آنکه ریزانست لب آب جو — آنکه ریزانست لبم دست کو

صنم

صحبت اول و اول طلب صحبت یار — دمبدم بی منکی دیدم از اول ناچار

عبادی

از دیده دام افگند درین صحبت شد — از در نهی و ناوک او راه رفت شد

لالا

چون شمع دل و جان سنم از ناله کمن — نالان نیز نیک درای هانی دارم

وهاب

غبار وادی امید و امال — بعالم هست او ردای ال

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر هشته قامت تو مفتون
سرو از قد تو نشسته در خاک — گل از رخ تو فتاده در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید — سرگشته مهر تست گردون
شد عرق بخون دمن لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب سیاه یلدا — رخسار تو مهر روز افزون
از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب بیرون
بر باد وصالت ای جفا جوی — عمری بهوس ودیدم کنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل نوشخندت / دل شیفتهٔ قد بلندت
چشم تو ز ابروی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشین آن خال / هست از پی چشم بد سپندت
تا زلف تو کرد بند دلها / آزاد نشد دلی ز بندت
تا داده سمند باز جولان / جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد / بسیار سر از پی سمندت
شطرنج هوس مباز ای دل / با چشم بتان که می‌برندت
چون کعبه بکوی تو بسی پیر / افتاده نمیشود پسندت
در راه طلب ز پا فتادم / چندت طلبم سال چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

یاران بت مست خوی طناز / گرد از سر ناز رفته آغاز
زنار تقدم مقام نازست / وز ناز نمیکند بکس ناز
در چنگ غمش چنانکه افتد / گنجشک بزیر چنگل باز
چوگان و زلف او ببازی / دل می‌برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم دل / گر پرده برون نیفتد این راز
می‌نالم و ناله گریه انگیز / می‌گریم و خون دیده غماز

گنجشک وار

چندانکه بسینه می‌زنم چنگ / چنگی طرب نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت / بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم / از دست بداد دامن دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم / غیر از تو بدل هوس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم / کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست / پروای سگ و عسس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم / زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام / می‌نالم و همنفس ندارم
یاری که ز من دهد بیاد / جز ناله دادرس ندارم
نه بر فلکم اگر رسید دست / بر وصل تو دسترس ندارم
گنجینه اگر چه یافتنم بود / در عشق تو زین سپس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده / وین کار دگر باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن / غم بر دل ناتوان رسیده

پرورده آب دیده ماست — سرو تو که این چنان رسیده
از حسرت آن میان چو موی — سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار منزل — زاندیشه این جهان رسیده
تیغت بسرم رسید ای جان — برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه بلا است — ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد — در چنگ من از زبان رسیده
هر گرد خیالت از دل — ما را ز تو خود همان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین نشستی — با عاشق خود چه دشمنی
پر خون دل و دیده تا کی از تو — در بند جفای او بینی
دل بردی و دین و جان شیرین — وین طرفه که ناز در کمینی
سرو است که جلوه میکند او — یا قد تو در قبای چینی
بر دور تو حلقه بسته خوبان — خوش خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز ماه مهر بگذشت — خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه بتو وفا نمودم — تو در صدد جفا و کینی
سوی من مبتلا نبینی

وصل

وصل تو کجا شود میسر — با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده هزار آذری را
زیباست پری ولی ندارد — آن چابکی و ناز دلبری را
بر خاک کفش ز ناز اوست — گلبرگ طراوت گل طری را
سودای رخت ز اوج گردون — آورد فرو د مشتری را
چین سر زلف میگذارد — سررشته کفر و کافری را
داوند بسرو قامت تو — خوبان زمانه سروری را
چشم تو به یک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را
من خاور چشم ز سر نهادم — با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — بر من بغلط یکی گذر کن
ای خرمن گل که میخرامی — بر سوخته خرمنی نظر کن
حافظ مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن

پروانه‌ایم سوزم از شمع / با سوخته‌ای شبی بسر کن
یک شب بدرم درآی چون صبح / شام سیه مرا سحر کن
منشان ز فروغ شمع ما را / وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش وان شمع الی باد / از واقعه منش خبر کن
گفتی بسر خویش گیر عرفی / سودای مرا ز سر بدر کن
بیرون نرود ز سر هوایت / با من سخن از در دگر کن

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش کسی که عشق عافیت‌سوز / بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی‌محابا / جان خوش من عقل حیله‌اندوز
خورشید رخ تو کرد دل من / پروانه شمع عالم‌افروز
رخسار تو را ز آن و عارض / در یک رو ز است عید و نوروز
از پرده چشم عاشقان ساز / از ناوک تیر ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدو کش / در سینه من به نیش دلدوز
پیوسته مکن جفا که عاشق / تا که نشود بدان بیاموز
یکدم نیم از خیال وصلت / بی ناله و آه گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را / وصل تو نداد دست یک روز

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دلی فگارم از تو / آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین / چون در گره است کارم از تو
بردارم اگر کنی که دل را / بردارم و برندارم از تو
زان گونه که می‌کشم دم سرد / چون دی بشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده / بر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند / در سینه هزار خارم از تو
اکنون به چمن چو ابر نیسان / با دیده اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افکند / چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت / یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ناز قدم کشیده / جای سخنی بکس شنیده
زد آبله پای طفل اشکم / از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نماند آرام / آن مرغ که بر نفس آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید / مرغی که ز روی بام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده
بر روز سیاه من نظر کن — ای چشم و چراغ نور دیده
گهشتم بدامنت ز چنگت — که شوق تو جیب جان دریده
دامن نکشم کشیده رفتی — ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم — من بعد به قامت خمیده

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غمت تو زار کردم — دیوانه و بیقرار کردم
برباد تو خون ز دیده بارم — در فکر تو دل فکار کردم
سیلاب غمم گذشت از سر — آن رفت که بر کنار کردم
خواهم که چو رکاب خوبان — گرد سر آن سوار کردم
کار من بینوا ز خوبانت — دیگر ز پی چه کار کردم
زینسان که شدم فسانه عشق — افسانه روزگار کردم
در کوی تو عزت من این بس — کز دولت عشق خوار کردم
دانم نرسیم بگرد وصلت — از بخت تو گر غبار کردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و بیقرار کردم
چون دست نمیرسد بوصالت — دست من و دامن خیالت

سویت که پیام یار رساند
ای قصه مگر صبا رساند

خود کیست که درد ناتوانی — در جلوه که وقار رساند
کو باد که خاک پای او را — در دیده چو توتیا رساند
با نکهت زلف عنبرینش — سوی دل مبتلا رساند
تا از پی شوق خاکساری — رخساره بخاک پا رساند
کو آنکه بعرض حضرت شاه — پیغام من گدا رساند
یعنی که حدیث دلفریبم — در مجلس پادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم — این بیت و ز من دعا رساند

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

ای از کرم سحاب اکرم — محتاج کف تو صد چو حاتم
ختم است سخا و جود بر تو — چون ختم پیمبری بخاتم
در دور کفت از کرم نماند — شد بر کف تو کرم مسلم
تسلیم تو کرد بحر و کان جود — چون بر کف گل ز مهر شبنم
حاتم بکفت چو کاه بر کیت — از دست همیدی سپکلم
حاتم بکرم نبود چون تو — هستی بکرم ز حاتم اکرم

مثل تو مرا ز هیچ فرزند — از روی کرم ز نسل آدم
ای آنکه نهال دولت بخت — از آب و رخ تو گشته خرم
بشنو سخنی که با تو عرفی — گوید ز غم حال خویش کم کم
دارم غم خویش و رنج افلاک — گفتم همه لیک با تو در هم
رحمی که دگر نماند بی تو — در سینه شکیب در جگر دم
گر باد شوم که جا حیات — در بزم تو ره نمی‌دهندم
راضی شده‌ام که بینم از دور — سوی تو و اشک بزم از غم
هر چند که آمدم بکویت — بگریز وز لشد میران هم

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

گفتی که دلت ز غصه چون است — خون است دلم ز غصه چون نیست
هم صید کمند بیغمی باد — آن دل که ز محنت تو چون نیست
چون دردم ازین زیاده باشد — چون ناله بدر دارین فغان
در سینه نمی‌دهان نگنجد — دردی که بمرگ رهنمون نیست
چون گوش کنی بناله ما — کین ناله نوای ارغنون نیست
ای بیخبران فسون چه خوانید — شوریدگی من از جنون نیست
با من قدری کرشمه کمتر — کان صبر که داشتم کنون نیست

گو ماه

گو ماه وشی که بی تو روزیش — از بیدلی غصه نیلگون است
اکنون که شدم ز وصل تو مایوس — هر چند که بی توام سکون نیست

بنشینم و در غمت بسوزم
تا شمع مراد بر فروزم

ایام به خوشدلی و فاقت — با من چه می‌کند نفاقت
گفتی که چرا بغم شدی جفت — فریاد ز ابروان طاقت
باز آکه شویم تازه پیوند — ای صبر که داده‌ام طلاقت
مرهم نکند بجز الماس — بر زخم رسیده فراقت
آنم که بود به عشق نازل — در شأن من آیت قرابت
گو مهر نهادن تو تا من — بوسیم مراد خویش ساقت
با شوق لب فرشته خونم — زان حیرت شکرات در مذاقت
پر تو بدلش نداد دی ال — هر چند فزون شد اشتیاقت
چون پیش من انتکی مهات — بیچاره رقیب در وثاقت
رمعی که ذاشتی به هجرم — گو آنهمه لاف اشفاقت
دیدم که نبود شرط مرگ — تسکین دل و در داشتیاقت
روزم ز غمت سیه شد اکنون — باری بهزار شکیب و طاقت
بنشینم و در غمت بسوزم — تا شمع مراد بر فروزم

ای جلوه قامتت بهر کام
فرموده مرا وداع آرام

گوشت ببین زد و رنجی تو — مردیم زار ز روی کشتنام
بیغم طلبد حیات عاشق — در حسرت مردن نا کام
هش را بلا چنانت — آن را که تو عشوه کرده نام
افزود بتغافلی تبسم — هرچند که بیش کرد ابرام
آرام دلم تویی و از دل — ای طرفه که هستم تو بروی آرام
بیمهری و غیر پروری هست — دل دیده و جان آتش آشام
در دام فتاده مرغ جانی — هشدار که رخنهاست در دام
ای دل اگر هلاک اضطرابی — آن ناوه ببین که گوشه بام
با فی بمن آردی چه لطفست — انگاه که نمایش کنی جام
هرچند که خود مرادی تو — بردل از دل شکیب و آرام

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

ای مایه امید از تو نارو — جان دل طلبت بهرزه درو
گوشتم تو نیست با صحابی — پیرایه گفتگو کنی نو
چون تو بشنوم که با من — گوید غم آن منم که مشنو

ای جان جبین مبارکت باد — این درد تو و محبت تو
ای حسن کجا و خوبی مه — هرچند که هست مایه ضو
آرایش حسن اوست غم تو — پیرایه رای مهر بر تو

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

من کز تو غم تو می نهفتم — بی بی آن بین که گفتم
خوش آنکه بی شکفتن تو — با این همه غصه می‌شکفتم
من کز همه چیز طاق بودم — عمریست که با غم تو جفتم
امشب که وصال بود و فرصت — صد گونه در نیاز سفتم
تا کرده گشتن منت کرم — از طالع خویش در شگفتم
پس شب که باز روی مردن — در پهلوی بخت خویش خفتم
هرجا که نیاز جلوه کردی — عمری همه ناز عشوه رفتم
هر غصه که در دلم گره بود — گریان که با این بسیار گفتم
گفتم ز تو کام یابم اکنون — بمهر و وفات چون شگفتم

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

تا هست بدست تو عنانم — هرجا که روی ز پی دوانم

ای کاوکش درد یار شب | خوش میگذری در ابشخوانم
من خود ز غمت بمیرم اما | من بعد بگو که مهربانم
میمیرم و دل تمام حسرت | زینها که نموده بجانم
آرام دلم دگر پیدا است | ای غمزه تو بیمه و دکانم
جان سوخت ز رشک وعده رحمت | خاموش نمیشود زبانم
گفتی صبور باش عرفی | من خود ز صبر چون توانم
از غایت ناشنیدن پند | شرمنده ز روی دوستانم
تا چند نگاه دارم ای جان | عارض بنما که برفشانم

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

ای یار بنار جلوه چندی | بنشین که مرا تو پای بندی
این کج به نگاه داشتن چیست | بخروش ای لاله که دردمندی
تا صبح برو ازین برم که دیگر | آماده صد هزار پندی
از ناله من گزند داری | ای گل تمام تو شکندی
تا چند تو آن کرشمه کردن | تحمل طرم ز پیچ کندی
بی لعل تو کام شور بختان | شیرین نشود ز هیچ قندی
با اینهمه شوق از دو جانب | داریم تغافل بلندی

تا چند روی به خشم و از بیم | عجزی بکند نیازمندی
آن شعله که هر دو کون سوزد | بر آتش ما بود سپندی
این چنده ز ذوق نیست دارم | بر طالع خویشتن بخندی
اکنون که ترا ز کسی نیست | اغیت علاج من که چندی

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

از کشتنم آن نگار برگشت | فریاد که روزگار برگشت
از گریه هجوم کرد کم دل باز | نومید ز بزم یار برگشت
ای جان بلب رسیده برگرد | گز راه سفر نگار برگشت
مسکین دل مبتلای کو مند | باز از ره انتظار برگشت
صد بار ز بزم او دل از رشک | بیرون شد و بی قرار برگشت
اکنون که دلت شعار خود کرد | بد عهدی و از قرار برگشت

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

ای دل طلب وصال تا چند | ای تحفه زیده گیسو کمند
ای گریه مرا بکش که از دور | بنمای مرا العبیر و منجند
یعقوب کجی ستنا نماید | عشق تو بدل بمهر فرزند

بند تو غم فرود ناصح | زنهار که لب ببندی از پند
پس منت غذای روح دادن | این هرزه شنیدن از تا چند

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

منعم چه کنی ز گریه هر دم | ماتم زده است چشم پرنم

اکنون من و خیال مردن | چون بخت بدم بهیچ همدم

گفتی که شوم شکفته هرگز | تا روی غم تو دیده ام کم

این جان که بجسم و جان من باد | ترجیح غم مزید چون جان

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

دریای غم هر که بر نینداخت | یا بیت الحزن گذر نینداخت
تا یار قبای ناز پوشید | جان خلعت غم ز بر نینداخت
با انکه پی عیادت آمد | بر بستر من نظر نینداخت

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

تا منزل آرزو در کوشت | هر جا که دلیل آرزو جوست
از دوستی تو صد بلا دید | فریاد از این دل بلا دوست

جانها بر همه لب بست | تو موج فغان ز رهای ابرو

اینها همه فکرهای ام بود | این خیال من که باد دوست

بنشینم و در غم تو سوزم
تا شمع مراد بر فروزم

لباس چاره چه پوشی مرا بر و هم هم — که زنده ام به غیر از کفن لباس مرا

چه احتیاج که داغم کنند طعنه زنان — بس است دیده معشوق ناشناس مرا

خوش آن کرشمه که میکرد شکوه از نرمی — که کشته بود ادای عشق ناشناس مرا

از دل هوای کام به در برده ایم — وز آه گرمش سوز اثر برده ایم

ای محرم از پیش تو نسیم آتش رساند گزند — ها چشم خواب او ضایع فسانه از نازرا

عرفی شهید ناوک هجرم زینهار — شمع و چراغ کشته منه بر مزار ما

چه بید رفت ابد لکی تو باشی نهی — برانگیز از برای جان من نامهربانی را

سرم گرم ده باشد باز اولین مخمور آمده — نیاز آرزو بر جان من بار گرانی را

نو کرم قتل و من سوزم که تا که منفعل کردی — چو فردا شرمسار آرزو خو بینی جهانی

حیرتی دارم ازین سر تو نکته چون — لن ترانی ز طلب بست لب موسی را

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن شوخ بدخو را — که غمخواران مرگ من تسلی میدهد او را

دگر گریه در آورد جان شکیبن را — که سر دهد به تماشای عجز تمکین را

نمک بریش فشاندن راحت افزون است — چه منع میکنی از خنده لعل نوشین را

از پی زمزم غم دلا بار گل بشنم مبر — نشتر جان من مکن ناله عندلیب را

به طوف میکده ها روز بینوایی ها — سفال چینی بود کاسه گدایی ها

چو تاج بر سر ما کو سبوی باده ببین — کسی که طعنه زند بر برهنه پایی ها

طعمه یار محبت بجز دلهای گرم — مرغ آتشخواره جز اخگر نخواهد دانه را

خسته فرهاد ز مژگانست فرمان ده که عشق — دست تیشه بر بندد و در بیستون آرد مرا

تاثیر حسن دوست ندارد خیال او — آب دگر بود شر تا نکمید مرا

ز حسرت تو جگر میخورم و خرسندیم — که نیست چشم کسی در پی نواله ما

تا شراب عافیت نوشید عرفی جان ما | انچنان زهر باشد مرغ آتشخواره را

مرا از آدمی مپنداری مجنونم | اگر در بند بودم پاره بیکر سلاسلها
زرا افسردگی در کعبه کاهل ارادیها | در میخانه زن کانجا ارند کاهل راه

از این هنگامه آرای قیامت میشود ارزد | که حسن عالم آشوب تو بنماید دو عالمها

روضه عشق کم میشود دل خرسند انجا | خار حسرت بید انجلی میدمد انجا
زهر غم بسکه فراوان شود در شهر وصال | بغیرت گریه تلخیست شکرخند انجا

فردا عجب آید عفو تو براه ما | از آینه چون منید صفحهای گنهها
شد عرش نشینان زاکرد رهی مسره | تا کرد ریا دوراست از طرف کلاهها

کفر ز نفی در پناه خود گرفت ایمانها | ورنه در خون می‌نشست از فتنه عصیانها
تا قدم زد بر سر ملک دل سلطانها | میرود و هفت اقلیم غمش فرمانها

شهید غم تو گر بود در قدح بهشتیان | مشکل اگر ملک چشید یابد نعیمها

شهیه

این نغمه کیست از محل شیون جرسها | وز ناخن غم ریش حنین نفسها

آن آهوی رمیده مگو دام دشمن است | زان رم که چو سگ شکست دامها

من از شرم گنه خاموش و او در انتظار | که بخشایم من مجرم زبان عذرخواهیها

گرد دل آمیزش لطف نرفت از جان مرحج | چون میبدن منیت عادت مرغ دام آهوها

حیرت بست افکند سبزه روئیده بستان | چون فلکی یک طرف سنبل لاله کوشها

هر جا که قدم ریخت غم گشت عجمها | ماتمکده گشت زمین قدمها
صد نامه نوشتیم که یک حرف روا نیست | بشکن که همین است اصلاح قلمها

بر جمع نامرد شد حشرگاه تشنگانها | عجب دانم که گردد نامه عصیان دریده

خواهم از غم برده و دل چون در صحرا
آشناییهای حقیقت برده ساقی زجوا

بهر دکان نوبیم و طبیعه واعظ — شنیده ام که مناسب دکان محلات

از مهر و کین دو روی مشو کاسه بیا — تعلیم کوی دشمن و آموز کار دوست

در دل هزار دام صد کوی افتاده ای — هیچ بادی بر ندارد گرد من از کوی دوست

زخسته که گشته نومید مرگست — افسون التفات دمیدن بهر جهت

بالشی گر از روی او سیه روح الامین — هست لب بر لب ز خشکی نوای نفست

آن نسیمی کز هوای او دمادم در بهشت — عطر میریزد دماغ ماه کنعان بوی بخت

بحر عشق است این و لا اندیشه ساحل مکن — موج این بحر نهایت سوز را ساحل کمست

هزار جان گرامی فدای آن یادا — که با وجود فنا غرش رهایی نیست

غبار سکه ای جهان نشسته خیان — که گوشه ای از بهر دل کشایی نیست

ز سوز آتش دوزخ حکایتی بفرست — دلم بناله در آمد که جوش نیست

دامن ز بهم آلوده برآمد هشتم ها — دست در دامن صبح فی دوران هراست

ای معشی نمی دبستان منیرن — کز جز این قول کلو سوز همه در دستان

ایدل ریش نخر لذت صد زخم که بانا — غمزه الماس فروش آمد و بازاری هست

بار تکلیف بکشیدن نزار ادکیست — ور نه در این موسم بند ر بازاری هست

بگوش ناله کهن که بی اثری — بلی اثر نکند در دلی که آن سنگست

وار آینه کرد غشم از سیب ز فراغ — نازم بر زخم دل کسی تیر از درد کست

با میوه بر آید کوتاه دستیم تا — گر دیده و هشت نظرها در وکمست

هر کجا عرفی هوای کاوش زخمش بود — ناخنی رز دریش و خرمنی انگلک است

الماس انجوان جگر ریش وی بند — زخم کدام بو الهوس ریشش مبل مرهمست

فغان که می خون حلال کشته ها — که تیغ غمزه از دست قاتل افتادست

تا لاله و سنبلت و هم صبح
گل خون شده و مشک نابکت

مشهانه اشیانه خود میکند خراب / ویرانه سار ملک فشرمون دل منست
دلها و سینها همگی شاد و خرم اش / مجروح سینه من و محزون دل منست

کاش داغ هجر جانم را رقم کند جهان / تا فدای عشق او کردی جانی درست

نیک حوصلگی شعاره ران شدم که مرا / ی صبوح ز رخ شیشهای بیم بیست
تراب مغبچه زاهد بهل تو ریاشان / بوزر زهد که اینها خلاف شرع بیست

کو مکافات مجب بیابل و حلد باشس / دوزخ اشامان عشقت را ما آشتت
خیت آمد اجر مطلو بان دلی مظلوم عشق / جنبش امروز شبیراست و فردا اش بهشت

دل اگر بسمل غمت چه باک / زند کانی بلاکت بسمل ماست
کعبه ما زین توان دانست / که

آن التعال سوز جدایی در آستین / گرد و دمان تفرقه را داجماع ماست
آن بی قرار وجد کرنهای و هوی سوز / گر آستین گشم بریز د سماع ماست
آن داستان ما تمیان سنج نوحه دوست / گر نغمه در گزیر بود استماع ماست

اضطرابی از شوقت که تار و زاید / یم ار امیدن ار حیران و دیدار منست

آن نگه گر چشم ان گر دم خجیل گرما / مایه صد پیاله حیرانی شود بیمار منست
داغ شرم رستگاران آتشم در جان زند / ورنه چندان از عذاب دوزخم آرام است

زنهار مجو گر همه پیچیلی بفروشد / آن گوهر نایاب که در هیچ دکان منست

من و محنت که ز غم که در وصد بیمار / مرده از درد و کی بوی شعاع شیندات
درد ار ان مونس دلهای شهیدان و فات / که ازان لب بسته لبان حیف و داغ شیندات

علم بخشه تابوت زن که آتش مرگ / هزار تخت سلیمان و افسر جم سوخت

هر که نخری کرد بتو گشتن بیمن / تا اثر بالا مان و خواهش نهار گشت
سر ای رضوان لبی سایه طوبی منا / تا چه کمی سنجی بهین کمین جا بر دیوار گشت
ای انا الحق ار لب منصور کم شو ناشنفته / داغ بر دلها و کوبد سر بلند از دار گشت

افغان که ادب داد و راه گلاه بسته / آن گریه بجان و دلم ایداغ روا داشت

عرفی بدلت که گذشت که امشب	صد عیش زبان تو بهنگام داشت
دامان و جیب خالی و دستم در آستین	مصداق همتیم که هم شاه و هم گداست
بیدل محتاج قاصد دارم دو راز دلی	گر کجا باشد دلم هجران دهد پیغام دوست
از می خواهش دلها پرهیز نیست	با طلب نیست ره خاشاک دست
ما اگر درد تو داریم دلی هم داریم	که درونی موپس که نه امید دوست
عفو تو بیکه عاشق مجرمست نزد او	غیر از گناه باعث عفوی گناه نیست
طوف کوی عشق کن زاهد بلی الحرام	تازه و معمور هست این بنیاد دست
عماری دلها که آسایش جانست	این نکته راحت عمل حقه گرانست
عمر بیت گرین حسن آشوب برین ابر	دوش ملک آرا که معنی خاکانست
دست توفیق ارادت در میان بر بدیدم	ورنه یکمور از میان جا کو نماند نیست

گر غم ثابت قدم خواهی کنج از عشق دوست	ورنه غمهای ما نه کاه دست و کاو دست
چه غمها که بر خوبان بود حسن را افزا	شهیدان از جفای خویش چون بینند خبر است
گر من از اندیشه‌ات بیهوش تا نم دوست	بوی این گلشن نیامد شدن بر باد نیست
کعبه گر نبود ذوق شد دیر و شراب نابست	ور نهی شد شیشه از می تحیه گاه و نیست
صد درد بدل دارم و این جای ملالست	حال دل سید از آنکه مگر گوید چه حالست
تلخ شد زندگیم شربت دیدار کجاست	بدست شد پای طلب قوت رفتار کجاست
کاوش ناخن تیغ از دل قلم دور است	دست اگر گنج فشانی نکند معذور است
کم کند راه اثر چون دل دوست رسید	ناله من که بانواع اثر مشهور است
ز صحن تکبن تا بام عرش نوید	که پیر صومعه زنار بست و ایمان یافت
بجو عبیر شهادت ز خاک کشته دوست	که در دکانچه قدیس نتوان یافت

سفال میکده ثلمی لب ساغر جم گفت	زبان تو به شادی گشود و از غم گفت
دلم چو شکوه سرا شد حدیث مرهم گفت	چو راه بکر گرفت از جراحت غم گفت
من از کجا و بهشت از کجا درین فکرم	که عذر آتش دوزخ چگونه خواهم گفت
شب که دف زهره ز بیخودی ها شکست	ساغر خورشید ز رقص مسیحا شکست
دوشم از وصل تو دل آرایش گلزار داشت	صد چمن گل هر طرف بگوشه دستار داشت
خرقه را آتش زدم عرفی ای شرمنده ام	کاستین و جیب او داریم بند و زنار داشت
میخواستم که خرقه در آتش نهم ولی	زنار در حمایت خویشش نگاه داشت
چون روزه بدارم که غم قوت بداشت	افسون غمت زنار روزه حرمت
منم که شاهد مقصود در لباس منست	مراد دل که کشش نعمت قیاس منست
گناه کار محبت که روضه دوزخ اوست	اگر نعیم بود آنجا خلاف عادت اوست
بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا	که تاب خاموشیم با وجود حیرت اوست

الحنیس و شوار از بهر تو میمیرم محسن	حفظ خود کن نیست آب گل شکفتن خواب
بامن گرفتم که شب آن دلنواز داشت	از شیوه ما که داشت بغیر امید داشت
حیرتی دارم که در همه ملال اکبر عشق	آشنایی نیست جز اندوه و کس دلگیر نیست
زین کنار که بر خواست این غبار فریب	که دل بسینه و جانم در آستین نشست
در هر فصل بر و برگ درین بستان هست	ثمر آنجا چه زمستان و چه تابستان هست
به نیم عشوه که از بهر کشتنم کردی	هزار شیوه جانپرور کشی بما آموخت
نیارد در نظر ما کس خیال روی نکوت	بیا از پرده بیرون تا ببیند هیچکس روت
حسن متاع تو و نقصان نپذیرد	نه بر کشش کم باز ار چو چشم تو کرم است
بخت آمد و خون جگر از پیاله ما ریخت	گلهای اثر بر سر بالین دعا ریخت

چون داد او برم به قیامت که نعل	عنوان نامه گنه کشتگان اوست
زشتی و آینه دیدگی گشت و فنون	با همان عاشق خود خوشیم و تماشا را بحلست
دردی که بود به شدنی میوه حاصلست	تا خام بود میوه همه تلخی حاصلست
نگویم اهل جهان جمله جاهلند ولی	بگوشش هر که زدم نکته پریشان گفت
بسمل نکند مرهم راحت نفرستند	ای وای اگر عادت محبوب بد من است
سهو دو نفران نه که بسمل نشود صید	که چاشنی اوک بیداد پیوست
بهرزه لذت بر که مراد نتوان گفت چه احتیاج بگفتن که التفات ترا	که قیمتش بدل لطفش نمیتوان دانست ز وعده های فراموش میتوان دانست
بعندلیب چه گرمی کند کسی نسبت چنین که آتش گل در گرفت حیرانم	که سینه اش ز ترنم گرفت و باغ بسوخت که عندلیب در آتش نشست و زاغ بسوخت

ز هرزه گوی وحشی چه باک عرفی را	که بلبل از دم افسرده کلاغ نسوخت
این باده که امشب همه اندیشه خاست	ای سالک اطوار بگو این چه مقام است
هر غزالی که کنی تا غ عرفی بسر خورد	بسته لب را اندیشه و انجمن افلاطون کده است
بشکند کشتی هر کس ز نهنگ	دشمن کشتی عرفی ورقست
چون هستی یار بر رخ معشوق نقابست	حیرانی احباب بد از غمزه جنابست
تو تنهای درد و غم میخوانت به عالمی	آسمان در جلوه گاه او فتم را گرد ساخت
ز صحن دیر شناسم ز بتکده حرم	قبیل پیش شهادت شریعت
چه داند آنکه بود غافل از معامله ها	که ناز تا بچه حد است و غمزه تا بچه غایت
زهی تحمل دل ها محبت ازلی	که در آید به نگاهی ز دو خور بستند

هر سر موی من اسرار ازل گو لیکن … نکند گوش بمن کس که لبم خاموشست
عجب خوبی بکن ای شوخ که گو نظری … نیش اگر در کف فصاد بمی مدهوشست

قماش غیر گرانمایه را بکفر مکوش … که تار شش ار بدو عالم فروشی ارزانست

گهر ز دین در کعبهٔ دل خادمی جویید لیک … تا محبت نیست سعی این و آن بیهوده است

برو صبا که نه از گشت باغم افتاده است … هزار خرمن گل در دماغم افتاده است

گر اوستاد حکمت و گر طفل مکتبست … هر کس که هست صاحب حال مکتبست

بر دوش شرح و بسط عمل نامه زشت است … هان ای ملک بیار که هنگام شستن است

اگرچه بوی محبت ز قاف تا قافست … هنوز نافهٔ آهوی عشق در تافست
به تیره شب دل صوفی نمود آیینه صافست … محل صبح شود روشنش که ناصافست

بر غایت ترنم که عنان تا بگاه است … در دیده نگه کردن حسرت سیل کوه است

هر کجا عرفی هوای کاوش زخمش بود … ناخن در زر در بشیوه جلا از خوان کنست

خاطرم با کام چون دشمن بدامن دوست … دشمنم با دشمن و با دشمن دشمن دوست

ما جان نهاده بر کف بغیبی که تحفه است … او آستین فشان که بغیبی نه لایق است

آشنای سینه و بیگانه صاحب دل نبود … ورنه اسرار ازل انجیل بوی شبنم است

زبسکه تشنه خوابست بهر چشم … نوری ز شیون و افسانه تن گوش کمست

شباب شد به پیری گذشت و زرنگ و بوی طلب … هنوز گریه طفلانه در گلوی منست

صوفی ز خلوت چل روزه بیرون می آید … دارد اندیشه که در شهر مرید از کیست

از بایه زکوه پریشان نیم فلک … سامان حسن در دهن آفتاب بخت

هر شیوه که لازم آن نخل قامتست … یک قامت فتنه در زمین قیامتست

نجّم بخیال تو توانند نگران ساخت	آیینهٔ خورشید که از سایه توان ساخت
ردّ اعجاز رم افسون مرا آتش است	گلشن طبع مرا باد مسیحا آتش است
روی گرمی داشت امشب آن بت بی باده مست	چون کنم باور که از می نشأه در سر داشت
نگاه دار دلم را که در جهان وفا	ز دودمان محبت خلف همین مانده است
قبول توبهٔ شیخ از تهذیب تحمل است	وگرنه منفعت خویشتن از او کم نیست
تو دوست دشمن و من بر خلاف تو دشمن دوست	تو با من از سر نزاعی مرا نزاعی نیست
کو بتو گویم مکان آلوده از خون دلم	آنکه دایم در میان جان نشیند طاهرست
گر به شیرین برای جلوه خسرو بود	ماتم فرهاد را در مردن پرویز داشت
ایکه با بامحیان تیغ تغافل تیز داشت	آن پریشانی چرا از صلح ناز آمیز داشت

نخورده زخم هلاکم بخون طپیدن بود	کنون که زخمی نازم چه جای آرام است
عاشق جانسوز را زین داغ غمگین گل است کی خبر دارد که بیمار طپیده بخون شب تا سحر	زین مسیحا زاید که داغ عاشقی آیین گل است آنکه خرمن خرمن آتش در بستر و بالین گل است
عرفی از افسانهٔ باطل دمی آسوده شو	گر نمی‌آید ز دستت کار دیگر خواب هست
آشنای همه کس هست درین بزم سخن	خواهم از دوست نپرسند که بیگانه کیست
زاهد از برهمنم همیشه تو زنار منست از نه جامه اسلام بدل می زدم	تا مسلمانم و تسبیح تو زنار منست شعله طور که سر رشتهٔ زنار منست
کسی که طاق دو ابروی الکشای تو ست	دو دست تا بجم از رشته دعای تو ست
دوش گر آتش آهم رخ او می‌افروخت	چه دل من که فروغش دل اختر همه سوخت
تو بنار دیده گر دم غیرتم گریه داشت	این غبار از راه غیری گو بپا دامنت

دشمنم چون دید بعد از مرگ هم حیران دوست / تا نبینم روی او چشم مرا بر هم گرفت

گر باین غمها در ایم روز محشر در بهشت / ناله برخیزد که بخت را سیاه غم گرفت

هنگامه وصال بس که بر دم داشتیم / ایام عمر غنم تماشای ما گذشت

تا یافت ره بباغ اجابت مگو که دوش / از گریه جهان به نسیم دعا گذشت

بی سبب میسوزم و میگریم از تاب جگر / شمع من از محفل صحبت کس گرم خنده است

بسکه ذوق از حالتم دارد بنا موتی کی او / راز عشقم بر زبان عالمی افکنده است

مردم از شادی چو گیتی مانده از غربی مرا / کینه دارد دل ز خونم ان جنینه گویا زنده است

شد تنم فرسوده در تأثیر در دمن هنوز / مرده صد ساله را در زیر گل آرام نیست

دل ز خیک غم برون آورده بودم دو کباب / ناخنی انسان سایندگی دل از خون شست

ای جل بکن زترا با کشتن من کار نیست / مرگ عاشق بخود بیت غمزه و انداز نیست

بو الهوس جانا که گرم گریه افسرده است / نیست شایسته بجای خود دل او مرده است

صد شهید دینی و یک تن شهید دوست / او هم در یکشوده بیعی کلید دوست

ذوقی که من گرفتم ازین وعده دروغ / تماشاگاه روز جزا انتظار نیست

بعد از هلاک یاد نکردی ز بیکسی / دلهای کشتگان بر این غبار نیست

و وجه ناز و لنید برایت این گران عجب نیست / کم بپذیر بردایز و انطاعت که نازم نیست

صیادم و صید بیدم همه دلهای تو است / این سبحه و سجاده مرا دانه و دام است

ای در وزراچکان نا نفس دلگشا است / بستن ابی خواهش است ناله شکستن دهان است

وه که شاهین بلا امروز صید انداز نیست / گریه غلطان نیست در خون ناله در پرواز نیست

شعله داغ مرا دوزخ بود پروانه لیک / بی جگر پروانه کشتن جان پروانه نیست

بازم غبار خسته در و بام دیر گرفت / غم راه چوب در ره آیینه گرفت

رودم ز دین بار دو در کهر در گشت / دست کرشمه که مرا آستین گرفت

حرف جوی شیر پس واعظ که در باغ بهشت
روح خسرو تازه گردید و دل فرهاد سوخت

طوفان نوح چیره کفر از غبار شست
ورنه جمال شاهد اسلام روشن است

عرفی بدیر دل بزیارت نمیکشد
معلوم شد که کعبه پرستی نه خوی تست

شجر طور چیده و هیزم آتشکده جست
برق حسن تو و تر و خشک جهان درهم سوخت

ای شمع قدت انجمن آرای قیامت
آشوب نو آرایش غوغای قیامت

بسکه حسنت هر دم افزون میشود در هر نگاه
حیرتی دارم که اسلامم نوبنو با دیگر است

گر نفهمد کفر و دین عاشق که معذور است
کین لغتها در دیار دوستی مشهور است
برهمن گو باز بی ناموسیم منجی است
گر شبستان حرم از شب ذره میپور است
عشق را نازم که در جای سجده ام میکند
گل شبیح آرایش ناقوس معذور است

قاصد به بیدلان و دارند پیام دوست
گر دل کجا بود ز صبا میتوان شنید

عرفی دیار تو بفضولی سرشته اند
گر طاعت تو بوی ریا میتوان شنید

بار غمت هم در دل و منعم پشیمان میکند
یکدلی کو تا شوی مانده بود انهم برقیبان میکند

تا جدا گشتم ز تو در یاد هم گزد و دستان
هر که از بهر تو میمیرد پشیمان میشود

ز گریه باز مانم که همچو شبنم گل
حسن شاهد چمن از غبار میشود

مرغی که ز خاکستر بالش بهوا رفت
کیفیت جانسوزی پروانه نداند

امشب که چراغ حرم افروخته تر بود
پروانه آتشکده را داغ دگر بود

مشت خاک مرده را غافل ز یاد که کند
آگهی عادت لعالم از شهیدان تو ماند

همت ز خاک مرده بجوید غافلان
از فیض کشتگان تو این شیوه جام شد

زمانه را چه بلا شد که هم کرشمه دوست
ز شک چو صبا کی ز من اشتغال کشید

زنگاه چشم شوخی چه رسد به من نجاتم / که نگه بگردن او همه ترک ناز باشد

بهشت عمر تلف کرد در امکان فالت / وگرنه طاعت زاهد به نیم جو نخرند

تا نوازد و بگویم سخن از قیمت خویش / که ترا کار باوردن فصاد افتد

تا چه پیغام از دوست گل آورد صبا / که دل از جا شد و گرد صبا میگردد

لبیک را بران جسم قوال مطربست / در گوشش آنکه نوحه پر درد ما شنید

در ازل این که دلم وصل تمنا میکرد / کاوش اول طلب بهره مینا میکرد

تو عیب خویشتن بیان کن اگر جوانمردی / وگرنه لاف هنر شیوه زبان باشد
زغمزه گر بیتیمی رفت والکوفی / که روی دوست عزیزانه در میان باشد

عشق معشوق یکی آید و طاعت فرود سر
هر کسی را فلکی آهنگ شکاری دارد

ز من سوال نکردند و روز حشر گذشت / که ای معامله با طالبان حجت بود

زود بازآ تا بهم باشیم دور روزگار / دور اینک بر سر آمد عالم آخر میشود

وگر نسیم که در خلوت دماغ آمد / که شوق بر سر دل با هزار داغ آمد

همچو شمعی که بود در کف طفلی شب وصل / هر زمانم کشد و هر نفسم زنده کند

یکشب آن میخواره با من گشت مهتابی نکرد / سر خوش از می بر سر زانوی من خوابی نکرد

خیال خویش فرستد بعذرخواهی من / وفای عهد وصالش دمی چو دیر شود

خوشست محفل که از هر طرف صد الکه همه دمان / محبت بر محبت حیرتم بر حیرت افزاید

گرانست آرزوی سایه دیوار او بر من / جو بیمار و ضعیفم ضعف بیماری همین باشد

روشن دلان عشق که پروانه همند / شمع و چراغ مشهد و کاشانه همند

انفعالم اندوزم که از هر خشت خاکم بعد مرگ / آسمان باز دلی از ابغرهادی دید

گرد جامم کی ای مغتنم کعبه مگو / در بهشتی که مرا هست ترا راه مباد

بال و پر سوزم و تا اوج محبت بپرم / شوق شهرم اگر رخصت پرواز دهد
بسکه در عهد غمت شادی و غم یکسانست / عشق اگر غم طلبد عافیت آواز دهد

بار لیخا نسبت یوسف همی بنیاد بود / ورنه او بعد از نگاه اولین آزاد بود

ای نسیم از چمن کیست که مغزم سوزد / هر نفس آتشی افروزد و مغزم سوزد

کسی که عشق بجوید دوا بیمار کی ماند / دلی که زرشته خود مرهم کند افگار کی ماند
کسی کلان را بیابد بپایش خار کی ماند / دلی که پنبه در کف جا کند بیمار کی ماند

اینک هر دم جلوه در جایی دگر میکرد حسن / جلوه گاه خاطر محبت و بی آرام بود

صوفیان جامه که بخشند یار زدند / مگشودند دری بر در افسانه زدند

صاحب خانه بیرون تماشای رباب / کعبه جویان هوای که در خانه زدند

شگفته روی کسی از دیار ما نرسید / ز روی مهر رسولی ز یار ما نرسید

مران اف درون آتشینی دم در کش ای ورع / مبادا برق آهم آتشی در جانت اندازد

سر تا قدم فروغ جمالت و نور حسن / گویی که جلوه در حسن آفتاب کرد

آمد و منفعلم زانکه بود دیده و دل / همه آب و همه آتش بکجا بنشیند

خود بگوش انچه توانی که در خلوت / نیست آن در که مشایخ بدها بگشاید

زان کعبه که من شادم می مهر چنین باشد / گویی که تو انگیزی آرایش دین باشد
ای وجد و سماع این شیخ از مصطبه بیرون / افشاندن دست اینجا بر مذهب دین باشد

چگونه هجر بلاکش کند زغم عرفی
کسی که در شب اول چنین بخواب رود

خوبان چها کنند ندانی که تا کرا	با شیوه‌های خویش دلی آشنا کنند
شود آب حیا هر جا به تصورت روان باشد	ز بس گرمی هر طرف آتش خبر تند در دهان آتش
صبر و وفا کرد و دل فکر جفای تو کرد	آنچه تو باید کنی صبر بجای تو کرد
نه در عزای من اطفال به غم من بود	که لیلی دلش از خجل ماتم من بود
من خود ز رشک چشم تو نظاره کنم	محرمی کو که گریبان مرا پاره کند
نه جور دوستی از دشمن و چه حاجت این	چرا تحمل محنت این قدر بایست باشد
دلم ز دوزخ بسوز عشق می‌سنجد فردا	به آتش گر رود داند که این سوز دگر باشد
بتو ز غیر گریبان چاک دگری	در عزای من اگر پیرهنی پاره کند
منم آن خشک لب از آتش حرمان که اگر	آب حیوان همه نوشم لب من تر نشود
گریه تقلید لیلی شدن روز خوت باش	که ز مجنون چنین عیش میسر نشود

اگر لب تشنه لعلت ز کوثر چشمه نوشند	ز تاب آتشش او چشمه کوثر بجوش آید
تشنه دیدار پیغام زبانی نشود	گوش تا پیغام دیدار ز فرد کامی نشود
یکسخن با صد جواب از طلب تشنه هوس	طالب دیدار دانم لن ترانی نشنود
گر وفا پیش کن چیست تو نقصان نکند	امتناعیست که بسیار شد از آن نکند
بمن گشتی و عادت بر دوستی کردی	حذر نکردی و از من وفا گرفتی یاد
جان جسم از آنم چنان با یار در بزم خیال	داشت امشب خلوت خاصی که جای من نبود
فغان که تشنه دیدار را نماند از دست	که دیده گاه تماشا ز گریه پاک کند
گر استخوان من آرد بکوی تشنه ابدیم	نه در خصوص سگ او مرا نجات کند
کوی تو رفتنی از این پرده سرا محرم زد	پیش از این تا تو از این پرده نشاید دم زد
باده فروش دلم شیشه بمجلس نهاد	و بدیده مشتاق بزم شیشه پیمانه شد

ز روزگار بصد درد و داغ ممنونم　　که در شکنجهٔ راحت مرا نخوان کشت

مشو غمگین که از نادیدنت جانم رود بیرون　　که هر که پرده بگشایی ز عارض یار می آید

امید من که چه پیوند با هوس دارد　　که بخت آتش و مقصود فکر خس دارد

کسی که دیده باطن بعیب یار کند　　زبان ناصحه بر عیب خود دراز کند

همه را زاده از نعمت ایمان دادند　　توشه راه من از مطبخ شیطان دادند

مکن اندیشه فریاد اسیران وفا　　گر به فریاد دگر دست اثر می بندند
صد چمن سنبل و ریحان بهشت آوردند　　نخل تابوت شهید تو که می بندند

می کرشمه بدان فاش میدهد دشنام　　که قصه من و او بر زبان عالم افتد
هزار دم نهد روزگار و بر بندد　　که چون گره قصه های چو من بدام افتد

غم گریزان و گریبان گیر شد از بی جا انجمن　　داستان ماه کنعان و زلیخا تازه شد

سینه جوشان بصد شعله زد بر آفتاب　　این سفال تشنه را یارب که در جیحون کند

سینه ام صد چشمه زهر از محیط غم کشد　　چون سفال تشنه گرداب جیحونم کشد

جیب از زنار خالی است نیم بی صنم　　هر که دل بی من بسوزد ظلم بر آتش کند

بزانوی که دارم سر که هر که دیده بگشایم　　بهر چشم دو عالم حسن حیرانی فرو ریزد

رم کند صید از گرفتاری بهر عیدی ولی　　تا تو صیادی شکار از دام آزادی رمد

گیرم که هر فتیله زخم زبان شود　　این نامه درد دل که بدت بیان شود

بجای هر طربی کز دلم رود بیرون　　غمی در آید و فرش قامت اندازد

آنکه هر او گرفتش است تیغ امید مرگ　　چون گل ببستان دستش از هر سوی در گردن کند

آمدی آز دل بر و نبض صبر و هوش عقل و دین　　وای شهر گران این کاروان بیرون رود

گر نمیکرد رخنه‌ای دل از سینه‌ام / جان نامحرم مگو از میان بیرون رود

اگر به وصل دوست حجاب نظر شود / ارزد که در جهان شهادت نظر شود

چون گشاییم در تحقیق که بر روی دلم / در اندیشه به پیش و کلید آنجا بود

گر نجابط مگذرانی کشتگان خویش را / رنگ بر هر ذره خاک شهیدان بشکند

کلفه و شل نه گلی هم رنگ لاله آورد / دیده بخشاییم اگر گلشن بیار آورد

من فدای دوزخ اما نشهرم حلقه بهشت / مینوایی در بهشتم دوزخی جان بنهاد

در حرم ای همنشین از بهر نام / در شبستان نجالگم گر کنی نامم کم شود

همیشه از دل من دود آه میرود / ازین چمن چه حاصلم این گیاه میرود

چگونه چشم بپوشم ز دیدنت کانجا
گل از چمن بیار دو نگاه میرود

از یک نظر حیران شدم عمری نهان شو از نظر / تا که دوییم لطاره ام عادت با یشن دهم

گر غمزه کاویدن دلها به فریبی / صد چشمه خون از دل مرهم بگشاید

مرهم طلب نمودم و اما پس میدهد / زین مژده داغهای نهان را خبر کنید
چون شهید غمزه او خاک میخورد / زان کوی لطف کرده سگان را خبر کنید
طوفان آتشی که به دل داشتم نهان / اینک بلب رسید جهان را خبر کنید

چنان کفر غمت دل گیر ازایمان کرده مردم را / گر از عصمت سگان را دل به صد زنار بگشاید
نمیگویم که ذوق شوخ چشمها چیست میترسم / که اهل معصیت را طلب با استغفار بگشاید
بچشم گریه نال آرد دل گوییم کجا بنشیند / گر از استغنا نظر بر صورت دیوار بگشاید

خوش آتشی که میکشم و فریاد میکردم / از شیون میکشود ام البضاعتش یادمی

بدین خوشم که تو باری روان جانمی / من از نجابط تو جانی توانم کرد

ای اجل آنقدر هی صبر کن امروز که من / لذتی یابم ازین زخم که بر جانم زد

ز تیر مژگان تو بر سر ره اگر دل ما — که غمزه تو برو جز به آنچه خواهد بود

دعا و لعلکاران گذشت از غمزه محسن تو را — ولی ز شعله حسن تو شور بیبها دارد

هزار بار دل تشنه سوی لب تازد — همین که لب بگشایم عنان بگرداند

چشم مستت هر نفس هوشم از غصه ام میبرد — غافلم از رشته چشم تو خوابم میبرد
شیوه های چشم ساقی آفت هوشمند دارد — این نگاه دارد که من چشم شرابم میبرد

اگه شهر را بدست افشانی خود بپرند گرد — بر دل من ناخنی هم خنجر تو ابد بند کرد
بخت بد بین کی بدر ها نیتان در عاشقی — میکشم نازی که آن می باید شوخ زند گرد

اگه ماند پای تو تنم هر دو شان از بعد مرگ — ساقی بکش در و دغم را بر سر دوش آورد

تو به شعله دلش در نهاد و هم آتش افروزد — ترا چه منم ار درد دلم بر خویش میسوزد

معجز حسن ترا نازم که در دیگر سان — میکنم نظاره و شهر تو افزون میشود

عاشقان را جگر از جور تو صد پاره شود — گر دل خویش تسلی نقیبان نکنند

از من ای عشق در و دامن ها گیره گریز — تا نه بر دامن خلق ملامت نکنند

دلم صد خانه در آن طره عنبر فشان دارد — چه مرغ خوشنوایی که بر یک شاخ چندین آشیان
بآیین طرازش تا هر کس نباشد ورنه آن آری — که از دل میکند پنهان که گفتش زبان دارد

بزیر خویم و هنگام باز یافت ترا — بهانه چو نباشد بگو که عاشق بود

خوش نکش تیر کی داری در کمان خوش خوش — زخمه خواهی کرد باری ها و کی کاری بود

هر کرا عادت همیشه بی محرمی را لایق است — زان سبب در عشق تا بند گر به پیکان ام

چه حالت که آلوده نیستم آن تب — که کاوشی به دل من نشتری نبود

نگر آنکه مراد خواب می بیند که بیکرم
که هر ساعت لبش در جنبش خواب ها بخندید

کرده‌ام بیتابی و شرمنده‌ام از روی یار — تا بانجکلب کجا دارم علاج من کشید

دو راز و زهرها کی ریخت در کامم اجل — تا اجل بود اینچنین کامی از و شیرین نشد
جان فدای آنکه فردا مژده آرد بهر من — گر جهان فتح و باران مردت عمگین نشد

بروای غافل از پرسیدن فردا مهم — که جرم عاشقان را در قیامت بازپرس

اگر سوال کنند از اسیر عشق تو فردا — ز شعله مهر تو مشکل که در جواب در آید
بحوض کوثر اگر افکنند تشنه عشق — برون نشتابد و در آتش عذاب در آید

هنوز چشم فتان بر صد ناز میدارد — هنوز اعتقاد خویش از من باز میدارد
هنوز یکنگاه گرم چشم فتنه انگیزی — نگاه جلوه از صد نگاهم باز میدارد

ز قتل ما امیدان برنگیرد اگر صد — ز خاک کشتگانش ناله حسرت بگوش آید

هزار طایر بسمل در آورد در دام
چو بهر مرغ دل آن عشق دام بگشاید

بگوی بسنگدلی بگذرم بر این آشوب — که از دریچه پر گریه پاک برکند
لب پیاله که عرفی نمی نهادی حنظ — زند به شیشک و رابجیان ترکند

کدام یک بعذاب الیم می ارزیم — که هم دو زخمان ز آتش گسسته میدارد

یکی بیا به گیسوی خویشتن بخرام — که مشته بازی او بر تو آشکار شود

کلید کام نه تدبیر و نی دعا دارد — بدست همت عالیت نافذ دارد
فراز کن در دل از خیال غمزه خویش — که صد جراحت ناسور در قضا دارد

دل منت گزاران بر روانم نهاده اند — امید ایشان کرم دوست داده اند
ای عافیت متاب که در رزمگاه‌ها — صد فوج غم بجلگه امین فتاده اند

دلم از گشت گل و لاله فراغی دارد — دیده دارد و چون چمن تو باغی دارد
شعله طور زند سینه بشمع دل‌ها — همچو پروانه که آتش چراغی دارد

وان نفس که دلم نکته سنج راز افتد — ز کرمی نفسم راز در گداز افتد

لذتی دو سینه دل از کاوش ناخن بود — گر تماشای نعیم در کام نگاه من بود
از هجوم ذوق وصلش دوش دل میشد هلاک — گر معاذالله غمش او در پناه من بود

داغها از کامت مبتلا آتش — گر شعله گرم نگردد چراغ کردن عود

صد فوج غم بگرد دلم جوش میزند — دوشم بغمزه عربده دوش میزند
مستی دلم گزیده که دلهای قدسیان — بر ناخن گرسنه او جوش میزند

آنچه با من کرد عشق شعله با خس من نکرد — آنچه با من عافیت کرد دم بلا با من نکرد

یارب نسیم دردی بن کلبه سر برآرد — هم خس گل بریزد هم به سر برآرد

چو پیش آمد که شعل فتنه و چشم میزند — هستم نوش دارو بر دل ریشم میزند

از کعبه دل طوف صنم خانه میرود — دار دل نشان گنج بود برانه میرود

اسلام و کفر با تش بستر طلب کنند
گویا که عشق بر سر افسانه میرود

تا عشق لب گشود بافسانه صنم — اسلام در کنار حرم خراب میکند

نازم جلوه حسن کی هر که شعله پاک افتد — پر و بال بلا بابک هر طرف بر روی خاک افتد

شکار ماز تو بی رخم آشنا میبرد — غریب شهر تو در کوچه بلا میبرد
بیافت سلطنت هر دو کون کشته شد — که زخم دار تو دریا به هما میبرد

میستان و داغ سینه پر داغ میکند — کین لاله زار سوختنه بر باد میدهد

مساوی زهی که قضا بعد سوختن — خاکسترش بطرح بنای کشت برد

دوش ایمان جلم عرض سخاوت میکرد — هرچه میریخت بدل ناز تو غارت میکرد

فغان که این دل اشکل پسند صد نوبت — بدوزخ آمد و یک شعله انتخاب نکرد

چون اگلازین خم تنگ سوده شود — آن آمد که از نشر سنجاب نخرد
حرف نکه کرد دهنم همه عنبر — و چون کسی از زخم تو بی تاب نخرد

گر زلف چو زنار بزاهد بنمایی
ناسوخته سجاده و ز محراب بجنبد

هوس بهشت نمی جگرم فگار دارد
که چمن چمن هوایش گل نوبهار دارد
بره وفا اسیری قدم استوار دارد
که متاع صد شهادت ز تو در کنار دارد

ازان برانه که طوطی طنز و طعنه برآید
اگر شکفته گردد و خود ملال ندارد

مرو عشق که نتوان بابوس ز حجیم انجا
که این بهوشش دارو مانع احساس ماساشد
ازان محبت بیهوده صیدی چراگاهش
که این چراگاه پاشش و الماس سازش
نگردد این نقشهای مختلف جای
بلی دایم فلک را همچو در کاس سبس ساخت

لباطازه

قدم چون ریشه گردد درهم آزار می یابد
دلی چون ریشه وی ناسور شد رفتار می یابد

خوش آنکه درد دلم رغبت دوا نکند
فتیله چو بیان ز داغ ما نکنند

عرفی آنان که هوس داشته اند
نیشها در دل خونین جگر انداخته اند

در صومعه رفتم چو تماشای بهشت
هر کرا ز میکده چون نور بر رویم کردم

خورشید اگر گوشه عزلت بگزیند
هر گوشه چراغی به نیابت بنشیند

فرهاد را بگو ز چه دلتنگ میکند
شیرین لبی که جا بدل سنگ میکند
مغزهای طیب از نعمت دید از پی سیرم
که شوق را بیاری از پی سیری باشد
بریده اور انقاقلهای از غیر واکه شد
که گاهی شمع ایستقاهای ام هم میباشد

بعیش کوش که هنگام کار میگذرد
پیاله نوش که چون فصل بهار میگذرد

چه سود گفت و شنوها چو غمی عرفی
که گوش بر نمی افکند و دل نه همند
هردم آتشی از دل زبان می افتد
ناله از گرمی دل در خفقان می افتد

ایگل مثال از دل من در غنچگی پژمرده ام
گل نخستین دیگر بود شگفته پژمرده گرد
یاس من بیس کلیم از جهت نبود که
لایق نبود دیگر و طاقت نیاورد دیگر

ایکه بگرفتی کنعان و دادی سیم و زر
ناز دیگر کن که ما کردیم سودای دگر

در میان کشتگان از زود فهمم مکن	ای شهید یکنه را و فن کن جای دگر
شنیده ام که بزندان یوسف اینبار	از آن زمان که خیالت در و گرفته قرار
میخواهم از خدا از برای حساب تو	روز خیالی از شب طلعت درازتر
زود سنگ ناز زدی بر هم و اکنون خجلم	که زنم لاف وفایش ملامم کرد
کرشمه ای چنین نزاکت تغیر	که غمزه اهل وفا را کشته شهید به تیغ
رقیب تهمت بوسی که بسته بر لبان دلم ز حافت از آنکه رو بگرداند	نجا کیانی نوشابد بر آستین هرگز فدای آن تغافل [illegible] بروی جان هرگز
ای بیت تا زبانه عشم لبکه دیده ام	رفتیم بخواب مرگ و دلم میرمد هنوز

یارب چه شیشه است دلم کز شراب درد
صد چشم تر رسیده و او همچنان هنوز

آمد بهار و سینه بخون چشم تر هنوز	شد ریشه [illegible] کشته او بخبر هنوز
با وجود آنکه صد گل چیدم از نخل او	گریه ام دست از در آستین دارد هنوز
گرد مرا پیاده از خجلی زرشک	الماس ریزه در جگر آفتاب ریز
دلبر حریف تو گو بید دشمنان من مرقص ای آستین خضر و الیاس مرغ زیرک نی حرص دانه می افتد بدام	همین گو او بی زبانی من بس که آمد مرگ ما مقراض الماس تربیت میخواهد از صیاد در کنج قفس
بتیغ غمزه سیاقی که خون توبه بریزم	اگر بسبو شود چشم بوی من لب جامش
هر غم که ره بجانه ما یافت برگشت	نازم بدل نشینی ماتم سرای خویش
کعبه از شوق صنم دیگر کند بر آتش	برهمن صد رشته زنار چید از دامنش
گر جناحم پر بریزد کوری افتاده باش	در بماند فطرتم در لامکان گو مانده باش

زیباقتی که ناز بود بپای تا سرش   می پروری که خاک خورد نان پرورش

عرفی خموش مدح زبان کلیم لیک   نیکو نبود عرض متاع نکردنش

دلم را دلبری دارد که وقت عشق   بود دلبردن روا لابین بازیچه بازیش

سموم وادی کفر و غبار ایمان باش   صد روی خود شود از جور خود پشیمان باش

گلی گر ز تنم روید ز شوق روی نیکویش   شود پژمرده از غیرت اگر غیری کند بویش
اگر چه سیل منید یکنظر بر روی نیکویش   گشاید بال و پوشاند بر چشم مردمان رویش
ز بوی جامه یوسف صبا حیران مشو مست   که خضر موی کنعان آورد کنعان بویش

دلم را مهر نفس آید بدام و ساز دازادش   که صید از تشبیه دیگر کند اسم صیادش

نه از مهر غلط ریز و بر شهرت یافت در عالم   که دارد در جهان هم چشمی فراموش مشهورش

تا بوسه داد بپای تر آستان من   بوسم بصد هزار زبان آستان خویش

انعندلیب هر دو محبت سمندر است   کو در میان شعله کند آشیان خویش

نجوی که دیده شوم تا ابد تهی تماشایی   هنوز از شرم کحابم نظر بر روی ننگ

بهر دن گفتم از دل غم رود هر دم درین غافل   که پیدا روان نا جو کرده اند آسوده کی غم
بریزد خون غم آن گل ور کنم آهنگ قتل خود   شود مانع ز بیمهری غمخواری کند باهم

باز در آینه دیدی جان رخ نیکوی خویش   عشوه آموختی از کس جادوی خویش
دایم از روی چو ماهت نور میتابد مگر   هر صباح از چشمه خورشید شویی روی

دختر رز را بود با غم نکاح ای نوحه گر   مطرب این بزم گردد نغمه سنج سور باشد
جلوه حسن از زبان در کعبه و بتخانه هست   گور ره وادی ایمن هر قدم صد طور باشد
ریشه اهل درد با مرهم نگردد آشنا   تا ابد گور ریش مرهم ز نیش ناسور باشد

فتیله تیر انداخت بر لب داغم   چگونه شکر طرز ریزد از دهنش

گذارد دل ها بگرم زهر آلود نیکاش
که او شربت ز کام او بر دشنی خاص

همین بس است دلیلم که کرد بس تحقیق | اگر کسی تصور ما را نمی‌کند تصدیق

ز آفتاب قیامت کنون چه اندیشم | که سایه بر سرم افکنده روزگار فراق

بطوق لعل شود شکل نعل او توام | اگر سوار کنم بخت واژگون براق

چه بوی گل بمشامم چه نیش حسن چه باغ | چه کوثرم بگلوی و چه حنظلم بمذاق

تا کی کوتاه باشد دست دهقان از کلک | میفشاند کوشش نخل بر طرف دامان از کلک

پای برهنه بر دم شمشیر اگر نهی | دست دعای ما چه بود در میان چاک

عرفی برا چه غم که برآورده بعیش | دار البعادت غم و غم را بجوی دل

مژده تیمی بس الغم کو خم صافی که ما | منت این بهر از لب تا ته دل میکشم

کوثرم گر صد حلقه کند رشته آهم | وز دیده بر زنجیر کشد پای نگاهم

رفتم که راه عقل سراسیمه کم کنم | امید را بکوی تو آورده تمنیم

تا دیده‌ام که سلطان نجنبد سکار لاغر
بر خلوت ریاضت بگزیده‌ام اغشیم

دگر مصاحب غمهای بینوا پس شدم | ره گریز ندارم که ره‌شناس شدم

گر بخت رودم از عملی ناشاد روم | عهد صد ساله کنم گر بعنا با در روم

نه از آن بند شکستیم که آزاد شویم | زان شکستیم که خاک در جلاد شویم

چه کام دنیوم بختی از عنایت جام | تحیتی همت بخش و انکه کام

ما شهادت دوستان زندگانی همتم | در کفن تیر مرده پرورده در زیر اسم

هر کجا زخمی بخندد مرهم آسایشم | هر کجا چشمی بگرید آستین وا منم

با اهل دل از صحبت ایشان نشسته‌ایم | بازیچه دوستیم بطفلان نشسته‌ایم

هر که بران شمع کشد ذوق بکام | صد آتش جان سوز بگیرد سر ام

بگوشه از لب و کرد دگر چو تبخاله | هر آن سخن که بسر شکر کین یاد دارم

مژده باد ای بتان گر جلوه‌گاهی ما امید | بر سر بیم گریبان کج لبهای ما خندان کنم

گر فشانم بر بلا یک گردی از دامان دل
حاملان عرش را در خاک و خون غلطان کنم

بکفر مردم و زنار در کهن دارم / هزار طعنه ایمان برهمن دارم
ز بهر شربت کوثر طلب کنید مخوان / نه زهر غمزه او لذتی که من دارم

ای فراق بی محابا کعبه دل را مسوز / یا تحمل یا غمم یا یار از میان بیرون کنم

مرغان هم سرون طلب از کنج قفس لیک / من چشم به ره تا بگشایند و دلم

باز آمدم که مجلس بیاز اکنون کشم / چون جگر بذوق می آلوده کنون کشم

ای ماتمی ز خواب اجل پس بر آختم / افغان مکن مباد که از خواب جهم

بود میان دو ابروی تو قد نشان زخم / بعزم عالم لاهوت چون مسیح ار شوم

تا نشنوم آوازه غم شاد نگردم / تا دل نسپارم بغم آزاد نگردم
گر در شرابخانه دگر در چمن روم / تشبون کنند خلق مهر جا که من روم

گویند یاد میکندت وین سخن کهی
باور کنم که بی سبب از خویشتن روم

ما زکه آشنائی ما اهل کهنت ایم / گر عافیت مصاحب عشاق شود غم

بر من ملامتیم ایزد ببخش که شیخ / مرا بصومعه خواند از گنت و من نرفتم

صیاد دوستیم ولی دام دشمنیم / مردم گمان برند که اسلام دشمنیم
خوش منجلد بسینه مجروح ماکه / معلوم دوستیست که آرام دشمنیم

اسلام را بمغبچه کردادم ای حسود / طعنم مزن که من با نتیبر دلم

چنان از زندگی امروز دور از یاد کم / که گر دانم که فردا زنده خواهم بود میمیرم

ای خوش آن کم رخ کشائی برقع و کوی بحشر / تو شهیدان ما جزای جان فشان بنهادهم

جوئیم ز صحبت تو مید ایکه ناگهان / تو مهربان نگردی و من بیوفا شوم

سهل با نجه فرو دیس و ز خورشید کن / که شادی غم نه گردد و در غم در آستین هم
زمان تشنگی بگذشت و عرفی وقت آن آمد / که خود را باز طرف چشمه کوثر نشین هم

گر شود فرصت آنم که بغل باز کنم | بال و پر جمله فرو سوزم و پرواز کنم
دست و پای نو وصد عربده آغاز کنم | کاکر بال و پری باشد و پرواز کنم

خواهی بلطف بنواز خواهی بجور برکن | من دست یأس و امید بر دامن تو دارم

آنرا که اوج محنت و درد دم که مسیحا | مبارکشت برلب با می بدانشتم

میروم و تحفه شایسته ندارم فردا | دل بی تاب بقیامت بغنیمت باز دهم

نه تهمت کنی میکشند بردارم | که از نکردن ناوفش را سزاوارم
مگو که دیر بکیش مغان در آمده | که یک دو هفته دیگر امام کفارم

نه از جفای تو ای نامهربان پریشانم | ز بافتن این نسیم جان پریشانم
دلم بتاب و چشم بگریه در غم تو | خوش نشسته دایم و من در میان پریشانم

هر کلیدی که پسندد ناصح از بهر بهشت | همه در دیدیم و در سجده بت بشکستم
الیفلک آنم که زد و دامان هستم | کر ندارم نعمتی لایق بکن بخشم

الیفلک زحمت مکش کز دو دامان هستم | گر تو بی برگی مبر خجلت که من بی حرمتم
تا به پیدا دم کنی و انکه توانی قدر کفت | بوالهوس آمدی و در عشق داد تهمتم

فلک بدوش و بر عافیت بر زخم گرد | دلم مبر که نه مرد کرشمهای توام

خموش کرده مرا حیرت نظاره و بس | بصد کنار کنید بسخن نهم

هر کس طلبد دامن شیخی که نهد روی | ما روی نیاز بر پر پروانه نهادیم
نی که در هنگام رفتن بود در روی بهشت | روبرو بینم تا بود دیر باز دیدن عالم

بوفا دیدم و هر جا تماشای شدم | چون تو هر جایی شدی من هر جایی شدم
ای سرت گردم چنین جوز درای می پرواهی | مر گرفتار تو کافر را حجو درای شد

نهالی را بجان میپرورم چندانکه بالاش | تواند نخل تابوتم شد انگه زان بمیرم

فریب خورده آن چشم شوخم ای ناصح
غرض که بنده ندانم که پند گوش کنم

یا مشو خار ببر نام من بخونم خر کو تس
و عده گشتن نه حد رفت با این تو قها

یا اجازت ده که من هم چون تو هر جای نخوم
بنت ممکن گر حیا هر گز تقاضای نشوم

گریه آسوده دلان لذت رحمت کویم
در و دیوار داغ خویش نخم گیرم

ما التماس آب بلب در شکسته ایم
در روی بلبل ببل از شعله بسته ایم

تشنه ذوق ممن وا ز گریه زاری کنیم
شهر بند عشق را از نو حصاری کنیم

چو کام از خراشیدن دل نزاد
چنان گرم کردم دل از ذوق کار

بناکامی کوهکن سوختم
که زنار در پیرهن سوختم

طلا بر مستقیم و دامان از دو عالم چیده ایم
تو ناز و عشوه و ما گریه و دعا داریم

آشیان از شعلهای طور بر هم چیده ایم
تو خیل صف شکن و ما کف فتح داریم

به تدبیر از غمت جوایم خلاصی این بیان نیم
توانم بوالهوس خود را نمود اما از آن ترسم

که آتش بار دو من در بناه خس باشم
که بر گردی از ین قوم انکه از ان بوالهوس

گلکوه باز شود چون مهر کسی د شم
بدل در آید و انداز دار سخنم

خدایا در پناه خود نگهدار امشب انگل را
گرو نار ضیم با زو دم گرمی عجب دارم

تو هم را با خیالت در نظر من بیان حیران
که مشغول کی باشم دیده بر روی تو جانم

بی او چو شرری تخشم نام او برم
چه نقصان ادب باشد که پیش حسن علم

به گلشن میروم بی او مهل ای ذوق ناکامی

گر غصه زهر گردد و انگه فرو برم
نشان های او را یابم و روبزر مین عالم
که از بهر تسلی روی برگ یاسمین مالم

کر شسته ز تو صد جان بیازی الفضا
گرای معامله با چون تو سی رواداریم

مردیم و دل بغمزه جادو گذاشتیم
جان بخشی مسیح بیکسو گذاشتیم

منم ان مست محبت که روم چون بهشت
شوق روی تو بحدیست که هر سو بینم
کز لطف تو بود تاب ده بخیه مرا

در غم کیرم و با گریه مینا نشوم
آتش حسن کشته شعله و پروانه شوم
بلبلم کعبه و معمار صنم خانه شوم

هرگز دل کسی را بنگاهی نشکستیم — وز هر جنبه اطرف کلاهی نشکستیم

انجمان منفعل از پیش تو رفتم که بجو تیر — این کافر نشد اگر در ایمان رفتم

صدمه کشیدیم و بیان آن ولیکن — در چاشنی گریه بیتابانه نماندیم
صد کم شده در راه آمده و محو شده و برگشت — ما هم در صومعه بیگانه نماندیم

ساقی برو به نام شرابش زهم مپاش — این توبه شکسته که پیوند کرده ایم

منم ز جگر خسته داغ می بینیم — گل بوش غمت از دماغ می بینیم
زمین فراغت فرد کیش در باد که من — بساط ماتمیان بر فراغ می چینیم

آن شهیدم که زبدن هر لحظه جان می دهیم — النماس خم نواز الامان دیدم

ز تأثیر دعای کیست در دیده وای من — که هرگز مدعای من نمی سازد دعای

بنوعی تیز بحث افتاده عرفی در سخن گفتن
که در محشر باو نتوان که خاطرنشان کردن

رافی

مریض عشقم و بیماریم چنان صعبست — که نیست غیر اجل کس امیدوار من

میان مردگان فهم مکن ای همنشین نام که — کند مهر شکسته این در دل همسایگان من
وصل میگوید که طفل شوق را من دایه ام — لیک طفلان را فزاید تشنگی از شیر من

غیر مرد و داد وعده امیشود همراه من — تا نشود نوعی که از من هم برنجد ماه من
چون مرا از کوی خود راندی پی تسکین دل — کس بغیر از گریه حسرت شده همراه من

کفر در خواب فراق ایمان سحرخیز وصال — ای لب خاموش عشق افسانه فریاد کن

در گلستان جهان گشت ابدالی خو کن — از گل بر دی گل مچین ور گل بچینی بو مکن

عشق بتازه ناوکی داده دگر بدست من — کاهوی صد رو ببرند گر نجهد ز شست من
راهروان دیر را کعبه بدوش می نهم — گر نه زبان صنم قفل زند بدست من

در ملک اهل صدق پیاده رایج است
زنهار نقش سکه بروی درم مزن

گشتم خیال بفیض کجی چون مینندم طبیب
خواهد بجای فکر و مداوا گر ببین

ایکه رقیبی همچو جواب از دیده گریان من
باز پس بین یکنظر گر میشناسی جان من

لب دهان شیر امعان شو عرفی
گرو حلقه ذکرات یا صنم کفتن

جرعه دادی که من افتادن من تا ابد
مانع برچیدن بزم شب خواهد شدن

عالم تمام زیر و زبر گشت نیافت
گر گوشهای چشم سیاه که خواب این

جیان سر در گریبان شکایت دم در دم مردن
که بیرون تیغ زدش جان و نرفت از هوس برون

باید دل از لحد آرام چون کشیدم معاذ الله
اگر ستهند غمی صبح محشر روبروی من

فلک میداشت عمری الحق الودم بجام الله
گزین آلود کیهاکرد عیش شب و شبهای من

ز زلف الکی از بهر سودم وشش افتاد و شیرین
که دود آه فرهاد آیدش از پیرهن بیرون

سبب مپچویدان ما مهربان از بهر خوردن من
میدانند که عاشق بی سبب هم میتوان کشتن

جان داده ام کز حبس غم ایا به جمع آورده ام
ای گریه از دردم بکش و زغم سبکبارم مکن

گلگون چکان سرشک رخ زرد من چنان
آتش چکان بسینه دم سرد من همان

صد آفتاب جبین بهر سو روال اما
معراج خوبی هر شب گرد من همان

شرمت مانع تو و سوزم از این کجمن
گر نیم غیرت کاهت بسوی من

کسی راه تو طی کرده بهر یا بوشش
فشاند بر سرم هر نیر چون دامن

مشود در هم چو می گرم کف با من کسی ایدم
ترا این مهربانی نقصی بشراب این

زبس گرم است و میرسد گناهم این چکان دامم
که رویش آفتاب محشر و روز حساب این

عرفی نگاه گرم تو نخراب است دشمنت
آن شمع غمزه را بکه خون چکان مکن

باز پیمان حیا میشکند چشم من
میز مذکرون ناموس سبکدستی من

ز دو رخم به بنفشه از وی بیاری من
به گلچنم طلب از باغ و نرگساری من

[illegible] / [illegible] و محمودی و ایازی بین

لب تو خنده بمهر او بست آن ابتر / که نگویم همه از دوست بود هستی من

کسی که آب حیاتش دهند و خاک خورد / هنوز جای سخن نیست در قناعت او
بجود برهمن ایزد بکفر زد که کند / اگر بشعبده آلوده نیست نیت او

همچو خوی کم خویشان ازبسکه شد در کنج / از تو کس راضی نمی‌بینم بغیر از خوی تو

[illegible] داریم / که امید مده و مرگ و وا بیت دره

از رویت جا بهر دل که داد خوی تو / چون تو هرجا بیت [illegible] از سوی روی تو
سایه میرود بمژگان آفتاب از راه تو / ابروی بحق برمیخوشد از درگاه تو

[illegible] جان او / [illegible] سیاه غم در آید هر نفس آستان او
[illegible] چون در دل در آید تا وس / [illegible] دای من بیکان او

برمنکران خویش نخشا که من دگر / بودم بدیده روی تو از منکران تو
خونم بریز تا نشود بار خاطرت [illegible] / حرف وفا و مهر که جست از زبان تو

کی روا باشد که فریاد برریزم خون من / آنکه بپسندد تا بوده‌ام دوست او

گر دل از مهر تو برداشتم اما دادم / دلبری را که خجالت بکشیدم از تو

ماجرای دوستی شب با دل هر دم زر رنگ / گر ز درون سینه جانم نشود آواز تو
دین بار شست ببایدش غابی یافتن / تا رگیسوی تنان در رشته زنار کو

ای دل اگر مردی [illegible] در ره یاری نه / مرد وفاداری مجو عذر گنه کاری نه
یارب مکافاتم مده و زکس گشته شرمنده‌ام / بر سر راهم فتاده صد دو زخم بر جان

از نیت یاد چشم تو سر برنیاورد / رسوای خویشتن بیکبار دم خود

عزت طاعت مبر لیک از درت پیچیده‌ام / تا در طریقت صنم هر گام پیشانی نهم
دین اگر اینست کین جمع پریشان بود / تهمت شد و بر دین سلیمانی نهم

هست الماس و نمک اندیشه مرهم مکن ‌‌‌‌|‌ ای دل و این جان تو هر داغی که میدانی بنه

کوثرم تا بسوزد از شوق نظم نامه ‌|‌ زانو رهجر مه دوست از فراق خانه

تا بر فرشته و ملکت نازمینه تو ‌|‌ چندین هزار دلشده نومید کرده

گنج مراد در دل ما بویس نامه ‌|‌ ای داغ را بسینه ما مونس نامه
ای شیخ دور شو که نه قبله بل کعبه است ‌|‌ این دست سبحه شیخ نه با مونس نامه

خوشا دمی که دارد از روی چشم نواری ‌|‌ خوشا دیده و کس ز نیستی شعداد حیرانی
بسا باید از گنجی کش پیلامت حکشش بخون زدی ‌|‌ بسا بیمار طبعی کش عنا بخشد تن آسانی

چه ملامت آمد روش و فا پرستی ‌|‌ نه رضا زدر و مردم نه امید شد رستی

دانه تم سوخته از آتش هجران ‌|‌ باید اگر در وطنم خاک بپا بی

پریشان بد چون حالم بجرم گفت میخواهم
که عنبر از تو امشب بر سر بالین من آ بی

تا بشیر مرتبه را بسپ آوریم باشش ‌|‌ ای آنکه شیر گیر زمیخانه میبری

خراب شهری اندرهش تلخ چو دمی می‌نشنم ‌|‌ که کاهی میکند برگریه تلخم شکرخندی

منم که کاد تماشای او بسبیل نگاه ‌|‌ بچشم گریه شیخ تو بنای حیرانی

کفرها بار آری و ایمان آید خاکی ‌|‌ عیب ما دیوانگی کرد و هنر فرزانگی
شمع ما کش هست و انگه ری پروانه دکان ‌|‌ کی روح القدس را منصب پروانگی

اگر در پرده دل عیب پنهان پرورده ‌|‌ خرمن گل بودی اکنون خرمن آتش شدی

مست بودی از شراب خجلی و میکش شدی ‌|‌ پرده از عیب پنهان گر بگشایی مردی

تا اکنون استغنای حسن بی یار خود ‌|‌ که از خرمان کشان چمن مستشید حیری دارم

تراچون بوالهوس طبعی نمی ایجنین
که دور از دور بر رویش نگاه حسرتی داری

زبان طعن کشای بخویش ای زاهد
بچشم باطن اگر صدق برهمن نگری

ز شاخ مرحمت ار بجنبد نسیم بهری
گلی چو من بنشیندی بر کوی ستمکار ربیای

ز کفر عشق آن نو بیسکینم هردم
که باز تازه فدائی نو سازم ایمانی

مت الابیات المتفرقه مولانا وحشی

آدم چون دو اشتیق و تعقیص
صحبت آموز دوستان بغض

حیرت انگیز داروی از دشت
گان بنا بخش تلخ و شیر و درشت

در برس دار شور کشش انداز
برس ریش کرده به بیاز

میکنم همچو شاهوان گدا
تا مکوب به طبل دهای

مور و بجوا اگرچه بشتر گشت
من بتن زان جسم این جا گشت

مرمر جوش جسم بر آنده صاف
دین فروبا کان چنین لاف

مرحبا پنج و جند ایه وار
و یکسا آی و آوحش الحمد

همه دست آشنا چو طایر رام
همه عیدی طلب چو کودک خام

همه لیسابه هیلة از
بدعت آموز جاهلان نیاز

همه استیا طراز نامه طعن
زایران مزار حاتم و معن

هر حجاج کعبه امید
خار دامان غنچه‌های نوید

هم ز پیش مشا کم
کرده انگور از رو در چشم

همراه چشس طمع در تاب
لیک در سایه امید بخواب

چون سبو لا همه بذیر خنده
پای تا سر چو دام گیرنده

در ره کوش فتح کشان وجود
گرد دامن فشان ما صد جود

همه گفت و عصا نعال شیس
دشمن مردمان صدر گزین

معدن خشکی دماغ کله
هر که کوی تذرسیان صله

جعبه معمورهای اندیشه
شوم بیاز نهای اندیشه

تهمت آلود عشق محبوبان
فقنه خون گرشته خوبان

کهنه فرتن بساط وعده خود
لقمه دیر هضم معنی جود

در ره وعده گرد خورده نیم
همچو نرسنده در مصاف غنیم

طمع بی فیدشان مجورت تان
چون عرب خانه چس از کشتان

منتشر کرده رقعهای نیاز
کس ندیده که او دست انداز

زاده این چنین فنا داباد
پدر او لشکر که داد دیاد

خانه زادی که در خرابات
پدرش یافتن گراتمت

دفتری کرده افسانه‌ها
خجلت افزای زنر لوح گناه

این چه دیوان حضرت الجن
کم از او باد کار خواهد ماند

الامان در رهش مال و صبا
بهر دیوان افصح الفصحا

مشتبه جوید آن بضاعت
نه درای خانه بیت طلبیت

خوش ترتیب را داده صف
جمله فرزندیار شید و خلف

همه فرزندها ز جسم زاده
یکدیگر نو خط و دلربا

سادگان از شان حسین و طراز
کرده در نور کرشمه و ناز

سادگان بعشق نالایق
حسن شان هیچ نی و صد عاشق

لخت اگر هست غم ز رستی نیست
حسن دارا و هم بهشتی نیست

حسن نیکو چو خبر و زیبا و نیست
اصل پاکیزگی و عصمت او بیت

تهمت انکه نیستش عصمت
بلکه دارا دانش و نهمت

بسکه بود از او خسته جگر
مرده را و ندانکه شعر ازاد در

و انکه از زندگی مدم افشرد
زاد و لحتی گریست و آنکه مرد

ای هم آوازگان باغ سخن
از دم خشک شد دماغ سخن

شکوه سر کنید کین چه حکایت
بلبل و هجو بلبل این چه نوایست

تو بلم ز بلبلان این باغی
بر دل خود منه چنین داغی

تا بگویم که شکوه ها غلط است
نغمه بلبلان نه زین نمط است

روی این نغمها به نغمه زشت
نغمه زن صد هزار در جنت

بلبل و قمری و چکاوک و زاغ
زغن و سارزی و شمر و کلاغ

هر یکی را بجد خود نفس است
بلبل اندر میان آنکه کیست

میل آرایش گلستان نیست
زاغ داند که این چه دستان است

زاغ گردم تبازه و پیمنه زاغ
بر فشاندم کنون نمک بر داغ

زین سخن سیر ازان زاغ سرشت
زشت نامید بلبلان بهشت

طوف ایشان در آستان عطا
سیر ایشان در آستین سخا

گر نه یقه در کاو دارند
قلم از قطره آرزو دارند

چون طمع را کنند گرم نبرد
در بساط کرم نماند گرد

بسکه بازند جیب ابرام
تاخت شاخت آستین کرام

طمع اگر پر حسیبه بیل کنند
اخذ مت امید از جیل کنند

خر ز بر جنبش و الحج ها بید
مار ضحاک و اژده جمشید

ذره آستین که اشتسانند
گوش بر حکم نفس داشته اند

تا که از مذموم خواهد از ابرار
تا که ممدوح سازد از اشرار

خدر از نفس این ستم کیشان
اول از من که نیستم زیشان

نکنم مدح ور کنم املا
هم قصیده بغ زید الحکما

در هجوی اگر کنم مشحون
لجابت بد شمن ممدوح

نام ممدوح قافیه مدحت
فاش گویم حکیم ابوالفتح است

بسکه ممدوح بوده مدح گرم   در عجب کاین چنان عزیز زرم
هر کرا شبهه درین سخن است   نام ممدوح من دلیل من است
در تجاهل کند عدو که کدام   جوی جویش روان کنم در کام
نه به تیغش کنم زبان پاره   گو بنوشش کاسی چو خون خواره

نام ممدوح قافیه مدحت
فاش گویم حکیم ابوالفتح است

دوش در فیض خانهٔ سحری   مست بودم ز جام مدح گری
ملکی در رسید و گفت ای مست   که ندانی ز ذوق خانه دوست
گوهری بشنوم خواهم از لب تو   که بود دلکشی منقبت تو
بعد توحید ایزد و صلوات   جای آن نشاند در دعوات
نام ممدوح خود بگو که بزر   بنویسم ازین آن دفتر
بس کنم گفت آن مرتب دعا   که ثنایش گاه محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدحت
فاش گویم حکیم ابوالفتح است

مدح چون در گره دوم نکنم   گرچه بگیرد صداوت سخنم

در مدیح کسی دو صد دیوان   همه اوصاف او و هم زبان
در حیرت بود سم باز کنم   صله گوید من امتیاز کنم
مرجع مدح چون نماند فاش   نام بی نسبتی در او گو باش

نام ممدوح قافیه مدح است
فاش گویم حکیم ابوالفتح است

چند اندیشه را دهم تصدیع   هر بنائی که شاد از آن جمیع
مضطرب آفتاب مطلع شوق   گریه در آستین نشانه ذوق
حکمت او و معرفت پرواز   معنی انداز اصطلاح انداز
شهربند علوم جالینوس   دو نشیمن و طلایه ناموس
صله در آستین برد و راز   گلها ز اندیشش کای ابصار
بگزیر از کجا شدم محتاج   می‌نماید بود در خشم زجاج
دل اندیشه خون کند سخنم   تا که زیر منصبی نه برزنم

نام ممدوح قافیه مدحت
فاش گویم حکیم ابوالفتح است

داوری از شاکری تر   تاج داری که تاج نامی دار
چون چه تا کیست کاو هر مردود   چون چه جایی مرد هر مقصود
حکم او تاج جبین خور و بین   علم مرگ شکسته و جان تعیین

لطف او کاذ کلیم پیما	عفو او جنت نبید عذر کنا
خوشه چینش تاک شد رحمت	کرده غزال وحشه رحمت
نهیبش افکند در آتش عود	بر بخیز در ز وی بودی و دود
کسب نشته نغم من ز من و شور	در وی نشسته بهار بلبل و شور
بسکه شد داتش بغض درشت	همه بر مدعا هند اکشت

نام ممدوح قافیه مدح است
نامش گویم حکیم ابوالفتح است

عرفی از نغمه نیمیش بازای	گوش کن طعن زاغ و لب بگشای
سو به بلبلان بحث بن و شیستان	سوزش نغمه ز زدن سوزان
بیت سربند باز قافیه مست	مدح و فتح الکه کرده قافیه است
وه چه دستان دلنواز است این	چه وقوف و چه امتیاز است این
ای ز جهل تو مقرر قافیه دوست	قرب مجروح ما ز قواعد او است
دل انا مجرب قریب	قافیه گر شوند غیب قریب

اگه در علم قافیه مثلث	خرو سهوش گو که در غلط است
چند مثنی اد اگه نه زبن دست	که کند شعر گر پسند پیوند
هر که بر عرفی اعتراض دست	شعر بر روی زبان در اکند
اکینه شور نغ من سنت	شوش بمعنی سخن الهام فورست
نه که او را توان شمرد هوس	هنر شاعر این باشد و بس

نام ممدوح قافیه حجت ۵
نامش گویم حکیم ابوالفتح است

تمت المثنوی
بعون الله تعالی

بیا عرفی افسانه را پر بسوز   بخاموشی این نغمه تر بسوز
نفس را بر انجام بعث جهان   که افسانه انجامت کوته زبان
اگر دو حسنی لب تو بی کج حلم   وگرنه زدی خاک در چشم علم
ازل تا ابد گر شود طعنه زار   بخیزند و ریزند بر روزگار
مثال این بود گر مثل زان تند   که برگ گلی را شیطان زنند
جهان را چه بیم از نگاه کسی   کجا شعله اندیشد از خس بسی
بتشریح این عیب دانی که من   نفس را بر انجام بگویم سخن
یکی خنده مست بعد از دو جام   فرو ریز و بربند لب والسلام
بیا ساقی از ما جدایی مکن   به بیگانگی آشنایی مکن
سبوی ... افسانه کردیم کم   دو جامی عطا کن که زین حرف گم
که آسوده کردیم ازین فتنه زار   نخندیم مستانه بر روزگار
بیاید ما سحر و افسون کنیم   شب جمعه از فتنه بیرون کنیم
بیا ساقی آن کوثر شعله خیز   بدریا بیاور بکشتی بریز
بلغزان دلم را قدم در صراط   که در ورطه جوشش اختلاط
می دود برآید جو شهان بهم   دو دریا فسرده شد طوفان بهم

بده ساقی آن مست منکاییا   که با نغمه بو سلیک و حجاز
برقصیم و منکاپیازی کنیم   دمی لاله وش کاسه بازی کنیم
بیا ساقی آن تشنگی را بسنج   پس از آرزوی دل ما مرنج
که مستیم و ترک ادب میکنیم   زجام تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن شاه جام سبو   صلاحیت آشوب اسلام سو
برقص از پی برقع و مقنعه   که خمیازه گیرد در صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان   ز مستی به باغ بهشتم رسان
که گویم پس از شکر مستی و می   خوشا من که مستم قیامت بی
بیا ساقی اندیشه کار کن   بجم دست ساغر نگونسار کن
بمی در زن این پیکر سیم تاب   بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از راه عقلم بگیر   که تاب شبستان ندارد بصیر
بده کوثر لعل سومنات   بخندان لبم را به آب حیات
بیا ساقی آن می که کوثرشت   شرابا طهورا نباشد ...
بمن ده که تفسیر آیت کنم   بوی تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از لجه شیشه نام   برانگیز ابری کی پس از فیض عام
که در سنج کفر و علم دار دین   برآید از آلایش آب و طین
بیا ساقی آن آبروی کرم   بده تا بریزم بدیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند   ز هم جذب دلها گدایی کنند
بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب   که روی دو عالم از آن یافت آب
بده تا بشوییم در و بام دل   در آغاز پیش از سرانجام دل
بیا ساقی آن مست را جرعه کش   ببر تا به سر کوچهٔ می فروش
که چون کعبه در بیخودی گم کنم   لبالب ز خمخانه‌ای از خم
بیا ساقی آن مشک پرور گلاب   که بر لعل عیسی زند آفتاب
بمن ده که در مغز جان برزند   نسیم یمن را کنم شهربند
نسیمی که سوزد دماغ رسول   هم از وی شکفته شود هم ملول
بکام دل و دیده داغم فشان   چو بیخود شوم درد داغم فشان
بیا ساقی آن آتشین جوی مست   که بر تارک توبه ساغر شکست
بمن ده که آرم بدیر مغان   عروسان ناموس را موکشان
بیا ساقی آن جان فریب کلید   کزو موسیایی بصحبت رسید
بمن ده که رنجور و دل خسته‌ام   بهر سوی از وی فرو بسته‌ام
بیا ساقی آن شمع قندیل روح   که روشن ترش کرد طوفان نوح
بمن ده که با وی کنم سیر دل   شود روشنم کعبه و دیر دل
بیا ساقی آن ساغر در چنگ   که ره را نهد در دهان پلنگ
بده تا در آرم قدم در رکاب   بفتراک بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن لعل پر صبوح   که همشیر لعلست و همزاد روح
بمن ده که در عقد خویش آرمش   دو صد بوسه نقد پیش آرمش
بیا ساقی آن شیر ام الفرح   به دوشش لبالب کن از روی قدح
که طفلیست هر موی من گریه ناک   لب هر یک از تشنگی چاک چاک
بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند   که تلخیش ریزد حلاوت بقند
بمن ده که گاه دو لب شادیم   تبسم بخوش شد که فتادیم
بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوست   که غم را بدو ماند در قسم هوش
بیاور بده ساغر متصل   گر اندیشه آن دو غمیست دل
بیا ساقی آن جام می در بدست   پری را ز شیشه مکن دیو بست
برار از شیشه یاقوت را   که سحرش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن درة التاج لعل   که بخشیده رنگش بگل تاج لعل
که سیراب سازم لب خامه را   گلستان کنم معصیت نامه را
بده ساقی آن باطل السحر نوش   کزو سامری کرده تلخابه نوش
که در چنگ فرعون نقش عصیم   ز سرمو بریزد عصای کلیم
بده ساقی آن لعل سومنات   میندیش از آن عصمت سیئات
که پیمان عصمت در آب و گلم   شکسته بدید آمده چون دلم
بیا ساقی آن شمع فانوس عشق   که پروانهٔ اوست ناموس عشق

بده تا برقص آورم جان مست | که پروانه‌ام نیم سوزیم هست
بیا ساقی آن خون رز من حلال | جگرسوز لعل و محمد سفال
بمن ده که هستم سفالین گهن | نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بیقرار | که بی جوششی میفشاند شرار
بیفشان درین سینهٔ غمزده | بیفروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین | بده تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آشوبی انگیخته | لبی آبروی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش | که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من | صد آرایش آرد بدستار من
بیا ساقی آن با خرد در نزاع | فشاننده آستین سماع
بمن ده که هستم نه بر ما شود | بر آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی آن مست در ششکن | ز نامحرمان پاک ساز انجمن
انا الحق بمی نگنجدم در نفس | بروب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار | بمن ده که چون در دل آید سوار
بمغز دلم ترکتازی کند | بعقل جهانگیر بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز | بیاور دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل | شود شعله فوارهٔ سلسبیل

مران لاله کز باغ خم بردمید | بجوشید و داغش ز لبها چکید
گشاد دست اینک در باغ دل | در ارگرنه بسته آب و گل
دو صد پرده در دو غم پاره کن | بمغز دلم تا ز نظاره کن
اگر ساغر دل پذیرد شکست | بمیز پرد از روی شراب الست
درین لاله زار بهشتی هوا | ورق ریزد و داغ ماند بجا
بر آستین خم تشنه دست | که صد میکده دست موسی در اوست
مگر یار من دست زد در شراب | که پرچیده خم از پنجه آفتاب
چو از جوشش خم رشحه بیرون جهد | دو صد ماه نخشب بگردون جهد
زبانی ز جوشش وری آموختم | که از روی زبان هوس سوختم
بخاری که از خم بمغز دمید | وزان مغز جوشید بر دل چکید
دلم را چنان مست و مدهوش کرد | که خونش چکیدن فراموش کرد
چنان مست خیزد ز لب نوش نوش | که افغان و خیزان رود با گوش
زبس جسته در سر سوابصد اتاب | قدحهای می چون سر و آفتاب
تو گفتی دران بزم همدوش عرش | همه بال طاوس گردیده فرش
طراوت چکان چون هوای بهشت | چو خون شهیدان حلاوت سرشت
بر آمد شد طایر نوش گوش | لبالب نه پرواز گلزار گوش
برافشاندن دست برنا و پیر | چو گهوارهٔ میخانه جنبش پذیر

گریبان پستان چو دل چاک چاک ز موج سماع آستین عشره ناک
لب نغمه سنجان در او و لحن ترنم فشان گشته بر طاق و صحن
مجوش ای خضر ترک ابرام کن بانصاف دریوزه جام کن
کزان وقف رندان پای خمست نه آب حیاتست لای خمست
بدیری سجودم پی اندر پی است که آواز ناقوس و جوش می است
ازان کعبه دل طالب بروست که ماء العنب شمع قندیل اوست
ز عشقش تهی کفه ام الخبثند که از درد و صاف خمش رخشند
میانم بر باری اغشته اند که از پنبه لای خم رشته اند
مصلای ایمان بدوشش وی است کمر پنج تسبیح جوشش وی است

مصلا تبردامنی شهره باد
به و مهر در مخفلش زهره باد

صباحی مبارک چو عقد وصال صفا در صفا چون بهی حال
هوایش فرح زا چو باغ نوید دمش نافه پرور چو باغ امید
صراحی ز مادم برآرد خروش که از گریه لذت برای جرعه نوش
خوشا من که چشم تر پر پرست که ظرف نم زخون جگر پر پرست
بود شیشه باده پستان حور لبالب ز شیر نشاط و سرور
ازان جبلکی طفل گهواره ایم بگهواره دوش دریوزه ایم

بگو

مگو جام سیمین محیط می است که این جامه کو نقد وی است
بگردش سرش گشته از چهات که زود مرا لب تشنگی ده نجات
مگو زهد و زرد کش جام می که آتش زدی در من از جام می
بدو یک از افعال ما دور دار بمستان قلم فیت معذور دار
ازان دم که مستی غلط کرده راه بدل گشت حکم ثواب و گناه
ردای عفونت بیفکن ز دوش سبو نه بدوش مصلا فروش
چو تر دامنی غوطه زن در شراب ثواب گناه و گناه ثواب
که گوید بگوشت سرود شراب چو خونابه جوشان بگرد کباب
شرابی بفیض آتش نام و ننگ کبابی بلذت چو دلهای تنگ
مبین صورت مستی ار جوهرش که مرآب معنی بود گوهرش
چو عکسش به اشیا شود نورپاش ز کافور یاقوت بر می تراش
گلاب گل بوستان خلیل خوی چهره قطره جبرئیل
بفیض بهار و بجشن چمن تر و گرم چون میوه طبع من
نسیمش دماغ صفت سوخته ببویش خرد مغز بردوخته
نسیمش معطر کند مغز هوش ز نامش فروزان شمع ز دی گوش
اگر یاسمین گیر داروی چراغ منادی زند لاله در دشت و باغ
گزین پس بود لاله دشنام من بود پایه یاسمین نام من
شکن گیسه در موج آن جوی نور ثمر چینه از باغ و نخل طور

دو صد ره که دارند اگر آفتاب / چنین کی شود صاف کامل العیاب
لبم خشک و چشمم تر و دل کباب / سخن کوته افتاد و وام در خواب

مغنی خروشی که دل برده ایم / گل باغ عیشیم و پژمرده ایم
پر از خون دو دست شهریار چنگ / رگش میچ پیچش زن چند رنگ
به اسلام پیوندها داشتم / بهر موزوی چند ها داشتم
شراب آمد و دست بردی نمود / که زنجیرش از بند بندم گشود
ز من باده پستی گدایی کند / که با چشم یار آشنایی کند
ندانم ز مستی که روز حساب / مکافات بر من بود یا ثواب
اگر بر بهشت آتش آرای من / وگر بر شرر البته وای من
مغنی بسی راحت آلوده ایم / خروشی بر آور که آسوده ایم
ز دود جگر آتشی بر فروز / بجز وجد و حالت سراسر بسوز
مغنی نوایی که جوشش می است / گرههای پا ساقی پی اندر پی است
بزن نغمه عندلیب بهشت / که دندانم انگشت حسرت بهشت
بیا ای مغنی بصوت ملیح / لب شیشه بگشا بگو کای مسیح
بدم خفتگان عرب را نفس / که داری همای ز لیلی بگو
مغنی دل و دین بس بی نمست / گل داغ دل تشنه شبنمست
بجو زخم و چشم اشکبار باش / نگاه دیده ای دل چو غم تیز باش

من از عشق زادم ز من عشق زاد / از این حرف انگشتها دور باد
من و عشق سور و عزای همیم / دو میراث جوهرهای همیم
اگر من نباشم بعشق آشنا / شرابی شمارش ز مستی جدا
وگر عشق را من نباشم حبیب / کباب پیش دان از نمک بی نصیب

خیال بلندی بقدر همت است
کمند افکنی بر فلک کو همت است

نهالیست کلکم بهشتی سرشت / که زنجوانش فرزند طوبی نوشت
بر آن میوه گردون بجوی لسان / سر شاخ وی نزد دیده دهان
ز آب خضر شیره مغز او / ز باد مسیحا قدم تر او
بود گریه اش خون بلبل چکان / بود خنده اش آتش گل چکان
اگر پای موری بدامان رسد / شکستی بملک سلیمان رسد
چو اندیشه در گنه قسمت کنم / به بدبوی از خود وصیت کنم
که این درهای پریشان سماع / نفس فنا میوزد الوداع
بگیرد دنباله خاک و خشت / که اینک بهم در شکست این کنشت
خلل یابد قالب سنگ زن / وگر وعده در قالب خشت زن
ره قصد جم پیش گیرد پیش / ره کاخ درویش گیرد پیش
بلی نخبتان چشت باشند بلند / که بر کاخ درویش افکند کمند

شهی زیردست گدایی بود / گدا پیشگی پادشاهی بود
هما سایه پرورد کو از سرم / که پرورده عنقا بزیر پرم
بملک قناعت منم پادشاه / برین دعویم هست همت گواه
کلاه من از خاک افگنده کیست / گر بند من شعله بند کیست
قتالمعه آتش روح ماست / بقا رخنهٔ کشتی نوح ماست
چو کامم که شبنم صفت بر گیا / بجوشد بمن کوثر کبریا
چو زاغم که در بوستان جمال / تذروم دهد پای طاوس بال
چو خفاش مستم که هنگام خواب / زند تکیه بر دیده آفتاب
من آن رند دریوزه کش مفلسم / که صد کیمیا شد گدای مسم
به بافم ز مژگان خفاش دام / که طاوس خورشید گیرد چو سام
اگر گلبن راحتی خوش بخند / چو غنچه کمر در شکفتن ببند
اگر نخل عشقی چمن بر فروز / ز آتش بروی در کوثر بسوز
فغان کین چمن جای پرواز نیست / مصاف یکی کبک و شهباز نیست
زبس تنگی کوچه روزگار / برادوش سیر از دو جانب فگار
قفس تنگ شد مرغ بی نشو و ماست / قفس شکنم خود شکستن خطاست
چو من کس مبادا گرفتار دل / سر از طشت پیچویم و پا از گل
بجوشم که از دیده جیحون جهد / نیالم گر آن شعله بیرون جهد

دلا تا بکی بگروی چند اسپ / برین طعنهای طبیعت لباس
بفتوی بر مزن طامت زبان / کسی تیغ بر فرق افتادگان
زنی شرم زخمی مخمور بر جگر / که شمشیر در دست داری بسر
مرا هم ز سر مست پرورده میش / ولی شرم دارم ز کردار خویش
ز طعن کپان بسته دارم زبان / مکافات خود جویم از آسمان
بریزید خون من ای مردوان / غزا از شما و شهادت ز من

بسم الله الرحمن الرحیم / موج تحتاست نه بحر قدیم
تا بزم این تحفه تحمیل عرش / زود کنم آرایش قندیل عرش
به که بنام صمد بی نیاز / نامه نوازیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر کهر او احدیت وسیع
رنگرز جامهٔ اصحاب شید / نامنه عابد دل برده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آبله ریزهٔ دلها بزم
زهر چکان ثمرهٔ دلبران / حسن فزاینده عصمت وران
شیر کشاینده پستان صبح / یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کا ولب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل
زیور آویزهٔ ناقوسیان / چشمه آرایش طاوسیان

آستی افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر باد عا
جوهر آیینه حوری وشان / جرعهٔ پیمانهٔ مغنی کشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای ملکان در صعود / ناصیه سای فلک اندر سجود
سرمه کش عنبر زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس قزح
راه نماینده آیندگان / مایهٔ هستی ده پایندگان
شمع بر افروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز دبیر پیشگان / نامه بر انداز جریده پیشگان
شمع فروز حرم احترام / نامیه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دین تماشا نگار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر
صور دمی داده بیاد بهار / نقش کشی کرده تر از اشعار
مرغ شکیبائی از آن بیدرنگ / چهرهٔ بیماری ازو نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون / نور اثر داده بدود درون
کرده مساحت مزارع صفات / بوقلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه کنیه ز دماغ سمن / کش نفس او نه مدد در دهن

جل جلاله

جل جلاله علم شان اوست / عمر نواله مگس خوان اوست
برده دل از حسن چه یغماست این / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی / مرده بیمار او زندگی
بنده کی از داغ قبولش فگار / گردن آزادی ازو طوق دار
بسکه بود تشنهٔ عفو و عطا / دست نیارد به ره سهو ما
دیر و حرم در شرح و آورده / سبحه و ناقوس بجوش آورده
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست / سینهٔ سر رمز بجوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را / چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را راز فروشی دهد / قفل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد / باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را
تا ندرد این حلهٔ الوان قدم / بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد / حله فروشی بعدم زار برد
زندگی ازوی عدم مرده را / تازگی ازوی دل پژمرده را
خلق عدم را رگ شریان گشود / دلق الم را کفن دل نمود
عشوهٔ شیرین نگار آورد / وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست ازوست / بر اثر سینهٔ مستان ازوست

ذکی چمن دید نازرا / زمزمه آرا کند آوازرا
عقل بجا سوختنی‌ها آورد / جهل روانش بکد از آورد
روشنی سینه علم از وی است / مایه آرایش علم از وی است
نامیه عقل به تعلیم داد / مرهم ناسور به تسلیم داد
تا رغمان را اثر بسته بود / ولت وجود همه بربسته بود
چون در وجودش ماثر باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد / دست تاثر حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال / آیت تصویر برآمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد و کرد / شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست / آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه افلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد
روی شب از چشمه مهتاب شست / چهره رنگین بسفیداب شست
ناز بدرگاه جوانی نشاند / عجز بدروازه ثانی نشاند
رنگرز عزم بموی اقتعال / برقد اندازه برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد / بوس زمین خودش انعام کرد
نور علا داد بشمع صفا / دود دل افشاند بروی دعا
داد باوازه شراب نوید / بست زخمیازه دهان امید

ناصیه را نامزد حلم کرد / حوصله را صافی علم کرد
غنچه معنی ز تکلم گشاد / چشمه کوثر ز تبسم گشاد
دانه غم در دل افگار کشت / تخم کرشمه بصنم زار کشت
خنده بلب داد که پردار کوش / گریه بدل ریخت که برچین جوش
خون چمن بر ورق گل فشاند / آب گل از نغمه بلبل چکاند
زمزمه غم بدل تنگ داد / چاشنی نغمه به آهنگ داد
حسن آرایش سود افشاند / عشق بمعماری دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب / گاه ز درون برانده در دو شراب
آینه داده بدست مجاز / گاه ز برون مانده بی عکس راز
گفت بشیرین که بر افگن نقاب / سایه حسنی بنما زافتاب
پنجه فرهاد بهل زیر سنگ / گو ز کند سیطلب آب و رنگ
چشمه شوق از دل مجنون گشود / سینه او موج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو / صید مجازی بگو زنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز / آنچه گرفتی ز زلیخا بریز
بینش یعقوب نه حرمان سوی / کو دلش از ما بتو آورده روی
نوری و آرایش هر محفلی / می نشکید که نگارد دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشایی یوسف برد

دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور   تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست   کز الم غیر بدیده شکست
هر که الم دوست بود بگذرد   وانکه بروید ز الم بدرود
دشنهٔ غم بر دل یعقوب راند   زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کین جا بلاست   چشمه خون کرده عطا کین ولاست
سینهٔ غم داده که این گنج تست   عشق بدل داده که این رنج
چشم چو دست چه مولعیت این   عین وجود است چه معنیت این
زین متفرق شده هستی غبار   ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر   بوقلمون رنگ زده برگ و بر
صاحب بستان ز تلون جداست   این همه در بند دو رنگی چراست
از چه درین باغچه غنچه و چون   خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشعله گاه شهود   نور بیک جا به درون دود و دود
مه ز چه آغشته بنقص و کمال   گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعهٔ دیدار نوش   گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست   گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بهر چه هر دل که بر انگیخته   از غم و شادی بهم آمیخته
کرده زیک چشمه تراوش گزین   باد مسیح و نفس واپسین

گاه لب

گاه لب از نوحه کند خون چکان   گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز   بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از هستی و وحدت سرود   شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ زیبائی نغز   کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بو   در چمن ماست نه در باغ او
باغ وی آلوده به نیرنگ نه   در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ تلون بمیان هیچ نیست   فصل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تماشا کند   دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید   سایه دستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند برین   تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سر بکشش دیدهٔ ما اعمی است   دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی آن پا نهفت   رو بحرم داشت ولی در نرفت
رهبر ما راه صوابش کم است   چهره نگویم که نقابش کم است
پای طلب سود ز اول قدم   وه که برد برتر ازین کس علم
دست کشی حلقهٔ این در زند   کو علم از هستی برتر زند
معرفتش زینت بیرون در   نقش و نگاریست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست   هم مردن نعمت دیدار جوست

حسن که اورا بود آیینه دار — دیده ولی صورت آیینه دار
حوصله وصل دلارام نیست — باده باندازه نه و جام نیست
تا که و اندازه دیدار دوست — حسن تماشای تماشایی دوست
کو دل اندازه نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به — در تب امید نسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم — ور زنم لاف ادب چون زنم
من که یم اندازه من هیچ نیست — در عدم آوازه من هیچ نیست
گر بمیان آوردم رو سفید — بر در فردوس نویسم امید
ور کند از راه عتابم ذلیل — شعله نوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل و گر زاغ اوست — نغمه توحید زن باغ اوست

ای همه عین از تو و پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمه هستی دو عالم تویی — من که انا الحق زنم آنهم تویی
نغمه طراز چمن وحدتت — زیور شبه تو محالیت
در بر هستی تو هستی مجاز — دیده علم تو بکنه تو باز
ذات تو معشوق اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — عرفی از آن دین نماند بهم

صورت

صورت از آوازه خود و تو مست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب انگیزای — عنبر و کافور بهم دوش سای
نیلی زلف از تو پذیرد شکست — لعلی لب را تو دهی رنگ لیست
طبع تحمل ز تو آرام گیر — گوش تغافل ز تو زنجیر پذیر
عقل بیازد ز تو کاسه متاع — عشق به بزم تو پریشان سماع
طبع بپرورد از تو بر و انعکاس — سینه شیون ز تو جوید خراس
نرگس شهلاست ز جام تو مست — طرف کله زان عوض کج شکست
دست بلا از تو گرانچه زن — روی حیا از تو بود لاله گون
شاهد ایمان ز تو لبس سفید — کفر سیه رو ز تو مست آمید
کیمیا پری را بطمع داده — خشک لبی را بو بع داده
سینه حصار غم دل کرده — میکشدم درد و خجل کرده
رهبر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر هیچ تویی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشتی خیال — کس چه شمارد بدر ذوالجلال
یا قدری مایه ارزندگی — یا محتشان حاسی بندگی
ده که برین طایفه ناتمام — لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حلم — باز بر اسباب عمل التعلم

انچه بآن جامه است آسمان
رنده کن این چمن تازه را
هفت تنه زد ز طیران باز دار
سنگ برین شیشه سیماب زن
دشنه بهرام برآر از غلاف
انجمن مهر بروب از ضیا
آینه صبح فرو بر شام
تیر فشار از کمان دو گشا
شمع مسیحا بره باد نه
نقش نموده ز ورق طی شوی
برگ اجابت ز دعا دادستان
جلوه معنی ز صور باز گیر
تا کند این زمزمه بر شش خس
مستی کیفیت هستی تو بی
حسن تجلا بر تو حلالست ناز
در حرم راز تو محرم تو بس
اینهمه لب تشنه فرمان تو

باز بصلب عدمش کن نهال
ست کن آهنگ شش آوازه را
مرغ اثر شان ز عدم آوازه ده
شمع شفق شعشعه از آب زن
سینه دو پیکر فلک تر شکاف
دست شفق تر شوی از حنا
وین قدح شیر در افکن ز بام
شعله قلم کن بسر تیغ باد
مه فشار از لب ایجاد نه
چهره روح از عرق آنی شوی
رایحه گل ز صبا داستان
در ره وحدت روش یکی گیر
کای تو سرا و از هستی و بس
هستی و از زنده بهستی تو بی
ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
برگ رضا برده لبستان تو

شادنشینان طول تو ایم
زهر غم و شهد طرب نعمتت
منت جاوید تو بر جان ما
سینه عرفی حرم راز تو
مرهم ازین زخم کهن دور باد

نامزد رد و قبول تو ایم
هر چه دهی مایه صد منتت
نور تو در سینه ایمان ما
کبک دلش زخمی شهباز تو
درد پذیرفتن ناسور باد

ای تو بآمرزش آلوده ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز
لطف تو دلال متاع گناه
منفعلیم از عمل ناسزا
راستی ما ز ریا شرمسار
بگذر ازین معصیت بی حساب
من که درانداختن بازوی تو
ور کرمت میزندم بر دهان
چشم و دل گرسنه چشمان تو
انچه بآن میزنم آنم بده
صاف امیدم طلبم ریز

وی تو بغمخوارگی آسوده ما
عفو تو مشاطه عصیان طراز
حلم تو بخشاینده غضب را تباه
گر همه نیک است تو شایان ز ما
بندگی از پستی ما شرمسار
هم کنهم منت شرم ثواب
به که نباشم ترازوی تو
تا بگشایم لب خواهش فشان
سیر نگردند ز احسان تو
برتر از آن تشنه عنایم مده
گرد مراد از ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش / چون بچشم فهم حلاوت بخش
سبحهٔ جبریل بنیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده که از باغ جو / دست بدست آوریش در جو
رایحهٔ عطر وفایش بده / گوشهٔ دستار رضایش بده
تا بدماغی که رساند نسیم / عشق کند اندیشهٔ امید و بیم
نشأهٔ توحید درآید بجوش / مستی جاوید برآید ز هوش
ای تو نوازندهٔ دست تهیم / برگ و بر مزرعهای امید
بهر عطای تو جواهر نثار / بی اثر باد طلب موجدار
منع لبم کن ز سرود طلب / تا ترنم نغمه دور از ادب
تا طلبم ای که دل اخون کنم / خواستم آموخت چون کنم
از نفس این نغمه بشوییم / حرف ادب سوز بگوییم
طرهٔ خواهش برضا بشکنیم / بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی از هیچ برآر نخست / تا کند اندیشه از بهر بست
دیدی اگر مصلحتی در عدم / بر اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت

مصلحت ما دگری دیده است / او بکند هرچه پسندیده است
شادم ازو گر غم و گر شادی است / معنی این بندگی آزادی است

ای طلب چشمهٔ امید ما / ذوق فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم / وز طلب گنج نیاسوده ایم
هم طلبم چشمه گشای طلب / هم طلبم غالیه سای ادب
نیست ادب جز ره نایافتن / ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود / دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کرده / گوهری از هیچ برآورده
سود و زیان زین گهر انسوترست / وای بر آن دانه که بی جوهرست
نی غلط این نغمه نه آیین بود / نغمه زن ما این بود و این بود
گرچه برآدیم ز جیب عدم / نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری درست / در غم آرایش این گوهرست
نسبت این گنج بتعمیر ماست / زیب ده این گهر بی بهاست
گر خرفی ز تو شود نوریاب / خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز / برقع مستوره نسب بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده / ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف و چه ضعفی که ز جسم نزار / سایه پی سیمرغ کنم آشکار
گر بضمیرم بنهند آسیای / باز کرانیم بجنبند ز جای
ور بغبار قدمی ره روم / گرد و از آن تحت ثری تر روم
شمع حیا چون بهل آرم درون / از همه سو نور وی افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز / از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبریل شود کام من
جلوه بمعراج معانی کنم / ور ارنی چه زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان
وصل تو ام رهزن ایمان شود / هر سر مویم صنمستان شود
این زر اندوده به در گداز / سکه اصلیش برافروز باز
تا نکند چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح سیمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو هم اندکیست
اندکی اما کل مقصود است / هر دو جهان از نفس شکوه است
اندکی از میوه این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارس است / حوصله سنجان بر این بس است
وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمه شایسته نریزد برون
گوهر چه سر ملک و کلک ازحال / تا بکشایم بهوای تو بال

بکن

میکده راز شود مشربم / نغمه مستانه کشاید لبم
باز شود قفل زبان بسکی / زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار / کش نکشد دیو از و وردا
شام اجل گر در جان بگذرد / ور عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را / نور شهادت بده این دود را
مژده گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده
بوسه اول که کلید اثر / زد بدر گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار / تا گهر وی فکند بر کنار
گرنه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایره‌اش می‌بود
دایره از نقطه آغاز گشت / باز بوی دایره را باز گشت
نشاء گر شاهد مستی فروش / بود در پستان عدم شیر نوش
گر پی آرایش آن در وجود / جنبش مهدش ز ازل آمده بود
آنچه ازل گوشه مهد وی است / وآنچه ابد توشه عهد وی است
آنکه ز فیض آمده برهان طلب / گفت حبیبا کمنش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی او سربلند

سینه در او ز نفس مست خروش   از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته   آب رخ از چشمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او   لطف ازل مایهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد   عهد ازل را گرهٔ بی‌گشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل   روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت ز وی افروخته   شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
در چمن روضهٔ لطف ازل   رحمت او دام‌گشای امل
صید زبون روی ز دامگاه   نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل بخشایش از او تابناک   لالهٔ آمرزش از او آبناک
رونق شرع گرانمایه طرز   جامهٔ لولاک بر او تنگ‌درز
سینهٔ او عینک عین الیقین   گیسویش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او   صبح صفایی نمکش شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه‌اش   کوثر و تسنیم دریوزه‌اش
حسن وی آرایش محراب عشق   خاک درش مسند ارباب عشق
صیقل او جوهر آیینهٔ دوست   علم وی اندازهٔ اوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر   گریهٔ او شبنم باغ اثر
دوستیش دل طلب و سینه دوست است   حیرت او زیور دیدار اوست

رفعت

رفعت او عالم معراج نوش   سایهٔ تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست   فصل بهار ادب از باغ اوست
روی وضو شسته به آب ادب   طاعت او سلسله‌تاب ادب
از ارنی شوق وی آبستن است   لیک ادب سد ره زادن است
چون اثر لطف حکیم ازل   ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
داروی سردرد که بنوشت خواند   جمله بر رنجوردلان برفشاند
حقهٔ معجون ادب رنج بود   زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب   ای هنرافروز مبره ز عیب
روح امین با همه فرزانگی   زد علم دعوی پروانگی
راز گشاینده عیب و هنر   گفت که ای بی‌هنر آشفته‌تر
شمع وصالش نتوان برفروخت   سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل اله است ولی ظل‌زدای   سایهٔ نور است ولی نورزای
سایهٔ آن نور که بی‌سایه است   نور در این سایه تهی‌مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است   امر قضا میل پرستی وی است
گر بگشاید عدم صیدبند   آنچه نه واجب بجهد از کمند
ور ببرد نقص عدم از عدم   ممکن و واجب نشناسی ز هم
چون نطفه عقل ممیز شود   در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عرش کوس / در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه‌گهش بالش وحی جلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرش از آن پیکرم / تشنه و مغشی عزت حرام
محرم آن پرده دستور بود / گر قدمش بوس ادب دور بود
لیک بر و پیروی آن مقام / بانگ همی زد که برون تر خرام

عرفی ازین زمزمه سیر نیست
هیچ محابا ز دلیریت نیست

نعت سرایی ز لبت کم مباد / بی ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی را فلک آوازه کن
وصف شبی کن که گه اضطراب / مهر فدا گشتن یاد آفتاب
بر در معنی سر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامه معراج طرازی کنیم

ساعتی اندوه نبود عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشاندند بروح الامین / کای تو بشارت‌ده سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده به آرایش آرام بر
نرم به بالین وی اندر شتاب / تا نزند ناگه آغوش خواب

هان

هان مکنی گر پی پیدایش / لب بگشایی بطلب کاریش
دمبدم آهسته بران عاجان / دامن ریحان عطا میفشان
گر اثر بوی که داند چه بوست / خود بگشاید گره خواب دوست
چون مژه را نیم گشادی بهم / دیده او عرض سوادی بهم
عرض سلامی بره آمد دوست / زانکه سلامی چو تویی تنگ اوست
بلبل وحی تبرنم درای / بر چمنش هرچه توانی سرای
بر سر هر ذره که تا زد سخن / پیش رو و نعت سرایی بکن
وانکه ازین شیوه عنان بار کش / رخت بیارا که زرار کش
بالغ پس گرم بگوشش بگوی / خیز که ایزد کندت جستجوی
امر چنین است ز جان آفرین / گر قدمت عرش شود بوسه چین
بس ز تو این زمزمه چون سر زند / خیز و دو دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده نگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بیا در عنان / باز همان از جلوش تا توان
روح امین یک بشارت گرفت / بال بهم بر زد و رخصت گرفت
چون رهش آراست ز بر برگ و ساز / بر سر بالین وی آمد فراز
گرد وداع فلک لاجورد / قاعده مژده بری پیشه کرد
سایه طوبی طلبید از بهشت / مردمک دیده حوران نوشت

وانکه ازان عالم کوتاه‌تر بود یافت یکی نغز حریر کبود
زان بطراز ید سبب عنبرین برقعه افکند بروی زمین
تا نکند دیده آلوده باز بهره بکیرد ز تماشای راز
لیک ز کاهش چو بود بوسه گیر برقع وی کرد ازان خوش حریر
بسکه ز رغبت کرش میل بود دست بآرایش دیگر کشود
نوری ازان صبح جبین بر گرفت سنبل شب در ثمین بر گرفت
چون رهش گل را ز سر برگ ساز داد بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمه آن تیز رو رقص در آموخته با زن بسرو
خانه فروشان نه برهمن نشات آستین افشان بر توسن نشات
توسن کرسی کفل عرش ساق نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو آهوی دم مشک دنباله دو
گرم روش تیز زده جای سیح نرم عنان تیز ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سر عرش فشان کر بوی از جهل شود دمغان
گرچه فراجش بود معنوی تب کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در کدار فوت شود وهم بر بیچ دوار
گرد لب آلبچه شد آرام یاب دامن آرام درنگ از شتاب

تا رود آسوده تراند هوا تا بفلک بود پس از سر خلا
جاذبه و نسبت دریای جود چشمه نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش زیر قدم عرش معراج فرش
خرد عزیمت بعنان در سمند رشته بهر چار گهر در کشید
برد بمیدان فلک ترکتاز لیست بجوش تیر قمر طبل باز
زد بعلمگاه عطارد قدم باز تراشید ز جورش قلم
زهره را شکر جوری شراب از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب مهره مسیحا پسر آفتاب
حلم وی از بهر دل کج نهاد دشنه بهرام ز بر سر داد
مشتری آوازه وصلش شنفت کرد ره او بمصلا برفت
جعد معنبر ز زحل برفشاند کوهر وی در ته عنبر نشاند
بر قدمش تا نهد آسمان ثابت و سیاره چو افسران
زان حمل چربی تمغاش هاست بار نه او بجرا که شتافت
ثور برون آمده از مرو بال رفت ببقر با که عید وصال
بهر سجود ره او توامان صد سرش از بهر سر موسید عنان
چون سرطان بوسه زبایش بود چشمه حیوان ز بر ابش کشود
چون اسد آن شیر زبان را بدید دست بدندان تحیر گزید

سایه آن جعد که دل بر فشاند ... در چمن سنبله سنبل نشاند
نیش ستم در دم عقرب شکست ... بر اثرش راه نکوبت ببست
سایه حلمش چو بمیزان فتاد ... در سفر تحت ثری رو نهاد
ناوکش از قوس جهان بر جهست ... گر جگر جدی سبک خیر جست
بسکه بتعجیل فرس میجهاند ... شربتی از دلو بنوشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد ... وز الم تشنگی آسوده شد
از نشیمن منظره چون بر گذشت ... بارگه عرش برازنده گشت
هر که بهودج برش حاجب بود ... در ره آن مرحله رقاص بود
یکدو قدم با قدمش پیش رفت ... تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت ... بر اثر روح سبکبار گشت
سدره سراسیمه ز غوغای نور ... غوطه زنان در عرقش پای نور
ماند نه بر وجه مسافت قدم ... زانسوی هستی برون از عدم
منتهی و هستی از آن پایه دور ... وز قدم نور لب سایه دور
سود و زیان هاش بطاق عدم ... مستی خود شسته در او ادهم
از همه بود و مکان برگذشت ... شعله بار از جهت پست گشت
پای طبیعت ز ده دامن گرفت ... مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد نداش ... کای گهر گنج الهی درآ

او بروش

او بروش مرهم دلهای ریش ... عزم درون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا ... شسته مهها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان ... رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روشش زانسوی جا گاه ماند ... گام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر ... کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش بگفت ... تا بر مسند رهش از شرم رفت
غنچه فشان رفت ببر دیک مهد ... عزت او بست بان ذروه عهد
چهره بر آن ذره ناسودنی ... سر بسر مو دیده و نگشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب ... یافت ز رؤیت چمن دیده آب
لیلی خود دید بسی نعر دید ... زان بتماشاش قوامع دید
دیدنی از چشم و تماشا بری ... لیک سراپا همه تماشاگری
صاف شراب ازلی در کشید ... نوشی از آن لب که نگو با شهید
با همه مستی ز می لطف دوست ... داشت بیاد آنکه از آنسوی جوست
آن که بود امتش اما بنام ... آنکه بود امتی وی حرام
مرحمت عام بگوشش آمدش ... مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب دستان حیا ... لب چو اثر غوطه زنان در دعا
مرضیی کز طلبش رو نمود ... بوس اجابت لبش در ربود

مرهمی آورد فرا درد ما / ذیل کینه پاک شد از گرد ما

معصیت از ما همه آسوده کرد / کینه همان گوش نغز موده کرد

زمزمهٔ الحشر من کبریا / بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه‌ام / هرزه درائیست دگر پیشه‌ام

عرفی ازین ورزه پا بر متاز / گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی میکند / خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبی را که افسرور گشت / بانگ بر و زن که ادب سوز گشت

ای سخن گام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس آ تا قدمت ریش نیست / مرتبه خاکی ازین بیش نیست

درخور اندازه عنان گرم دار / بوسه براه که دهی شرم دار

مصلحت این است که مانی بجای / ای قدم طبع ملغزید ز جای

چون شه دین بحجره خلوت گرفت / شد گهر افشان در اجابت گرفت

روبره آورد و سبکبار گشت / چون بحرم رفت چپا بار گشت

بستر خود چون بنشست از اضطجاع / گرم ترک یافت وقت وداع

سرفتد می تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین تر که وامانده بود / بوسه بهر گام بر افشانده بود

بود بر آشفته ازین تیره فرس / زان طلب دوست بود عرس

گرنه بر آن روضه ازین ظرف جو / بسته پرواز بود مرغ او

دامن خدمت بمیان بر زده / عرش در اید ز در بر زده

آستی افشانده برین بارگاه / بسکه بسیک راشده بار بگاه

در دم آسایش روح الامین / بود برخ از حرکت آستین

عرفی اگر هست بر اقبت بین / ما من نشان قدم اینک ببین

بر اثر رهرو معراج را / گرم عنان شو و سه این سماز

گر بمقامی نرسی انجا بمیر / ور نرسی خود تمنا بمیر

ای تعب طبع ادب سوز شو / نغمه زنی را که افروز شو

نغمه روح اللهی ساز کن / زمزمهٔ نعت شه آغاز کن

صدر نشین شه پیغمبری / جوهر یا نرا که جوهری

جوهر آیینه طرار ضمیر / شبه وی از روی عدم بوسه گیر

صیرفی گوهر ارباب درد / برده زلیس ربح کشتی آب درد

گوهر گنجینه معنی گشای / جوهر آیینه مولی نمای

جوهر او سلیه سنگ آشنا / گوهر او افسنگ آسیا

کوچه شدان سنگ ستم خیز کو / آن خرف در گهر آویز کو

تا نرسایم بالکه زیر پای / وانکه از آن دیو که صرصر نمای

آن زچه از خون گهر ریختن / وین زچه در آن گهر آویختن
بسکه بسایم نه بکام ستم / زانکه بحل میکندش از کرم
گوهر خود را بشکستا نمود / گوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری / بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل سنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی از آن منجر ازین مجمر آتش / آن لبستان این لعلشان هاش
چون ترقش عرکه بوس تافت / درج در تش نشست فانوس تافت
زانکه زدر جش چو گهر پاکشید / جای گهر ریزه مرجان دمید
وان شجره تر ثمر از نور داشت / روضه یکی و شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدا / بسکه برافشاند و نبودش خزا
سنگ طلب کرد که با روی زرد / گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ نگر ترک ادب میکند / گوهر او سنگ طلب میکند
تا که روی تهی از تشنه گشت / لعل بخون جگر آغشته گشت
بود ز لبش تشنه لب خون خویش / فتنه نشست از در مکنون خویش
بسکه ز جوشیدن خون رنج داشت / سنگ بفصادی گوهر گماشت
بسکه زهر زخم برد لذتی / بر که ش سنگ نهد منتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست / لذت منت بیر از هر شکست

گوهر خود بشکن و غرش شمار / زمره امتی از وی برار

ای نو آرایش عصمت ز تو / شرع نمکسار ان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است / ریح محبت تو دل زنده است
ناصیه فرق زمین بوس تو / عصمت ما سایه ناموس تو
مرحمتت چون کنهم میشمار / تسکینت چون تقسیم آبدار
گرنه هدایت ز تو آید پسیر / نوح تیمم کند از خاک دیر
جوی طرب ره نبرد سرسب / روح تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی تو آتش راه داشت / گر مژه شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات / باز چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بهوا او دهد / از نفس مرگ مسیحا دهد
در بکمس گرم برانی نفس / شعله بخرطوم رباید مگس
هر چه بسوی ست عنانش نهند / داغ طفیل تو بجانش نهند
زیور نسبت ز تو بر بسته اند / جز بتمنای تو در بسته اند
باد سلیمان چو بیانحت نوید / جلوه شمشاد روان تو دید
گوشه اورنگ سلیمان گدا / چهره بجاروب کشی بر گماشت
باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از رحمت دمد طبیب

آب مسیحا شده خاک رهت	تا بشتابد به تیمم گهت
نالش من هست و دل آشوب بر	آه من از هجر تو آشوب زبر
از حرم راز برون مانده‌ایم	منفعل از اهل درون مانده‌ایم
یا بگشا در حرم راز دستگیر	یا بدرون راه ده و در پذیر
نعت تو از آینه‌ام زنگ برد	ناخنه از دیده طبعم سترد
من که‌ام و جوهر طبعم کدام	تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی‌ادبی میکند	دعوی حسان لنبی میکند
عقل که باغ صفت آرائیست	تشنهٔ زینت‌گری رای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد	باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان	ریزهٔ گنجینه بعرفی رسان
در گهرش هست سزاوار گنج	لطف تو میداند اشیار گنج
ای نگران خفته مه هشیار ست	شاهد هستی بعماری نشست
رقص‌کنان بهر وداع آمده	ناقهٔ محمل بسماع آمده
خیز دو روزش عنان گیر خیر	جمله خرامیم به تعمیر خیر
شرع ملامت بر از رنگ‌ها	کو سر ایمان شکند سنگ ما
هر دو ازین صومعه رم کرده‌ایم	رو بحرمگاه عدم کرده‌ایم
شرع بهیا بکی دل فرست	توشهٔ تر دیکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان دیم	بر اثر شاهد ایمان دیم
ما سفری راه زنان در کمین	مایهٔ این گوهر ایمان و دین
خیز که ما را سر این گرد نیست	همره این قافله یک مرد نیست
جمله متاع از پی غارت بریم	جنس خرابی بعمارت بریم
ای تو عمارتگر هستی حرم	وی تو ز قارون زمین گنج بات
مجلس ما تیره‌ترست از دماغ	نیست بگنجینه رو شمع و چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند	رخ محبت بری آرام چند
این ثمر از بهر چنین دم نیست	وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهرست	هر گهری را صدفی درخورست
مهره بیار از دو بمحمل نشین	خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجماز هند	زیور این مژده بر آواز هند
بسکه بره شمع دعا سوختیم	گوشهٔ محمل بتمنا سوختیم
بسکه کشم یاد لبت گریه یک	بی تو کشم جرعهٔ روحی بدا
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست	آب من و خون شهیدان یکیست
بهر قیامت نفس در گلوست	وز لب فرمان تو در جستجوست
بسکه شکستی بگلوش نفس	مرغ وی آزاد نمای از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نصیب	نغمهٔ تر زد برآرد خطیب

تیر و ترنم بلبش در شکن
ور نعت موج بکوثر فکن

صومعه آراسته اند از ریا
شرع نوا است این تماشا بیا

شرع ترا جمله در اقرا شنید
در صدد زینت و آرا شدند

بسکه در اقرار زده پرده بر
گر نمایم شناسیش باز

بسکه ستم دیده ز شر و بر پلاس
در شده چون سایه تو در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان بست
شرع تو چون تیغ تو عریان بست

چیره برافکن ز جبینش نقاب
تا بشناسیم شب از آفتاب

این ز رخش که بر و نام نست
دست بدست اندش سکه نست

بر لب وی تازه کن این نام را
سکه نو زن زر اسلام را

نامه رنجور و مسیحا تویی
داروی بیدرد دلیها تویی

نیم دعا بهر دو عالم بس است
بل تو آهنگ دعا هم بس است

با نفس نایب طوفان نوح
کاین خس و خاشاک بشوید ز رو

با نفس پست می مرحمت
گرزه مار است سود معصیت

دست بر آور که محل دعاست
بر نفست روح اجابت جداست

شستن آلایش مشتی غبار
سهل بود بر تو چو ابر بهار

زین چمن کم ز نقصان پذیر
ریزش فیضان عطا در نگیر

برگ گل و نشتر خار از تو است
رنگ خزان بوی بهار از تو است

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که برد غم

گرچه بصد معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

تشنه لب ز چه مانند ز آب
ذره ببالد که برد آفتاب

سینه عرفی که غم اندیش تست
راحتی غنچه تو و از ریش تست

رو بشفاخانه نازش بده
مرهمی از سوز نوازش بده

بلبل طبعم دهد این مژده باز
کآمدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام
زمزمه تازه برو چیده ام

میشمرم نغمه مستانه را
رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون میکشم
ظل شه از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس
تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله برانند که بی سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش می نگرد نی بصر
سایه او دیده دلی دیده ور

سایه این ذات نه ظلمانی است
آب وی از چشمه نورانی است

نور بود سایه ماه تمام
سایه ما این عرض و دود خام

سایه صورت طلب آب و گل
سایه معنی نفتد جز بدل

سایه او صیقلی آفتاب — نور وی از سایه بسوزد نقاب
نور وی آرایش بود و همه — سایه او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای جود — داد بوی مایه بحر وجود
سیلی از روی وی بگوشه کرد — کشت سال از نمش خوشه کرد
سایه او بود کران بحر زاد — در نفس چشمه طوفان گشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست — جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایه او بود که در باغ ناز — بود تماشای گلهای ناز
آتش نمرود برو باغ بود — لاله فروش چمنش داغ بود
سایه او بود که زد کوس حسن — جامه بدل کرد بناموس حسن
دشنه غم در دل یعقوب راند — زهر ملامت بزلیخا چشاند
سایه او بود که نور چراغ — داشت بره ظلمتش چراغ
آب لب چشمه حیوان چکید — عمر ابد رخت بکویش کشید
سایه او بود که از جیب طور — گوهرش افشاند بدریای نور
سر صدف سینه که بی بهره بود — حامله گوهر از آن سایه بود
دولت این پنج صدفهای ما — با که ذات نمود آشنا
سایه او بود که او رنگ داد — بر زبر باد هوا بر نهاد
زمزمه معدلت آغاز کرد — صعوه و شهباز هم آواز کرد

سایه او بود که در باغ جود — روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش میوزید — چشمه حیوان ز لبش میچکید
ای گهرت مبدا اسرار دوست — سایه تو مطلع انوار دوست
سایه ذات تو مقدم بذات — دین صفت فاتحه معجزات
جوهر آیینه شاهی توئی — معجزه صنع الهی توئی
پایه ایوان تو معراج طور — سایه تو گوهر دریای نور
آدم وان جمع که پیغمبرند — شهر ترا جمله عمارتگرند
هر یکی افزایش آرایشی — روبد از و غش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام — جلوه کنی در وی و بود حرام
بود تو مقصود وجود است و بس — جز تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه توئی وان همه راه تواند — چشم توئی جمله نگاه تواند
هر سخنی کز لب دین رانده‌اند — تازه پیامی تو بر خوانده‌اند
گر نبود مهر تو بر نامها — جمله بشوئید بخون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد — در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو در دل زند — نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ — کلفت آتش کی یابد ز باغ
گر ندمی بر لب یوسف نفس — تیر نخوشد به نباتش مگس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام — زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض پیغام دهد / نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان / مور نتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی لبش سازد برگ / از دم عیسی بچکد زهر مرگ

اینهمه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته

من که یکی غنچهٔ حباب عدم / شبنمم از فیض تو نومیدم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / مست ترا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من تازگی داغ تست

بویی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شادی اگر ممتحن / گر قفس آرا مگه و گر چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

آدم آیینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشاپرست

از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانه چنین میکنم / لیک باندازهٔ دین میکنم

در حرم شرع بتی شاید آن / مست همه عشوه گر و دلستان

لیک ز هم نطفهٔ ناصواب / جمله فرو شسته چنین نقاش

مژدهٔ طبعم تماشاییان / کاو ر دانیکه همه را در میان

باد نقاب از دم گرم آورد / مرهم را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است

قطره خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خویشتن نفس می تنم

تا مگر از جنبش رای صواب / چهرهٔ سرزشت پذیرد نقاش

من که بآسودگی ار زنده ام / در دل خود ناخنی افکنده ام

حیف که الحق که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند بگل

هیچ درون که ازین نیشتر ریش است / هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر مست تیز / لیک بالماس نبارد ستیز

طبع من الماس بلب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است

گر نفسش دل کند از وی گره / باد هوا با نفسش پر شکنج

آب حیاتش بلب نشتر است / باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزهٔ مریم است / شاهد اگر زادهٔ مسیحا دم است

این هنر تازه بفضل من است / زادهٔ این طبع زبون اصل

گر کس اهلی بطلب میرود / باغم لیلیش نسب میرود

گرچه مسیحا دم و نو سخن است / از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامش در جلوه است / پیرهنی از گریهٔ یعقوب است

دامن آلوده بخونش ببین / عصمت از حسن فرو ریش ببین

بر نفس پس گرم کهی می کرد | زمزمه‌ای از نفسی می شنود
گر نپذیری دم پژمرده | زنده برون آی و درون مرده
من که سخن مست و خراب منست | باغ نفس تشنه آب منست
گر نه بجویم ز رهٔ آب سخن | در چمنم تشنه بمیرد سخن
ای ز دم سینهٔ معنی بجوش | مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم | وز زمزمش عالمی انباشتم
گرچه نه از گروه نفس منم | شعله شرر ریز نفس منم
بشنود منکر که من آلوده‌ام | نیشتری بر دل آسوده‌ام
قبله نماست نه طاعت گری | لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که نه داند تعلم | نغمه او پس نشمارد حرام
سوزن عیسی چه بود ذکره | لیک دو وشش مرهم ناسوده
آنکه نماید ره و گوید بلنگ | شاید اگر باشدش پای لنگ
زمزمه من که کم از سور نیست | گر بسماعش بزدم دور نیست
آینه هر عیب هویدا کند | لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نگاه | دیده خود را نبود جز غبار
لیک بعمد انزدم دار کون | رمزی ازین گوی توفشانم بر دون
راه نمائی که بر دون از ره است | پاش کم آستانه ز راه الست

آنکه ره کعبه نماید بکور | دیده همانا که نبیند ز دور
گرچه قدم سوده و ره نارسی | باطن اسرار کعبه نشانها رسد
افشان و خیزان نشان سپهر | گرد بدم عمر امان می برم
ای که ز اندیشه سبکرو تری | بر قدم خویش چرا نشتری
راه چه در گیر و بگذار باش | هر قدمی محرم صد راز باش

گر برد از من تو عنان نرم دار
نی ز من از راه روان شرم دار

ای که جان دم شیر تر | طبل عدم زمزمه بر داشت
عرفی ازین نشه تماشایی بیا | تا بکنند اهل شعور اعتبار

هر نفس این زمزمه تجدید بهر | کای ادب آموخته ماه و مهر
هرچه درین دایره جنبش نماست | شعبده پرورده دستان تست
حامله نطفه ز زیب توام | آینه باغ فریب توام
فتنه ویرانی و آبادیم | رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه نفرش زرت | گاه ز خاشاک دهم بسترت
که نفسی اهل شادت کنم | که مگس شهد فسادت کنم
گاه فروشم سنبل عطر باغ | گه شکنم بوی سمن در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز
گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

ناله نواساز تظلم کنم
فتنه عنان تاب ترحم کنم

خنده فریب تبسم بفریب لبت
گریه نشانم بکمین شبت

صبح جبین آیم و شام زلف
در تب لرزان فکنم اندام زلف

صافی لذت به تکلم دهم
مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند
غمزه لب عربده بوسی کند

تا بتماشای فریب و فسون
نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده تر از من کسی
عمر بسازیچه ندزدم بسی

ای ز دل اهل فنا ساده تر
وز علم عقل من افتاده تر

نو رسش بازیچهٔ چرخ کهن
فاتحهٔ عشوهٔ این سرو بن

تفرقه آموز نشیب و فراز
نامزد حیلهٔ این عشوه ساز

حسن مجاز آتش افسرده است
دل که باو زنده بود مرده است

لذت هر میوه غذای دلست
وین ثمر بی مزه آب و گلست

خوشهٔ بی دانه درو مسکنی
عمر ببازیچه کرد مسکنی

ذائقهٔ معرفت نیست حیف
باصرهٔ مصلحت نیست حیف

دل بخم زلف پریشان مده
سلسله بر گردن ایمان منه

لعبت بازی مکن ای عشوه ساز
یا بزنی کوس و بردی مباز

عقل تو از رعشهٔ عنان گیر نه
هوش مزیرنده تعمیر نه

فکر دعا کن که مرض ها بلیست
زین مرضت بیم وفات دلست

گوش بمن کن که طبیب منم
نوش دل از زهر نصیب منم

منتی اصلاح مزاجست و بس
مرگ مرضهای علاجست و بس

نفس تو لبیک زنان میرود
تا زکجا بانگ بگوشش رود

گر تو درین ره که فریب آساست
در دلکش ماتم او عید ماست

تا فلک اسباب جمل برگرفت
دیدهٔ امید پی دل برگرفت

نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست
گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام می اندوده و می ناگوار
گوهر بی آب و صدف آبدار

سعی مکن با گهرش سود نیست
حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر ازین محمله بیرون دهند
باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراد از ورق بر آتش
مست ملامت نشود آسوده کس

آنکه بود نشأهٔ می در سرش
تلخی می شهد نماید برش

الفت غم جو که کند سینه تنگ
ورنه دلی رابطهٔ نیست جنگ

طبع کسی از تلخی زهر آسات
هم ز شیرینی قندش نجات

وانکه بود عادت طبعش بقند
زهر فرستند بر آخر گزند

نغمهٔ امید و هزاران نفس
مایدهٔ یاس هزاران مگس

غنچه دهانی گله پردازی مکن / لب مگشا نغمه طرازی مکن
من همه از این می قدحی میکشم / وز مژه آتش آب دهان میچشم
سایه مرا لازم و لازم تعیض / بر اثرم صحت و صحت مریض
خنده که از چشمه نوش آمده / بر لب من زهر فروش آمده
نغمه گر از کام حلاوت برد / ذوق مرا تر و ملامت برد
می که بروی غم آمد حلال / بر دل من چیده بساط ملال
گر شود از تشنگیم دل کباب / عهده رطوبت شکند طبع آب
غم که بمن عهد وفا بسته است / از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نشاء ذوقش بلند / میچکدش زهر ز لب زهرخند
برگ مرادش اگر آماده بود / لوح دل از خون جگر ساده بود
از لب آلایش تلخی شوی / وانکه از او شهد تبسم بجوی
چشمه کوثر که همه خنده است / فرش مرا ارّ الفرح افکنده است
با همه این غمکده عشوه سنج / با نمکش این زهر و تلخی برنج
اینهمه آلایش دامان و دست / خیره دلش چشمه تسلیم است
آتش این سوختگی خامی است / مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا نه بدل ار غمی / ریش فرو شوی ز سر مرهمی
ور دل نطنازی در ما فتح است / مرگ لب چشمه حیوان فرست

مرهم صد داغ کن این ریش را / کز غم مرهم ببندد خویش را
من که دلم تازه کند زخمیش / مرهم از اینم چه بود بار ریش
زنده درونی که بدرد آشناست / مرهم گویند نمکش مدعاست
ریش تو پژمرده و بی نم منست / گر نبری منت مرهم بهست
آنکه مدارد سر این ماجرا / بس بودش تیغ سلامت چرا
ای بره تشنه لبی در سراب / تشنگی آموز مزاج سراب
آب تو در چشمه ناکامی است / صاف تو در جام تهی جامی است
هان بچشی زین عسل اندیشه کن / منع دل و طبع هوس پیشه کن
شهد مفشان و مگس ران مگیر / در جگر چشمه حیوان بمیر
وانکه از آن مرگ بری جاودان / یاد کن از عرفی معنی فشان
صبحدمی شعبده بازی که هست / حیله نیرنگ بنا مید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب می طراز
گوهر عمر خرد و اهل هوش / میخورد و میبرد و من مفروش
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت هشیار و مست
مست خیالی السماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روی بود و حیا تیز بود / انجمن آلوده مانیز بود
زخمه لب عود چنان میگزید / کز لب وی خون جگر میچکید

شاهد غم در پس زانوی خویش | عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده گشای لب شادی ملال | بلکه تبسم طلب غم ملال
شعله زنان نغمه بهوش سمم | سالم از آن پنبه که گوش سمم
نغمه ده و نغمه ستان در سماع | عمر فروشان هم از آن متاع
خسته دلی بود در آن انجمن | دست بلبش قفل سماع و سخن
روی بوی کرد یکی هرزه سنج | کای بصفت کار که درد و رنج
چند کسی مهر نفس بشکند | عهد طرب بین که گرش بشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع | چیره در امواج زنان در سماع
ورنه بسماعی و ریزی خروش | نیم تبسم بطرب زد خروش
گفت چگویم نفست گرم نی | دست لبت حرف و زبانم نی
من که طلاق طرب داده ام | بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروخت شد | صوت و سماعی توام اندوخت شد
خنده مستانه کنیکم هوست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | مرده لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم هست | لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان | دست برافشانده ام ایجان
تشنه لبم بوسه زهر لب بود | چشمه حیوان دهنش تلخ بود

برگ طرب را چکنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از پی دل گم مباد | بر ازش رغبت مرهم مباد
عرفی ازین دور حلاوت مخوان | در دلم آید که درین داستان
با غم آن سوخته دلها توئی | این چه سخن نیست همانا توئی

ای گهر گنج ادب نام ما | وی اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چه بنشسته | لب بته وا می زچه وا رسته
گرچه فلک بسته در کامها | گره و نه بگشود دلش بر امها
تیز کلیدی که طلب نام اوست | قفل شکاف در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست | راه نمائید در امید ماست
تحفه فرهاد بشیرین فشاند | ناله شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی چه بیهوده رو | دست ادب گیر و بفرمود رو
تا رسی از دیر بهشت الحرام | طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج | دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام | لیک بدام آمده گردیده رام
بلکه ز آمیزش الفت مکان | بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد و برون شکست | بچه او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال | بخت تو در خوابگه خویش حال
پای تو بردا شده صد زخم‌ها | گنج هم از کوشش پایت فگار
دیده دل بی بهره نما هوشمند | وین نظر سرمه غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه | هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین | لیک دریغ از نظر گنج‌بین
روی شعور تو نمی شسته‌اند | جلوه بلبلیت زجی شسته‌اند
چون تو بابن رسیده نه ارزنده | هرچه دام طلب افکنده
بر تو حرام آید این گنج کام | راه طلب پیش میا لا بکام
مستی و از فیض طلب رسته | بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند | در یتیمی همه در سفته اند
هوش درین راه و روش بیکسیست | نغزترین تحفه تهی دستیست
هوش لب سیلاب دو دست رو | تحفه برافشان و تهی دست رو
آنکه بر اندازه امید ماست | تحفه او جنبش امید ماست
مردمک دیدن دیدار اوست | آبله پای طلبکار اوست
گر طلب گنج کنی هوش دار | بر نفس گنج وران گوش دار
دیش جوهر طلبان پیشه کن | گرم روی وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست | هر قدمی چشمه از زهر هست

هست درین راه به آبت نیاز | تشنگیت رفع بیاقوت ساز
یعنی از آن لعل که دل نام اوست | آب ستان هر لب جرعه دوست
ور بطعامی کنی آلوده دست | بره بریان تو در سینه هست
کوچه و راهیست هزاران هزار | لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه | مست و سراسیمه نماید نگاه
ریزه گوهر بره افشانده اند | تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده بر بسته ز هم باز کن | قافله رهروی آغاز کن
نان نخوری گر ز حرص و نیاز | سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و برگشت باز | تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر | بر تو فشاند در و بام الحذر
هیچ مپندیش و بکام او | در شو و مگذار عنان طلب
بر سر هر گنج که ماری بروست | مغز وی از زهر و ز الماس پوست
گرچه شتابد اجل او را عنان | رو که باعجاز طلب میتوان
پای منه بر دم آن قهرناک | بر سر آن کوب که گردد هلاک
وانکه از آن گنج ببر فرو بخ | نغز در آویزد امان گنج
ای برنت دست طلب گنج ریز | برگ ره آلسته و ره‌اش خیز

جوی طلا از چمن تستوان | آن بهشته غم شیرین دوران

بود با مرهم غم دل لبریز / مست بود از آرزوی جوی شیر

تیشه‌مران بوسه که بر سنگ داد / چشمه خونی ز دل او گشاد

تیشه‌مران داغ که بر سنگ ماند / لذت آن در دل وی بر نشاند

تیشه‌مران نغمه که بر می‌کشید / نیشتر آسا به دلش در خلید

ریزه سنگش که ز تیشه چکید / از لب وی ناله فرو می‌چکید

مرغ شرر چون طیران می‌نمود / گرم شهباز دلش می‌ربود

جنبشی از تیشه رفتی بکار / گرد دل او بر زدی دو قرار

هرزه درآیی ز ملامت گریز / تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مرادت چه چیست / کام دل رنج نهاده تو چیست

می‌بری این رنج به غم سوده / یار جنون طالب بیهوده

زین مزه این داشت که این دلخراش / مرهم دانم طلبد زود تراش

می‌برم این رنج به امید کسی / گر طلبش رنج شمارم بسی

مایه نوشی غم دوری کش / زد لب شیرین دهنان سرخوش

منعم ازین شیوه مکن کاین نگار / داد قراری به من بی‌قرار

رنج مرا مزد وفا می‌دهد / گنج وصالش بجز امید ده

می‌برم این رنج من گنج دوست / تا مگر از بهر دل رنج دوست

مزد وی این رنج بهایم حلال / زان نکنم هیچ متاع وصال

گفت که ای ساده دل گنج رنج / وز طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر

چشمه حیوان به سرابی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد

معبد عروسی که بمویی دهد / باغ بهشتی که بکویی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم دار / وز من و از رنج من آزرم دار

گر همه دانم که نشاید بدست / از طلب گنج نشاید نشست

پیروی حسن ادب کرده‌ام / گنج نیابم چو طلب کرده‌ام

نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم گنج همینم بس است

زان طرف آن طعنه‌زنان در فشان / بر اثر جذب طلب دست‌افشان

زین طرف این زمزمه طعنه خیز / بوم و بر لب بسم نغمه ریز

تیشه با شیر طلب هم‌عنان / بر لب جو رانده تماشاکنان

آمد و آواز آن رنج دید / صاف عنایت ز نیابش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند / وز نم تسلیم غبارش نشاند

دست باشیار وفا بر گشاد / آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه‌فروشنده لب از زهر بست / نیش ملامت طلب اندر شکست

رهروی راه طلب بر گزید / همت کامم که بجایی رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب / خار ز پا بر مکش و می‌شتاب

رنج طلب بر که در و گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست

پیشتر از جلوهٔ آثار وجود
گر جگر شمع فلک خواست دود

شمع ازل چهره برافروختی / نور فشانی دل خود سوختی
حسن تماشایی خود بود و بس / بانگ نمیزد بتماشای کس
دوستی خود بدلش کرد زور / نغمت رازش بگلو کرد شور
نغمهٔ مستانهٔ دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد / وز تعلق بما زفتاد
بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت
مژدهٔ دل داد بهر سینه / نور فشان کرد بهر آینه
تشنه‌دهانان شراب عدم / سیر نگردند ازین چشمه هم
آبحیات از نم آن چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشأهٔ حرمان عشق
آمد و رفت نظر اهل زیست / جنبش عشقست و دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم / زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده‌اند / لیک نقاب همه بگشاده‌اند
حسن یکی سایه فروش نقاب / حسن نوردهٔ آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم / لیک ز تدریج روش و جاده‌ایم

بلعجب از میوهٔ جوشان بخون / تلخ برون آمد و شیرین درون
ما ز برون مغز و درون پوستیم / بسته دروغی که درون دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما / تنگ قبا رستن نغز ما
از پس این پرده محو آفتاب / جمله نقابیست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی / رو که هنر نیز رهم بخت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ / چون بگشایند چه بستست هیچ
مایهٔ هستی چو تهی دستی است / نیستی از هست چه خوشتر هستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما / هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده رنگ / تیز ترای برگ لبش این درنگ
هر که بدین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / مایهٔ تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل داده سوز / ما چو صبا بهر نظاره دو روز
دین ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل ز بیان رفت و زبانم بسوخت / شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست / چشمهٔ این شهد نه از کام ماست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب از آن چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بسوزم تمام

مغز دل از مغز رسد باشود / هر سر مو چشمهٔ دل باشود

کو دل گرمی که ستایش کنیم / صد گهر جان بغبارش کنیم

کو دل آسوده ز تشویر نیست / صاف‌تر از نغمهٔ مرغان نیست

کو دل آشفته نجون جگر / از جگر ریع خراشیده تر

این هوس افشان که درین سینه هست / دل نبود مرده درین سینه هست

نام دل از دشت گلی دور به / وز علف این شکن معمور به

آب و علف چند درین گل رود / تشنه لبی را ز دل رود

وای که تعمیر صدف میکنم / در گرانمایه تلف میکنم

کعبهٔ دل نازش کم میکشم / زنگله بر روی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح ناک / تن چه بود هیچ کی از خاک

مانده بدل شعفته و نه بر روح / مانده به هیچ کجا رفت نوح

یارب از آن چشمه که دل رام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آنقدرم بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده / گر جگر تشنه گشاید گره

تا من ازین چشمه بیاران دهم / وز غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق / ریخ شمارندهٔ سودای عشق

سایه نشین علم دوستی / بر دل او فتنهٔ غم دوستی

در حرم دوستی آورده مهد / در غم دل با غم او بسته عهد

برده بهمسایگی دوست دل / دل که درون سایه بود اوست دل

کو زدمی از مستی غم زهرخند / مست شدی غنچهٔ هوشمند

لوح وی از نقش خودی ساده بود / با الم دوست در افتاده بود

بسکه محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد

غنچه نابوده عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت

نرد دل آزاد دلش آمد رگ / وادی یغمای رضا سار و رگ

نرع گلوگیر و نفس تنگ شد / عود نفس آتش دل آهنگ شد

تازگی امّا زگلش رو نمود / منع تبسم ز لبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان

هر که به بستان طلبش کاشته است / با منش اندیشه باز آراسته است

میروم اینک ابود اعم رسید / زود به یغمای متاعم رسید

جمله رسیدند باحسان او / میوه ربودند ز بستان او

بیدل دوستی زمرگی بعضب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه لب منم و جان تو / در عجبم از لب خندان تو

روی تو در این دم ماتم‌فشان … چون چمن آیینه مهوشان
عیش فسرده زنده‌تر از لاله‌زار … تازه‌تر از روی عروس بهار
این دم پژمردن و لبش تازه‌رو … مستی و در حالت خمیازه تو
چون لب او این دم بی‌آب سخت … ذوق تبسم نفس او و گفت
ای قدمت در زبان از دوست … نیمچه از مژده دیدار دوست
گوهر جان بحر وار از آن بود … صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست … دل بود آیینه سلمی بدست
لوح وی از نقش منی ساده بود … با الم دوست در افتاده بود
از رگش دل پیشتر آمد ز جان … آن غرورش این بستان بیکران
روح یکی ذره هیجا صلت … آب وی از چشمه مهر دلست
ذره بود تشنه لب آفتاب … مهر کی از چشمه کس جوید آب
جان دو سه روزی که بود دهر بند … جنبش دل آورد و خشش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره … دوری از آمیزش بیگانه به
زندگی آنکه نعم شاد زیست … از اثر دل بود از روح نیست
گر برود از الم آزاد باد … ور نشنید ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا یافتست … زان دم مردن نفس روشن است
دل که بود چشمه سودای دوست … زندگی اهل محبت با اوست

آنکه ده‌ها روح بوی سازگار … گوهر سامان مایه مهلت ز مرگ
ما نفسی کز غم جان می‌رسیم … تحفه دیگر با جل میدهیم
عرفی از اندیشه جان باز کرد … هرچه نه دل از غم آن باز کرد
شمع که سر تا بقدم دل بود … روشنی این محفل بود
چهره برافروز ز غم دل‌فشان … گوهر جان در قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر … سینه به دریوزه منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس … شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند … نام ولت صد ره شهیدان کند

ای هوس آرای محبت شکن … عافیت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار … برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم … تشنه آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیات … روی هوس شسته بصد عمات
تا نگشاید نفس ز مهر ریز … گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این عشوه غم زدا … تا بکی این داعیه مدعا
گر ز فراغت درونت فکار … چون جگر حیض طبیعت نگار
در دلت از زخم کسی بسمل است … چشمه حیوان همه خون دلست

در دم من تیغ درا چون گهر / وز جگر درد درا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست / دل که در او سوز نه مشکلست
اخگر سوزان بصفا گوهرست / سرد شود توده خاکسترست
هر که بود شاه حرمان عشق / روح بود گوهری از کان عشق
گنج دو عالم که گران گوهرست / در جگر قطره خونی درست
قطره خون چیست دل ریش دوست / دل چه بود دمعه گدازنده اوست
بی گهران دل که نه در محنت است / بی گهری اصل جمادیست
برگ عمارت بر ویرانی است / جمعیتش فرع پریشانی است
چشم بتان گر نبود مست رنج / گوهر دلها نبرد گنج گنج
حسن اگر چهره نشوید بخون / عشق در گریه نجوید بخون
سنبلشان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد / گنج خرابی که نه معمار درد
ای مگس شهد طرب جوش چند / سیر شو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوی / داغ به سینه مرهم شوی
بر جهت فصل جوانی گذشت / عنبرت اندوده کافور گشت
شاه دل در حرم سینه مرد / گوهر غیر از ره گنجینه برد
سینه برون ماند متاع صفا / بار پس آمد ز وداع صفا

ظلمت دل مایه فشان ضمیر / وز نفست موج زنان زهر گیر
روح تو آسوده ز تاثیر غم / طبع تو بی بهره ز تعمیر غم
بی غمیت مایه روز ردیست / ریش سفیدت ز دم سردیست
من که در آغاز وجودم هنوز / نیم گشا نامه بودم هنوز
بل صدف بی در ناسفته ام / صورت معنی بنهفته ام
شوق نگفته بگناهم حسن / فاش نگردیده گناهم حسن
عقل مرا قافله راهی شده / از ورق اندیشه تباهی شده
بسکه درین غمکده را جور بود / ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا بدم صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته اند / حلقه جورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد بی‌طلب / بود ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کاین دل از خوب غم میچکید / صاف حلاوت ز الم میکشید
مایه لذت ز بلا میگرفت / مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه بروی سرود / شاهد غم بوسه از روی ربود
زمزمه سوز لب می شکست / نیش ملامت با دب می شکست
طره آشوب طرازنده بود / برقعه تشویش برافکنده بود

با الم افشان و علامت شما / فتنه در آغوش و بلا در کنا
پیش خرید غم دل کرده‌ایم / فیض فراغ از عدم آورده‌ایم
در توهم این نشا مهیا بود / هستی آغشته سودا بود
چشمه عشقی و جهان دلی / حیف که از مصرفشان غافلی
عشق ترا مست طلب میکند / صوت غمت مو ز پس لب میکند
لیک غذائی چه بدست آوری / روی بهر مطلب پست آوری
تا ره ویرانات آید بیاد / بی بری بر سر گنج مراد
گر نه غبار در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود گر طلبی غیر دوست / مغز بدست آر و چند از پوست
ور غم بیهوده شوی نوحه ساز / بر سر بیگانه بری ترکتاز
سبحه و زنار ز هم واشناس / دین و عرفان یکسا در لباس
لاجرم از هر چه بدست آوری / میکندت رد گری رهبری
جز طلب دوست ره هیچ / دوست طلب دوست دگر هیچ

عهدی ازین پیش که دلها ریش / لذتشان بود ز تاثیر نیش
رابعه در انجمنی نغمه بود / زمزمه انجمن از نغمه بود
هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ و وفا نام داشت

بلبل سرکش که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش / کاین همه زین باغ نهان در خروش
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت این سوز بسر خام نیست
دعوی ازین شیوه کسی را رواست / کو ز ستم مرد و نکش حکایت
آنکه نسازد بستمهای دوست / رو مشنو دعوی سودای دوست
ای ز زبان غنچه ده در عشق / لیک بدل کم زده در عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گواه است به فریاد آه
آتش دوزخ ز زبان آوری / ور ز جگر سرد نشان آوری
دعوی عشق و دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد
چند فروشی و خری اهل درد / گریه پرداخته و آه سرد
زمزمه سور فشانی بس است / شیره کافور فشاندن بس است
ناله نهانی اثر افکند چند / گریه تهی مغزتر از خنده چند
آنکه بوی داشت نهان وحی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر بار ندانی بهم
نسبت عیسی که بمن میدهی / در سخنم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل / تا نرسم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادم هست / ورنه دم شعله مرادم هست

سرد هم از ناله دوزخ بس است | بر اثر ناله نیارد دست
مرغ فغانم چو قفس بشکند | در گلوی صبح نفس بشکند
از نفس گرم چه منت برم | از ستم یار چه لذت برم
مانع تأثیر فغان لذتست | زانکه مرا کام همان لذتست
مرتبه عشق تو اینست و بس | گر ستم دوست ننالی ز کس
زخم که از دوست بود در غمش | سوده الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی گر بود از تیر نهان | گر نکشد نیش به ناخن بخار
سوده الماس بر آن میفشان | قطره زهری به لبش میچکان
گر به جهادی ره راحت مجو | ورنه عروسی گل زینت مجو
دشنه فرو نوش که آسایش است | چهره نخوان شوی که آرایش است
من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمد و آنگه پوست
آنکه غمش چشمه لذت گشاست | گر بزند لاف محبت رواست
او چه رود نام محبت برد | گر ستم دوست نه لذت برد
رابعه کاین مژده از وی شنفت | داغ کهن را بخراشید و گفت
کو به سر شکایه فرو چیدمش | کو دل بر آن بهید و خندیدمش
گرچه دل برده و درمانی | هم تو فرو خند که پس مغنی

یا قدری خنده بوام دهد | کاین دل غمگین بگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس | جلوه ده طعن ز صهبی لباس
آنچه خرف بالحجر خوانده است | وین چه دل است مرا افسانه است
روی کنایت به نصیحت شوی | آنچه تو باید شنوی خود بگوی
من بچه رغبت بودم دوست رس | مقنعه دارم و دلی و بس
رشته غم این مقنعه را تار و پود | گشته هم از بهر درونم کبود
جامه از آن نشکافم به تن | تا نرود غم بدر از پیرهن
حال درونم که بر هوش نهفت | حال درون خود تو اولی شگفت
بوی دلم گر رود تر بر دماغ | غنچه الماس بتابی چراغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل | شمع ز لب شعله فرو برده و دل
برکشم از این نفس دودمند | گریه تلخ از جگر تو بخند
قطره خونی که تراود ز داغ | دود دل ماش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من بیک طرف | ور نشود عمر بافسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده است | تا بشناسی دل آسوده است
کنفی از آن لاف محبت رواست | کش غم دل چشمه لذت گشاست
داغ محبت ز دولت دور باد | زخم هوس دار وی ناسور باد
تن ز ره تاب عنان نفس | این نه محبت بود این هوس

من هم این شیوه بلافم بنیاز … آبلهٔ دل شکافم بباز
راه و روش تو شمارم که چیست … رهرو دل با تو نمایم که کیست
آنکه چو بر روت گشاید نظر … شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود … بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه بمضمون هوسی مست نیست … از دلش این نشأ عنان تافتست
آنکه ز لذت اثری یافته … هیچ از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم … گر ز آوازهٔ هستی نیم
لذتم از کام فرو شسته‌اند … وز دلم آرام فرو شسته‌اند
بر دلم این داغ ندانم که چیست … مرهم و الماس نیابم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور … فرع شعورست و دریغ از شعور
مرهم و الماس شناسم بنام … گر نیم این طور همینم حرام
عرفی ازین نشأ نصیبت نیست … طفلی و تعلیم ادیبت نیست
مرحمت عشق ادیب تو باد … مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی … عمر تو آرایش بیهودگی
چهره‌گشای صور معصیت … گرم عنان اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی … مشت خس موج سراسیمگی

جعد عروس ظلمت بی شکنج … چون نفس بی‌هنران باد سنج
عشو و هوا ساخته در محفلت … عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه … چهرهٔ غدر تو زده دوش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت … دوش فنا نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوش کم افسرده … ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دلخراش … زهر مریز از لب و دعوی تراش
شید هم الماس به داغش بنه … آینه بستان ز ماغش بنه
ای که چو خود هرزه درا آمدست … ریش مده از نمک افشاندنم
نفس تو در عمر گذاری دراست … عمر تو در بیهده تازی دراست
بسکه تو در هوش فراموشی … شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر نوای مستی غفلت فروش … خواب شعور آور و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بخندی شتاب … می بردت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر … در نگر و نامهٔ سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم … لوح و قلم سیر شد ازین رقم
خانهٔ تحریر کنه سوده گشت … راقم ازین شغل هم آسوده گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب … گرم عنان‌تر ز ره ناصواب
نسخهٔ عصیان بندامت بکش … فتنهٔ فردای قیامت بکش
شاخ نفس را نم باده ده … گریه برون از جگر لاله ده

ناله بکش خیز ره بندگی / گریه عرق ریز ز شرمندگی
روی به آور ز معاصی خجل / کای دل غفلت زده بی محل
بر هوسی در پس ماهی وطن / مرده و در سینه تابوت تن
چند توان خفت درین فرسار / صور دمیدند یکی سر برآ
میوه رسیدست فشاننده دار / زنده‌دلی و مرده کی مست خواب
کرده دل و دیده عنان بی‌نگر / خواب غرور تو برنج سحر
محمل هستیت گران آهلاک / روی وداع از لب جان بوس ناکه
عمر در آغوش ممات آمده / نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بجنازه گری / چون نفس بازپسین شیرز
این دو سه دم برگ رهی ساز کن / قاعده رهروی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را / تا نگری او نپسندیده را
پنبه غفلت بدر آور ز گوش / تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس / بانگ برآور که تجدید نفس
یوسفت از چاه برون آورند / جامه بیالوده بخون آورند
روی بسر چشمه حیوان نشان / خشک لبی بلب خوان لسان
عرش روان از نظر آمدست / ذیل فرو هشته با میدست
دامنشان هر تو حبل المتین / خواب کنان دست تو در آستین
عقل درونی که در گنجهاست / گر بگشایی کلید آستانست

روشنی هر گهر سینه تاب / داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر / وز سر بی‌لذت رنجی ببر
گنج که امید با وزند داست / بر اثر رنج شتابنده است
کام ریاضت بدر گنج ده / گنج بستان در کف رنج ده
بوسه بقفلش ده و در باز کن / چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین / رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن پرنور کن / جیب و کناره همه معمور کن
زمزمه عشق ازل تازه ساز / کوس بلندی فلک آوازه ساز
تا جوازین در رفا بگذری / نعش تو با عرش کند همبری

عابدی از شرع بنور ثبات / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
هم بشبش واقعه رو نمود / دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست / منظره عرش برین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از جای جست / چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعه شب بیم / داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه‌ها بی دلش می‌فشرد / دست بر مطهره آب برد
ساخت وضویی و عبادت کرد / دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما … وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگه ز تعبیر خواب … باز نما صورت تعبیر خواب

با دلی اندر کف حیرت زبون … رفت ز معبد متحیر برون

دید که ماتم‌زده‌ای دردناک … مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه‌کنان اشک‌فشان سینه‌کوب … چهره زمین‌سای و مژه خاک‌روب

آمد و برداشت سرش از زمین … اشک فشاندش ز رخ از آستین

گفت که ای مرد پر آشفته حال … صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغل شیون که و غم از تو … گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت … دست بر زانو زد و نالید و گفت

شمع شبستان امل بایزید … صدر شهنشاه ازل تا زید

عابد دلسوخته چون این شنید … گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم و حرم او سپرد … دوش ادب را به تعشق سپرد

آمدش از غیب ندایی بگوش … کای شرف پایهٔ عرش و سروش

شب که پرستی غفلت فزود … واقعه بوالعجبی رو نمود

در نگر این صورت تا سر اوست … جلوه‌دهٔ معنی تعبیر اوست

روحش ازین زمزمه پرواز کرد … عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که ای نفس تو خود کیستی … وی همه بیهوده چه می‌زیستی

آن همه غرّا ز پی لت چیست … خود بده انصاف که تقصیر کیست

نفس یکی دعوی عرشی کند … در ته آن دوش تو فرشی کند

شرمت ازین مرتبه پست باد … شرمت ازین غفلت بیهوده باد

نعش یکی مرده بود عرش تو … کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دایره گر پای … تا شودت پای طلب عرش‌سای

میل کش دین امید باش … نفس نکش زین جاوید باش

اول اول که شئون صفات … بود نهان در تتق عین ذات

طفل اثر تشنه لب شیر بود … صبح ازل تشنه نفس‌گیر بود

چون ازل آورد هستی نشان … بود همین جلوهٔ وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود … شکل درون صورت بیرون نمود

طفل نو بکر عدم آوازه بود … جعد نهاما شکن آماده بود

نافه ز آلودگی نشئه دور … نی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر هم‌نفس تنگ نه … مرغ گهر در قفس تنگ نه

طبع می از مستی بی‌بهره بود … باده بخمخانه کشی شهره بود

عشوه شکاری فکن و خودنگار … غمزه بدل نقش‌کن و خودنگار

نالهٔ جگر دوختهٔ تیر خویش … سینهٔ غم ریش ز تأثیر خویش

مشک بر ایشان نمود بی نفس / خود نفس خود بشنیدی و بس
تا ز منزه ز قبول نیاز / بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که از ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه عکس تجلی گرفت / صورتی اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حرم کاو ترنم نمود / لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف
نافه که خود را نفس منتواخت / در شکم نیفه نفس کیسه ساخت
نقره به آرایش افلاس رفت / عنبر بمالیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجر نی نشست
نامه علمداری دل بر گرفت / دل ره و بیماری دل بر گرفت
نافه دوانید نفس بر دماغ / نور جهانید ز حسن بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت / عشق بدریوزه دینار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه‌گر / از جگر شمع برآورد سپر
هر طرف از شعله شرار دوید / هر شرری بر شب تاری دوید
مایه ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت

باز در این پرده فرخنده نام / چون آرایش هستی تمام
نامه آلودگی اش شسته شود / مایه آشوب مهیا شود
کم شود از شورش و هم امتیاز / آب هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب / بر اثر طبع نیارد ادیب
بانگ بر آید ز برون و درون / کای همگی شیفته چند و چون
منع برانند و دوس کثرت است / جلوه گری از محک وحدت است
قلب برانند و دو پذیرد گداز / مس همه مس وز زر بر آرند باز
جمله مقصوره وحدت بزم / خلوتیان باز بخلوت برند
برشکنند قیصر قصر بدن / باز شود عقده زندان تن
باهمه مرغان پریشان قفس / تا دو سبحان مرقع نفس
بال کشانید ترنم کنان / باز کرانید بیک آشیان
گوهر و در صف صدف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچسبد ز دستان زاغ / شعله بشوید ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود / وین سخن از جمله ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود / بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگری یکعدد و صد هزار / هست جز آن یکی اعتبار

یکدو به تکرار اشارت نمود / ورنه جز آن کو نبود در وجود
ای که ز زندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشایی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن سوتر است
گوش کن ار مستغنی از آن سو روی / تا به تماشاکه وحدت شوی
این صمد از دو نه پیدا کسیست / حکمت آرایش این پرده ایست
بر سر این راز نهل و اهم / به که ترا ید لب آکشم ها
این در اندیشه که عرفی بسفت / خود نفسی او برون خود شگفت

انجمن آرای درون بازیه / محفل آراست بجسمی بریه
محفلی آرایش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشانده قرار جام جم / کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش بکند در دماغ / انجمنی کش پروان شد چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
کرده مستی ز لب هرزه جوش / هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش
راز درون پرده گشایی گرفت / نور نفس اوج گرایی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه / نیست دری جامه بغیر از آه
جلوه گر از جامه هستی منم / معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده بر
رشته پر دام ز من پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از نشأ توحید رست / رشته ز آمیزش وحدت گسست
جملگی آن میوه که افشانده بود / باز فشانند بر آن باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید / نی غلطم لب ز ندامت گزید

گفت که ای دعوی تو دوستیست / وز لب ما نغمه ما دوستیست
گر دگر این نغمه سرا ایدیم / ور بچنین هرزه درا ایدیم
تیغ برآرید و بلا کم کنید / گنج نهان خانه حالم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد / می زد و اندازه فراموش کرد
هرزه دوشینه در آمد بجوش / لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیری خود کاشتند
هر که بعضوش بسبک تیغ راند / تا فقره زو تیغ بخویش نشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت لیلی زده هر محفلی
بود یکی زان همه آهسته تر / دست و زبانی ز نگر بسته تر
بسته بیر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید از آن گنج راز
دیده که هوش آمد و مستیش سوخت / زمزمه دعوی مستیش سوخت
دیده بیاراست به بیدار زار / لاله فشان دید سمن ارزار

صورت آن حال بزنگی که برد
گفت چه باد از رهاین وصد حیات
گفت چو با شعله شرر دکس
هرکه بمعشوق کشد تیغ کین
کو بکش از غم دل باشکیب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد
تیشه ربود از وی و زد بر سرش
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد
ای منم از هر نفسی تشنه لب
عرفی ازین زمزمه لب را ببند
راز فرو خور که دلت ریش باد

گر ورق گل چمن کربلاست
خوانده بران بلبل مغنی سرود
سوختن وی نبود جرم کس
مرگ برون تازدش از آستین
چهره‌گشای حسن ستم لقب
حسن ستمکش بازی غیرت گشاد
گشت بصحرای عدم رهبرش
دوست که آن نغمه تواند گشاد
بر نفس و لب زده مهر ادب
تان ترا او نفسی لب بدوز
حوصله معرفتش بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت
قطره اول که نم از پرده داد
نایره بگشود دهر سود و
سیلی از و رفت بباغ بهشت
هر دو قدم باغ طرازی گرو

چشمه انهار تراوش گرفت
آب سخن بود کزان چشمه زاد
میوه فشان طوبی جان پرور امید
برگ و بر وی بحلاوت سرشت
حوض از آن آب لبالب نمود

شهرت یک حوض بتسنیم داد
تا نگشود از لب این چشمه آب
در چمن باغ ثمرزار کن
برگ بهر برگ ثمر اندر ثمر
صاف ترکر رفته بهر جام از و
از نم این چشمه صافی نهاد
از نم این چشمه آتش فشان
از نم این چشمه ریزان سحاب
از نم این چشمه لب تشنه جوی
هر برو برگی که نمایش پرست
هر برو برگی که سفینه زبان
فضله خاشاک گلستان اوست
معنی آزادی سرش او عشوه ساز
فاتح گنجینه اسرار غیب
شمع خرد شعله آتش فروز
آب و هوای چمن معنوی
نغمه‌گشای لب دل بستگان

نام یکی چشمه کوثر نهاد
بود ملوث که آفتاب
چشمه پر آب سخندان سخن
از نم این چشمه بود بهره ور
ذوق و گر یافته هر کام از و
شهد تبان چشمه کوثر گشاد
زمزمه عشق بود خون چکان
مرغ چمن زد نفسی آتشناک
حسن چمن یافته خنده بروی
از نم این چشمه صفاییش هست
دست بدست آورد از باغ جان
خار کهن بلبل بستان او
وحی فرزندی او مست ناز
میوه فشان طوبی گلزار غیب
در حرم معنویان عود سوز
شاهد دل پرورش معنوی
تب شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مجتمع — منصب جبریل ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل صبح — بتکده را نغمهٔ انجیل سبح

نغمه طراز چمن مدعا — آینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش — سامعهٔ گوهر غیبت فروش

مرغ زبانان سلیمان قرب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشیده چو تیسوس داغ — راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا — حلهٔ او یافته حور صفا

تابهٔ طرهٔ او دود دل — خال لبش داغ نمک سود دل

دامن عصمت بمیان برزده — مهر ز داغ عرش روان برزده

نخل معانی ثمرافشان ازو — گنج الهی گهرافشان ازو

مستی هر باده که مست است ازو — بوی ازین نشئه نصیب می است

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست — چشمهٔ حکمت تبراوش ازوست

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود — سینهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی نزادی لب روح الامین — گر نکشیدی سخنش دستین

ناله برآورد ز دل گرم خون — نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینه معنی

آینهٔ معنی ازو روشن است — انجمن افروز ضمیر منست

تاجر کس ساز تجارت نداشت — باغ ازل برگ عمارت نداشت

کین صنم از لاله چمن شسته بود — سنبل گیسو بسخن شسته بود

لیک برانم که بخون جگر — وز نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را — جامهٔ طاوس دهم زاغ را

ای قلم نخل معانی بلند — وز گل و سنبل قلمت نخلبند

نغمهٔ طبعم که دم افروخ زد — وز نفس روح امین موج زد

عشوهٔ حوران سحرگاه من — هست گواه دل آگاه من

گو صنمی لب به لبی عشوه دان — تا دم از حسن نگارین لسان

دل رهی و عشوه ستانی کند — فهم کمی مرغ زبانی کند

رفتم و گفتم بریاض سخن — از خس و خاشاک گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل — نیش خطش نیز شکستم بدل

آن گل مرهم راحت طلب — وین گل لذت کاوش نسب

بر اثر راحت آن باغها — در جگر لذت این داغها

طوبی خاشاک درین باغ نیست — نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری می‌برد — برگ مراد از شجری می‌برد
آنکه خوشش بند کند آستین — از سر طوبی نشود میوه‌چین
وانکه بود در نظرش دسترس — دامن همت بگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ — یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحت مارا که چشاند غمی — خسته‌دلانرا که نهد مرهمی
کاوش نیشی بنیمی سوزم — که جگر مرغ چمن میگزم
هر چمنی آب هوایش منت — مرغی ازو برگ نوایش منت
مرغ بهشتی رطب تر خورد — مائدهٔ نار سمندر خورد
هست درین باغ علامتگری — بی‌نمکیها ز نمک شورتر
تشنه‌لب زهر من آبحیات — شاد بدریوزهٔ زمزم نبات
آنکه چشیده سوزن نیش اشکست — لذت ناموس غم ارشکست
طبع من آنجا که بود خار و خس — شعله کند دست‌فشان بکس
حیف که دودم نپرد بر کسی — دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خونش به نفس می‌تنم
تا مگر از خشم رای صواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
هیچ درون آگه ازین نیش نیست — هیچ دلی معرفت‌اندیش نیست
عرفی اگر هست شکارت بکام — طایر ار زنده کم آید بدام

دام مروت ز چمن برمچین — دیر نشین زود مپر از کمین
دام فرو گستر و شو پای‌بست — صید مگس هست و هما نیز هست

دیده یکی داشته در راه قوت — تافتن و بافتن عنکبوت
ریخت بیافند کمی ریشخند — کای هوس‌اندیشهٔ کوته‌کمند
حیف که سرمایهٔ این پود و تار — از تو رود و دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ — مشکن این رشته تنیدن مپیچ
طعنه‌نگاران چو درِ صدف سفت — دام‌طرازنده بجوشید و گفت
کی قصب مهد دراز نگر — کرمکی لب دل کس خود مکر
آنکه بود جذب کمندش بلند — نیست غم ار کوته افتد کمند
خود شمر کوتهی اینجا ز تست — کوتهی ار هست بر بازوی تست
این دم سرد از جگرم در کن — شرمی ازین جنبش مسعود کن
دام من آنست که در جوف غار — کرد رسول عربی را شکار
باز الهیش در آمد بقید — طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته — سایهٔ او مرغ بر انداخته
سایه‌فکنده درین چار باغ — سایه‌فکن بر سر طاوس زاغ
نغمه‌طرازندهٔ دستان دوست — طایر سرحلقهٔ مرغان اوست

دام چنین صید مگس گیر نیست
در قفسش داخل نخجیر نیست

شهپری از این دام همایون شکار
طعمه مگس کی بود از نو دوار

دام من آنست که طاوس جان
در کنفش واشده است آشیان

گر مگسی بسته این پرده است
کس چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست
حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامت که خرد بافته
حبل المتین رشته او تافته

بسته او گر زغن و گر تذرو
خرم و آزاد برآید چو سرو

بسته این دام کلید ار داد
رشته بندش گره وا گشاد

هر که آزادیش آید بکف
خواند ز مکتوب خبر از لا تخف

ای بصفا انجمن آرای حسن
حسن ز رویت بتماشای حسن

جعد سمن سای تو آشوب رای
لعل گهرسای تو یاقوت زای

آهوی صیاد تو شیران شکار
سایه بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب
آب سمن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح
وز نکهت زنده فضای صبح

هندوی زلفت که فتن گستر است
سلسله پرچم شکن عنبر است

سحر که سرو چمن پا بگل است
از روش نخل تو پا در گل است

فتنه سر چشمه طوفان نوح
میکند از باده نازت صبوح

طاق

طاق دو ابروی تو محراب ناز
عجز بمحراب دوی اندر نماز

طاعت مانند دو ابروی تو
سجده کنان در حرم روی تو

چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجوری او رنج ناز

نرگس از رنج برستی گرفت
مایه مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم
داغ طبرزد نمک افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر
نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن
بر شکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسله عنبرین
نور شود سایه شکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه زای
دشمنی آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند
عشوه بی ماتم او نخلبند

صلح شهید ستم آرای ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بسکه بهر گوشه چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابرویت از ناز کمان کرده
بر سر هر موی دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عهد ماست
بسکه برد غمزه هجوم آوراست

شاه حسن تو تغافل پسند
حجله ناز تو نهایت بلند

تکیه که با سمنت آورنگ
حسن تو از نکته نازک ز تنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاهست چو جمع آورم

ای لبت آسوده ز غمخوارگی / خار منه در ره نظارگی
در چمنت گر ز وید این رنگ و بوست / اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند / دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان با گل رعنا بس است / بویی ازان یاسمن آرای بست
این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کسی برده
لاله مپوشان که ز باغ تو منت / وین چمن از بهر فراغ تو منت
حسن وفادار تماشا آیت / ناز تو سوزنده هنگامیت
گر کند حسن ز جیب تو بو / طبع وی آلوده بعیب تو بو
گر نبود عشق تو اکسیر حسن / کو هنر عشق و چه تأثیر حسن
سنگدلی مایهٔ دلبردگیست / غنچه غم را سبب زردگیست
نرم دلی سوز فزای دلیست / موجب نغزیدن پای دلیست
دل شکن عهد و وفا تازه کن / می مکش اندازه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور ز باد آوره چند / ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی و رعنایی باغت خطاست / باغ چنان کن که چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر / سنبل شبگون سمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسد / فصل بهاران بنهایت رسد
باد خزان میل وزیدن کند / آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله چکید از نسیم / در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از نشتر پیکان شود / سنبل زلف آفت ریحان شود
برگ و بر چمن یغما رود / روح شهیدان تماشا رود
حسن برافشانده متاع از کشاد / گوهر دل غوطه زنان در مراد
بی ادبی از می امید مست / ور ثمر لطف تو کوتاه دست
طرهٔ خوبان بانگ زنید کای صنم / ای گهر حسن به هیچ عدم
آینه بستان و نگاهی بکن / یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ / شهد ترا کو نبوارش ز تنگ
جلوه گریهای لب بام کو / نیم نگاهی بصد آرام کو
نخل ترا زیور خوبی کجاست / گوهر افشانی طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو / نازی و تعمیر صد اعجاز کو
ریزه ازین گوی سخنهای تلخ / غره شرم و ادب آرد بسلخ
ای ثمر گنج روشنای تست / ورنه کر طاقت ازانای تست
نغمه بلبل چمن آرای باغ / گل بچشم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت مقیم / زیب ده سینه بباغت مقیم
ره که برون از روش اعتدالست / چشمه بی آبی ازو زاد است
نغمه گشای چمنت صوت زاغ / عطسه زن از بوی گلت مرد دماغ

جلوه که سرسبزی خس داده / منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی / غیرت سیمرغ بمگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی مدار / باغ تو گو نغمه زاغی مدار
در چمن روضه خسی گو مباش / چند نمک بر جگر بی خراش
مهر نتابد بدل اهل هوس / دوستی شعله نه اندر خس
صد مگس شیفته انگبین / رم نکند از جنبش مگس آتشین
آتش اگر شعله فروزد بر آن / جوشش پروانه بود در بر آن
مقصد پروانه هستی گداز / در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی دزدن خامیست / زانکه مرادش ز تو ناکامیست
ور مگس آید بر شمع از کمین / مست ز بوش طمع انگبین
تلخ شو از شعله برافراز تیغ / شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم ز قند / بو که بود شربت من سودمند
این نفس لب شده ناموس عهد / زهر نمایست فروشنده شهد
وای کسی پس بیهوده رنجیده / وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ من اول بمذاقت سنج / گر بکنی آشتی خود مرنج
نیشم از ناز و غرورت جنگ / صلح نجویم نگریزم ز جنگ
تلخ سخن شو که دعا میکنم / جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که کنی در دلم / چون حرم خاک شود منزلم
لاله که رنگ ورق از خون دهد / از جگرم چند دم بیرون دهد
زین سخنان ننگ غرض دور دار / بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه ات ننگ باد / عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آئینه پرستی که چه / بوی محبت ز دوستی که چه
آنکه زدی آینه صورت پرست / چهره نمایی تو بصورت است
وای اگر چهره برد در نقاب / باز دهد آینه این نکته آب
هر چه درین آینه صورت پذیر / هر که درین حلقه آرام گیر
گر ز طبیعت ثباتش نیست / ور نه بخود زنده حیاتش نیست
دل بکسی ده که بخود قائم است / جلوه معشوقی او دایم است
عرفی ازین نغمه زما شرم دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما

نیم شبی با دو سه دستان طراز / کرده با فسون در افسانه باز
تهمتان غم عشق صنم / چون من و عرفی همه افسون دم
جمله بذیل نفس آویخته / هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته سراسر طراز / پرده ز آرایش خود کرده باز

کنج مصیبت‌کده وا داشتم | تخم اندوخته میکاشتم
جمله تهی مایه و گوهر فروش | تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش
نازده می چهره برافروخته | خام چو سادی و چو عشق سوخته
مایهٔ سردی و لاف ملال | از طیران مست و فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی | با مگسی دعوی پروانگی
خسته پری داخل آن جمع بود | کش همگی خسته چون شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال | شعله نهان ساخته در زیر بال
سر زد از آن جمع درو کار کرد | نغمه رنگی نفس بار کرد
تیغ ملامت بملاعبت کشید | ظفر در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبت‌کده شمعش بود | ریخته پروانه او شمع دود
زاول شب تا که صبحدم | گرد تو نشسته بدامان شمع
گفت که ای زیر ایوان شمع | دین شب هیچ نماندی بهم
تخم شد امد بهوا گاشتی | پاس رخ شمع نمیداشتی
تا کی ای هم به مشکین نفس | بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دین تغ نخوده شو | آخر از این شعله آسوده شو
خود چکید شمع مگس را اما | سایه میا از سر این خوان هما
تا بره حسن نگهبان دست | مروحه جنبان و مگس ران اوست

شمع ندارد بمگس ران نیاز | بال مرنجان و مپر در نیاز
ای تو وای مگس عنکبوت | نی ز مگس از مگسی کرده قوت
رشته پروار تنیدن که چه | بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس | بلکه تو شو طعمهٔ آتش چو خس
نعمت دمساز شمعت حرام | نسبت بیگانگیت بر دوام
بر گذر از طوف حریم وصال | در شکن این جنبش ناقص سبال
بال مگس تیز بجنبش دراست | جنبش از بال تو کامل تر است
گر بره کام بود کرم خیز | بر قدم قند بود بوسه ریز
نی که چو محروم بود در حضور | بر تن خود دل زده و کرده ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن | مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش | ورنه در آتش شو و خرسند باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه | سوخته لب مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار | شعله بفانوسی خود برکنار
گر نه در آتش بودت جایگاه | کی بودت در دل معشوق راه
وه که بناموس نه راه بر | داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده آمیزش او بار کن | مست حمیت شو و پروا مکن
با جگر شعله عنان نرم دار | بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تا رودت مشعله در مغز و پوست / تا بکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ره چه سان بشنوم / جای قدم نیست که بر سر روم
بر اثر رهرو معراج راز / گرم عنان شو سوی میدان ناز
گر به مقامی رسی انجام بر / گر نرسی خود به تمنا بمیر
ورنه شنودم هوسی در سرست / نامه روان از پی سال آمدست

رابعه آن مریم معنی مسیح / آن چو لب دلبر کنعان ملیح
هر سر موییش ز می عشق مست / شرع به کیفیت او می‌پرست
مستی او بر سر ناموس تاج / میکده عصمت ازو بار و باج
جوهر اندیشه به مستی گشاد / دیده معمور و هوسش نهاد
نیشتری در دل ریشش خلید / خون دل از دیده ریشش دوید
ناله آتش ز دل اوج زد / گریه به دریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفه گردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
ناله به تلخی اثر افشان ریش / در اثر نغمه داود بیش
گریه گرمی به صفای ملک / خنده لبلیش گدای نمک
همنفسی کرد ز وی جستجوی / کین همه زاری ز چه داری بگوی
تا منم این رهرو سینه سوز / وین گهر افشانی گنجینه سوز

بیا فصل چشم گلگون چهره پرنور / سراپا همچو چشم خویش مخمور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل / هوای ابر دیده نکهت گل
ز نماز آن جلوه گلهای سیراب / به بیدار چمن بیند دیده در خواب
چه گل گشاده هنگام صبوحست / نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر و بیم آفتابست / همانا ترک آسایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست / گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه بهتر موشکافست / پریشانی خود اندر زلف کافست
عبیر امروز در جیب نمی‌گنجد / وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد آستین روی / که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان نکرد / نقاب افکند و گلگون را طلب کرد
دوانیدند گلگون تیز راهش / ندیدند آشنایی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن / بدل کردند گلگون را به توسن
چنان چابک ز ان بستان شتافت / که دستش را عنان در نیم ره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور / پریشان و گنی نزدیک و که دور
چنان رفتند تا تاریک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ خانه فانوس روشن

بهشتی خالی از چشم و زبان هم / تماشایی درون باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / همی ایستاد بر درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده‌بانی / همی آراست رمزی در زبانی
نشاندند آنجا که بر آن قصب پوش / ز رشکش رو کرده چندین چشم و گوش
بگفتا این حرمگاهست نی باغ / نه اینجا بار طاووست نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست / بگو بید در کلید آن شکستست
گر آید باغبان گو شد بسوزد / که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست / وگر در بشکند چون او خجل نیست
نسیم ار در درآید نز دیوار / چو آید خلوتی باشد خطا را
وگر بیرون شتابد باد غماز / بگیریدش که بوی ماه برباد
گر آید نامه آور مرغ از شاه / نیاید با غضب برخیز و از راه
وگر از سوی من پیغامی آید / نشنیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش گشت از در فشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را
حذر ز آسیب ننگ و نام می‌کرد / گران می‌رفت و استشمام می‌کرد
دلش از بند نامحرم رها شد / نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور / گذشت از تارک سرو چمن نور

ز حسن ار آراست صحن بوستان را / حلاوت داد لحن بلبلان را
چنان بستان ز رشکش بهره‌ور شد / که رنگ گل شکفت و تازه‌تر شد
ز شکر خندهٔ آن لعل سیراب / تبسم در دهان غنچه آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش / برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه کز آن چشم غماز / خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش / ولی در راه ماند از بیم خویشش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / دو دیده برگ گل از راه برداشت
هوا بوی عبیری در چمن ریخت / نخستش از حریر یاسمن بیخت
بهر دستی که می‌افشاند برگ گل / محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو پیچید آن رشک طوبی / بهایی می‌شکست از نرخ خوبی
صبا میدید او را در چمیدن / نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آن ماه داد دلستانی / بیاد عاشقان بوستانی
سرودندی معشوقان آگاه / حکایت کوته از بهر آن شاه
بسرو این نغمه قمری داشت در کار / که بلبل را بگل زین بیش چه بازار
بگل این پرده کردی بلبل آهنگ / که از قمری مباد آن سرو دلتنگ
ضمیر میرفت و گلهای بهاری / ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از دیده مست / چو خواندی فاخته فریاد برجست

هر سویش کشیدی مجوستان	نشاط خوبی و کشت گلستان
تعالی الله چه خرم گلستانی	ز روی فردوس را مردم نشانی
چنان بر میوه جنبان شاخسارش	که گلها کرده نو کرد دهارش
سراسر ناف آهو مشک پیش	چکان می بر زمین از تاک خشکش
بنوعی سنبلش معروف بستان	که تشبیهش ز زلف حور زشتان
درختان چشمه بسته از جامه خواب	تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب
خیار سالخورد و سرو نوخیز	ز هم نشناختی چنبیده و تیز
هوا ساقی و خار گل قدح نوش	چکاوک نغمه زن بنوا رود در گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت	نوای بلبلان ذوق دگر داشت
ز آب و سبزه و سنبل فتاده در خواب	ز بوی گل نفخه گشته در تاب
به آب از سایه گل آتش فسرده	سمندر غوطها در آب خورده
چو لحن عندلیب آمد بر آتش	شمال از پای خم و رد و خرامش
صبا از فیض نرگس شد شرابی	گرو هر دم نفس در نیم خوابی
بحسن سرو واله شد چنان گل	که صوت فاخته جو بید بر بلبل
سراسیمه تذرو از چشم شمشاد	ز سرو افتاده در دامان صبا داد
چمن در دست گویی جام جم داشت	که هر نقشی که بودش در دگر داشت
ز خود در روی سبزه تار پرده شیرین	همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گویی باغ مانی در رحم داشت	که شکل نطفها را نیکو نگاشت
صنم دلشاد از آن حسن نهانی	که از بازیچهای آسمانی
فضولی زان کنیزان غلط سان	گشودند در که محکم کنید باز
بنا که فیلسوفی نامه در دست	ز طاران شاه از در در نشست
سمومی آذر گلشن در آن ریخت	که ناگه گلخیمان گلرنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سرانگشت	جبینها زرد و بر دیوار ها پشت
کنیزان سینه بخت اندرین کار	همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنایی غنان آن فتنت	نه شاید کو چه بیگانگی بافت
ز در بیرون کنندش المنت	پذیرندش که این زهر کبست
متاع مصلحت صد رنگ چیند	گهی بفروشد و گه خرید
یکی گفت این جماعت رمز دانند	بمعنی آشنا بیگانه رانند
جو تنهایی بعشرت خلوت آراست	در آید آشنای اند و بخواست
یکی گفت این قیاس دلنشین است	ولی فرمان برازنده بمنت
اگر دانیم اندیشه او لیست	غنان جنبان با فرمان بدیست
یکی گفتا حسن این شیوه آمد	که نازی رو کش رغبت نماید
ولی آندم که بر دارد ترازو	ز رغبت پیش خواهد رنج بازو

یکی گفتا که حسنست این و مست است … اگر خواهد وگرنه رنجشی هست
سیاوش همچنین بایست کشکش … که جان کف کذارد و دل بر آتش
یکی گفت از مروت بیش بودن … گوارا بر که راحت کیش بودن
ز چشم و ناز مهوش نام و شمشیر … نه پر فهمم زدم سر پنجه با شیر
زه ابروستان در رزم سنگ خرامان … بمستی جان بمستی لاف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته … شکستی رنگ و ریشش رفته رفته
بدید از دور شمشاد گل اندام … که می آید کنیزی با هشکام
بلعلش غنچه گفت از آید برس … دلش گفتا که آگه هم زمن پرس
لبش در گفتگو در پوست خندید … چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیر دل آواز برداشت … که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله گاه کج کلاهان … نسیمت تاج گیر مغز شاهان
همین دم رو نمودی آمد از راه … بدستش نامه سربسته از شاه
چو بشنید این سخن طاوس طناز … گرفت از مو بمویش قشعره پرواز
چنان رنگش بگردید و ز جا شد … که یک یک تار زلف از هم جدا شد
ز چشمش باغ زهر آلود گشتست … نسیم اندر دماغش دود گشتست
سیاست نیکش تیغ بسکه بستست … نگاهش تیر بر چشمش بسته است
ضمیرش در صد اندیشه می سفت … بتمکین سر همی جنباند و میگفت

بشاه این شوخ چشم از بهر کیست … اگر با شاه با دیگر کسی هست
وگرنه هر کرا باشد دل و هوش … نکردی این سفارشها فراموش
عتابش گفت مهپاره ادب کرد … مگو سهو است گو سهو عجب کرد
کرم گفتا پرستاری ز تقصیر … بیا دست تحمل گیر و میسیر
حوالت کن العفو این شکدل را … وگر نتوان طلب کن انجلا را
پذیرفت این سخن وز جای برخاست … گلستان از انجمن جلوه آراست
چو در رفتار طاوسانه خوشبش … دماغش تر شد از جانانه خوبش
که بر عفو نازآمیزش افتاد … کهنه کار از پی قاصد و شتاد
بسروی تکیه زد بر طرف جوی … که از صهبا کند خالی سبوی
در افتاد از جمالش عکس در آب … تو گفتی مه نو زاد در خواب
هوای مستیش در سر افتاد … بتکلیف آمدش امید فرهاد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز … که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی یاد شهش زانسان برافروخت … که ساغر در میان دست لب سوخت
خیال مستیش مخمور تر شد … هزار اندیشه در هم جلوه گر شد
گهش زانسان گزیدی بیم طناز … که بازش داشتی عفت ز پرواز
گهی شوقش چنان میکردی بیتاب … که عفت زهر دادستی نه تریاب
چنان اندیشه از می غافلش ساخت … که از شوق لبش پیمانه بگداخت

گرفتی جام و لختی ایستادی / نه آشامیدی و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادند / بروی دل در حیرت گشادند
که این اندیشه یارب از چه رو داد / چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیدست / دماغش بوی نامحرم گزیدست
نوایی کرده است از زیرکی گوش / نیاشامیده جامش سیر و مدهوش
چنین هر کس درین نابوده می‌گفت / ز بر چشم باده جوشش می‌نهفت
که ناگه بانگ توسن زد نگارش / دوانیدند آهوتک براشش
به توسن چون نشست و توسن قطره زان شد / چمن گلشن شد و توسن چمن شد

بنام ما ز دار مست و تو / عملهای پشت خاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب‌جویان / تهی مغزی و نابوده‌گویان
روان‌بخشنده حوا و آدم / عیان سازنده اسرار مبهم
چو صلح اندیش خواهد دشمنان را / کلید دل کند قفل زبان را
بخواهد دوستان را کرم بخشش / نماید نقش صدق از تهمتانش
بلی بر لوح شاه این نقش بستست / که شه طرف کله را بر شکستست
به آهو می‌نماید ناخن شیر / زبانش می‌سپرد ناموس شمشیر
نه زان جو شمع که تهمت کرد دشمن / زبان بگشاد بر گل خار و سوسن

سخن بر ساده لوحیهای هست / وگرنه خار ره در بر من گیاهست
خوشا یاری که دل آهسته اوست / نه چندین کین تقول دشمن و دوست
وگر سنجد ادب بر جا گذارد / بکش سوی پیه او عیبی که دارد
مزن طعنم که زخمش پر فریاد / که مارم از پشیمانان شکر باد
ز رشکم باز طعن آشفته باشم / وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو هر نفس جانی کشد پیش / نه بر من بی‌خیال من زند نیش
گر از آغوش من ممنون نباشد / چرا گرد ره گلگون نباشد
چو هم خسته کز غم جان گسست / مروت را بپرسم کین چه حالت
مسیحا تا تواند لب گشودن / نزیبد خسته را ناسور بودن
گلوی تشنه بر گردن عیبست / تو دانی کین نه جای شک و ریبست
چه میگویم هر انگام دور و بست / نه جای ظفر جایی است گو نیست
نه او کاذب شیرین سخن بو / خداوندا که نسبت این تهمت تو
لبم را زود برین تهمت بخندد / که دشمن تهمت دیگر نه بندد
کسی را گر لب این افسانه زادست / جزای لب دو دندان و راهست
پس از آن نغمهای گوش شنوند / نوازان شد بچشم ابر سوزند
بشاهی کش وفا تعویذ جانست / به درویشی که شاهش همعنانست

بنوش طعنه زن یعنی لب شاه / بجوش حسن من یعنی بت ماه

بگستاخی که ناز او را ادب کرد / بمضمونی که زو ناموس تب کرد

بنازی کز عتاب شاد کم نیست / بتجلی کش علامت در عدم نیست

بخوی من که دانی قهر کیشش / بعهد من که خوانی عهد خویشش

بآهویی که چشمش نام صحراست / بیانوسی که شهر آشوب عصراست

بشیری کز هوش در دام آهوست / بشهبازی که دست آموز تیهوست

بیاقوتی که جان از روی ما هست / بهاروتی که دانش را ز جا هست

بدان آهو که عفت مشک پیش است / بدان گوهر که تهمت گرد خویش است

بناموسی که بر شیرین وفا بست / بطاوسی که پایش زنگ بربست

بشمعی کش سخن با آفتابست / بفانوسی که زنگش در نقابست

بمشکویی که با من هم سرشت است / بماندویی که از من در بهشت است

بگیسویی که دانی چند تارست / بمژگانی که هستی در چه کارست

بحسن من که شهر آشوب نامست / بعشق من که صید ... است

بجام می که بی خسرو نگونست / بچشم هر که بی او غرق خونست

[...]س من که محتاج سراغست / بیاد من که محبوب تماشاست

بآب دیدهٔ فرهاد مهجور / بدین روی چشم کوهکن دور

بمحزونی که یاد مانش نیست / بمحرومی که گر میرد شهیدست

بپوند

یاد ندارم ز تو حال تو چیست / موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل که ز نعمت سفت / لعل برافشاند ز مژگان و گفت

حوصله‌ام تنگ و ملولم بسی / منفعل از روی سؤالم بسی

منفعلم کاین دل می نوش کن / وین دل جز دوست فراموش کن

بسکه بود مست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که بروی گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت

آنچه نفهمیده دلم یاد اوست / نام دلم جز بل آزاد اوست

از غم او یارب معمور باد / ور نه بهستی معذور باد

عرفی از این می قدحی نوش کن / وز غم خود دوست فراموش کن

ریش فرو کن که عشم بود چند
کم ز زنی خود شوان بوده چند

خداوندا دلم بی نور گشت / دل من سنگ و کوه طور گشت

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی هست در طور

اگر زین نار دل غار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاک دامان | دلی پاکیزه گوهر تر ز ایمان
دلی مرهم کده از آزار نشناس | لبش مست نمکدان‌های الماس
دل ریشی که کاوه کاوش ریش | نه آواز غمش و نیش از وی بود ریش
در افروز آتشی در سینه من | که سوزد راحت دیرینه من
در آن آتش بکن جان را سیاوش | ولیکن شو نهاد و رخش تا عرش
برونم ز آتش دل وار در تاب | درون بحری بکن از آب بی تاب
در آن بحر لبالب ز آتش تیز | چنان طوفان بیدادی برانگیز
که هنگام هجوم موج در موج | حضیضم مرتبت‌تر باشد از اوج
بپوشان چهره‌ام را خلعت زرد | بنوشان سینه‌ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر امت او | گلو سوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را تخت تا فوق | بگو تا کو متاع لذت ذوق
مزاج کام ده ناکامیم را | بلند آوازه کن خوش نامیم را
هر آن محنت که عشق از وی گریزد | بفرما تا بجانم در ستیزد
ملامت را انیس باغ من کن | شهادت را نسیم باغ من کن
دماغ غم را بجامی تازه گردان | لبم را بر دشمن خمیازه گردان
می صافی که چون بر مغز تازد | دماغ معرفت گلرنگ سازد
هوس را لب که بگشایم در گنج | گهر چینم خزف بردم بصد رنج

کنون عمریست کین طبع ادب‌ساز | همی پوشد در گنجینهٔ راز
کلید گنج معنی ده بدستم | وگر بستم اینک در شکستم
جواهرسنج معنی کن دلم را | بلیلی آشنا کن محملم را
چو شوقم گرم رفتاری در آموز | چو عقلم شمع بیداری برافروز
چنان از حیرت کنه تو مستم | که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیری ده کزو بی کاوش رنج | کند هر دم تراوش عالمی گنج
زبانی ده بگفتن چست و چالاک | کش از گرمی شود آتش عرق‌ناک
ورم یکدانه گوهر گر فشانم | بده گنجی گران بهتر فشانم
روایی ده متاع کاسدم را | بالطاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعرفی خنده جامی | می آرام‌سوزی درد نامی
که چون لب جرعه‌سنج ساغر آید | فغان نوشانوش از عرش بر آید

بنام آن حکیم مصلحت‌کار | قدم لغزان عقل پیش رو آر
که در صهبا ربید مستان نهفتی | جواهر از فرودستان نهفتی
کهش لب در تسلسل برگشاید | که چون دیوانگان زنجیر خاید
که از دورش در اندازد بگرداب | گهی بر موج در دواف تا ب‌آب
بهر سوئیش دواند مست لیلی | نه لیلی را برآید بی تسلی

همه تار و چشم و همه گوش — فرا به هر قدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آخر کند مست — که با لبیک گویی دست بر دست
بنام آن که هر سود و زیان سنج — گشاد آموز مفتاح در گنج
دهد آنکه لبی پر خشک و خاموش — که ماند ای تشنه آنکه چشمه نوش
بنوش آن می که صاف آرد کدورت — منوش این شربت کو بین که تلخست
ده نه انسان مستش کرد مستی — که چو بید در انا الحق مست و هستی
بنام آن طبیب راحت افروز — دل بیمار را صحبت آموز
که باید خسته چون نامحرمی را — به جان لرزان چند چنینی را
برغبت آبروی گلستان ها — نبات و قند را بروی فشاند
برو سوی کز آن آلودگی سنج — انیس عافیت بیگانه رنج
بنوش این شربت آسایش انجام — که در بیمار دی جاوید مانده
چنان راحت بکامش در نشاند — حلاوت یاد بستان و بیابان
بنام آن طبیب آتش خانه سنج — که در آرایش معموره گنج
بسوده الماس دوزخ چون جگر — نمک هم سود و صاف بهر راحت
هران دارو که حکمش نیست در دست — بهم بسرشت و آنکه با نمک روا نیست
که ای لب تشنه ناسوری داغ — همه آرایش معموری باغ
بصد جان مینگر چشم نیم مرهم — درا در بیع گاه کوچه غم

چهار ارزان شما را این هم پیش — و گر هم رایگان باشد بیا پیش
چنان مجروح را مرهم رساند — که زخمش تا ابد ناصور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز — گنه را بی طلب آمرزش آموز
که با این مایه نافرمانی ها — متاع معصیت افشانی ها
ادب را دست بر بستن نشستن — حیا را رو نهادن در فضیحت
سواد از روی معنی دور دادن — نمکدان رقع از معنی گشودن
تهی دل بودنی از رنجی که داری — طلب ناکردن از گنجی که داری
عنان سوی فنایی نرم کردن — بهر بیگانه دل گرم کردن
ببازیچه مجاز از آستینها — وزو خرا و بصورت خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن — ضم گفتن و زو خاموش نشستن
نباشایستگی ها کردن ابرام — نه دیدن ها و جا کردن به ناکام
باین اعمال و زینها نازه — که در طبعت و من ناید و هم
عنایت را عنان از ما نتابد — بدنبال مراد ما شتابد
بنوعی تحفه امید گیرد — که نومیدی غم ناز داده میرد
چنان جوشش طلب را در مراد است — که گویی ما و را یک مراد است
تعالی الله زهی گنج عنایت — زهی بهر کشش گنج عنایت
شمار جود او کردن نشاید — مگر هم علم او با این برآید

درین ره معرفت را عجز مونس — بگمراهی علم و وهم مهندس
زبان را مرغ دستان سنج کرده — ترنم را بنام او بجل کرده
خرد کاوش برغ سخن داد — وزان هر چشمه سر زد بمن داد
بهشتی باد و عالم سرو آزاد — بمروی هیچ نعیمی بند کی داد
زروی عشق چشم عافیت دوخت — خرابی را عمارتها در آموخت
بیا عرفی لب آلوده در بند — بدستانی که می‌سنجی فرو خند
نوای عندلیبت نیست تنها — بسنج این نغمه در باغ مناجات

زبان را باز دار از تیغ رانی
ببست این نکته‌سازی در معانی

زمین معذرت می‌بوس چندان — که بخشاید بکرد اسند را
سمند معذرت از زیر زین باد — دو عالم گو سرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش — نیارم دم زدن در شکر جودش
خرد سر از شکر شناس مهرش — دل اندیشه در وسواس مهرش
ولی مهرش بحد گفتگو نیست — بگفتن هر چه گنجد حد او نیست
بلی آن عقده را نبود کشایش — شناسا سای بخت آنکه ستایش
که گوید آن بضاعت خود کلا مست — مگر اندیشه کین لاف مست

چو زد اندیشه لاف حق شناسی — بجیب اندر تهی دارد قیاسی
گرش وقت آن نکته سنجی بی سپاسی — ملایم گر شده نارسنجی
بسا کس نیکوی در دهر دانست — خیالی کاندیشه و اندکی توانست
تبعیتی در آن الستن نباید — که از اندیشه ابلیسی نزاید
چنین سر رشته را چون نشناسد — مقید خود کجا مطلق شناسد
خرا این معنی که جز او بنده اوست — بدستان نیابی بهم کز آن اوست
خرد هر چند مغز خویش کاود — سخن زاندازه خود بیش تراود
هران معنی که در خود نقش آید — ستود از او بیزدان برنیاید
نکالاتی که ناهش بر زبانست — نگان دارم که ایزد را همانست
گهی حلمش ستاید گاه حکمت — گهی از خشم گه از رحمت
بحصر اندر کشد اوصاف حق را — بس آنکه نکته سنج آید سبق را
بعلم ار گنجد آن از کس نسنجد — محیط علم چون در علم گنجد
نشد حل این معما حاصل اینست — ز ما تا جوهر اول همین است
بیا عرفی لب از افسانه در بند — بدستانی که سنجیدی فرو خند
چه گفتی هر چه گفتی گو نهی داشت — نه پنداری که نفس آگهی داشت
زبان در کام در کش زین ندامت — بخاموشی فرو شو تا قیامت
زد انیک تخت گویا یی بشیر آ — سبک آلوده و خواب آلوده چشما

بخواب آلودگی کن طی فرسنگ
که وقت از چشم مالیدن شد تنگ

مگر این بوسه گاه اهل معنیست
که این معنی صواب و رفتن اولیست

کنون درگاه عرفی بوسه گاهیست
ترا از گنجه تا شیراز راهیست

بیا دلق وداع انداز بر دوش
بکش قبر نظامی را در آغوش

طلب کن همتی از روح پاکش
زیارت نامه بستان زان خاکش

که تا آن شهنشاه معانی
توان دریافتن زین ارمغانی

چگویم کاورم در گنجه از شیراز
ترا بنمایم آن گنجینه راز

بگویم فاش و برقع بر گشایم
نهم کین نغمه بر خود می سرایم

نظامی با عروسی نظم پیوست
ولی من دادمش مهری که کس داد

گذشت ایام جشنش ناتمام
طلاقش کردهم داغی بدارم

دو منظورم بود در خوش کلامی
که حاجت داشت بر سر یک نظامی

یکی هم او که مانند نسخه در پیش
که گوشش بر مسیحا نغمه ریش

یکی این گوهر افروز گهر سنج
که کشمیر سخن را هم چو بیدار گنج

گر آتش در یا دهم لب زرفشان
بدریا خبر بگو هر در افشان

سهیل از آسمان منبرنه اطلس
صفا در کعبه میجو نه مفروش

غنات هم بخت از کس نگیرد
ز طوبی میوه بارش کس نگیرد

هران لفظی که بر معنی کند زور
نسنجد گر سلیمان کفه مور

هران معنی که لفظ او سقیم است
نگنجاید اگر در تیم مست

گلی کز خار دامانش دریده است
صبا گر داده از دستش بریده است

نزاکت تا بدین غایت ولی حلم
بدان حد نیست کز جاهل خورد علم

گهر جویه ولی از معدن خاص
خزف ریزد ولی از دست غواص

اگر سحبان حشر آرد به بازار
به بیا سنجد و گردد خریدار

اگر عرفی بمعنی نکته سنجد
ز خجلت دادن بلبل نرنجد

نه خورشیدم نه فرهادم نه مزدور
که بی روغن چراغش را دهم نور

نه خسرو ساز لالا زاد کانم
که پرویز ترا باشد زبانم

نه بوسی خواهم از شیرین آغوش
که طوبی خوانمش با چشم مدهوش

ز عرض حسن شیرین بی نیازم
رسد بر خسرو و فرهاد نازم

از آنها در گذر افسار خویش
بعشق آویز و رمز آموز او بس

بگویم داستان عشق آزاد
که مستان را سرودی میدهم یاد

زبان دست این قلم را کرده ام تیز
که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز

اگر این نامه را رشکی گشاده است
ترازوی قیامت ایستاده است

تو گر زین داستان گاهی کنی گوش
فرامش کردنی از تیمار میهوش

و گر زان آن الهی قول مستان
که گردی هوشیار از مرد دستان

صد افلاطون نشان دادستت ای دل
که با این از گرد آشنا دل

سراسر راه عشقست این ترانه
همه بلبل رو زین آشیانه

کسی کو یافت این دریای اسرار است
بگوش او گهر را چشم باز است

کسی کو گفت کین بازیچه زیست
زبان عشق با گوشش بجنگست

کس از این نکته گر دانش و رست
نداند عشق میداند که چون است

صباحی دلگشا چون خنده حور
که شادی مست بود و غصه مخمور

تتق می‌بست ابر نوبهاران
چمن مشتاق شیرین بود و یاران

شکم بر سبزه و سودی ابر سیراب
چراغ برق کشتی شاخ عناب

زمین طناز و گردون شمگین بود
که با آن مهر با این ماه کین بود

عروسی در عروسی شسته در دشت
صبا مشاطگی میکرد و میگشت

بمهد ناز شیرین در شکر خواب
گلش را خوی ز شبنم کرده سیراب

سکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ
ز شوخی برکش با خواب در جنگ

گهی بیدار که در خواب بودی
گهی بستی نظر گاهی گشودی

صبا بوی گلش دادی ره آورد
شکر خواب صبوحش تلخ میکرد

نسیم باغ گفتی در دماغش
مقیم تا برم در صحن باغش

گلی در گلشن آدم مست و چالاک
که هر گل صد گریبان زا کنده چاک

ز بوی گل در آمد عطسه در تاب
سبک عطسه تهی شد چشمش از خواب

بپیوندی که با جان در میان است
بسوگندی که با دل بر زبان است

به بیهمتایی که سنگ را صلابت
بر آغوشی که عشرتگاه صحبت

که تا مالیده و فرهاد آستین را
ندیده دست گلگون روی شیرین را

نه گلگون را ز شرف بر خویش لیلی
که گوش بگیتی فرمان داده

همانا نیز هم با آن غم اندیش
قیاسی کرده با نسبت خویش

اگر با شاه هم این نسبت بودی
کجا بر من در تهمت گشودی

همایی چون تو باید بال گستر
که در ظلش در آرد چون منی سر

سحابی چون تو باید سایه انداز
که طاوس چو من آید به پرواز

بلی بسیار با هم مهربانست
که آمیزش بهم لایق بدان است

نباشند از خوشدلی هوایی
نماند دوستی را آب و رویی

وگر یاد آورند از بوس و آغوش
بباید کرد شرم از دل فراموش

زنا موسم بکف چندین مثالست
که با فرهاد این نسبت حلالست

چنان تهمت گران خط شود قید
کجا با او رسد نشاه خردمند

ولی شاهان بلی طناز دارم
که با معشوق میل ناز دارم

چو رسم شه بود جوری که دیدم
کشیدن جیب بود خود کشیدم

چو طی شد نامه از گفتگو باز
به پیش نامه بر افکند در وی تافت

بعهدی کان وغا رانند غلط باز | کجا بودم که باشد گویم این راز

که ور سوگند دارد صدق داوداست
ز بگلگون توسن زین نهادست

غلط گویم کجا لب می‌گشودم | اگر یارش صد ره می‌ستودم
بنام آنکه بار دل گران کرد | دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینه‌ها فرش | بپیک خیلش برد از سینه تا عرش
سران مطلب که در عالم بجنبید | بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید
لب یارا دعای شه در آموخت | بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد بتوجیه خداوند | دعا را با تعرض داد پیوند
که گوشش شاه با پیغام ما باد | لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار بادش پادشاهی | مبادش خار رخسار عذرخواهی
نگون بادا ان قدح کز زهر ساخت | فراموشش مبادا آنکه پرداخت
مبادا نام او زاندیشه خام | جوابی زود بادش وقت الزام
دل بیشانش تهی باد از بد اندیش | میاموزاد بدعهدی جز از خویش
پیامش خواهش دیدار بادا | رسولش را بدین در راه بادا
نگیراد آتش نازش بهر خام | مبادا صید او را زخم در دام
شکار آموزیش در آب و گل باد | رهد صیدش ز جوی شیرین ساده دل باد

لبش خامش مبادا از جوابم | دل شوقش نگیراد از نقابم
شبش محتاج شمع کس مبادا | شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزارگی حسنش باد از عشق | همه آسودگی بس باد از عشق
دلش خوش باد تا تابی نبیند | شکر را باد تا تلخی نبیند
اگر راند ز عار بنانشستن وی | بلغزادش قدم دیگر دران کوی
ندیم بزمگاهش نغز گو باد | ز مورش حمله بد عهدی او باد
شبستانش مبادا بی چراغم | دلش خالی مبادا از عشق یاری
اگر باد درمان خویش منت پذیری | مبادا کم خیالش از دماغم
تماشایش بناکامی ممیراد | زخوی نازکانش دل نگیراد
مبادا آفت دندان لب او | مبادا کامران هم مطلب او
اگر باد دوا خویش منت باری | دلش خالی مبادا از درد یاری
ز شیرین گر بصد جان داد جوید دل | کمان ز شیرین مبادا کشش بر دل
بد اندیشش اسیر خویش بادا | نکوخواهش صلاح اندیش بادا
فرامش باد ذوق دلگسستن | گوارا باد عهد نان شکستن
دعای ما که شهد زهرناکست | قبولش باد گر او زهرناکست
صلاح خویش در تلخی نداناد | ز شیرین تلخ گویی بگذراناد
چو این مکتوب را شیرین بیاراست | بخویش نامه برافکند و برخاست

که راز ما بمکتوب آیت نهفت   بدو پیغام ما عنبر دهد تفت

یکی کفر آزمای و آتش آهنگ   صنم بر می‌تراشید از یکی سنگ
یکی گفتش ازین هیکل تراشی   عجب دارم اگر آدم نباشی
کدامست این متاع رایگانی   که بر وی کنج فرصت می‌فشانی
بگفتا آنچه محتاجم سجودش   صفای چهره می‌بخشد وجودش
چراغ سومنات آتش طور   بود در روشنش جهت را نور در نور
بگفت ای گفتگوی پر کمالت   نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان ابله کان تو باشی   خداوند جهان را می‌تراشی
بگفتا می‌ندانی حنظل ار قند   تسلی می‌تراشم نه خداوند
عجب دردیست بی‌آرام بودن   بیابان باید دوایی آزمودن
دوای درد بی‌آرامیست این   انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم بدست آوردن آبی   نمایم تشنه را که سرابی
حقیقت را چو هست این حسن دلکش   مجازش خود چرا نبود خریدار
ملی فرهاد هم زین شیوه لافند   که کوهی دارد و موئی شکافند

گرامی چهره پرداز معانی   چنین زد آستین بر نقش مانی

که چون فرزانه فرهاد غم اندیش   بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان چین کرد   فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
چنین جلوه فانی افتاده زیر فرش   که منبر و موج شهرت سر بعرش
که باور داشت با آن حسن و تمکین   که برتابد جهان از حسن شیرین
بشه گفتمی بزرگان درگاه   که تاج عرش بادا سایه‌اش باد
مراد هر دو کونت وصل شیرین باد   هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستم بر او کی از زبانها   که نا گفتن به از دارو زبانها
چنان گویند کاندر شکرستانها   چنین بنگاشت فرهاد آن دلارا
که بر روی تهمت آید جز شیرین   ندارد غم گرش ناید به تحسین
چنان بنگاشتش هر وجه دلخواه   که از آیینه نقشی شد آن ماه
چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر   زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفت آن کز دماغ جهل زاید   بدین بیهودگی زناری نگاید
شوند از می چو سرخوش جمله نوشان   کنند اوصاف می بی می فروشان
نه میخوار از شراب افکن خرابست   شراب از او و مستی از سرابست
نکو بنگاشتن کی صنعت اوست   اگر تمثال شیرین نیست نیکوست
گران صورت که او سازد به تشبیه   بچند مرغکی تقلید شبیه
هر نقش کز نگارد منقار   شود مانی بصد جانش خریدار

بزان خوشتر قلم نقشی برارد / که زشت آید گرش دشمن نگارد
گران صورتگر بر لوح انگاشت / نگارد هم خودش گر دوست برداشت
حسودان چهره گر صد ره کشیدست / اگر چه زشت تر زینسو تراشید
خیال او کنون از من پدیدست / غیوری همچو من زشتش پدیدست
سر زلف ... مشکین [illegible] / ببین اکنون که تیغ خونش بارد
ولی باید کشیدن مغزش از پوست / کسی از پرده بیرون آورد دوست
نگر نیکا نشستش کین صنعت اوست / اگر تمثال شیرین نیز نیکوست
به تحقیق [illegible] روی نعمت / ببست نقش او بر لوح تهمت
وگر بستی حکیم صنعت آن نقش / فرو بستی نقابی هم بر آن نقش
خجسته [illegible] سپهر [illegible] بر کرد / ببیند [illegible] عیب آمیز کرده
ز عشق از طبیعت او دو رنگی / بدل بستی مثال او به نیرنگ

چه گویم مثال او که دام است / برین بازیچه این تهمت حرام است
چنان شیر افکنی هم شوخ و هم شنگ / مثالش کی بماند خشک بر سنگ
کجا تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی گر شبیه او کشیدی / پر و بالش ز شوخی بر دمیدی
کسی گورا مثال او کند نام / زبانش را و داغ او [illegible] کام

کسی گر زبان این هرزه خیزد / اگر من خون نریزم عشق ریزد

تمت خسرو و شیرین

ای شمع بت شیخ و شاب کاسه ما | وی چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کشانیم که از سیرابی | یاقوت شود حباب در کاسه ما

ای کرده زبون نازش جاه تو مرا | افکنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا جیرم و آرمت در آغوش اجل | کشتست بتکلف وداع تو مرا

چندانکه شدم ز هیچ و هی مست دعا | تیری زدم بر هدف از شست دعا
باشم زده ما مانع و از شوق طلب | هیهات که پر آورد دست دعا

گلبرگ برد باد بهاران بکجا | سنبل زده دارد نسیم بستان بکجا
ای عارض یار من شتابان بکجا | وی زلف نگار من پریشان بکجا

از بند غرور میگشایم خود را | آن طور که هست مینمایم خود را
عمری برعونت صفت خود کردم | چندین بشکست میستایم خود را

ابلیس ز بندم بگشاید یارب | سرمایه ایمان نرباید یارب
ماییم و هزار داد و یک خصم زبون | نفسی که مراد ما بر آید یارب

ای عکس لب تو آب را کرده شراب | وز روی تو آئینه بیافته آب
تا چهره ز رشک تو بنهاده ای | بر چشمه آفتاب دیدیم حباب

این ناله که در آتش خود بست کباب | این گریه که از تشنه دل خورده آب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد | ستیست که از خمار جوید می ناب

راهی بما که ره بنا مردی نیست | صد راه و هیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو نسبتم نیست ولی | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

شاها کرم تو قلزم امواجست | درویشی تو سکندری بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود | آرام گهی که نام آن معراجست

آنم که قفای من چه بن طلبست | هر موی تنم دست گزین طلبست
دستم دست رسد کوششم کوشش لنک | دامان تو فوق آستین طلبست

عرفی علم هجر تو افراشتنیست
کنجی تو ولی الفت تو ناداشتنیست
گر عشق تو هیچ چشم تو ناکاشتنیست
در حسن تو هیچ دل ز تو برداشتنیست

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همراه نشاط
همخوابه دوزخیم و همشیره بهشت

ان کز نظرش حجاب صورت برخاست
بر جزو و کلش نظر یکی دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره چنان محو که گویی دریاست

عرفی شب عید باده نوش و در راست
می نوش و طرب کن که همین دم رو راست
این توبه لبی شکست دراز ما رسید
می نوش که توبه مرغ دست آموز است

این عشق که هیچ و هی همین عشق یست
برقیست که موسیش تجلی مست است
نی نی در هستی چه زنم گلزار یست
کش موسی عمران کلیم سنگین نفس است

عرفی گله مکن که جای گله نیست
توفیق رفیق هر که شد مشکله نیست
هرجا که هست بو سنگی در دست
صاحب نظری لیک هر قافله نیست

از وصل نهان ما که غماز نیافت
انجام که کسی نه دید و آغاز نیافت
در دوست شدم محو بجدی که مرا
هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

عرفی منم آنکه دو زخم بشکست
روزم ز هجوم تیرگی شب شکست
امیدم اگر حامله حرمان زاییست
تدبیرم اگر سپاه و لشکر شکست

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است
هر چند عیب و موبمویم هنر است
آن جامه برهمن سرشتم که مرا
طاعت رخنه و توبه محتاج تر است

هر کس که سرش نه در گریبان وفاست
تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانروی که با فوق گریبان عدم
آمد شد و سیلی غم و سنگ بلاست

دستی دارم که در گریبان غمست
پایی دارم که وقف دامان غمست
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست
جانی دارم که دین و ایمان غمست

از گریه گرم دین آشنا گشت
آلوده بخون و از تماشا بگذشت
از بسکه شکسته ام ز بیم تو بلا
گویی که مرا دیده پر از خار شکست

ای آنکه بت سفال و یاقوت یکیست — اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری — زیب تن و آرایش یاقوت یکیست

ای شوق لبت صبر مرا برده ثبات — تلخ از جگرم بسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل جان بزند — از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

عشق آمد و گوید که رسولم نامست — وز حسن باتمسان صدم پیغامست
شهر تا سر کوچه خرابات مغانست — آشفته و مست رو که طنازیست

غ

حکمت که دین و دل فروشند رد — وین سهل ترین جمله احکامست
ای کعبه روا بطرف کی سازی غنیست — طوفی و خروشی و تنگ و تازیست

عرفی چه زنی بانگ خرد بر مستست — مردان نشنند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه دل نه اند از دم — ان گریه که دل جدید نگذارد دست

آنم که رعیت کنیم دهر است — نزدیک زمانه با جلالم زهر است

عالم ز ممالک جهانم شهریست
دریای محیط خندق آن شهریست

راهم نه به سوی حرم و راه بهشت — راندند کنشت را همه نیک سرشت
گر لذت خواریم نه باشند ز رشک — هم آن کشندم بکعبه هم اندر کنشت

روزی که قضا مزرعه قسمت کشت — خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب سیمای کنشت — گویم لبیک چون بگویم کو خشت

مسجود ملایک دو تن از آب و گلست — زادم چو گذشت آن نگار چگلست
گر هست تفاوتی همین باشد و بس — کان حکم اله بود و این حلم دلست

ای حضرت آخند بنازم رایت — وین طرز سخن فهمی نظم آرایت
آن مایه طلب که در دهنم تو تو — صد حیف که در و بدیه وقت رعنایت

معموری عقل فضلا ویرانیست — سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان — کالا فنا و متاع و غایت ارزانیست

آخند من اینکه زانصاف کجاست — در دو سخنت هست پس این صداقت حالیست
این بی ادبان از تو سوالی دارند — عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

در عهد من آنکه لاف سنج سخن است
خونش بدرست و قاتلش شعر من است
گوساله سامری اگر بانگ زند
اعجاز مسیح سخت دندان شکن است

عرفی دل من که مست جانان من است
از عالم قدس آمده مهمان من است
مگذار که پامال شود در رهگذر
رحمی که جگر گوشه ایمان من است

دردا که سخن دگر ز فرزانگیست
خیری که در شمار دیوانگیست
بیگانگی عافیتم ننگی بود
اکنون بوم بسبب هم خانگیست

دی محتسب آمد و بسی شد ننشست
ماتم زده بود و داد شیشه بدست
بشکست و نیافت قصه آن جاهل مست
بالست که توبه بشکند شیشه شکست

شیراز که معدن معانی گهر است
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گرد وطرف جوهر و شان میکندند
هر گوهر او شیشه شق القمر است

صبح تلخ شنیدم از یکی زرق پرست
جرمم چه همین که داد مشن جام بدست
دانی که همین محتسب کرسی نشست
کامروز بلعنتش همین خواسته است

زنیسان که گمان شدت وی بر دوست
ور بستن یخ حباب بی‌رنگ کر دوست
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزش خطر شنبه نیست

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و پر سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش رواست کز باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

عرفی سخنت گرچه معما رنگ است
وین زمزمه را ذوق بازان جنگ است
مرغوش که مرغان حرم میدانند
کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است

از دیده دماغ جز حیا نتوان یافت
زین آینه جز نور صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد
در سلسله نگاه ما نتوان یافت

حسن از طلب نگاه نایاب لبست
از اهل ادب دیده گشودن عجبست
وانگه که لب حسن تماشا طلبست
آن بی‌ادبی چشم گشای ادبست

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
راه نظر کج نظران باید بست
بر شیشه ما نگر که از پرویست
صافی و درست و از در و عین شکست

زین سردی دی که آب آتش یخ بست / وز بستن یخ جوهر الماس شکست
زانگونه مسامات هوا بسته که تیر / با نیزه ز کمان کشاد دشوار جست

نازنده دام بدامن عفو تو دست / تا یافته‌ام عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد نادم / وز طاعت کرده‌ام پشیمانی هست

با سال و مه و دقیقه و ساعت جفت / با روز و شبم روشنی و ظلمت جفت
با صحت و رنجم آفت و راحت جفت / عرفی عالم چو عالم وحدت جفت

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت / دیدم که عجب حالی از آن بد خو داشت
صد پیشه شعله داشت در هر بن مو / صد خوشه ز ناله بر سر هر مو داشت

ارباب مغان که همتشان جود و عطاست / جامی بدهند این نه آیین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب / دردی بدهند و تشنه کامیم رواست

آگه نیم از غیرت کس شهد چه گلوست / راحت نشناسم که چه می در چه سبوست
زخمی دارم که سینه گوید شفقت / وین دل که فدای او نمک خوار داو

حسن آن باغی که خلد از وی نمکیست / عشق آن داغی که دوزخش بر نمکیست
آن حسن تو داری و ترا نیست شرف / وین عشق مراست و هنرم نیست کم

دل دشمن شادیست و در کار غمست / از عافیت آسوده و همکار غمست
بیماری دل مایهٔ رو زردی ماست / رو زردی ما بهار گلزار غمست

ای آنکه رخت بهشت مقصودی نیست / یک روشنیت ز شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار / با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

عرفی دل ما بهی پریشان نظر است / هر دم هوسش بعشوه راهبر است
زنهار برنگ و بوی دنیا منگر / کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

صحرای هوس خار تمنا خیز است / زین دانه بسر مرو که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا گردن / زین مرحله کوچ کن که غوغا خیز است

وصل تو دوا نیست که بیمار منست / حسن تو متاعیست که بازار منست
زلف تو کمندیست که زنار منست / خط تو زبانیست که گفتار منست

دل در هوس وصل نگاری طلبست — در پرده صورتی و معنی طلبست
گفتم که به پاس دل لیلی طلبد — فریاد که پاس تو لیلی طلبست

عرفی دل ما به ره عشق تو گریخت — چون کله با شراب پیمان آمیخت
این خون بتیغ آشنا شد نچکید — این گل نشکفت از نفس باد و بریخت

مستوری دل طلب که مستی آنجاست — در یوزه گر من که چرب دستی آنجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدست — یکرنگی نیستی و هستی آنجاست

عرفی صف صفه صفا مسند ماست — تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هرگاه به تیغ سر تسلیم نهیم — سرتاسر کوی بت پرستی مشهد ماست

عرفی المی نیاید از دین درست — مفروش و مبار هر دو را جای بجست
گر این گل بی طراوت و آن گل سست — یکقطره گلاب نامد و خار برست

آنم که تبرک دین الم خورسندست — زنار بهر موی منش پیوست
زد جوش جنون براست زنار دوم — در دیر مغان الم زلفی بست

آلودگی گریه ما از جگرست — آشفتگی طره تو ما را ز شجرست
دلتنگی ما بین که هنگام خروش — یک آه ضعیف محمل صد اثرست

ای اهل بهشت تشنه حوران بهشت — حوران ز غم تو ناصبوران بهشت
دانم که سر زلف بر دین تو چه رشت — سنبل طلبیده اند حوران بهشت

چون دید مرا آنکه همان قاتل ماست — گفت این شهیدان که من حرم حجابست
خندید و تن آلوده بخون دید و بگفت — این جامه زراق کدامین عنابست

عرفی بجرم فکند ناقوس شکست — مستانه بگوش آمد و زنار گسست
گفتند که مست عهد اسلام شکست — تسبیح ریای زاهدش بر دارد ست

ای مایه دانش ترا علم زکات — وی خاک ره تکلمت آب حیات
تقدیر شمرده جوهر اول را — با نسبت گوهر تو در سلک تو مات

یار آمده و در صدد دلداریست — من مست شراب و این شب بیداریست
بیدار شدی بخت و بخوابم کردی — فریاد که خواب تو به از بیداریست

تیغ تو کار روز کار را اول می جست
بهرام تقریب سکونش می بست
از بسکه هلاک دشمنان در سر داشت
چون شاخ شجر ز کثرت میوه شکست

باز آکه فراق جان گداز آمده است
اندیشه مردم فراز آمده است
باز آکه ز ما حشیده روی وصال
دردی که ز رفته است باز آمده است

دل با غم و درد آشنا کرده اوست
جانست حواله بلا کرده اوست
نی از نگهی که کرده حیران شده ام
حیرانیم از نگاه نا کرده اوست

از دیدن غمخانه گردیده جداست
زنهار مبر گمان راحت که خطاست
میگریم و غرق گریه ام اینک بین
گر دیده سراب است مردم دریاست

ای مهر تو هیچ و کین و دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب میکشایی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

از عشق شراب هستی جوید روح
زین میشکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند
جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان
بر تافته از خویشتنت میجویند

جمعی به درت گریه و آه آورده
جمعی همه دیده و نگاه آورده
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان آورده

عرفی دل ما کیش دگر گون نکنند
دریوزه جز از درون پر خون نکنند
سامان بهشت اگر در این کوچه کشند
امید سر از دریچه بیرون نکنند

رفتیم به در روی درم نکشادند
عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بت بستند
اسلام مرا بکعبه کفر نهادند

مردیم که آه ما دل شب نگزد
در جام رود دمی که مشرب نگزد
مردیم ولی نه زود مردیم نشاد
غم دست بهم نساید و لب نگزد

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد
وانکس که عنان سپرد آگه شد
یوسف بدر آورد زلیخا گردید
آنکس که به ریسمان ما در چه شد

آنم که غمم همیشه از جان بود / آلایش دامنم ز دامان بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم / هر وقت که در خواب گذشت آن بود

عرفی چه خروشی که فلان کرد چه شد / ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان / ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود / تیر نگه آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود / خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

عشق آمد و از قید غمم شاد کرد / از بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا یک جهان درد و ارادت / چندانکه خراب بود آبادم کرد

آنکس که لوای عشق بر دوش آید / با هستی او به هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آید / این نشئه بمستیست که باهوش آید

بر ساغر من که عشق از و نشئه برد / حد نیست کسی را که بدعوی نگرد
ته جرعه خویش اگر آنجا افشانم / دریای محیط از و بکشتی گذرد

ای عیش به آلایش آمیخته اند / وی غم ز صفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب در دو سرشتی پیداست / کز آب و گل منت بر انگیخته اند

گر سنگ ملامتم البته زنند / از هر سر مو چشمه راز انگیزند
بر ریز دمی از آن شیشه که بشکست ولی / گر نشکند این شیشه نمی ریزند

تا رنگ من از شراب پنهان گردد / پرهیزم آبروی ایمان گردید
صوفی بت تسبیح بشد پاره شکست / ور واکه تعلیم پریشان گردید

رخسار تو باغ را سراسیمه کند / بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه تو چو آید از شوق برقص / صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

وصف لب یار از لب جان برجوشید / نوش از لب جان جهان برجوشید
شکر غم عشقم از زبان برجوشید / بشکافت زبان و زهر از آن برجوشید

رفتم بحرم که درد ایمان دانند / معموری دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو به برگزین سنگ سیاه / قدر گهرش صنم تراشان دانند

ای آهوی فتنه سنبلت را کمبند
در دام فریب اهل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز
تازی که ز هم بریده این شرک بلند

عشق آمد و گویا که زبان بگشاید
وز مژده من دل جهان بگشاید
راحت ز عیانست منادی بزنید
تا روی نقاب بیکسان بگشاید

ای خواجه چه خواهد از تو مرگ جان خواهد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
بیچیده تن در کفن و پیداست
نباشد کفن سنگ اشکوان خواهد برد

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود
باید دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه سومنات آباد است
معمور شود کلیسایی چه شود

در باغ دلم که روضه نقش گوید
آب طلبت روی چمن می شوید
خرم شجر آرزوی وصل ترا
صد نامیه از هر ورقی می روید

خوش بس آنکه شراب هم مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کنند

عرفی نه مرا حاصل کان میباید
محصول زمین و آسمان میباید
انگو بقناعت مثل آید اورا
گر هیچ نه گنج شایگان میباید

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور بخشایان نرسید
مرگ آیت یاس خوانده در شهر دلم
کفر آمد و ساخت در ایمان نرسید

در سردی نخ بند لرزد خورشید
چون بسته شود چون تعم اندر دید
گلدسته از دود شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

اکنون که قفس دکان در آتش تازند
رندان بشراب خانه پرواز زنند
در بستن نخ خود تو بهمن شکنند
گر ساغر می چو عهد عاشق سازند

عرفی لب معنیم دم از نور زند
آتش نهاد شجره طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من
مرغ ادبم نغمه منصور زند

عشق تو خرابات نشین میباشد
کوی تو بهشت عقل و دین میباشد
در دور تو هست جامی در کف و دست
در عهد تو جان در آستین میباشد

بخت تو عروس زهره را زوج آمد
انجم ز عساکرت یکی فوج آمد
چین بر سر چین نهادی از چتر زر
یا چهره آفتاب در موج آمد

شاهی که فلک هم کمر او نشود
سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایهٔ او بهند در کفه مگر
ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد
نیش تو بسینه پیشکار مباد
شیرین منشان جلوه کنند بضمیر
این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

آنکس که نه راه نفسم بسته کند
دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیمار ترا دم مسیحست علاج
ای وای کسی که دم او خسته کند

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت که
کالوده به بوس لب ما خواهد شد

ای ملک غمت هرچه فرا رست فزود
وز تیغ تو چاک صبر را خوشنود
ای خال سیه مبین که از لطف چنین
جای گره زلف تو گردیده کبود

عرفی که قدم در ره حسرت بنهد
از بس غم دل بر دل غم پشته نهد
تا تخت ثری فرو شود گر یکدم
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد
دیدم که عنان سپار خود میداد
از بهر دل اندیشه تسلی میکرد
تعلیم کشادگی بابرو میداد

بی او لب تو خضر دل مرده شود
بی فیض سخنت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

هر دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود
خورشید بپایش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری ز شراب زود مدهوش شود

گر بخت چنین کشش تحریک شود
گر مهر بمن چنانکه نزدیک شود
زان شمع شود بنور بی اندوه بدم
گر پرتو آفتاب تاریک شود

رفتم بمزار زنگی تن پرورد
صد سال ز باغ عیش گل چیده برد
گفتم چه برون برد ازین باغ بهار
گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

زینگونه که دل بفعل زشتم طلبد
وز بهر حرام در بهشتم طلبد
بیمست که از ننگ ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

گیرم که ترا شوخی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش نیابی باشی
آن مرده که در گور منقش باشد

تا کی برت اظهار عدم شوان کرد
یکمو ز رعونت تو کم شوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن
جایی که کلاه گوشه خم شوان کرد

ما را که بجوش هر قدم کاری بود
تا صومعه پای تیز رفتاری بود
در کوچه زهد پای در گل ماندیم
این خرقه و عمامه عجب باری بود

اکه ز درد رسته شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
تو سنگدلی و همتت بی اثری
بر جلوه حسن بسته شرمت باد

ز آتش

ز آتش رخ خوی او میسوزید
از چشمه حسن روی او میشوید
از پیچش دل طره او میشکند
در گریه مشک موی او میشوید

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
زین مژده دل شاخ و برگ بستان ریزند

بتخانه بجال سجده و کامت گرد
خورشید بتشنه لب کجا بت گردید
چون گل تو شکفته وین طرفه که من
هم شبنم که ز کفش باکلاهت گردید

زخمی دارم که روی نشتر دارد
داغی دارم که حسن اخگر دارد
رویی دارم که عشق زانو دارد
دستی دارم که دامن محشر دارد

نور رخش از روزن جان بر خورشید
از پرتو او کون و مکان بر خورشید
گر بر دل سنگ حسن او ناخن زد
صد چشمه نگاه خون چکان بر جوشید

امشب که کرشمه چرب دستی میکرد
عرفی چو لب تو می پرستی میکرد
در کعبه شرابخانه دیدم یعنی
عصمت ز کرشمه تو مستی میکرد

عرفی آنان که چشمهٔ نور شوند | اگر ز رضای دل رنجور شوند
مشکن دل خستگان که چون زر افشان | این طایفه را شکیب منصور شوند

با دوست دلی که رفت جانی دارد | پیوند به عمر جاودانی دارد
با عشق بمیرد و دل کسی کین آتش | خاصیت آب زندگانی دارد

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور | یکسان به مذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ برنامد و تو کر | وز جانب حسن عرض بر تو و تو کور

پروانه کند زیارت نور از دور | زان شمع تو و سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند | من شعله به سینه در زدم او به تنور

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار | زه آمد و کرد اشک تیز رو بر شمار
این سینه داغ جست و این سینه کوش | زان حبل متین بافت شد زنار

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر | وین غرق عرق نازکت نگار گل تر
زلف تو برسم باج گیر و همه ماه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

عرفی چکنی سوال از این کشته نزار | کان غمزه ترا چگونه کرد است شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده به خون یا دستار

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر | داغم به جگر نهند که رو طاقت گیر
الماس نمک شود به زهر آب دهد | کاین مرهم و آن داغ کنون لذت گیر

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور | نی خو به ملال کن نه عادت به سرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر | گر گریه ماتمی و گر خنده سور

پرویز کند جلوه به سنجاب و سمور | فرهاد کفن جوید و میکرد دعوی
آن را هوس کمر فته و آن ره عشق | این یک لب یار بوسه و آن یک لب گور

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز | وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند | فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی که بود ز روی شعبده باز | تسبیح ملک فروش و ناقوس نواز
پر سوخته طاووس رعونت پرواز | مجنون تنگی چو حسن لیلی همه ناز

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز	چشم چمنی زد و دگلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار	یکمرتبه‌ای من میپسند و از من بگریز
عرفی بکجا رفت دل آتش خیز	کو گریهٔ آه و کو نالهٔ تیز
گنجانه شد آن کعبه که ناموس دل بود	
رفتیم بجهان تا نگرم برگ هوس	چون عیسی ندیدیم و صد فوج مگس
گفته شده که تنگدل اگر دی گفتم	مرغ چمن عشق زنجیده قفس
عرفی غم دل رسید و مهجوری بس	عشق آمد و صد چراغ منوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان	گاهی مرهم ریش چکان و ری بس
چون شاه رسل نشست بر منظر عرش	باز آمد و هست سایه در کشور عرش
این معجزه رفعت شانست که او	بر فرش رود و سایه بود بر سر عرش
عرفی هنری بود دم سرد تو فروش	در یوزه مکن چند از درد تو فروش
خود را انگار از خویش و مردی تو فروش	سر تا سر خویش را بدردی تو فروش

عرفی که حسد فزودی اعزازش	زنار نه بستی بمیان رمزش
زانکه که شهید غمزه گشت و کنون	از جامه کعبه سنگ دارد کفنش
ای بر تو نثارها ز لب شکر شکنش	گوش تو بری ز استماع سخنش
جانست که کردیده تراپنبه بگوش	باید بدر آوردن و آتش زدنش
شوخی که تمنای دلم هست دلش	میگفت بخوی خویش و میکرد دلالش
بازیچه کنیم دست و شمشیر ولی	از زنگ زخم ناولی بودی کاش
ای عشق بپا مانع آلایش باش	ای ملک وجود و کرم آرایش باش
خیز ای هوس از دیر دل و تا دم حشر	جاروب کش نزاد آسایش باش
چشمم ز تماشای جمال مهوش	جانم بتمنای نگاری سرکش
چون خانه نشاه دان سراسر کلش	چون نامه عاشقان سراپا آتش
عرفی خجلم ز مردم دور اندیش	گر نوشته کرده اند کیفیت خویش
در دل یاران شدم از عیب دروغ	منت دارم ز عیب نابوده خویش

عرفی شبی از داغ دل و درد پیش
بگریست بهایهای در ظلمت خویش
دادند بگوی تو رهش خضر و مسیح
کز دار شفای قدس خون مرهم خویش

ساقی ز رخم گرد کجینه بط
بنمود جمال می ز آیینه بط
بط سینه بدر ما ننهد اما ساقی
دریا بنهد از شراب در سینه بط

دیرست که هست مطیع و مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افسرده سجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ای بر همه داغ سینه پر غمناک
وی عالمی از ناوک درد تو هلاک
وردی که شهیدان تو از دل
همست که صد جا بشکافد دل چاک

نی دور زمان بکام و نه سپهر فلک
یک کیش مغان ذوق و نی دین ملک
خامش که چه دیدیم و نگو سنجیدیم
نیک و بد این جهان نی آب و نمک

دی یاد ز شبهای الست نمک
در طور شدم نه دیو همره ملک
شوقم چو قدم ز طور بالا تر زد
برداشت کلیم بانگ الله معک

آن غنچه که کردی همه رشیم و نمک
تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که در دیر مغان
زنار مسیح بود و ناقوس ملک

عرفی تو و شکر این دل آتشناک
ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
ای کام امید را فرو شسته بخاک
وین جیب مراد را در آتش زده چاک

منعم بده عاطفت طلبه جو ز ملک
صوفی بزیارت طلبید قدر ملک
ما داغ تو داریم نخواهیم تنها
مرهم جوییم یعنی الماس نمک

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بی ناله شکر هم بکس نیست حلال
آنکس که ز نقش دل بی نخراشت
آمیزش صورتش بنقشی نیست حلال

چون شاه حبشی اثر فرخ فال
بگزید بکمال ابروی حور مثال
ابریشم نو ز سبزه وتا فتن است
در پنجه آفتاب و انگشت هلال

یارب بر عفوت نه پناه آمده ایم
سر تا بقدم غرق گناه آمده ایم
چشمی کرم بخش کز غایت شوق
بی دیده با امید نگاه آمده ایم

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه به آهنگ دعا پردازم
دیباچه علم خویش در هم [illegible]
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

آنم که بمی عمارت هوش کنم
گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف
اندازه خویشتن فراموش کنم

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردم
گرد دو لبهای مشوش گردم
چون شام شود باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رفتم که ز نو گشای این در بودم
وز گوش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو گر خبر دادن سر
اثر منش سنگهای این در بودم

این محتسب از من بگذر و رعلم
من دیر نشین و باده نوش و دغلم
بر شیشه من سنگ میندازی ما
زهر شود و بشکند در بغلم

گفتم بملامت برهمن خیزم
گرد و صد فنا و بروی ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحه خود بگردنش آویزم

عرفی رخ شیون بخراشی کم شدم
غافل ز وصیتم بناشی کم شدم
از خرمن نیم سوز آتشکده‌ها
صد مد و قمارم تبرا کشی شدم

گلزار همه آتش جگر می‌بینم
خس با همگی زخم نظر می‌بینم
یارب چه شراب داده‌ام عالم را
کز حال خودش خرابتر می‌بینم

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم
آخر بهمین راه برآید جانم
من کشتیم آرم بکران بخت شان تن
خیزد آنکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
ان شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم
نومید ز حرارت تو گشتن باشم
هر جا روت خیال خود بنشانم
تا از بر هر که بگذری من باشم

هنگام نمازم که زبر رفت علم
جمعی به برآمد نماز و دیر صنم
روتافتم از کعبه که از طاعت من
ناگاه رود و بیاد ناموس حرم

عرفی صفت عاشقی پشم رستم — در زاویهٔ رضا نشستم رستم

اینک ز وجود هم بهزاران زنجیر — هر موی صدا کند که رستم رستم

که در قدم سرو چمن بگذارم — گاهی سر شمع انجمن بگذارم

یکبار و من بی غم او منیت از آن — بگذارم از آنکه باختن بگذارم

یارب چه و کی ز اهل حسد می ترسم — وآهنگ حسودان بلجدی می ترسم

این آمدن و رفتن طوفان حسد — دریای محیط چند رود می ترسم

از عرصهٔ رزمگاه پر لاف تریم — ور سینهٔ اهل بزم ناصاف تریم

با این همه خود از ملک دانیم — ور اهل زمانه ما با انصاف تریم

من عرفی مست دل پریشان توام — زین بخیه مشو که گرد دامان توام

با خویش ادب زیاده و رزم گویی — زیرا که تو از منی و من زان توام

خورشید که مست چشمه لعلی فام — از مطلع صبح میرود تا دم شام

یکقطره شراب است که زنده صبوح — آید به پیاله از کوشه جام

با ملک دلم پذیرد آباد کی — کی زین غم و درد یابد آزادی کی

گفتی اثر کاندرین دو ره نه — پس دوره من کی [illegible] شادی کی

از زده دشنم که سر گران میگذری — بیگانه بجفت دشمنان میگذری

تا بنگر چگونه آمیخته — بنگر که چه سان میان ما میگذری

در دل و گه درون جان میگذری — شادم که درون دل نهان میگذری

بر صفحه دل شرح تمنای ترا — خیمه انگه نویسم تو بران میگذری

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی — بر تارک خویش گلفشان چون چمنی

خوش خیال باش که با دشمن جو[illegible] — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

ح کاه سحری و اعتباری — چون گشت مکمل از رقم بردار

مجموعه طراز صنع تاریخ یافت

دیوان عرفی شیرازی